

نام رمان: شب های آفتابی من
نویسنده: ستاره صولتی (نیکا)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



داستان از زبان : اول شخص دختر مقدمه

شاید ان روز که تورا دیدم چشمی برای خوب دیدن نبود شاید ان روز که بی توجه به محبت
ت همراه شدم با رقیب ت نگاهی دارای معرفت نبود شاید این من ..
منی که آسمان وزمین را در نگاهت ، حال یافت م بی درنگ عاشقت شدم و عشق را معنا کردم
در محبت ، معرفت و وفای ت ولی چه سود که تو دیگر نیستی ..
نیستی تا ببینی ، حال نگاه م فقط به عکس ت و به رد پای رفته ی توست و دیگر چشمانم کسی
را نمیبیند و زبانه به جز آوردن نام تو
به چیز دیگری نمی گردد ای دوست ..
برگرد ...

برگرد تا بازنگاهم از شوق دیدارت برق بزند و چشمانم ..

چشمانم با رویای با تو بودن با اشک شسته شود. ...

و به جای رفتن با رقیب ت

این بار در دستان سردم در دستان گرم ی بخش ت و فقط منو تو ..

همراه هم ..

راه را به آرامی طی کنم

"ستاره صولتی"

صدا ... رفت ، دوریین ... رفت ، اکشن

"شروع"

از بچگی فهمیدی م انواع واقسام بازی ها هست که می تونیم باهشون خودمونو سرگرم کنیم حال

چه خطرناک چه سالم چه مضر چه مفی د ... فقط فقط سرگرمی ما مهم بود یه چیزی که سرمونو

گرم کنه گاه بازی های نشستن ی مثل مامان بازی ، گل یا پوچ ، گاهی هم بازی های پراز شور وشیطنت مثل فوتبال ، قایم با شک ویا وسطی ... ولی ... خدا نکنه ما توی عالم بچگی بزرگ شده باشیم وهنوزهم به دنبال سرگر می باشی م وبازی هایی رو شروع کنیم که نه تنها زندگی خودمون

بلکه زندگی بسیاری از اطرافیانمونو تحت الشعاع قرار بده ووقتی اتفاق بدی رخ بده می فهمی م

چی کار کردیم وتازه تفاوت دوران کودکی وبزرگیمونو می فهمیم بازی های اون دوران به خوبی

تموم میش د ولی این بازی ها مجازات سختی داره ... خیلی سخت من از اون دسته آدمایی بودم که توی عالم بچگی بزرگ شدم یه دختر جدی مغرور وک می لوس که فقط می خواست حرف

حرف خودش باشه ... از همه بالتر باشه وبه همه به عنوان زیر دستش نگاه می کردغافل از اینکه

بزرگی به شکلو قیافه و پول نیست ، بزرگی به عقله چیزی که من نداشتم یانمی خواستم که داشته

باشم برای من تنها چیزی که مهم بود غرورم بود وبا همین غرور خیلی از کسای که دوستم داشتن ودوستشون داشتمو نادیده گرفتم وبا تری لی هجده چرخ غرور وخودخواهیم از روشون رد

شدم واین شد شروع بازی من بازی که مجازاتش هم خیلی تلخ بود هم خیلی شیرین :
بابا سر تا سر ساختمون راه می رفت وبرای خودش غر می زد وتوتون توی پیپ رو با ته سنجاق

قفلی بال وپایی ن می کرد ... راه می رفت ... غر میزد ... راه می رفت ... فکر کنم دیگه

کل خونه رو با قدماش متر کرده بود ... مامان با دلهره نگاهش بی ن من وبابا می گشت بابا عصبان می

وناراحت ولی من خونسرد وبی تفاوت به مبل تکیه کرده بودم وپاهایم رو روی هم انداخته بودم

وبدون هیچ عکس العملی با نگاهم ، بابا رو دنبال می کردم ، مهتابم در حالی که کتاب شیمی ش

توی دستش بود با نگران می توی پله ها ایستاده بود وحتما طبق عادت بدش تمام پوست لبشو کنده

بود ... بابا یه دفعه ایستاد و به سمت من اومد با عصبانیت جلوی من که باهمون استایل قبل روی

مبل نشسته بودم قرار گرفت ک می خیره نگاهم کرد و دوباره راه افتاد یه دفعه با صدای بلندی فریاد زد:

-آخه سینا چشمه؟ خیلی خونسرد گفتم:

-پدر من سینا چشم نیست منو سینا اصلا بهم ن می خوریم از نظر تیپو قیافه که صفر ...
درسم که ه

هرکسی م ی تونه با پول باباش بخونه کار شاق ی نکرده ولی من چی از هر لحاظ از اون سر
ترم ... بابا

من دوست ندارم وقتی بغل شوهرم وایمیست م همه با ترحم بهم نگاه کنن ... امل پدر من امل.
..

با این حرفم بابا به سمتم حمله کرد ولی من خونسرد نشستم تمام این حرکاتو از بچگی حفظ
بودم

... ماما ن یه دفعه جلوی بابا پرید و گفت:

-نکن احسان. ...

همیشه همین بود بابا بهمون حمله می کرد ولی ماما نمی داشت کاری کنه دلم می خواست
به ش

بگم: بابا محض رضای خدا بزار بیا د جلو ببینی م چی میشه، فکر کنم خود بابا هم توی این
حمله ها

منتظر بود یک ی جلوشو بگیره چون برخلاف قیافه ی جدی ولجبازش قلبه مهربونی داشت. ...
-دختر اخیه من چی بگم به تو؟ خودت بگو چی بگم بهت؟ دیگه دیونم کردی ... پسر به اون
خوبی

ونجیبی دوستت داره ولی تو چی؟ به جای نجابتو خانواده دنبال چی م ی گردی اخیه ...
فک ر

کردی من خرم؟ تا کی م ی خوام منتظر اون پسر باشی ها...
؟نمیا د می فهم ی؟ ن... می یا د

....

مهتاب سریع با اون صدای نازش گفت:

-کی گفته نمیا د بابا؟ امی د درس داره اگه بیا د نمی تونه بر گرده...

می فهمی د؟ برای صدومین بار..

ویزش فقط برای رفته..

حال بابا به سمت مهتاب حمله کرد، مهتاب باجیغ بلندی از پله ها بال رفت و بابا داد زد:

-صبر کن ببین م چشم سفی د ... حال توهم طرف اون بچه سوسولو می گیری؟

مامان دست بابا رو گرفت و به سمت اتاق هم کف که اتاق کاربابا بود کشوند ولی بابا همچنان

برام

خطو نشون می کشی د و منم با حرص گوش میدادم :

-آفتاب خانم ،دفعه ی اخره دارم بهت م ی گم یا این پسره تا ماه دیگه بر می گرده یا شده به زور زن سین ات می کنم.

مامان بابا رو به زور به اتاق هل داد و خودشم پشت سرش رفت ،نمی دونم چرا همیشه می تونست م خونسردی خودمو در این مواقع حفظ کنم ول ی تا پای امی د به موضوع باز میش د منم عصبی م ی

شدم پالتومو که کنارم روی مبل بود رو تنم کردم وبدونه اینکه دکمه هاشو بیندم رفتم دم پله ه ا وبا صدای بلند گفتم:

-مهتاب من دارم میرم ، با من میایی ؟ صدای جیغ مهتاب بلند شد:

-اره ..

-پس کتابتم بیا ر مامان باز گیر نده بهمون ..

کیفمو کول کردم وجلوی آینه ی ورودی رفتم شالمو درست کردم واز در خونه بیرون اومدم

نگاهی به حیاط خونه که حال از برف پوشیده شده بود کردم چقدر منو امی د از این حیاط خاطره

داشتیم ... از پله ها سرازیر شدم که مامان با جیغو داد دنبالم افتاد وگفت:

-آفتاب تو رو خدا مادر ... تو اروم باش ... حال بابات یه چیزی گفت تو جدی نگیر ...

با تعجب بر گشتم نگاهش کردم بهم رسی د ودستمو کشی د سمت ساختمون ودوباره با التماس شروع کرد:

-آفتاب تو که اهل این که کارا نبودی بیا بریم تو..

چشمام از تعجب چهار تا شده بود دستمو از دست مامان کشیدم ویه قدم عقب رفتم..

-مامان می خوام برم..

مامان دوباره دستمو گرفت وبا التماس گفت:

-نه ن می ذارم بری ... من با خون دل شماها رو بزرگ کردم ودوباره دستمو کشی د منم

دستمو کشیدم سمت خودم وبا لحن نیمه عصبی گفتم:

-مامان این کارا چیه ؟ ولم کن..

مامان بغض کرد ومنو دوباره کشی د :

-آفتاب تو بزرگ تری باید الگوی مهتاب باشی ... اونم پس فردا می گه می خواد بره..

دستمو به زور از دست مامان کشیدم وگفتم:

-مامان نکن..

بع د روبه ساختمون کردم وبا فریاد گفتم:

-مهتاب بدو دیگه..

مامان بغضش شدت گرفت واومد جلوی من ایستاد ودستشو از هم باز کرد وگفت:

-افتاب ، خودت کم بودی دست این بچه روهم گرفت ی ببری؟اصلا تو بگو می خوای کجا

بری ؟ کجارو داری که بری؟؟؟ کمی رفتم چپ که مامان دوباره اومد جلوم رفتم راست مامان

دوباره اومد جلوم وگفت:

-اگه م ی خوای بری بای د از رو جنازی من رد بشی ..

بابهت داشتم مامانو نگاه م ی کردم که اشکاش سرازیر شده بود، نمی دونستم چ ی بگم من همیشه ه

با مهتاب میرفتیم بیرون ولی مامان از این کارا نم ی کرد با صدای خنده ی مهتاب منو مامان ب ه

عقب بر گشتیم آفرین آماده شده بود وهمین طور که می خندید گفت :

-مامان دوباره این فیلم ایرانی آبکیارو دیدی؟ اخه به این افتاب می خوره بخواد فرار کن ه

? کلاشش به این کارا ن می خوره ؟ باز منو بگ ی یه چیزی

چشمای گرد شدمو به مامان دوختم وبا تعجب گفتم:

-اره مامان واقعا فکر کردی م ی خوام فرار کنم ؟

مامان م سریع جبهه گرفت وروبه منو مهتاب که هنوز م ی خندید کرد وگفت:

-پس کجا میری د ؟

از این کارای مامان هم خنده ام گرفته بود هم حرص می خوردم کلا ادم ساده ای بود ولی اگه

باهاش برخورد نداشته باشی متوجه نمیشی وفکر م ی کن ی یه آدم افاده ایه از کنارش رد

شدم ریموت ماشینو زدم وگفتم:

-خوبه قبل از جنجال بابا گفتم می خوام برم خونه ی غزل.. ..

مامان خنده ی ساده ای کرد وگفت:

-آهان.. ..

ولی بعد دوباره اخم کرد وبه مهتاب که داشت توی ماشین میشست گفت:

- شما کجا به سلامتی؟ مگه فردا امتحان نداری؟

مهتاب از توی کیفش کتابشو درآورد و نشون مامان داد و سریع توی ماشین نشست سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

- خونه ی غزل می خونم. ...

بعدم برای من چشمو ابرو اومد که فه میدم اگه الن نجنیم مامان مهتابو از ماشی ن پیاده میکنه
ت ا

مامان خواست حرفی بزنه سوار ماشین شدم و داد زدم:

- برای شام خونه نمیاییم

تن د ماشیو روشن کردم تک بو قی زدم و با ریموت در خونه رو باز کردم و با سرعت پیچیدم
توی

کوچه که باعث شد مهتاب نفس عمیقی بکشه خندیدم و گفتم:

- که خونه ی غزل می خون ی اره؟

بابی خیالی کتابو تو کیفش پرت کرد و درحالی که با پخش ماشین ور میرفت گفت:

- مامانم خوشحاله ها ... از دیروز تا حال درس می خوندم گل که لگد نمی کردم!

خندیدم و در حالی که راهنما میزدم گفتم:

- اره جون عمه فخریت تو از دیروز درس می خوندی؟ مهتاب ایشیییییییییی گفت و کنترل

پخشو برداشت و اهنگ سا می بیگی رو گذاشت منم خندی م

و دیگه چیزی نگفتم عمه فخری خواهر بزرگ بابام بود که ترکیه زندگی میکر د و کلی هم

افاده ای

کامی - دلت بخواد واهههههههههه... ..

غزل تا رفت حرف بزنه نذاشتم، غزلو هل دادم کنار وپریدم تو بغل گلنارو گفتم:

-دماغ عملی ما چه طوره ؟

بع د از بغلش اومدم بیرون با دستم دماغشو لمس کردم وگفتم:

-خاک تو سرت حال که رف تی عمل کردی بی ش یه دکتر خوب میرفتی ... دماغت مثل دماغ

پاندا بود الن شده خرطوم فی ل نیکی قهقهه ی بلندی زد وگفت:

-آفرین آفتاب حرف دل منو زدی.. ..

گلنار با حرص منو روی مبل هل داد که با عث شد بیوفت م روی مبل بعدهم پس گردنی به

نیک ی زد رفت :

-تو دیگه خفه خوبه همین چند دقیق ه پیش داشتی آدرس مطب دکتر و ازم م ی گرفتی ...

نیکی قیاف ه ی حق به جانب ی به خودش گرفت وگفت:

-دیوانه نمی خواستم دلت بشکنه... ..

گلنار با حرص به مهتاب که روی مبل لم داده بود وبا لبخند ژکوند ی مارو نگاه می کرد گفت:

-مهتاب دماغم بد شده ؟

-هرچی هست که بهتر از دماغ این کامیه ...

کامی اخم کرد وکنار مهتاب نشستو یه دسته از موهاشو کشی د که با عث شد جیغ مهتاب بلن

د

بشه ولی خودش خیلی خونسرد گفتم:

-غروب جان دماغ من خیل ی از دماغ تو بهتره ،گرفت ی ...

مهتاب که اشک توچشماش جمع شده بود از رو نرفت وگفت:

-دماغ من خیل ی هم خوبه دماغ تو ضایع ست کامی بیشتر موهای مهتابو کشی د و خون سرد
گفت:

-دوباره می گم گرفت ی ؟

مهتاب که حسا بی دردش گرفته بود گفت:

-آه امی د کجایی منو از دست این نجات بدی ...؟! اره ... اره ..

کامی بالبخند با مزه ای موهای مهتابو ول کرد و سرشو بوسی د ، همه دیگه به کارای مهتاب وکا
م ی

عادت داشتیم زمانی که امی د بود باهم میشدن سه تا وکل خونه رو روی سرشون می داشتن.
..

همون طور که روی مبل نشسته بودم پالتومو از تنم در اوردم و به غزل دادم تا اویزون کنه ، گلنا
ر

درحالی که پرتغالی رو پوست می کند رو به من گفت:

-خوب افتاب خانم چه خبر از بابا جان اینا ... ؟

باب ی تفاوت ی گفتم:

-وای گلنار جون هرکی دوست داری بیخیال شو، اصلا حوصله ی صحبت درباره ی مهرجوی
بزرگو ندارم ...

نیکی اخم غلیظی کرد وگفت:

-دوباره سر همون موضوع ؟ وای، چرا بابات اینطوری میکنه

؟؟خوبه خودش وضعیت امیدو میدونه

....

-آره میدونه ول ی مرغش فقط یه پا داره ... خودتون که می دونی د به یه چیز ی پيله کنه پيله کرده

.. حال نوبت ازدواج منه می گه اگه امی د تورو بخواد باید برگرده ایران اگر هم که نه باید زن سینا بشی ... آخ من چقدر بدم میا د ازش ادعای خوشتیپی م ی کنه ولی محض رضای خدا اندازه ی

سر انگشتم خوشتیپ نیست ... این بشر هیچ ی نداره که من دلمو بخوام بهش خوش کنم. ...

غزل در حالی که سین ی قهوه رو روی می زم ی داشت گفت:

-نمی خوامی به امی د بگی ???

خیلی خونسرد به سین ی خیره شدم و گفتم:

-چی رو بگم؟ خودش موضوع رو میدونه ...

این بار کامی جدی شدوگفت:

-ولی نمی دونه تا یه ماه بیشت ر فرصت نداره. ...

با ب ی تفاوت ی شونه ای بال انداختم و گفتم:

-کام ی اینا همش حرفه ک ی می تونه منو یه ماه شوهر بده ؟ اونم با کی سینا!!!! ??? !!! بعدهم

برای

چی اون بیچاره رو نگران کنم ؟ خودتم می دونی اگه اومی د موضوع رو بفهمه ب ی خیال

درشش

میشه وبر می گرده ومن اینو اصلا دوست ندارم ... ونم ی خوام مهتاب با حرص گفت:

-آفتاب بدم میا د از این همه خونسردیت! خودتم می دونی که اگه بابا بخواد پای سفره ی عق
د نشستی ...

-آره می دونم ،خودم با غد بازیای مهرجوی بزرگ کاملا اشنا

.... اگه بابا بخواد همچین کاری کنه از ایران میرم ... !

نیکی با مسخرگی گفت:

-اوه اون وقت کجا می خواین تشریف ببرین ??? با خونسردی گفتم:

-امریکا ... پی ش امی د ...

غزل که مبل روبه روی من نشسته بود پای خوشتراش و برنزشو روی پای دیگه اش انداخت

وگفت

- :

آفتاب خدا بهت عقل بده ... فکر می کنی به این اسونیا ست که تا یه ماه دیگه امریکا باشی ???
کامی هم متفکر گفت:

-واقعا بابات ن می تونه دوسالو نیم تحمل کنه ... ??? کلافه شده بودم خواستم چیزی بگم که
مهتاب گفت:

-می ترسه آفتاب بترشه. ..

با حرص رو به مهتاب گفتم:

-نه خی ر ... نگرانه من شوهر نکنم توهم به خاطر من رو دستش بمونی ...

گلنار که اخم کرده بود گفت:

-تو که بی شوهر نم ی مونی ... امی د میا د ...

نفسمو شکل اه بیرون دادم و گفتم:

-بابا هی چ وقت نقدو ول نمی کنه بچسبه به نسبه ...

همه توی فکر بودن چندوقتی می شد که فکر من ذهن همشونو مشغول کرده بود ، منو امی د ا
ز

بچه گ ی باهم دوست بودیم یع ن ی پسر همسایمون بود کامی هم دوست صمیمی امی د بود
منو غزل

هم از طریق این دوتا باهم آشنا ش ده بودیم ... تا وقتی که امی د ایران بود همه چیز خوب بود
ولی

وقتی که رفت ، مثل اینکه خوشی ما رو هم با خودش برد .. امی د بهترین بود ،مهربون ترین ...
م ی دونستم اگه از موضوع شرط بابا خبر دار بشه با سر میا د ایران ولی من نمی خواستم به
خاطر من

اینده اش رو خراب کنه ب اسخ تی به این موقعیت دست پیدا کرده بود بعد از شام همه با
فکری

مشغول به خونه رفتیم ساعت سه نصفه شب که شد با فکر بیدار بودن امی د باهاش تماس
گرفت م

بع د از چند تا بوق صدای سرو حال امی د توی گوشی پیچی د :

-سلام به عشق خودم ... چه طوری گرمای من ???

خندیدم همیشه با این طرز صحبتش به اوج خوشی میرسید م :

-سلام، مرسی ... امیده من چه طوره ??? امی د خنده ی سرمستی کرد و گفت:

-صدای تو رو که شنیدم خوبم ... ولی افتاب خیلی نامردی..

با تعجب پرسید م :

-چرا؟

صداش رنگ دلخوری گرفت و گفت:

-تا من زنگ نزنم تو به روی خودتم نیار ی یه زنگ بزن ی ... !؟

خندیدم و گفتم:

-خیلی پروی ی امی د ... الن ک ی زنگ زد بهت ؟ ... من!

امی د خندید و گفت:

-تو ماه شاید دو بار از این شانسا داشته باشم..

امی د بعد از مکث کوتاهی با دلهره گفت:

-آفتاب ... بابات ... چ ی م ی گه ... ؟اون موضوع چی شد ؟ دلم نمی خواست تو کشور غریب ناراحتش کنم ولی تا به حال حتی یه کلمه هم به امی د دروغ نگفته بودم با ناراحتی گفتم:

-حرف خودشومیزنه ..

امی د با نگران ی گفت:

-یعن ی چی ??? ؟

-می گه باید ازدواج کنی ... تازه برام شرطم گذاشته. ...

امی د - شرط ??? چی ؟ ؟

نمی دونستم چه جوری بهش بگم نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم وبعد از مکث نسبتا طولن
ی

گفت م:

-می گه اگه تا یه ماه دیگه امی د نیا د باید با سینا ازدواج کنی ..

صدای امی د اوج گرفت در حال ی که با عصبانیت نفس ،نفس میزد گفت:

-تو غلط می ک نی ... آفتاب اینو برای بار هزارم توی گوشت فرو کن ... تو ... مال ...

منییییییییییی ... بفهمم ..

امی د فریاد زد:

-بفهمم افتاب ... تو رو خدا بفهمم ..

هیچ وقت نمی تونستم جلوی امی د خودمو کنترل کنم با بغض گفتم:

-فهمیدم امی د ... خیلی وقته فه میدم ... از همون موقع که بهت جواب بله رو دادم وباهات

دست دادمو حلقه تورو توی دستم انداخت م امی د با صدای لرزونی گفت:

-برای فردا بلیط می گیرم وبر می گردم ..

با این حرفش نفسم به شماره افتاد وبا حرص گفتم:

-می فهمی چی می گی ؟ امییییییییی د ... !!! ما برای رفتن تو کلی بدبختی کشیدی م یادت

رفته

؟؟؟ حال به خاطر یه چی زب ی خود می خوامی برگردی ؟؟؟

امی د با صدای لرزون وعصبانیش گفت:

-به گورسی اه ... افتاب م ی خوان تورو از من بگیرن ... می فهمی

؟؟؟ تو روووووووو ... عشق من.. ..

می خوان ازم بگیرنش ،اون وقت تو م ی گ ی بی خود ؟؟؟ حال اشکام روی گونه ام روان شده بود: ...

-امی د نمی ذارم به جان خودت که همه کس می ... من فقط فقط برای توام ... برای تو ... هر کاری می کنم که نتونن کاری بکنن...

امی د با داد گفت :

-نمی خوام این زندگیو اگه قراره فقط تو زجر بکشی ... میام آفتاب پس حرف ی نزن ... خواهش م ی کنم ...

یا د بدو بدو های امی د برای رفتن ... یاد التماسام به بابای امی د برای اجازه ی رفتنه امی د ،نم ی

داشت کوتاه بیا م سه سالو نیمش که گذشته بود این دوسالو خورده ای چیزی نبود ،در حالی که

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود گفتم:

-نگو امی د .. نگو ... التماس می کنم ... قسمت م ی دم جون خودم

... امی د نیا ... اگه بیایی یع ن ی

منو نمی خوای ... بهت قول می دم تا پای جون جلوشون وایستم امی د فریاد زد :

-چی می گی تو ؟؟؟ چرا قسمم می دی دیوانه آفتاب یه تار موازسرت کم بشه روزگار همه رو سیاه می کن م

گریه ام شدید شد و گفتم:

-اره دیونه ام ... اما دیوانه ی تو ... ارزوی تو ارزویه منه ، پس نمی خوام دست از ارزوت بکشی ...

منم مهرجوام ن می ذارم اتفاقی بیوفته ...

بع د از کلی التماس و قسم امی د رو راضی کردم که نیا د اگه میوم د عذاب وجدان راحتم ن می داشت

،دیگه نمی تونستم خونسرد بر خورد کنم به امی د قول داده بودم تا پای جون ایستادگی کنم حال

هر جور که شده ،من فقط مال امی د بودم اونم فقط برای من ،تاصبح بیدار بودم و فکر می کردم ول ی

به هیچ نتیج ه ای نرسید م ، چون خیلی خوب می دونستم اگه مهرجوی بزرگ کاری بخواد بکن ه

می کنه ، حال هم م ی خواست منو شوهر بده.هر چی فکر م ی کردم کمتر به ن تیجه میرسید م دوتا

مسکن خوردم تا بتونم راحت بخوابم

ظهر ساعت دوازده ونیم بود که از خواب بلند شدم اولین کاری که کردم تلفنو برداشتم و با غزل

تماس گرفتم بعد از چند تا بوق صدای غزل توی گوشی پیچی د :

-الو ..

-سلام غزل.. ..

-سلام آفتاب خانم .. چ ی شد خانم افتخار دادن زنگ بزبن...

وبع د خودش خندید باناراحتی گفتم:

-غزل حوصله ی شوخی ندارم ... باهات کارداشتم.. ..

غزل جدی شد وگفت:

-چی شده آفتاب ???

-دیشب با امی د حرف زدم.. ..

غزال- امی د ... ؟

-اره ... غزل بهش گفتم شرط بابارو.. ..

غزل با جیغ گفت:

-چی ??? آفتاب بهش گف تی ??? امی د بلند نشه بیا د ایرا ن ??? خودت که م ی دونی برای

رفت ن چقدر سختی کشی د !.. ..

-اره می دونم ... م ی خواست بیا د ولی قسمش دادم که نیا د ... غزل میشه خواهش کنم بچه

ها ر و جمع کن ی ؟ غزل با بهت گفت:

-چی کار کنم ؟ بچه ها رو جمع کنم ؟ برای چی ؟ اهی کشیدم وگفتم:

-دیشب نشستم کلی فکر کردم و لی به هی چ نتیج ه ای نرسید م ...

غزل ، بابا کوتاه بیا نیست ت ... !

گفت م دورهم جمع بشیم هر چ ی باشه چند تا مخ اکبند بهتر از ی کیش کار میکنه ...

غزل به اجبار خندید وگفت:

-باشه من زنگ می زنم به بچه ها ساعت شش اینجا باشی د ...

شرمنده گفتم:

-غزل شرمنده ،همش خونه ی شما افتادیم ..

-نه عزیزم این حرفا چی ه ... منتظرتم ..

-باشه ... باز ممنونم .. فعلا.

-خدافظ ..

تلفنو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم موهامو شونه کردم وبعد به سرویس بهداشتی رفتم

بعد از

شستن دستو صورتم اومدم بیرون وبه اشپزخونه رفتم مهتاب مدرسه بود مامان پشت گاز

ایستاده

بود داشت یه چیزی توی قابلمه می ریخت که من نمیدیدم چی ه سلام ارومی کردم مامان ب

ا

شنیدن صدام بالبخند به سمتم برگشت وگفت:

-ساعت خواب خانم خانما ... یه کم بیشتر می خوابیدی ..

پوزخندی بهش زدم ودرحالی که پشت میز میشستم گفتم:

-باهاش حرف زدی ???

مامان ابروهاشو بال انداخت وگفت:

-با کی ؟

مغرور به چشمای مهربونش نگاه کردم وگفتم:

-با مهرجوی بزرگ ... حرف زدی!! ...

مامان با تعجب نگاهم کرد و دوبار به سمت قابلمه برگشت در حالی که قابلمه رو هم میزد
گفت:

-در مورد چی ??? محکم گفتم:

-امی د ...

مامان با کلاف گی نفسشو فوت کرد بیرون در قابلمه رو گذاشت روش واومد مقابلم نشست زل
زد

توی چشمام وگفت:

-چی باید بهش می گفتم ؟ بابتهت گفتم:

-مامان حالت خوبه ??? نه واقعا حالت خوبه ??? چی بهش می گفت ی ??? دیدی که دیشب
چی می

گفت؟! مامان بابا چران می خواد بفهمه که امی د بر م ی کرده ؟ اگه نمی خواست برگرده
کاره هرشبش زنگ زدن به من نبود..

مامان سرشو با افسوس تکون داد وگفت:

-فکرکردی من امیدو دوست ندارم ؟ چرا به خدا اگه بیشتر تو مهتاب نباشه کمترشماهام نیس
ت

بابات م امیدو دوست داره ولی الن نمی دونم با کی لچ کرده!... ولی آفتاب چرا درک نم ی

کن ی ... ؟ بابات فعلا رو دنده ی لجه می خواد شوهرت بده براش امیدو سینا حتی این

رفتگر محل هم فرق

نمی کنه ... فقط می خواد ازدواج کن ی ... خودتم م ی دونی خیلی بهت محبت کرده که تا حال شوهرت نداده دخترای فامیلش هجده سالگی شوهر می کنن...
 بادا د گفتم:

ول کنی د این رسمای مزخرفه دوران قزنویو ... مامان مالن تو قرن بیستو یکومیم قرن ی ک
 ه

دختر هزرمان ی که بخوان ازدواج میکنن ... مگه همین پردیسه شهین خانم سیو نه سالگی ازدواج نکر د؟؟؟ منو امی د چی؟؟؟ هان

؟؟؟ هفده سالم بود که امی د اومد خاستگاری..

حلقه ی نشون امیدو اوردم بال وبه مامان نشون دادم و گفتم:

-ببین من شوهر دارم امی د شوهرمه ... مامان این حلقه نشون ی تعهد منو امیده .. مگه بابا اون

زمان اجازه نداد؟؟؟ پس الن چشمه؟ مشکل چی ه؟ مشکل اون سینای امله؟ برام مهم نیست

مامان ... برای من فقط امی د مهمه .. اونه که مهمه ... بابا اگه با این موضوع مشکل داشت باید سه

سالونیم پیش م ی گفت ... نه الن که دسته منو امی د از همه جا کوتاهه مامان دارم بهتون می

گم که به بابا ب گی د چه یه ماه دیگه چه ملیارده ا ماه دیگه تا امی د نیا د من ازدواج نمی کنم ... حت ی

اگه خود امی د بگه منو نم ی خواد بازم ازدواج نمی کنم چون خودمو متعلق به اون می دونم..
 با حرص از جام بلند شدم رفتم اتاقم سریع پالتمو پوشیدم نیم بوت پاشنه دارمو پا کردم کیفمو
 انداختم کولم ، سوئیچو از روی می زارایش برداشتم واز اتاق زدم بیرون در حال ی که به
 سمت د ر ساختمون میرفتم بلند گفتم:

-دارم میرم ... به مهتاب بگی د ساعت پنج آماده باشه میا م دنبالش..

خدافظ

صدای جیغ مامانو شنیدم که م ی گفت کجا ولی بی اهمیت از ساختمون اومدم بیرون از پله ها
 با

حالت دو اومدم پایین واز همون جا ریموت ماشینو زدم وسرعت قدمامو بیشتر کردم سوار
 ماشین

شدم وبا سرعت راه افتادم ،دیشب تنها چیزی که به مغزم خطور کرد رفتن پیش بابای امی د
 بود که

تنها توی خونه ی ویلایی توی لواسون زندگی می کرد..

به ویلا که رسیدم ماشینو کناری پارک کردم کیفمو برداشتم وپیاده شدم همون طور که ریمو
 ت

ماشینو می زدم زنگ هم فشار دادم بعد از چند ثانیه صدای عمو (بابای امی د) توی ایفون
 پیچی د :

-به به ... گفتم چقدر هوا امروز روشنه نگو افتاب خانم قراره بیا د لبخندی زدم و گفتم:

-سلام

عمو حسین گفت:

-سلام گل دختر بیا تو..

بع د هم دروباز کرد ... درخونه روبافشاری باز کردم ووارد شدم، با دو به طرف ساختمون رفت

م

حیاط ویلاهم مثل حیاط ما پر بود از گل های مختلف ... عمو حسین با لبخند مهربو نی جلوی در

ایستاده بود با دیدنش سرعت قدمامو بیشتر کردم از پله ها بال رفتم ودستمو جلو بردم و

بالبخن د گفت م :

-سلام عمو حسین ...

عمو لبخند مهربانی بهم زد درحالی که دستمو میفشرد گفت:

-علیک سلام ... آفتاب خانم کم پیدا شدی..

خندیدم ودر حالی که وارد ساختمون می شدم گفتم:

-عمو باور کنی د درسام زیادن..

بع د پیش خودم گفتم اره جون عمه فخریت چقدر هم برای تو مهمه ... !الن سه روزی بود که

نرفته بودم دانشگاه..

عمو حسین با مهربونی گفت:

-می دونم دخترم..

وبع د به اشپز خونه رفت ما نتو وشالمو در اوردم وبه جالباس ی اویزون کردم بعد هم به اشپز

خونه

رفت م وروی صندلی اونجا نشستم عمو با دیدنم اخم کوچیک ی کرد وگفت:

-تو چرا اینجا نشستی ??? مگه این خونه مبل نداره ه شما ها هر وقت میای د می چپی د اینجا
؟؟؟ خندیدم وگفتم:

-خودمونم نمی دونیم ولی انگار اشپزخونه ی شما بیشت ر به دلمون میشینه ..

عمو با لبخند قهوه ام رو جلوم گذاشت و خودش فنجون به دست مقابلم نشست وگفت:

-خوب چه خبر ???

می دونستم که امی د حتما با عمو صحبت کرده .. نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-خبر که همون خبر همیشگی ی ...

عمو بادقت نگاهم کرد وگفت:

-شنیدم بابات برات شرط گذاشته ..

نفسمو فوت کردم قهوه ام رو مزه مزه کردم سرمو با تاسف تکوندادم وگفتم:

-اره ... خودتون که م ی شناسیدش ! مهرجوی بزرگ به غدی وسرتقی معروفه، بیوفت ه رو
دنده ی

لج کاریش نمیشه کرد ... انم گیر داده به از دواج من ... ول ی عمو ، اینوخوب می دونم که
همه چیز

زیر سر عمه فخریه ... اونه که داره موش می دونه ..

عمو حسین وبابام از بچ گی همسایه بودن ، عمه فخری هم توی دوران جوانی عاشق عمو حسین

بوده ولی عمو حسین بهش محل نمیزاره وبا مامان امی د ازدواج م ی کنه اوایل عمه هنوز به عم
و

گیر میداده ودنبالش بوده ولی زمانی که بابا بزرگ مجبورش می کنه با پسر دوستش ازدواج
کنه از

عمو کینه به دل می گیره وبا گریه وزاری پای سفره ی عقد میشینه ... النم از سر همون کینه
ی قدیمی بابا ی منو پر میکنه ...

عمو حسین لبخندی زد وبالحن حق به جان بی گفت:

-اگه اون زمان که م ی گفتم امی د نباید بره به حرفم گوش میدادید الن اوضاع این جوری
نبود..

مگه اینجا دانشگاه نداشت که تو وامی د گیر داده بودید به امریکا..

سرمو پایین انداختم وگفتم:

-چرا عمو داریم ولی مدرک اونجا به صدتا مدرک اینجا می ارزه

...

عمو سری تکون داد وگفت:

-حال به خاطر یه مدرک بین چی دارید می ک شی د ... از اون طرف پسر خله منه که اون ور

اب بال

بال میزن ه وروزی حداقل ده بار زنگ م ی زنه یه کاری بکن ! از این طرفم تو ... چرا نداشتی

برگرده ???

-عمو این همه زحمت نکشیدیم که به خاطر هیچو پوچ برگرده... ..

بع د ملتمس به عمو نگاه کردم و گفتم:

-تورو خدا شما یه کاری بک نی د ...

عمو در حالی که با فنجان خالی قهوه اش ور می رفت گفت :

-فکر کردی همین جور نشستم ودست روی دست گذاشتم ??? نه عزیزم با پدرت صحبت کردم

ولی خوب ، خودت که م ی دونی حرفی که بزنه روش وایمیسته ...

سری تکون دادم و گفتم:

-می خواستم برم امریکا پیش ا می د ولی بچه ها می گن توی یه ماهامکان نداره ..

عمو سری به نشونه ی تایی د تکون داد و گفت:

-راست میگن ...

-ولی عمو من که نم ی تونم بی کار بشینم ودست روی دست بزارم

، بعدهم یه ماه دیگه به اون

سینای امل بگم بله وخیلی خجسته باهاش سر سفره ی عقد بشینم ...

عمو حسین لبشو گاز گرفت وبا تشر گفت:

-آفتاب ..

بع د از مکث ی گفت:

-درسه که نه از خودش ونه پدرش خوشم نمیا د ولی این طرز حرف زدن درست نیست ا ..

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

بع د اخم تصنع ی کرد وگفت:

-پاشو بیا کمک بینم ... من عروس تنبل نم ی خوام. ..

با حرف عمو قند توی دلم اب شد وبا سرعت بلند شدم ، با این حرکت عمو به قهقه افتاد ...

بعد از

درست کردن غذا میزو چیدم وبا عمو حسین غدامونو خوردیم بعداز ناهار بشقابارو توی ماشی

ن

ظرف شویی گذاشتم وبا مهتاب تماس گرفتم که آماده باشه میر م دنبالش ... از عمو تشک ر

وخداحافظی کردم سوار ماشین شدم وراه افتادم .. عمو حسی ن خیلی مهربون ودوست

داشتنی

بو د ، زمانی که امی د ده سالش بود مامانش سرطان میگیره ومیمیره وعمو حسینو امیدو تنها

میزار ه

اونا به جز هم کسیو نداشتن زمانی که امی د می خواست بره عمو اجازه نمی داد ومی گفت من

از

دار دنیا فقط ه مین امیدو دارم اگه اون بره وبلائی سرش بیا د من چی کار کنم؟؟ امی د به عمو

قول

داد خطایی نکنه ماهم برای اینکه خیال امی د راحت بشه همش به عمو سر میزدی م ...

سرخبابون خودمون با مهتاب تماس گرفتم وگفتم سریع بیا د بیرون به خونه که رسید م

مهتابو دیدم ک ه

خودشو حسابی پوشونده تا سر ما نخوره یه نیش ترمز زدم ومهتاب سریع پرید توی ماشین
وب ا ناراحتی گفت:

-سلام نامرد خانم ،حال میری خونه ی عمو به من نم ی گی ??? خیلی بدی افتاب.. .

لبخندی به دماغ سرخش زدم وگفتم:

-آخی کوچولو ... اون موقع که من رفتم تو مدرسه بودی.. .

مهتاب بالحن حق به جانب ی گفت:

-یعن ی م ی مردی یه ساعت صبر ک نی منم پیام ... !؟

-نه ن می مردم ولی اگه توو با خودم می بردم دیگه از درس خبری نبود.. .

مهتاب اخ می بهم کرد وگفت:

-تورو خدا ببین کی از درس حرف میزنه .. خانم شما خودت چرا بیخیال درس شدی ??? نه به
اون

امی د که برای درس رفت نه به تو که به خاطر امی د داری از درست می زن ی ...

حرفی شدم وگفتم:

-مهتاب ربط ی به امی د نداره ... من این چند وقت اعصاب درسو ندارم.. .

مهتاب با تمسخر گفت:

-همین ب ی اعصابی هم زیر سر امیده ... اصلا چرا بر ن می گرده

!؟ ...

با عصبانی ت گفتم:

کلا اهل دعوا بود من همیشه این عقیده رو داشتم که این بشر به جای دختر باید پسر م ی شد
... با

صدای بوق ماشین پشت سرم از اینه نگاهی به عقب انداختم یه لکسوس ار ایکس بود با دیدن
ماشین بغض کردم بی خیال مهتاب شدم و رفتم کمی جلوتر پارک کردم کی ف مهتاب و کیف
خودمو

برداشتمو از ماشین پیاده شدم ماشین امیدم لکسوس بود یادش بخیر من رانندگی رو با ماشی
ن

اون یاد گرفته بودم چقدر سرم مسخره بازی در میورد که اگه خط به ماشین م بیوفت ه همه
ی

خسارتو از بابات م ی گیرم و ... ناخودآگاه قطره اشکی از چشمام چکی د بیشتر از همیشه
دلتنگ

بودم ... سریع اشکمو پاک کردم همون موقع نگاهم به مهتاب خورد که هنوز بغل پرشیا
ایستاده

بود و با صاحبش که پسر نوزده، بیست ساله ای بود دعوا می کرد و اون پسره هم بالبخند فقط
نگاهش می کرد لبخند تلخی زدم اگه امی د جای این پسره بود حساب مهتابو م ی رسی د هیچ
وقت

جلوی دادو بیداد کوتاه نمیومد ... کلافه جلو رفتم و بی توجه به پسره رو به مهتاب گفتم:

-مهتاب .. بسه ... بی ابریم ..

مهتاب با عصبانیت گفت:

-چی چیو بریم؟؟؟ من باید به ایشون یاد بدم احترام خانما رو نگه دارن..

پسره درحالی که با لبخند به مهتاب نگاه می کرد گفت:

-مثل اینکه ایشون عجله دارن) به من اشاره کرد (شمام بهتره برین

...

بع د کارته ویزی تی سمت مهتاب گرفت وبا لبخند دختر کش ی گفت:

-خوشحال میشم بقیه ی کلاس اخلاقو خصوص ی برقرار ک نیم ...

مهتاب خانم..

وابروهاشو بال انداخت منو مهتاب از تعجب فکمون افتاد زمی ن ...

بچه پروووووو ... مهتاب اخم بدی به پسره کرد وگفت:

-برو به مامانت بگو برات کلاس اخلاق بزاره..

وسریع از کنار پسره رد شد وبه سمت مجتمع رفت منم به پسره اخم کردم وخواستم برم که

گفت

- :

خانم اگه میشه یه دقیقه ...

با اخم به سمتش برگشتم کارتو به سمتم گرفت وگفت:

-من قصد جسارت نداشتم ... فقط برای اشنایی بیشتر بود ... اگه میشه این کارتو بهشون بدی

د

سرمو کج کردم واز بال تا پایین بر اندازش کردم ازاون پسرجلفا بود که می خواست خودشو با

ادب نشون بده درست مثل س ینای امل ولی به ما نم ی خورد، دوست مهتاب باید یه ادم خا
ص باشه با خباثت بهش نگاه کردم و گفتم:

-متاسفم ... ولی شما اصلا به مهتاب نمی خورین ..

پسره شیطون ابروهاشو بال انداخت و گفت:

-یعنی سرترم ..!...!!؟؟؟

پسره ی احمق معلومه که نه ... لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

-خیر اقا کوچولو ... شما لیاقت واکس زدن کفششم نداری ..

پسره با چشمای چهارتا شده بهم زل زد بدون اینکه بهش توجه کنم به سمت مجتمع رفتم مهتاب

ب

که کنار در ایستاده بود گفت:

-چی شد؟؟؟

-هیچی ادمش کردم پسرک بی لیاقت ..!

همراه با مهتاب وارد مجتمع شدیم اسانسورشون خراب بود برای همین مجبور شدیم از پله ها

بال

بریم به واحد غزل اینا که رسیدیم نفسمون بال نمیو مد همون موقع چشممون به کامی خورد

ک ه

دلشو گرفته بود و می خندید مهتاب سریع به سمتش هجوم برد و در حالی که با مشد به سرو

سینه ی کامی میزد با داد گفت:

-نگو که کار تو بود ... کامی نگو که کار تو بود! ..!!!!!!! ..

کامی در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه دستشو به نشونه ی تسلی م بال آورد
وگفت:

-نه به جان خودم.. ..

مهتاب دست به کمر زد وگفت:

-پس چته می خندی ؟

کامی که از خنده قرمز شده بود گفت:

-می خواستم قیافه ی دخترای نانا مهرجو رو ببینم که از سی چهل تا پله بال اومدن واقعا
چه

صحنه ای بود.. ..

دوباره شروع به خندیدن کرد بعد از مکث کوتاهی در حالی که لبخند عمیقی روی لبش بود
روبه مهتاب گفت:

-بعد هم مهتاب خانم فرهنگ اپارتمان نشینی داشته باش...

مهتاب دستشو به نشونه ی برو بابا تکون داد وتنه ای به کام ی زد ورفت تو کامی به من اخم
کرد وگفت :

-این مهتاب ادم نمی شه ، مثلا من الن باید م ی گفتم بفرما یی د ...

من که هنوز نفسم بال نیومده بود به سختی وارد خونه شدم وگفتم:

-اگه منتظر بفرمایی د ... تو باشیم باید تا فردا صبر کنیم ..

کامی هم پشت من وارد شد ورو به غزل با خنده گفت:

-یه لیوان اب به این طلوع وغروب بده ... نفسشون بال نمیا د البته غروبو بعضی د م ی دونم.. ..

مهتاب پشت چشمی برای کلمی نازک کرد به غزل سلام کردم اونم با خنده جوابمو داد به
نیکی

و گلنار هم سلام دادم کنار نیک ی روی مبل ولو شدم وبا حسرت به اب روی میز نگاه کردم
گلنار

برام از پارچ کمی اب ریخت وبه سمتم دراز کرد وگفت:
-بخور تا شهی د نشدی..

ابو خوردم یه نفس خوردم ... نفسم که جا اومد پالتمو در اوردم وکنارم انداختم کامی با شیطن
ت گفت :

-بفرما رئیس ما در خدمتی م ...

اخمی بهش کردم وگفتم:

-بین م تو کار نداری همش خونه ای..

کامی یه پاشو انداخت روی پای دیگه اش صداشو صاف کرد وگفت:

-عرضم به خدمتتون بنده رئیس م ... پس آزادم هر موقع می خوام پیامو برم در ضمن اگه من

نباشم اصلا این دورهم جمع شدن به دلتون می چسبه؟؟؟ گلنار به کام ی نگاه کرد وبا لحن
مسخره ای گفت:

-اخی عمرا!!! فکرشم نکن .. ما بی تو؟؟؟ ایدا! ولی کامی من تورو اینجا تنها می بینم جگر م

میسوزه ،تنها میون این همه دختر.خوب می خوای یکی دوتا از اون دوستای خوشگلتنو بردار
بیا ...

کامی چشماشو برا گلنار چپ کرد وگفت:

-به دلت صابون نزن ... بهتره به دوستای رنگین کمون خودت برسی ... دوستای من به درد تو نمی خورن. ..

گلنار ایشی گفت و سرشو به طرف دیگه ای چرخوند ... نیک ی بدون توجه به کامی وگلنار در حال ی

که موزی رو توی بشقاب قاچ می کرد گفت:

-آفتاب موضوع چیه ??? غزل می گفت با امی د حرف زدی. ..

حال همشون بهم خیره شده بودن با نارحتی نفس عمیق ی کشیدم و صاف سر جام نشستم به تک

تکشون نگاه ک ردم وبدونه مقدمه چین ی گفتم:

-کمکم کنی د ..

کامی با لودگی گفت:

-باشه .. تو بگو چقدر من الن پول تو جیبم نیست ... گداهم گداهای قدیم ... واه واه واه

پرو پرو اوامده تو خونه. ..

غزل یکی محکم تو سر کامی زد وگفت:

-عزیزم لطفا تو ساکت باش. .

بع د به سمت من برگشت وگفت:

-برای چی ??? امی د چیزی گفته ؟

-نه بابا با امی د صحبت کردم م ی خواست بیا د ولی نداشتم قسمش دادم خودتون می
دونی د که

چقدر برای رفتنش سختی کشیدیم از یه طرف عمو حسین از یه طرف دانشگاهو مصاحبه
و غیره ...

بچه ها شما که بابای منو خوب میشناسی د یه حرفی رو که بزنه ازش بر نم ی گرده ... من یه
ماه

بیشتر فرصت ندارم دیشب هرچی فکر کردم به جایی نرسیدم حتی ظهر پیش عمو حسینم
رفت م

می گفت با بابا حرف زده ولی مرغش یه پا داره. ..
بغض کردم و گفتم:

-من امیدو دوستش دارم ... ن م ی خوام به جز اون با کس ی باشم، حتی از فکر کردن به اینکه
قراره یه ماه دیگه زنه سینا بشم متنفرم

نیکی با ناراحتی دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-بمیرم برات ... آفتاب مغروره ما بغض کرده ??? باورم نمیش ه ...

سعی کردم بغضمو بخورم ولی بازهم اثارش رو توی گلوم وچشمام احساس می کردم همه
مشغول

فکر کردن بودن که یه دفعه غزل پرید هوا و گفت:

-یافتم ... یافتم. ..

همه با ذوق بهش نگاه کردیم که گفت:

- غیاب ی ...

با تعجب گفتم:

- غیابی چی ؟ ؟

- غیابی با امی د ازدواج کن اون موقع هم تو با امی د ازدواج می کنی هم امی د درسشو می خونه. ..

همه نیششون باز شد با ذوق به طرف غزل دویدم و صورتش رو بوس بارون کردم وبا

خوشحالی گفتم م :

- دمت گرم رفیق ... آفرین باهوشه من ... تو این هوشو کجا قایم کرده بوی کلک ؟ ... یه شب

شام مهمون من. ..

غزلم با خوشحالی فقط م ی خندید دوباره لپشو بوس کردم وبا سرعت به سمت پالتوم رفتم

وهمین

طور که یه دستمو توی استیش می کردم با ذوق به مهتاب گفتم:

- بدو بریم خونه. ..

تا رفتم اون یک ی دستم بکنم توی استین پالتو مهتاب همون طور که نشسته بود خونسرد

گفت:

- بشین افتاب شدنی نیست ..

نیشم بسته شد ، بچه ها گی ج به مهتاب نگاه م ی کردن ... همون طور که یه دستم توی استین

پالتو بود خودمو روی مبل پرت کردم و گفتم:

چرا؟؟؟؟

همه به دهن مهتاب زل زده بودیم که اونم خیل ی خونسرد گفت:

-بابا از این ازدواج بدش میاد ... !

اخمام توی هم رفت وگفتم:

-ازکجا می دونی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم کرد وگفت:

-از اونجایی که شما الزایمر داری..

-هان؟؟؟

-مینودختر خاله زهرا ... چه جوری ازدواج کرد؟؟؟ خونسرد به مبل تکیه دادم و با خنده ی تمسخر امیزی گفتم:

-خوب معلومه ... مینو با شوهرش غ.. ..

حرف م تودهنم ماسی د چشمام اندازه ی توپ تنیسش د گلنار باکنجکاوی گفت:

-داشتی می گف تی غ ... چ ی؟؟؟

دیگه حتی جرئت ادامه ی حرفمو هم نداشتم ... مهتاب به جای من جملمو کامل کرد:

-مینو با شوهرش غیابی ازدواج کرد ... شوهرش سویس کار می کرد.. ..

نیکی گنگ به مهتاب نگاه کرد وگفت:

-خوب اینا چه ربطی داره؟؟ مهتاب خونسرد گفت:

-ربطش به اینه که بابای من وق تی فهمی د قراره مینو اینجوری ازدواج کنه کلی سروصدا کرد

که

چه کارای بیخودی می کنن واز این کارا بدش میادو عمرا اگه مینو دخترش بود اجازه میداد
اینجوری ازدواج کنه..

غزل با خیال راحت وسط حرف مهتاب پرید وگفت:

-اوه مهتاب چنان گفت ی شدنی نیست که من چه فکراییی که نکردم

!... خوب بابا اون موقع دفعه ی

اول بوده این حرفو زده حال راحت تره کنار میا د ...

مهتاب ابروهاشو بال انداخت وگفت:

-نچ ... کنار نمیاد .. مینو که رفت اون ور بعد پنج ماه با شیک م بزرگ شده برگشت ... می

دونی چرا؟؟؟

غزل به نشونه ی ندونستن سرشو تکون داد مهتابم در کمال خونسردی گفت:

-به خاطر اینکه پسره هم معتاد بود هم دختر باز ... مینو هم بعد پنج ما برگشت بچه اش که

ب ه

دنیا اومد از پسره طلاق گرفت ... اون موقع بابا هم با افتخار سرتاسرخونه رو راه می رفت ومی

گفت : دیدید درست گفتم..

گلنار با ناراحت گفت:

-طفلی مینو ... نمی دونستم..

این بار من که تازه به خودم اومده بودم با ناراحتی گفتم:

-خالم نداشتته بود کسی بفهمه بعد از طلاق ، ما همه چیزو فهمیدیم

... بعدشم که مینو دست بچشو گرفت رفت انگلیس ..

کامی با ناراح تی خندید و گفت:

-پس دیگه به ما شام نمی دی ???

همه با اخم به کامی نگاه کردیم ... کامی که دید اوضاع خطریه سریع بلند شد و گفت:

-من برم قهوه بیارم دهنمون خشک شد. ..

وسریع به اشپزخونه رفت مهتاب با تاسف برای غزل سری تکون داد و گفت:

-غزل درکت ن می کنم ... این همه پسر چرا اینننن ??? غزل خودش متاسف گفت:

-بچه بودم ، ن می فهمیدم ...

گلنار خندید و گفت:

-التم نمی فهم ی فقط لزمه وق تی میوه پوس می کنه دستشو بیره اون موقع چنان تو

سروصورت

خودت میزنی انگار زخم شمشیر خورده!! ...

غزل پشت چشم می نازک کرد و گفت:

-می خوام بین م خودت که شوهر کردی چی کار م ی کن ی ...

بی حوصله دستمو از پالتوم در اوردم و گفتم:

-بچه ها بسه ... فکر کنم همون راه خودم خوبه ... باید از ایران برم. .

گلنارچپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تو نم ی خوای بفهم ی این کار شدنی نیست ...

-چرا!!! ??? نیکی گفت:

-در عرض یه ماه چه طوری می خوای کارای ویزاتو بکن ی ??? -جعل اسناد. ..

غزل پوزخندی زد و گفت:

-می دونی اگه تو فرودگاه بگیرنت ... یه سره زندانی ... اون موقع دیگه حتی نباید به امی د
فکر م بکنی ...

-خوب قاچاق ی میرم ...

مهتاب با جی غ گفت:

-عمرا اگه بزارم ... می کشنت بدبخت. ..

-این همه ادم رفتن نمردن حال من برم م ی میرم .. ؟؟ کامی از تو اشپزخونه داد زد:

-اون همه ادم مرد بودن یا چند نفر باهم ... ولی یه دختر تنها...

خودت باید بفه می چ ی میگ م

بافکرش م موهای تنم سیخ میشه عصب ی شدم و گفتم:

-خیل خوب ... این گزینه حذف ... شما ها که عاقلی د بگی د چی کار کنم ؟؟؟؟

دوباره همه مشغول فکر کردن شدن همون موقع کام ی قهوه رو آورد سینی قهوه رو روی میز
وسط

گذاشت هر کدومون دول شدیم ویکی از قهوه ها رو برداشتیم کامی در حالی که ی کی از
قهوه

هارو بر می داشت بالودگی گفت:

-می گم افتاب فرار کن..

-هان ؟؟؟

-فرار کن .. از خونه بیا بیرون..... چند وقتی خودتو گمو گور کن

...

مهتاب به جای من گفت:

-چه حرفای ی میزیا ... آفتاب ??? فرار ??? قهومو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

-از فرار کردن خوشم نمیا د ... من ادم ضعیف ی نیستم ...

گلنار ابروشو بال داد و گفت:

-افتاب جون ببخشیا ولی خوب از ایران رفتن هم دسته ک ی از فرار نداره ..

بهش نگاه کردم و گفتم:

-فرق داره گلی فرق داره ... اگه برم اون طرف میرم پی ش امی د وبه بابام می فهمونم که من

فقط

امیدو می خوام ولی فرار کردن نشونه ی ض عف منه ..

نیکی با تمسخر بهم خندید و گفت:

-افتاب به عقل نداشتت شک کردم الن مع نی این دوتا یکی بود اگه تو فرارم بکن ی بابات م

ی

فهمه به خاطره امیده مطمئن باش فکر نم ی کنه برای سیناست ...

سرمو با سرتق ی تکون دادم و گفتم:

-فرار ... نهههه! !!!! ...

نیکی با خونسردی گفت:

-پس یه ماه دیگه بشین سر سفره ی عقد ..

-نچ ... نم ی خوام ..

گلنار - م ی گم افتاب مامانت ن می تونه کاری بکنه ??? سرمو به نشونه ی نف ی تکون دادم
وگفتم:

-مامان هر حر فی بزنه بابا نه نیاره ولی وقت ی به یه چیز ی گیر بده گیر داده ... باید
حرفشو ب ه

کرسی بشونه وگرنه به قول خودش: مرد نیستم ..
غزل متفکر گفت:

-بابات که به هیچ صراطی مستقیم نیست ... امیدم که قسمش دادی نیا د ونمی تونه بیا د ...
ازدواج

غیابی که منتفی ه ... رفتن از کشورم که غی ر ممکنه ... فرارم که ... نه ... پس ???
غزل با شکل علامت سؤال به هممون نگاه کرد ... وقت ی به کامی رسی د چند لحظه
نگاهشون به م

گره خورد هر دو لبخند محوی زدن وبا نگاه خبیثی بهم خیره شدن ... کامی با بدجنسی گفت:
-مثل اینکه راهی نداریم اما. ...

با ترس نگاهم بین غزل و کام ی می چرخ ی د ... بادلهر گفتم:
-اما چی ???

غزل شیطون شد و ابروهاشو بال انداخت وگفت:

-مثل اینکه تنها راحت ازدواجه. ..

با عصبانی ت از جام بلند شدم وگفتم:

-من بمیرم م با اون امل ایکیبی ر ی ازدواج نمی کنم. ...

کامی باشیمنت نگاهم کرد وگفت:

-حال چرا اون امل ایکییر ی ??? این همه پسر..

بادم خالی شد وروی مبل پرت شدم هممون با تعجب به این زنو شوهر نگاه می کردیم غزل باشیمنت گفت:

-من باباتو میشناسم ... اگه یه کیس بهتر از سین ا باشه ... حتما شوهرت میده ... بدونه اینکه نظرتو بخواد ...

گلنار با گیج ی گفت:

-میفهمی چی می گ ی ???

غزل مطمئن سرشو تکون داد وگفت:

-اره می گم آفتاب باید ازدواج کنه..

عصبانی شدم وگفتم:

-باید ???؟ مختون پاره سنگ برداشته ... میگ م امیدو می خوام...

میگی د ازدواج کن! ...

نیکی بلند زدزیر خنده وگفت:

-بچه ها زنو شوهر دوتاشون از مخ م عیوبن ...

کامی با حالت ی جدی که به ندرت اتفاق می افتاد اینطوری دیدش گفت:

-شما ها چران می گیری د ما چ ی می گ ی م ??? هیچ کاری برای فرار آفتاب از این شرط

نمی تونی م

بکنی م ... افتابم که پاشو کرده توی یه کفش امی د نیا د ... پس این بهترین راه فرار از ازدواج
ب ا سیناست ...

گلنار که ابروهاشو بال داده بود و متفر کام ی رو نگاه می کرد گفت

:

-کام ی چه فرقی می کنه سین ا یا هر پسر دیگه ای افتاب ،امیدو می خواد...

کامی برای تایی د سرشو تگون داد وگفت:

-می فهمم شما چی می گی د ولی شما نمی گیری د ما چی می گم...

آفتاب باید با یه پسری پولدار

تر از سین ازدواج کنه ... ولی نه واقع ی در اصل الکی ... تا بعد یه مدت که آبا از اسیاب

افتاد جدا بشه ومنتظر امی د بمونه..

من ماتو مبهوت با دهن باز نگاهشون می کردم که مهتاب گفت:

-نچ .. ن می شه ... امی د بفهمه ،دیگه قسم ،مسم حالیش همیشه ومیا د ایران چیزی که هیچ

کدوم از ما نمی خوایم...

گلنار چشماشو ریز کرد وگفت:

-نباید امی د بفهمه! ..

نیکی نگاه عاقل اندر سفیحه ای بهش انداخت وگفت :

-عمو حسین کشکه ??? میره میذاره کف دست امی د اون موقع خر بیارو باقالی بار کن ... اونم

کیلو کیلو ..

کامی باجدیت به نیک ی نگاه کرد و گفت:

-نیک ی .. من دوست صمیم ی امیدم مطمئنا بدیشو نم ی خوام...

درضمن خیلی راحت میشه عمو

حسینو راضی کرد ... اون با منو غزل.. ..

غزلم برای تایی د گفت:

-راست میگ ه

مهتاب چشماشو ریز کرد وگفت:

-امی د که بالخره می فهمه ... اون موقع چی جوابشو میدی د ??? کامی بازم گفت:

-اون با من.. ..

غزل - راست میگه

گلنار بالبخند مودی گفت:

-حال این داماد خوشبختو از کجا پیدا کنم که سر وقت معلوم از آفتاب جدا بشه ... ??? کامی

اینبار بالودگی گفت:

-اینکی دیگه با من نیست ... همه باید دنبالش بگردیم.. ..

غزل - راست میگه ...

نیکی با تشر گفت:

-زهره مارو راست م ی گه ، راست می گه ... انگار قرص راست میگه خورده

من با چشمای چهارتا شده بهشون زل زده بودم ،چه برا خودشون می برنو می دوزنو می خوان

به

زورم تنم کنن .. غزل ایشی گفت وبعد از ک م ی مکث رو به همه گفت:

-باید دنبال کس ی بگردیم که در مرحله ی اول پولدار باشه ... یعنی از سینا اینا بال تر باشه د

ر

مرحله ی دوم دله نباشه و مهم ترین مرحله حاضر بشه با افتاب ازدواج کنه وسر موقع طلاقش

بده

...

همه سرشونو تکون دادن گلنار چشمش که به من خورد گفت:

-تو چی می گی آفتاب؟؟

چه عجب از منم پرسیدن ! با اخم ولحن محکم گفتم:

-عمر!! !!!!!!!! ...

* * * * *

استاد مشغول نوشتن پای تخته بود منو نیکی هم بی توجه به استاد وتخته زوم کرده بودیم رو

پسرا که بینی م کدوم بهترین هر چی بیشتر ر دقت می کردیم کمتر دستگیرمون میش د اخر

سر ب ا صدای غرغر نیکی دست از انا لیزم برداشتم وبه قیافه ی درهمش چشم دوختم در

حالی که الکی

خودشومشغول نوشتن نشون میداد با صدای اروم وپر حرصی گفت

:

-یکی از یک ی بیریخت ترو بدبخت تر .. اه اه اه ... اخه شاسه ما داریم ??? اگه دانشگاه ازاد

بودیم یه نخاله ای گیرمون میوم د ...

سرمو با تاسف تکون دادمو گفتم:

-این جاهم هستن فقط الن همشون صدتا صاحب دارن..

نیکی با کلافگ ی آرنجشو روی میز گذاشت و سرشم به دستش تکیه داد و گفت:

-دوهفته گذشت ولی هیچ غلطی نکردیم هنوز... توی این بیست سال عمرم هی چ وقت فکر

ن م ی کردم برای پیدا کردن یه پسر مجبوربشم سگ دو بزنم ، یعنی ی اگه دستم به اون کا

میو غزل برس ه

موهای سرشونو می کنم با این پیشنها د بی خودشون.

با ناراحت ی دستمو زیر چونم گذاشتم وبه تخته خیره شدم دریغ از یه کلمه که بفهمم!نیکی

راست

می گفت ،از اون روز که خونه ی غزل وکا می جمع شدیم دوهفته می گذشت بچه ها اون روز

کلی

رو مخم راه رفتن وبرام دلیلو برهان آوردن تا قبول کردم قرار شد از فرداش ما دخترا دنبال

کی س

مور د نظر بگردیم غزلو کام ی هم رو مخ عمو حسین کار کنن، عمو حسین هفته ی اول قبول

ن می

کرد حتی تهدیدمون کرد که اگه به این حرفا ادامه بدیم به امی د میگه ولی نمی دونم کامی چ

ی

گفت که عمو حسین قبول کرد وگفت به شرطی که بعدش خودتون همه چیزو برای امی د

بگین!

ماه‌م که از اول این قرارو داشتیم قبول کردیم ... با ضربه ای که به پهلوام خورد از فکر بیرون

اومدم وبه نیکی که ایستاده بود نگاه کردم وباهت گفتم:

-چی شده ???

نیکی خسته اشاره ای به تخته کرد وگفتم:

-کلاس تموم شد ... پاشو بریم ..

سرمو تکون دادم وسریع وسایلمو جمع کردم وبانیک ی راه افتادیم توی سالن وحیات

هرپسری رو

که میدیدیم مثل ندید بدیدا روش زوم م ی کردیم سه چهار بارم نزدیک بود از دوست دختر

یارو

کتک بخوریم ، حال نه که خیلی تحفه بودن .. وال .. با صدای نیکی به خودم اومدم:

-افتاب عصر میایی خونه ی غزل اینا ???

-نه فکر نکنم ... اگه زیاد پیام شک می کنن ..

-اهان باشه ... باید ببینی م بقیه چی کار کردن ... مهتاب کاری نکرده ??

خنده ی کم جونی کردم وگفتم:

-چرا اسم پسرای فامیلو ردیف کرده برام ...

نیکی با خوشحالی به طرفم برگشت وگفتم:

-خوب ????

-خوب به جمالت ... یک ی از یکی بدتر یک ی پول داره دله اس ...

یکی دله نیس ولی اگه زنش بش م

معلوم نیس ولم کنه یانه ... یکی م دله نیستو قابل اعتماد ولی پول نداره..
هر دومون نا امی د به جلو چشم دوخته بودیم به ماشین که رسیدیم گفتم:

-ماشین داری ???

-نه..

-پس پیر بال می رسونمت..

-باشه..

نیکی رو جلوی در خونشون پیاده کردم ورفتم خونه ... وارد ساختمون که شدم مهتاب، ماما ن
وبابارو دیدم که داشتن ناهار می خوردن کلافه سلامی اروم کردم وتا خواستم به سمت پله ها
بر م صدای بابا متوقفم کرد:

-به سلام افتاب خانم چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد..

پشتم بهش بود وداشتم با حرص دندونامو روی هم فشار میدا د که صدای بابا دوباره بلند شد:

-آفتاب خانم بهتره به جای دور دورو بچه بازی به فکر شرط من باشی ، دوهفته دیگه بیشتر

باقی

نمونده ها ... البته میدونم که از امی د خبری نمیشه بهتره خودتو برای عقد با سینا آماده کنی ..

باعصبانیت به سمت پله ها دویدم داشتم از پله ها بال میرفتم که ماما صدام کرد برنگشتم

وب الحن عصبانی گفتم:

-بله ... !!!!!!!!

-نمیا ی ناهار ??? پوزخندی زدم و گفتم: -مرسیییییییی ی ، صرف شد ... آقای پدر خیلی خوب ازم پذیرایی کرد..

وبا سرعت از پله ها بال رفتم ،وارد اتاق شدم حرصمو روی در خالی کردم کیفمو پرت کردم گوشه

ی اتاق و خودم پشت در روی زمین افتادم بغض کرده بودم نم ی فهمیدم بابا چرا باید انقدر به ای ن

موضوع گیر بده ،اگه یک ی پیدا نشه ؟؟؟؟ سریع زبونم گاز گرفتم بدونه اینکه لباسمو دربیارم ب ا

موبایل کام ی تماس گفتم م ی دونستم الن شرکته بعد از چند بوق صدای شوخ کامی توی گوشه

پیچی د :

-سلاممم م

-سلام کامی ..

-اوه ببین کی زنگ زده ... چطور مطوری طلوع خانم ؟؟؟؟

-بدم کامی .. بد! !! ...

کامی با صدای جدی گفت:

-اونو که میدونم لازم به گفتن نیست ،تودختره بدی هستی .. من گفتم حالت چه طوره ؟ کاری با شخصیتت نداشتم

باحرص وازلی دندونای کلی د شده گفتم:

- کام ی حوصله ی شوخی ندارم ... لطفا!!!

کامی خندید و گفت:

- نه مثل اینکه واقعا اوضاع خرابه ... چی شده ???

- چی کار کردی ???

- دخترم سئوالو با سئوال جواب نده ..

- تو گف تی چ ی شده ... منم گفتم چی کار کردی .. کاملا جوابتو دادم

! ...

- آهان ... حال چی رو چ ی کار کردم ???

- وای کام ی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شوهر مصلحتی منو دیگه!! ...

- واه واه ... شرمی ، حیایی ؟؟ دختر من جای برادرتم ، اون وقت اومدی به من می گ ی شوووو

ر م ی خوای ؟؟ استغفرالله ..

با بیچارگی گفتم:

- کام ی تو رو خدا.....!! ..

کامی در حالی که م ی خندید گفت:

- باشه ببخشی د ... فعلا که هیچ ی ..

- کام ی من دوهفته بیشت ر وقت ندارم!!!!

- خودتون چی کار کردید ???

با ناراحت ی گفتم:

-هیچ کدوم از این پسرا به شرایط من نم ی خورن!

-چند روز به من محلت بده بینم چ ی کار م ی کنم. ...

-هیچ وقت فکر نمی کردم مثل دخترای ترشیده دنبال شوهر بگردم

....

کامی باناراحت ی گفت:

-منم هیچ وقت فکر ن می کردم برای دارونداره صمیمی ترین دوستم برای عشق صمیمی ترین

دوستم دنبال شوهر بگردم ... آفتاب نم ی دونم چه جوری باید توی روی امی د نگاه کنم ...
!؟ تو ک ه

خودت می دونی راه دیگه ای نداریم ???

بغض بدی گلمو گرفته بود با صدای لرزون گفتم:

-آره ... منتظر خبرت می مونم خدافظ.. ..

کامی آه ی کشی د وگفت:

-خدا فظ.. ..

سرمو بین دستام گرفتم وزار زدم ... واقعا چه جوری م ی خواستم این کارو بکنم ??? امیدم
ببخش

فقط برای خودمو خودت این کارو می کنم! !!!!!!!

* * * * *

باصدای تقی که به در خورد سریع خودمو روی تخت جمع وجو کردم و نشستم اشکمو پاک
کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-بفرمایی د ...

در باز شد و چهره ی گرفته و درهم مهتاب نمایان شد اروم وارد اتاق شد و با صدای ملایمی ک ه ناراحتی توش موج میزد گفت:

-ببخش خلوتت رو بهم ریختم... ..

درحالی که روی تخت نشسته بودم پاهامو توی دلم جمع کردم و چونه ام رو به زانوم تکی ه دادم

وهمون طور که به روبه رو خیره شده بودم لبخند تلخی زدم و گفتم :

-مهم نیست ت

مهتاب با بغض اومد کنارم نشست منو توی اغوش کشی د و با صدای لرزون گفت:

-آفتاب اینجوری نباش ... خواهش می کنم ..

و بغضش شکست و صدای گریه اش توی اتاق پیچی د کم ی که اروم شد گفت:

-مامان می گفت با امی د حرف زدی ???

با یاد اوری امی د و حرفاش دوباره اشکم جاری شد با هق هق گفتم:

-نمی دونی چقدر حالش بد بود همش گریه می کرد و می گفت اجازه بدم برگردم ... مهتاب امی د

بهم گفت خودخواهم ... مهتاب ... من برای اینکه خودخواه نباشم نمیذارم بیا د ...

گریه ام شدت گرفت به مهتاب که که هم پای من گریه می کرد نگاه کردم و گفتم:

-مهتاب من خود خواهم ??? تو بگو من خود خواهم ??? مهتاب سرمو بغل کرد و گفت:

-نه عزیزم تو مهربون ترین اد می هستی که من دیدم..
با ناله گفتم:

-پس چرا می د گفتم ،خودخواهم ؟؟؟ مهتاب سرمو بوسی د وگفت:

-امی د حالش خوب نیست ت ... بهش حق بده اونم اون طرف داره زجر می کشه...

قطره های اشکم همین طور پا بین میوم د با صدای گرفته گفتم:

-می دونم مهتاب صداشو نشنیدی ... انقدر گرفته بود که خدا میدونه همش صداش می
لرزی د

صدای امی د من ... مرد قوی من ... مهتاب گریه ی امیدو ندیده بودم ولی این چند وقت ...
مهتاب

می گفتم می ترسه ... م ی گفتم می ترسه منو از دست بده ... ولی من نمیذارم ... شده خودمو

بکشم ن میذارم ... بابا چرا ن می خواد بفهمه من عاشقم ... ؟؟؟ چرا می خواد بهم ظلم کنه ؟؟؟

مهتاب منو صاف کرد بازو هامو گرفت ودر حالی که اشک م ی ریخت با اخم به چشمام خیره
شد و گفت :

-دیگه نگو ... هیچ وقت ... بفهم آفتاب ... دیگه هیچ وقت نگو....

اگه تو یه تار مو از سرت کم بشه

اولین کسی که دق میکنه خوده باباس ... دیگه حتی بهش فکرم نکن چون اون موقع واقعا
امیدت میمیره ...

بع د لبخند تلخی زد ودر حالی که با مهربونی اشکمو پاک م ی کرد گفت:

-چه خبر از بچه ها با ناراحتی گفتم:

-هیچی به هیچی ...

-یعنی چی ???

-زنگشون نزدم اگه خبری میشد خودشون باهام تماس می گرفتند. ...

مهتاب با ناراحتی سری تکون داد وگفت:

-بیا بریم پای ن عسرونه بخور. ..

خودمو جمع کردم وگفتم:

-میل ندارم. ...

مهتاب بلند شد وروبه روم ایستاد وگفت:

-بچه بازی در نیار افتاب ... باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی جلوشون وایسی ...

این

چند وقت همش داشتی به غذا نوک می زدی ... پاشو وگرنه بابا شکستتو قبول می کنه ها!!!

اینو می خوای ???

با مظلومیت سرمو کج کردم وگفتم:

-نه ... بابا کجاست ??? مهتاب به طرف در رفت وگفت:

-خیالت راحت ، رفته فشم ویلای یکی از دوستاش تا فرداهم ن میاد

....

بلند شدم بدون اینکه خودمو توی آینه نگاه کنم موهامو بالی سرم جمع کردم وکیلپسمو

زدم و

به طرف مهتاب که کنار در منتظرم بود رفتم ... مامان توی اشپزخونه مشغول ریختن قهوه بود چشمش که به من خورد با ناراحتی سری تکون داد و گفت:
 -چه عجب از اتاقت دل کندی!!!! به خدا موندم از دست تو وپدرت چی باید بگم؟!!! دیونه نش
 م خلیه ... !

بیحال روی صندلی میز ناهار خوری شش نفرمون نشستم وگفتم:
 -از دست من ??? من که مثل بچه ی ادم داشتم زندگیمو می کردم
 ... این بابا بود که شرط و شروط گذاشت. ..

مامان اخم کرد وگفت:
 -توهم سرتقی ... اگه یه چشم می گفتی الن همه چیز حل شده بود ماهم جنگ اعصاب
 نداشتیم

...
 عصبانی شدم وگفتم:
 -مادر من مطمئن باش من ی کی خواهان این جنگ اعصاب نبودمو نیستم ... در ضمن در
 مقابل چی

بای د چشم بگم ??? هان؟؟ در مقابل چی ??? حرف زور بابا؟ این که حرف غیر منطقی
 میزنه و می گه ب ی خیال امی د زن سینا شو ??? اگه راضی نبود چرا اون موقع چیزی نگفت
 ??? مادر من عشق

ودوست داشتن لباس نیست که اگه کسی نپسندید من عوضش کنم ویکی دیگه بپوشم ... چیز

ی

که به نظر شما مطلوبه به نظر من نیست ... و نخواهد بود..
 خواستم از روی صندلی بلند بشم که مهتاب دستمو گرفت و با چشم ازم خواست بشینم به ناچار

با اخم سر جام نشستم مامان هم در حالی که عصبانیت از سروروش میباری د سینی قهوه ها رو روی می ز گذاشت و در حالی که به طرف یخچال میرفت گفت:
 -بابات حتما یه چیزی می دونه که تو نم ی دونی ...
 عصبی گفتم:

-اره اونم حساب بانک ی بابای سیناست که شده اندازه ی یه ریال بیشتر از مال عمو حسینیه ..

مامان در حالی که کیک شکلات ی رو از یخچال در میورد د با ناراحتی بهم نگاه کرد مهتاب هم اروم وبا تشر گفت:
 -افتاب بسته.. ..

عصرو نه رو با اخم و نارحت ی خوردم بی توجه به مهتاب و مامان از اشپزخونه بیرون اومدم و به نرده

ی چوبی تکیه کردم واز پله ها بال رفتم روی تختم نشستم ارنجمو به زانوم تکی ه دادم و سرمو

بین دستام گرفتم ، خسته بودم خیلی خسته بودم حرفشون منط قی نبود ... اگه دلیل داشت گوش

میدادم ولی وقتی ب ی دلیل میگن امی د نه ... درسته بابا نگفت امی د نه ولی با شرتی که گذاشت

غیر مستقیم گفت امی د نههههههه! ...

باصدای در فه میدم مهتاب اومده بدونه اینکه به در اتاق نگاه کنم گفتم:

-بیا تو..

مهتاب از همون دم در با ناراحتی گفت:

-آفتاب کارت خیلی بد بود مامان خیلی ناراحت شد..

با ناراحتی به مهتاب نگاه کردم و گفتم:

-فقط مامان ناراحت شد؟؟؟ نشیدی حرفاشو؟؟ مهتاب روی صندلی میز کامپیوترم نشست

وگفت: -مامان که نم ی تونه به ما بگه بابا بده ... اون شوهرشه ... هرچی باشه باید جلوی ما

طرف بابا رو

بگیره که پس فردا همینو چوب نکنیم بزنی م توی سر بابا. ...

خواستم چیزی بگم که تلفن اتاقم زنگ خورد با بی حالی بلند شدم و به طرف تلفن رفتم مهتاب

از

روی صندلی بلند شد و من جاش نشستم اونم رفت رو تخت چهار زانو نشست و به من خیره ش

د صدامو صاف کردم و تلفنو بر داشتم:

-الو؟

-مرده بودی خدارو شکر ??? چرا تلفنو انقدر دیر جواب دادی ??? صدای سر حال کامی بود، ناراحت شدم من یه هفته بیشتر وقت نداشتم حال اقا خوشحال زن گ زده به من ??? با ناراحتی گفتم:

-اول سلام ... ثانیاً همچی ن دیرم جواب ندادم که تو م ی گ فقط ششتا بوق خورد.. ..

کامی در حالی که م ی خندید گفت:

-علیک سلام ... فقط ششتا بوقه ناقابل ??? چقدر تو پرویی دختر ??? راستی چرا انقدر گرفت ه و ناراحتی ???

می خواستم بزمن توی سرش یعنی واقعا نمی دونه ??? با حرص گفتم:

-چیزی نیست ... غزل خوبه ???

-اره اونم خوبه داره اینجا بال بال میزنه ..

-چرا ???

-برات خبرای خوبی دارم ؟

گوشام تی ز شد و سرجام سیخ نشستم چشمامو ریز کردم و گفتم:

چی ???

-اول بگو بهت بگم چی بهم میدی ??? هم با کلافگی گفتم:

- هرچی تو بگی ... حال بگو.. ..

کامی مکثی کرد وبا خونسردی که منو به مرز جنون میرسون د گفت:

-اوووووومممممم شام مهمون تو!

باحرص گفتم:

-باشه کامییییییییی ..

مهتاب که فهمیده بود خرابیه با هیجان بهم زل زده بود کامی خنده ی ریزی کرد و گفت:

-یافتم ???

بازوق گفتم:

-چیوو ???

کامی با خونسردی گفت:

-اون انگشتی که اون سری خونه ی ما گم کردی ..

بادم یه دفعه خالی شد وروی صندلی ولو شدم مهتاب که هنوز هیجان داشت گفت:

-چی می گه ...؟؟ با حرص گفتم:

-میگه انگشترمو پیدا کرده ..

مهتاب م مثل من دمغ شد کام ی پشت تلفن ریز م ی خندید از بین دندونام گفتم:

-مرگ دیگه از شام خبری نیست ... خداحافظ کامی سریع گفت:

-وایسا ... وایسا شوخی کردم بابا. ..

با گیج ی گفتم:

-هان ???

کامی خندید وگفت:

-بالخره کی س مناسبو پیدا کردم. ...

با جیغ گفتم:

-چی ی ???

با جیغ من مهتاب از جا پرید و با چشمای گرد شده بهم زول زد، کامی عصب ی گفت:

-چته چرا جیغ می کش ی ??? با خنده گفتم:

-حال کی هست ?? شرایطو بهش گفت ی ???

مهتاب با این حرفم با هیجان اومد گوششو چسبوند به گوشی ...

-یکی از دوستانه ... همه چیز و میدونه و همه ی شرایطم داره. ..

هول شدم و گفتم:

-پس با امید م دوسته ... نکنه ... نکنه منظورت فرهاده ???

-نه بابا فرهاد شلوارشو بکشه بال خلیه ... خیالتم راحت دوست امی د نیست ، از دوستای

خانوادگی و قدیمیمه تازه پیداش کردم!

-اهان ... کامی کی باید هم دیگرو ببینی م ??? کامی سریع گفت:

-افتاب وقت نداریم ه مین امشب با مهتاب بیا اینجا منم زنگ میزنم دوستم. ...

-باشه پس ما ه مین الن راه میوفتی م ..

کامی سریع و دستپاچه گفت:

-آفتاب خیلی به خودت برس ... این پسره ... میدونی یه ذره...

فقط یه ذره به این چیزا حساس ه

....

دماغمو جمع کردم اه ایکیبری حال فکر کرده کیه به اجبار گفتم

:

-تاحال دیدی من بد تیپ باشم ???

-نه ولی این هیچی حال تو بیا ..

-باشه ... فعلا ...

-میبینمت ...

تلفنو قطع کردم مهتاب همین طور که به طرف تخت می رفت غر زد:

-اه اه ... معلومه از اون دماغه فیل افتاده هاست !! وای آفتاب چه جوری قراره اینو تحمل کنم

????

خودمم دمغ شده بودم برای بار هزارم امیدوتوی دلم صداش کردم با ناراحتی از جام بلند

شدم و گفتم :

-فعلا که باید ساخت تنها شانسم برای رهایی از دست بابا و رسیدن به امیده ...

به طرف حموم توی اتاقم رفتم ، نمی دونم چرا ولی هنوز ندیده ازش بدم اومد ... شاید به

خاطر

این بود که من خودمو همیشه بال تراز بقیه میدیدم و دوست نداشتم کسی بال تراز من باشه

حتی امی د ...

دوش سریعی گرفتم واز حمام بیرون اومدم موهامو با اتومو صاف کردم به خاطر این چند

وقت

خیلی لغر شده بودم وپای چشمم گود افتاده بود ارایش ملایمی کردم تا سیاهی پایین چشمم

پوشیده بشه شلوار لوله تفنگیه تنگ وچسبون سرمه ای با تاپ تنگ و کوتاه بافت کرمی همراه
ب ا

جلیقه ی کوتاهه بافت درشت قهوه ای روی تاپ پوشیدم چکمه ی جیرقهوه ایمو که تا روی
زانو

بود با پالتوی کوتاه قهوه ای ست کردم بدونه اینکه شال سر کنم کلاه کرم قهوه ای نازی رو
سر کردم وشالگردنشم شل بستم کیف ست چکمه مو برداشتم و عطرو روی خودم خالی کردم
وبرای اطمینان گذاشتمش توی کفم از اتاق اومدم بیرون راهمو به سمت اتاق مهتاب کج کردم
وچند ضربه به در اتاقش زدم مهتاب سراسیمه در اتاقو باز کردو جلوم ایستاد وبا دلهره
گفت:

-من خوبم؟؟؟

چند قدم عقب رفتم وسرتاپای مهتابو زیر نظر گرفتم ست سرمه ای و ابی پوشیده بود که
خیلی

بهش میومد منو مهتاب خیلی شکل هم بودیم دوتامون سفید وبا چشمو ابروهای کشیده
ومشکی دماغو دهنمون هم مثل هم بود فقط رنگ چشممون باهم فرق داشت من چشمام سیاه
مثل باب ا

ومهتاب قهوه ای مثل مامان کلا دوتامون بیبی فیس بودیم...

لبخندی بهش زدم وگفتم:

-عالی مثل همیشه ...

مهتاب با دلهره گفت:

-ولی تو خیلی بهتر شدی.. ..

خندیدم و گفتم:

-یارو باید منو بیسنده نه تورو ... بعدهم چرا انقدر استرس داری

؟؟؟

مهتاب در اتاقشو بست و در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت: -نمی دونم از وقتی کام

ی اون حرفو زد حس بدی نسبت به اون پسر پیدا کردم ..همش استرس دارم که یه وقت

نپسندتمون!

نپسنده ؟؟؟ غلط کرده ... اما اینو خوب می دونستم که خودمم همین حسو دارم ولی خوب من

افتاب بودم واز همه سر تر برای همین به روی خودم نیوردم و گفتم

:

-استرس نداره ... حتما از این پسر سوسول تازه به دوران رسیده هاس.. ..

حال پایی ن پله ها بودیم مامان داشت تلوزیون میدی د وقتی چشمش به منو مهتاب افتاد که

حاضر و

آماده جلوش ایستاده بودیم اخم کوچولویی کرد و گفت:

-کجا به سلامت ی ..

-داریم میریم خونه ی غزل اینا شبم دیر میایم نگران نشی د ..

مامان همون طور که اخم کرده بود با کنجکاو ی گفت:

-چه خبره خونه ی غزل اینا که شما هر شب هرشب اونجا افتادید

؟؟؟

اینبار مهتاب با لبخند به سمت مامان رفت گونشوبوسی د وگفت:

-اخم نکن زهره جون پیشونیت خط میوفته ها... ..

مامان سریع اخمشو باز کرد مهتابم درحال ی که به سمت در میرف ت گفت:

-بعدشم مامان خانم ما یه هفته اس خونه ی اینا نرفتیماااا ...

مواظب خودت باش ... خدافظ

واز در بیرون رفت منم سریع گونه ی مامانو بوسیدم و خداحافظی کردم ، مهتاب به ماشین تکی

ه داده بود ومنتظر من ایستاده بود باریموت در ماشینو باز کردم وهر دو پریدیم توی ماشین

مهتاب

با ریموت در حیاطو باز کرد منم با سرعت پیچیدم توی خیابون وبه سمت خونه ی غزل اینا

حرکت

کردم ... زنگ ایفونو فشار دادم صدای غزل توی ایفون پیچی د :

-سلام ... بیای د تو. ..

خیلی خانمانه وارد شدیم ودکمه ی اسانسور فشار دادیم بعد از چند دقیقه اسانسور به طبقه ی

همکف رسی د و سه تا خانم مسن ازش پیاده شدن منو مهتاب سریع چپیدیم توی اسانسور

ودکمه

ی مورد نظرو زدیم وموسیقی توی اسانسور پیچی د از اسانسور پیاده شدیم نفس عمیق ی

کشیدیم بعد مهتاب زنگ واحد غزل اینا رو به صدا در آورد گلنار با لبخند درو باز کرد وگفت:

-سلام عروس خانم.. ..

با حرف گلنار دلم گرفت اخم کوچکی کردم و گفتم:

-مگه تو صاحب خونه ای که درو باز م ی ک نی ...؟؟ گلنار دستی به دماغ عملیش زد و گفت:

اول جواب سلام واجبه ... بعدشم منو غزل نداریم ؟؟ مهتاب با شیطنت ابروهاشو بال داد

و گفت:

-برای کامی دارید! !!!!!!! ...

منو مهتاب زدیم زیر خنده گلنار دهن کجی بهمون کرد و گفت:

-بی ادبایااا ... برید تو.. ..

منو مهتاب با خنده وارد شدیم وبه همه سلام کردیم مهتاب نگاه ی به اطرف کرد و گفت:

-نیومده ???

غزل متعجب گفت:

-کیی ی ???

مهتاب- شوهر صوری افتاب.. ..

-اهان .. نه ساعت نه میا د ..

ناخودآگاه نگاه هممون به ساعت بزرگ توی پذیرایی کشیده شد ساعت ده دقیقه به هشت بود

ب ا

خیال راحت نفس عمیق ی کشیدم ودر حالی که به اتاق غزل میرفت م رو به کامی گفتم:

-حال از کجا پیداش کردی ??? چه جوری بهش گفت ی ?? نیکی هم با ذوق گفت:

- حال که افتاب اومد بگو دیگه ... از اون موقع تا حال هی می گفت ی وایستا افتاب بیا د ...
خوب بی اینم افتاب. ..

حال وارد اتاق شده بودم که کامی گفت:

-بزار همه بشینیم بعد میگم ..

سریع کلاهو شالگردن وپالتمو در اوردم وبه جالباسی اویزون کردم واز اتاق اومدم بیرون منو مهتابو گلنار روی کاناپه ی سه نفره لم داده بودیم نیکی هم روی مبل تک نفره وغزلو کامی ه م کنارهم وروبه روی مانشسته بودن همه به دهن کامی چشم دوخته بودیم که یه دفعه گلنار گفت:

-کام ی تورو خدا وقت نداریم تند بگو. ..

کامی بالودگی گفت:

-چشم شما امر بفرمایید... خوب ... اوممم...

مهتاب با حرص گفت:

-کامیییییی ی ... لطفا. ..

کامی در حالی که م ی خندید گفت:

-خیل خوب ... حال که التماس می کنی د می گم ... حدود دوماه پیش که با غزل رفته بودیم خونه ی مامانم اینا یه سربزنیم بعد از پانزده سال خانواده ی کامروارو توی خونمون دیدم اوم ده بودن به

مامان اینا سربزنن فکر کنم یه سالی میشه که از سوئد برگشتن...

اون روز خاله ملیحه منظور م همون خانم کامرواس از عروس یه تنها پسرش با دختر عموش حرف میزد که چند ماه دیگه برگزار میشه ... من قبلا با پسرش دوست بودم ولی از وقت ی رفتن سوئد رابطم باهاش قطع شد خلاصه

هنوز دو هفته از اون ملاقات نگذشته بود که بابام گفت راین ابزاری رو که ما برای کارخونه خیل ی

وقته دنبالشیمو داره اول تعجب کردم و گفتم راین کیه که بابا برام توضیح داد راین پسر اقا ی

کامرواس و تو کار تجارته و شرکت تجاری بزرگی هم داره و لوازم و ابزار اولیه ی دستگاه هارو وارد

میکنه ... خلاصه من با این اقای کامروای کوچک قرار ملاقات گذاشتم وقتی منشی گفت اقا ی

کامروا تشریف آوردن احساس کردم الن یه پسر بچه ی دوازده ، سیزده ساله ی لغرو مردنی ه

دماغو وارد میشه کلی کلاس گذاشتم صاف سر جام نشستم و قیافه ی بزرگ ترارو به خودم گرفت م

وقتی در اتاق باز شد با لبخند پرمسخر و حس بزرگی به در نگاه کردم که نیشم کم کم بسته شد

فکر نمی کردم این شکلی شده باشه. ..

کامی باشیظنت ادامه داد:

-اون موقع انقدر جای گلنارو خالی کردم گفتم اگه اینجا بود پسررو درسته خورده بود. ..

صدای جیغ گلنار بلند شد مهتاب دستشو جلوی دهن گلنار گرفت وبا حرص گفت:

-خوب کا می بقیش ...

کامی خنده ی سرخوشی کردو ادامه داد:

-هیچی دیگه کلی برای خودش اقا وخوشتیپ شده بود از سروروش اشرافیت م ی بارید دیگه

من ه

بدبختم فکم بسته شده بود کم مونده بودبهش بگم اقا رو مبل چرا ؟ بفرمایی د جای من ...!

هیچ ی

دیگه کلی باهم حرف زدیمو ر فیق شدیم اخلاقش خیلی خوبه به موقعه جدی وبه موقع شوخ

چن د

هفته ی پیش حالش خیلی گرفته بود هرچی ازش پرسیدم چ ی شده جواب نداد در اخر

شکس ت

خور د وگفت: نامزدم حامله شده ... منو می گ ی دلمو گرفتم و شروع کردم به خندیدن اونم

عصبانی شد وگفت :چته ؟؟؟ منم با خنده گفتم :پس بابا شدی ؟ این که ناراحت ی نداره تا بال

نیومدن شکم خانمت عروسی ک نی د ! اونم از کوره در رفتو گفت که بچه مال اون نیست

ومال یک ی

دیگه اس کلا حالش خیلی بد بود چند وقت ی ازش خبری نشد از طرفی خیل ی نگرانش بودم

از یه

طرفم مسئله ی ازدواج تو بود منم وقت نم ی کردم بهش سر بزدم بالخره هفته ی پیش
پیداش شد

انقدر کلافه بود که من فکر کردم حتما عقدش کرده با ناراحتی گفتم: عقدش کردی ??? اونم
عصبیو ناراحت گفت: نه بابا ... ولی بدتر گیر افتادم ... گیج شده بودم چطور عقد نکرده گی ر
افتاده

بود؟ که خودش گفت عموشو خیلی دوست داره ومرد بزرگی ه نمی خواسته از این موضوع با
خبر

بشه و برای اینکه از شر ازدواج با دختر عموش راحت بشه گفته یکی دیگه رو دوست داره
عموشم

که طرفدار عشاق ... وقت ی میفهمه ، می گه راین باید با اون دختر ازدواج کنه .. مامان
وباباش م

قبول کردن وگفتن حال دختررو نشونمون بده ... اونم مونده بود که کی رو به مامان وباباش
نشون

بده همون موقع به فکر توافتم بعد رفتن راین زنگ زدم به غزل وهمه چیزو بهش گفتم
غزل م

با این موضوع موافقت کرد منم زنگ زدم به راین وموقعیت تو رو گفتم اونم گفت که باید
فکر کنه

.... امروز صبحم زنگ زد وگفت راضیه ... منم زنگ زدم به شما ها ... همی ن ...

هنوز توفکر حرفای کام ی بودم که نیک ی بالحن متفکرانه ای گفت: -پس اسمش راین کامرواس..

غزل با مسخره بازی گفت:

-آفرین نیکی از کجا فهمیدی ??? نیکی ادای غزلو در آورد بعد گفت:

-بیمزه ...

غزل رفت چیزی بگه که دستمو به نشونه ی سکوت بال اوردمو رو به کامی گفتم:

-موضوع امی د و همه ی شرط رو گفت ی بهش ??? کامی با اطمینان سری تکون داد و گفت:

-اره...

-چیزی نگفت ???

کامی - چرا گفت اینطوری بهتره که ی کی رو م ی خواد اصلا از اویزو شدن دخترا خوشم نمیا

د!

با عصبانی ت به سمت کامی خی ز برداشتم که با خنده دستاشو به نشونه تسلیم بال آورد گفت:

-به جون غزل من نگفتم خودش گفت..

پوزخندی زدم و گفتم:

-پسره ی از خود راضیییییی ... اه.

صدای مهتاب بلند شد، با استرس گفت:

-یه ربع به نه! ...

هممون نگاهمونو به اطراف چرخوندیم با دیدن وضعی که برای خونه درست کرده بودیم
سریع از

جا پریدیم و مشغول تمیز کردن شدیم یه دفعه احساس کردم به دستشویی نیاز دارم بشقاب
توی

دستم روی بشقابای گلنار گذاشتم و با دوبه سمت دستشویی رفتم گلنار با اعتراض گفت:

-کجا در میری ???

-دستشوی دارم بابا.. ..

هرچی دستگیره ی درو بالو پایین م ی کردم باز نمیشد اخر صدای کامی از توی دستشویی
بلند شد ...

-||| چرا اینجوری م ی کنی ??? یه دستشویی هم به من نمی بینی د

???

-بیا بیرون کمییییییی ...

بع د با عصبانیت رو به غزل گفتم:

-چرا خونه ی شما فقط باید یه سرویس بهداشتی داشته باشه ??? همون موقع کامی از

دستشویی اومد بیرون و گفت:

-کم غر بزن بی ابرو تو.. ..

سریع پریدم توی دستشویی و کارمو کردم ... تا از دستشویی بیرون اومدم زنگ ایفون به صدا در

اومد همه هول شده بود نیکی پرید تو اتاقو گفت:

-من امادگیشو ندارم.. ..

گلنار با خنده گفت:

-خررره نیومده تورو ببینه که.. ..

کامی کنار ایفون ایستاد و دتسو روی دماغش گذاشت و گفت:

-هیسسس ...

ایفونو برداشت و گفت:

-کیه ??? به به آقای کامروا بفرمایید تو.. ..

بعدهم دکمه ی ایفونو زد و به من که بابته کنار دستشویی ایستاده بودم اخم کرد و با لودگی

گفت

- :

پیف پیف بوی دستشویی گرفتی ..

با این حرف کامی مثل بقیه ی دخترا به اتاق هجوم بردم هر سه تاشون جلوی اینه مشغول

تجدید

ارایش بودن سریع عطرمو روی خودم خالی کردم و فقط رژ لبمو از کیف لوازم آرایشم بیرون

کشیدم و با اینه کو چیک توی کیفم رژموپررنگ کردم با صدای زنگ در مثل سگ پشیمون

شدم

از این کارم دخترا همشون هول کرده بودن و از اتاق پریدن بیرون اینه از دستم افتاد زمین

و پاهام لرزید خودمو روی تخت کامی و غزل پرت کردم ... من داشتم چیکار می کردم ???

امیبیی

کجایی؟؟ بیا بهم بگو دروغه ... قطره اشک ی با سماجت از چشمم روان شد ای کاش
میتونستم بگم

نمی خوام بهش بگی د برگرده انقدر عصبی بودم که اصلا صداهای بیرونو نمی شنیدم با تکونا
ی

دستی به خودم اومدم سرمو بلند کردم وبا بدیخ تی نالیدم :

-نمی خوا م ... پشیمون شدم ... من امیدو می خوام...

غزل با مهربونی کنارم نشست وگفت:

-آفتاب تو داری بهتری کاره ممکنو میکن ی توی این شرایط .. میفهم چی م ی گم؟؟؟ اگه
این

ازدواج صوری رو نک نی باید ازدواج واقعی بکنی اون موقع برای همیشه امیدو از دست میدی
..

النم یه نفس ع میق بکش بی ا بریم بیرون

نفس عمیقی کشیدم واز جا بلند شدم غزل هم پشت سر من بلندشد به در که رسیدم دوباره

پشیمون شدمو خواستم برگردم که غزل هلم داد وگفت:

-بگو بسم الله و برو جلو. ..

یه بسم الله گفتم وخیلی خانومانه از اتاق بیرون رفتم همین که پامو بیرون از اتاق گذاشتم نگاه
م

روی مهتاب ، گلنار ونیک ی ثابت موند قشنگ مقابل من نشسته بودن وبه پسری که پشتش به

م ن

بود خیره شده بودن مهتاب چشماش چهار تا شده بود گلنارم سرشو کج کرده بود و با لبخن د
پسرکشی به پسر زده بود نیکی هم که انگار یه موجود عجیب غریب جلوشه از ترس
سفی د

شده بود خندم گرفته بود کامی هم میل کناری پسر نشسته بود با صدای غزل همه متوجه
ماشدن :

-بفرمایی د اینم از افتاب خانم. ..

با حرف غزل هول شدم ولی سریع خودمو جمع وجو کردم حال همه بهم خیره شده بودن
پسر

هم همون طور پشت به من ایستاد یا پیغمبر این چه هرکولیه ??? و اروم به سمت برگشت
بادیدن

چهرش جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم بدون اینکه سلام کنم به تجزیه تحلیل پرداختم
قدش خیلی بلند بود حتی از امیدهم بلند تر ولی خوب زیاد تو چشم نمیزد هیکلش توپر وچها
ر

شونه بود خدارو شکر شیک م نداشت شلوار جین سرمه ای با بلیز مردونه ی سرمه ای چسبون
که

استیناشو بال داده بود از این فاصله هم مارک بودن لباساش فریاد می کشی د مخصوصا عطر
تلخش گردنبنند سفی د و خوشگلی که ن می دونم از چی بود توی گردن پهنش خود نما یی م
ی کرد

صورتی برنز با ابروهای کشیده و چشمای خمار طوسی که به نظر من خیلی آشنا بود دماغه کشیده با لبهای ی نازک و چونه ای محکم بیزی صورتشو ساخته بود موهای قهوه ایش رو مدل روز درست

کرده بود روهم رفته جذاب و همیشه گفت خوشگل بود صورتی مردونه داشت ولی امی د خوشگلتر

ویبی فی س بود... پسره بد نبود ... خوب بود ... یع نی میش ه گفت یکمی از خوب هم بیشت ر فقط

و فقط یه کمی ، ولی بازم فقط ا می د... به هر حال هرچی بود از سینا سرتر بود و چند وقتی بای د تحملش میکردم .. با سقلمه ی غزل به خودم اومدم معلوم بود اونم در حال ارزیاپیه ، خوب اون م

حق داشت باید میدی د به خانوادش می خورم یانه ، نم ی دونم چرا ولی پوزخندی زدم وبا نگاه ی جدی گفتم:

-سلام..

برعکس من لبخند ملایمی زد و سلام کرد کام ی بالبخند روبه من کرد وگفت:

-آفتاب جان ایشون رائین کامروا از دوستان قدیمی ما هستن..

سری تکون دادم وباهمون پوزخندم گفتم:

-خوشبختم جناب..

کامی که از پوزخند روی لبای من حرصش گرفته بود درحالی که با چشم برام خطو نشون می کشی د رو به رائین گفتم:

-این خانم که می بینی آفتاب مهرجو از دوستان صمیمی منو غزل

....

وبع د به مهتاب اشاره ا کرد و گفت:

-خواهر مهتاب.. ..

مهتاب سرشو تکون داد راین لبخند مهربون ی به مهتاب زد ولی بعد با چشمای جدی ولحن

مودبانه ای جلوی من ایستاد دستشو به سمتم آورد و گفت:

-خوشبختم. ...

انقدر دلم می خواست ضایعش کنم وباهش دست ندم ولی دیدم اینجوری خودمو زیر سؤال

می

برم برای همی ن خیلی خانومانه وسریع باهش دست دادم وبعد به سمت مبلی رفتم وروش

نشستم

... بعد از شام همه دور همه نشسته بودیم وغزل در حال تعارف چای بود کام ی ورائین

مشغول

صحبت در مورد کارای شرکت بودن ، توی این یه ساعت تنها چیزی که ازش دستگیرم شد

شوخ

بودن وراحتیش بود بااین که ازصحبت کردن وحرف زدنش ح تی راه رفتنش اشرافیت می

باری د

اصلا اهل کلاس گذاشتن نبود وراحت برخوردار ی کرد ولی یه چیزی برام سؤال بوداینکه

چشمش

شوخ بود ولی به من که می رسی د رنگ نگاهش جدی می شد...

وقتی حرف میزد دختر چشم

شده بودن و به دهنش خیره میشدن ولی اون برای من ه ی جذاییتی نداشت و همه ی سلولی
مغزم

پر بود از فکر امی د غزل کنار من روی مبل نست و رو به کامی گفت:

- کامی جان ببخش وسط حرفت پریدم ولی خواستم بگم ما الان برای یه چیز دیگه دور هم
جمع شدیم ...

کامی سری تون داد و گفت:

- راست می گی بهتره بریم سر اصل مطلب ... آماده اید ??? نمی دونم چرا همش توی دلم
رخت میشستن استرس بدی گرفته بودم دلم همش می گفت نه ل ی

مغزم فرمان میداد راه دیگه ای نداری ... خودمو جمع کردم نفس عمیقی کشیدم و محکم
گفتم:

-بله..

رأینم به نشونه ی تایی د فقط سرتکون داد که کامی ادامه داد... -وقته زیادی نداریم .. بهتره
شما دوتا برید حرفا و شرایطتونو بهم گی د ...

از جام بلند شدم و با جدیت به رأین چشم دوختم که کامی گفت:

-د پاشو دیگه...

رأین چشمکی به خترا زد و با خنده گفت:

-آقای رئیس عصبانی شدن ???

دختر خندیدن و راین دوباره با چهره ی جدی مقابلم ایستاد ... اه اه رو اب بخندید پسر ندیده ها

... ب ی توجه به راین که به من چشم دوخته بود به طرف دیگه ی سالن رفتم وبی تعارف روی مبل

نشستم وبه راین که با قدمایی محکم و چهره ای جدی جلو میوم د نگاه کردم ... راین روی مبل

مقابل من شست و پای چپشو روی پای راستش انداخت وبه من زول زد ... از نگاهش کلافه شدم

وبا غرور توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-اول شما صحبت م ی کنی د یا من ??? کمی خیره نگاهم کرد ومادبانه گفت:

-ترجیح میدم اول صحبتای شمارو بشنوم..

اه چه لفظ قلم ترجیح میدم ، م ی خوام ترجیح ندی !!! ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه من اول شروع می کنم ... من ادم راحتیم واز اینکه به خودم سختی بدم بدم میا د پس اگه

اشکالی نداره باهاتون راحت باشم ??? لبخن د محوی زد وبه همون جدیت گفت:

-راحت باشی د ...

-من افتاب مهرجو فرزند اول مهندس احسان مهرجو ، دانشجوی ترم سوم والبته ان دارم
میری م

ترم چهارم مهندسی آیتی هستم ... از بچگی ی عاشق دوست وهمبازی بچگی م بودم ... حتما
کام ی

بهت دربارش گفته ... امی د همه کسه منه نزدیک بیستو یک سالش که بود المپیا د شیمی
قبول ش د

واز اروپا و امریکا براش دعوت نامه فرستادن ... اولش نمی خواست بره ولی با اصرارای من
قبول

کرد با کل ی بدبختی باباشو راضی کردیم وامی د یکی از دعوت نامه ها رو قبول کرد ،
دعوتنامه ی

امریکا ... طبق قانون امریکا باید برای شش سال میرفت اونجا و فقط ویزاش برای رفت بود نه
برگشت اوایل خیلی ناراحت بودم از این موضوع ولی بعد با فکر آینده ی روشن جفتمون قبول
کردم وبا خودم کنار اومدم امی د قبل از رفتن با باباش اومدن خونمون ومنو نشون کردن ولی
الن

... الن که سه سالو نیم از رفتنش گذشته بابام پاهاشو توی یه کفش کرده که یا امی د باید
برگرده

یا باید من ازدواج کن ی ... نذاشتم امی د برگرده بابچه ها همه ی راه های ممکن رو امتحان
کردی م

ولی تاثیر ی نداشت و مجبور شدیم آخرین راهو امتحان کنیم که...

همین ازدواج مصلحتیه منه. ..

من اگه این ازدواجو نکنم مجبور میشم م یه ازدواج واقعی داشته باشم که صد در صد امیدو از دست

میدم ... و من اینو نمی خوام ... منو تو باهم ازدواج می کنیم و تا دوسالو نیم آینده که امی د برای همیشه بر می گرده از هم جدا می شی م ، توی این مدت تو می تونی راحت باشی و اینکه ح تی اگه

شریک زندگیتو پیدا کردی به من بگی تا زود از هم جدا بشی م .
واینکه امی د قرار نیست موضوع ازدواج منو بدونه برای همین باید بهش بگم از خونمون اومدم واینکه تو وقتی خونه هستی لطفا تلفنو جواب نده چون ممکنه ا می د باشه و من نم ی خوام به م شک کنه ... و حرف اخرم من هیچ پولی از تو ن می گیرم و خودم کار می کنم و تو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری. ..

ساکت شدم و نگاهمو به چهره ی جدی و متفکر رائین دوختم ...
رائین وقتی دید من ساکت شد م نفس عمیقی کشی د و گفت:

-من یه سؤال برام پیش اومده ... شما که حرف از علاقه میزنی د پس چرا این امی د خان

درسشووول نمی کنه تشریف بیاره ایران ... ??

بهش حق میدادم این سؤالو بپرسه برای همی ن با خونسردی گفتم:

-امی د می خواد بیا د ،داره خودشوبرای اومدن به ابو اتیش میزن ه ولی من قسمش دادم که
نیا د ...

دوست ندارم به خاطر تصمی م بی خود بابای من ، اینده ای که امی د اینهمه برایش سختی
ونقش ه

کشیده خراب بشه بازم سئوالی هست؟؟ خیلی قاطع گفت:

-نه. ...

بع د از مکث کوتاهی ادامه داد:

-الن نوبت منه ... من رائی ن کمروا فرزند دوم خانواده ی کمروا هستم یه خواهر بزرگ تر از
خودم

دارم به اسم رعنا ازدواج کرده ویه پسر سه ساله هم داره ... پانزده سال پیش به سوئد رفتیم
وم ن

فوق لیسانس مدیریت بازرگا نیمو از سوئد گرفتم یه ساله که با کل خانوادم دوباره محاجرت
کردی م

ایران بابام هم کارخونه ی بزرگ پارچه بافی داره وهم توی کار خریدو فروشه زمینه منم
شرکت

بازرگانی دارم که ابزار وقطعات اولیه ی ماشین الت رو وارد می کنم یکی ازدلیل برگشتمو ن
والبته اصلیش کار شوهر رعنا بود ومامانم چون نمی تونست از رعنا جدا بشه ماروهم مجبوربه
بر

-درباره تلفن من شبا دیر میام خونه برای همین هیچ وقت نیستم که بخوام تلفنو جواب بدم

ومخصوصا نصفه شبا که به احتمال زیاد تو اون موقع با امی د حرف میزنی من از خستگی بیهوشم

پس نگران نباش ... در مورد شریک زندگیم ... من انقدر کاردارم که به این چیزا نمی رسم. .. وکارتم به خودت مربوط میشه می خوای کار بکن می خوای نکن ولی توی این مدت که اسمت

توی شناسنامه م هست مسئول زندگیت منم ... واینکه ازت می خوام جلوی خانواده ی من باهام

خوب برخورد کنی ونشون بدی منو دوست داری. ...

وای چقدر دلم می خواست این میز عسلی کنارمو تو سر این ادم مسئول خورد می کردم م ن بمیرم م توی بی ریخت وزشتو دوست ندارم و نخواهم داشت...

خودخواه.... خودمو کنترل کردم و دوباره نقاب خونسردیمو زدم و گفتم:

-من حرف دیگه ای ندارم! ...

رأین سرشو تکون داد وگفت:

-منم همین طور...

از جام بلند شدم و گفتم:

-پس بهتره بریم پیش بقیه ..

سرشو به نشونه ی تایی د تکون داد واونم بلند شد به طرف بچه ها رفتی م خنده ام گرفته بود
همشون چهارتا چشم اضافه تر قرض گرفته بودن وبه ما چشم دوخته بودن خودمو کنترل
کردم

روی مبل جای قبلیم کنار غزل نشستم راینم ه مین طور، همه به دهن ما چشم دوخته بودن ما

دوتاهم بی تفاوت نشسته بودیم اخر کام ی دوم نیاور د وگفت:

-خوب..

رائین با شیطن ت گفت:

-خوب به جمالت..

کامی با لودگی ولحن لتی گفت:

-جمالتو عشقه رفیق ...

غزل وسط حرف کام ی پرید وگفت:

-کام ی ... بسته..

بع د رو کرد به من وادامه داد:

-چی شد ...؟؟؟ به توافق رسیدی د؟؟؟ سرمو تکون داد وگفتم:

-اره ... فقط باید بشینیم ببینیم چی بگیم که طبیعی تر جلوه کنه..

کامی سری تکون داد وگفت:

-اره ... ماوقت زیادی نداریم...

وبع د به من نگاه کرد وپرسی د:

-یه هفته وقت داریم دیگه؟؟؟

-نه ... فقط شیش روز وقت داریم ..

نگاهی به رائی ن کردم و گفتم:

-شما باید روز پنجم دست به کار بشی ..

رائین باشه ای گفت ... غزل متفکر گفت:

-برای اینکه جایی از برنامه سوتی ندیم باید خیلی مراقب باشیم ..

به من نگاه کرد و گفت:

-افتاب تو موضع خودتو حفظ کن ... بابات هرچی گفت تو بازم بگو امی د ... اینطوری شک نم

ی کن ن

!

بع د کام ی رو کرد به مهتاب و گفت:

-این چند روز باید هوای تلفنو داشته باشی یه جورایی باید تلفن چی بشی اگه خاستگار بودی

ه

جوری دست به سرشون کن و تنها به خانواده ی رائین اجازه حرف زدن با مامانت رو بده ..

مهتاب حرف کامی رو تایی د کرد کامی رو کرد به رائین و گفت:

-توهم هر موقع قرار شد خانوادت زنگ بزنی با افتاب هماهنگ کن ... فقط رائین حواست

باشه بیشتر از پنج روز نشه ها||

رائین باشه ای گفت که غزل رو کرد به دخترا و گفت:

-نقش ماهم زمانی شروع میشه که افتاب به رائین جواب مثبت بده

...

گلنار یه تای ابرو شو بال انداخت و گفت:

-یعنی چی؟؟؟

نیکو با بدجنس ی خندید و گفت:

-یعنی اون موقع ما هم باید نقش عزادار رو بازی کنیم وهم مثلا به افتاب روحی ه بدیم..

با استرس به کامی نگاه کردم و گفتم:

-کام ی ... امیدو چیکارش کنم؟؟؟ اگه زنگ بزنه خونمون بابام قضیه ی ازدواجمو بهش بگه

چی؟؟؟

-اول تا قبل از این شیش روز که مهتاب تلفنو برمیداره... ثانيا اگر هم بابات برداره فوقش

براش غر

میزنه ولی حرفی از ازدواج تو رو بهش نمیزنه چون هنوز خبری نشده ... بعد از اون هم به امی

دم ی

گیم تو از خونه در اومدی و رفتی یه جای دیگه حال تا موقع ای که برید خونتون می گیم تلف

ن

نداری و باید به موبایلت زنگ بزنه در ضمن اینو یادت باشه که عمو حسینم باماس

با این که هنوز خیالم راحت نبود ولی با این حال سکوت کردم که کامی گفت:

-بچه ها اینو یادتون باشه پاتونو از در خونه بیرون می ذارید باید همه چیزو فراموش کنی د

ومثل قبل رفتار کنی د ...

هممون قبول کردیم ... ساعت نزدیک دونیم بود که همه با غزل و کامی خداحافظی کردیم
جلوی

مجتمع که رسیدیم راین با لحن جنتلمانه ای جلومون ایستاد و گفت

:

-اگه ماشین ندارید برسونمتون. ...

همه تشکر کردیم که لبخند دوستانه ای به همه زد ولی دوباره تا چشمش به من خورد جدی
شد

بی اهمی ت نگاهش کردم که سریع خداحافظی کرد و رفت تا ازمون دور شد گلنار به حالت
غش

خودشو توی بغل مهتاب انداخت و گفت:

-منو با خودت ببر. ..

مهتاب با حرص هولش داد جلو و گفت:

-هی گلنار حواستو جمع کن شوهر خواهر منه ها!!!..

با حرف مهتاب حرصم گرفت وبا تشر گفتم:

-مهتاب. ...

نیکی ایشیویی کرد و گفت:

-لیاقت نداری به خدا!!!..

گلنار خندید و گفت:

-افرین ... اگه یه بار یه حرف درست زده باشی همین ه ... بی لیاقت ...

۲۱۲ خودمو باهاش مقایسه کنم یا سوزوکیه بابارو ??? مهتاب سوار ماشین شد و من با عصانی
ت گفت م :

-پس اون دوتا کوشن ???

مهتاب که دید اوضاع خطریه مظلومانه گفت:

-گلنار ماشی ن آورده بود.. ..

دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم ... هی چ وقت دوست نداشتم بال تر از خودمو ببینم ..

* * * * *

فردا روز پنجم بود روزی که سرنوشتم تغییر می کرد و من ن می دونستم این تغییر خیره ی ا

شراینده ام مبهم بود و این بیشتر داغونم می کرد گیج بودم گی ج تر شدم بدجور استرس
گرفت ه

بودم تمام تنم میلرزی د انقدر دوست داشتم زنگ میزدم امی د وم ی گفتم قسممو پس
میگیرم فق ط

بیا ولی دیگه انقدر خودخواه نبودم که ایندشو خراب کنم ،ن می دونم شاید هر کس جای من
بود از

امی د می خواست که بیا د ولی من غرورمو داشتم که نم ی خواستم پس فردا امی د همینو
چماق کن ه

وتو سرم بکوبه با اینکه می دونستم اهل اینجور کارا نیس ت

امروز بد جور با بابا دعوا کرده بودم

اون از اتمام وقتم م ی گفت منم از علاقم و هیچ کدوم به حرف اون یکی گوش ن میدادیم ...
دلم برای

امی د تنگ شده بود بابا امروز با چنان تحقیر ی بهم گفت:

-این بود عشقه امی د خان ??? این جوری دم از عشق میزد ??? اگه عاشق بود که درس
براش

اهمیت نداشت ... یعنی تو به اندازه ی درسشم نمی ارزی ??? به اندازه ی یه مدرک ???
یعنی

ارزش دختر احسان مهر جو ه مین قدره ???

چقدر اون موقع دلم می خواست جیغ بزنم داد بزنم بگم امی د منو دوست داره بگم اگه
دستش بو د

بر م ی گشت بگم دارم به خاطر عشق اون با ایندم بازی م ی کنم ولی جلوی زبونمو گرفتم که
اگه

حرف میزدم همه چیز خراب می شد فقط با بغض و آه گفتم:

-بابا چیزایی هست که نمی دونی فقط و فقط اینو بهت می گم اگه زندگی من خراب شد اگه
بدبخت شدم اگه هر روز از سیاه روزیم آه کشیدم زیر سر شماست وبدونی د قسم به همون
خدایی

که م ی پرستم بابا حلالتون نمی کنم وبدونی د مسبب بدبخت ی من شمایی .. باشه بابا من
قبول م ی

کنم که ازدواج کنم ولی با هر کسی جز اون سینا ی املللی که با دیدن چهرش کهیر میزنم ...
 حداقل تو زندگیتون یه با برام پدری ک نی د وبا غد بازی بدبخت تر از اینم نکنی د ...
 بابا همیشه ه صلاحمونو می خواست وهیچ وقت نشده بود برامون کوتاهی کنه ... ولی این دفعه
 ن می

دونم چرا با سرنوشت من بازیش گرفته بود به هر حال توی دعوا که حلوا خیرات نمی
 کنن. ...

بدون توجه به ساعت تلفنو برداشتم وبامی د تماس گرفتم بعد از چند بوق صدای متعجب امی
 د توی گوشی پیچی د :

-الو..

با شنیدن صدای مهربونش بغض کردم ولی خودمو کنترل کردم که صدام نلرزه:

-سلام..

امی د با نگران ی گفت:

-آفتاب ??? حالت خوبه ??? چرا بیداری تو ??? ان چهار صبحه ایرانه مگه نه ???

قطره اشکم از چشمم افتاد ولی باز خودمو کنترل کردم وبا صدایی اروم گفتم:

-اره. ...

-آفتاب چرا صدا گرفته ??? چرا اینجوی حرف میزن ی ??? خوبی

???

-اره امی د .. من خوبم..

حال گریه ام شدت گرفته بود و صدام اروم تر ... وادامه دادم:
-تو خوبی ... ؟

صدای امی د اوج گرفت وبا عصبانیت گفت:

-نه خوب نیست م ... چون تو خوب نیست ی ... افتاب تو دروغ گو نبودی ???

حال اونم صداش میلرزی د :

-مگه نگفت ی همه چیز خوبه ... مگه نگفت ی دیگه نگران نباشم ??? پس این ترس هرشب
من از چیه ??? حال الن تو برای چی ه ??

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وزدم زیر گریه برای اینکه صدای گریه ام نره اون طرف خ
ط

دستمو گذاشتم توی دهنم وگاز گرفتم امی د که دید جواب نمی دم با صدایی لرزون وبلند
فریاد زد

- :

د لعنتی چرا جواب نمی دی ??? افتاب ... تورو جان امی د حرف بزن. ...

امیدم ببخش که بهت دروغ میگم ولی برای آینده ی خودته ... در حالی که گریه می کردم سع
ی کردم بخندم وگفتم:

-رف تی اون ور بد دهن شدی هااا ... یادم باشه اومدی ادمت کنم. ..

امی د با حرص گفت:

-طفره نرو خواهش می کنم. ..

-هیچی نیست به خدا می د ... دلم گرفته ... تنگه برات نامرد ... کی تموم میشه این دوسال
؟؟؟

صدای امی د اروم شد ولی هنوز نگران بود:

-تموم میشه خانم ... تموم میشه قربونت برم ... خیلی زود تموم میشه توی یه چشم به ه
م زدن ...

دوباره بغض کردم ... امید م خبر نداری که توی یه چشم بهم زدن قراره برای کس دیگه ای
بشم...

ما م ی گی م صوری ولی همه می گن واقع ی لبخند تلخ ی زدم و گفتم:

-میدونم ... ببخش مزاحمت شدم ..

امی د با مهربون ی گفت:

-این حرفا چیه عزیزم تو مراحمییی ..

-ممنون ... دیگه باید برم ... کاری نداری ؟

-افتاب مواظب خودت باش امیدت هیچ وقت ن می خواد غم صداتو بشنوه ... دوستت دارم
خانم م خدافظ ...

-منم همین طور خدافظ ..

تلفنو قطع کردم و خودمو روی تختم انداختم وبا تمام وجودم زار زدم. ...

* * * * *

روز موعود بود و کامی به جای راین باهام تماس گرفت و گفت، راین گفته مامانش اینا قراره
زنگ

بزمن ... دوتا حس متضاد داشتم هم حس یه ادم شکست خورده هم یه ادم پیروز شکست
دربرابر

خواست بابا و پیروز برای کلاهی که داشتم سر همه میذاشتم که این وسط امیدم استثنا نبود
ومن

به خاطرش عذاب وجدان گرفته بودم ... به مهتاب خبر دادم که مامان راین زنگ میزنه خودم
از صبح تا حال پابین نرفتم و خودمو توی اتاقم زندانی کردم یه جورایی شوک بهم وارد شده
چون

خودم میدونم دارم بازی خطرناکیو شروع می کنم ومن اصلا اهل ریسک نبودم ...

با صدای تق تق در به خودم اومدم عکسایی که با امی د گرفته بودمو گذاشتم روی تخت وبا
صدای خفه ای گفتم:

-بفرمایی د

مهتاب با ذوق وارد اتاقم شد وگفت:

-وای آفتاب نم ی دونی که همی ن الن مامان راین زنگ زده بود..

چقدر با ادب بود این زن ... ت ا

فهمیدم کیه سریع گوشیو دادم مامان، مامان انقدر ازش خوشش اومده که نگو همش راه میره
واز

ادبه مامانه تعریف میکنه بعدم زنگ زد به بابا گفت بابام سریع قضیه رو گرفت وول نکرد
گفت

میره تحقیق میکنه درباره ی پسره ... همه چی ز داره طبق نقشه پیش میره ..

باب ی حالی به تخت تکیه کردم و گفتم:

-مهتاب هرچی بیشتر جلو میریم بیشتر ر میترسم ...

مهتاب با سرخوشی خودشو روی تختم انداخت و گفت:

-دیوانه ای به خدا، همه چیزداره خوب پیش میره تا چند وقت دیگه برای همیشه مال امیدیه ..

عکسیو که منو امی د با خوشحالی توی دربند گرفتیم ودستمون گردنه همه ویه لبخند واقع ی

وعمیق هم روی لبامون بر میدارم وبا عشق انگشتمو روی تصویر شاد امی د میکشم وحسرت

می

خورم، حسرت روزایی رو که بدونه هیچ ترس وتهدیدای امیدو لمس میکردم وبا هم غرق خو

شی

میشدیم لبخند تلخی میزنم سعی کردم بغضمو توی گلوم خفه کنم وبا صدای لرزونی گفتم:

-مهتاب میترسم ... می ترسم زمانی که امی د بفهمه منو به خاطر دروغم ول کنه ... مهتاب من

تا

حال به امی د دروغ نگفته بودم ولی الان دارم مثل نقلو نبات دروغ می گم بهش....

مهتاب اخم تصنعی کرد وگفت:

-مطمئن باش امی د انقدر تورو دوست داره که به این چیزا اهمیت نمیده حتی اگه با یه بچه ه

م

بری پیشش باز میگه دوستت دارم خانمم ... خودتو اون بچه ی ب ی پدرت روتخم چشمم ..
و خودش شروع کرد به خندیدن با تشر گفتم:
-مهتا!!!!!!اب...

عصر زمان ی که بابا اومد خونه به طبقه ی پایین احضار شدم میدونستم حتما به یه ن تیجه ی
مطلوبی رسیده که منو صدام کرده ... یاد حرف چند لحظه پیش غزل افتادم داشتم باهاش تلفن
حرف میزدم که بهم گفت مواظب باش یه وقت سوتی ندی ادای کسایی رو درار که حالشون
بده

بیچاره ن می دونست با اینکه می دونم ازدواجم صوریه ولی باز ظاهرم داغون واز درون
خردم ..

چندنفس عمیق و پشت هم کشیدم ولی باز قیاف م زار بود ... اروم از اتاق بیرون اومدم واز پله
هاسرازیر شدم باباومامان روی مبلای توی هال نشسته بودن بابا وقتی دیدم فقط با تاسف
سرش و

تکون داد مامانم نگران زل زده بود به من ،مهتابم که م ی دونستم الن از لی نرده های چوبی
بال

زل زده پایین .. هنوز ایستاده بودم که بابا باصدای محکمی گفت:
-بشین افتاب....

روی اولین مبل نشستم با اینکه از استرس نا نداشتم بازم با غرور سرمو بلند کردم ومنتظر به
باب ا

چشم دوختم باباهم نگاهشو به من دوخت توی نگاهش مهربون ی موج میزد ولی درکش نمی کردم

که چرا با آینده ام داره بازی می کنه ??? مگه ن می دونست من برای امی د میمیرم ??? صدای بابا منو از افکارم جدا کرد:

-یه ماه بهت فرصت دادم هم به تو هم به اون ، مثلا عاشق سینه چاکت ولی خوب شماها هی چی کاری نکردید... مثل اینکه واقعا نم ی خوایش ??? نه ??? با این حرف بابا پوزخندی رو لبم نشست کجای کاری مهرجوی بزرگ که دختری به خاطر عشقش کلاه بزرگی برای سرت دوخته ... بابا بی توجه به پوزخندم ادامه داد :

-به هر حال فرصت یه ماهت تموم شد ... خودت قبول کردی ازدواج کنی ولی گفتی باهرک سی ج ز

سینا منم قبول کردم این چند وقت خیلی خاستگار داشتی بیشتر دوستام تو رو برای پسرشون زیر سر گذاشته بودن منم توی خاستگارات گشتم و بهترینشو انتخاب و قبول کردم. ..

با حرف بابا تنم یخ کرد ... مگه مهتاب تلفنارو جواب نداده بود ??? پس این خاستگارا کجا بودن

??? آه خدای من ... شرکت بابا ، موبایلش ، دوستاش ... همه ی اینا دور سرم می چرخه د نکنه راین

نباشه ??? قسم به همون خدایی که خودکشی رو حروم کرده خومو می کشم ، توی این فکره ا

بودم که بابا با ادامه دادن حرفش افکارمو کنار زد:

-البته اینو که انتخاب کردم جز دوستانم نیست ولی خانواده ی خیلی خوبین مطمئنم طرف میتونه خوشبختت کنه. ...

قلبم تالپ تالپ صدا می کرد داشتم از صدای قلب خودم کر میشدم که حرف بابا مثل قرص

قلبی عمل کرد و صدای قلبمو اروم کرد. ..

-پسره تاجرہ تازه یه ساله از سوئدبا خانوادش اومده ولی تو ی همین یه سال همه ی اطرافیانشو

شیفته ی خودش کرده ... همه از خودشو خانوادش تعریف م ی کنن اینارو گفتم که بدونی انقدر ب ی

فکر نیست م که دخترمو دست هر کسو ناکس ی بدم. ..

فردا مادرش تماس می گیره بر ای جواب ... ماهم بهشون م ی گیم اخر همین هفته یعنی سه روز

دیگه تشریف بیارن توهم بهتره از الن به فکر جمع کردنو دور ریختن اشغالی اون پسره باشی اینجوری برات بهتره! ...

حرف بابا که تموم شد مثل یه سنگه سخت از جا بلند شدم وبه طرف پله ها رفتم که صدای بابا متوقف م کرد:

-افتاب ... بهتره به فکر سنگ انداختن جلوی پای پسره نباشی وگرنه ابرو رو بی خیال میشم

و شده به زور پای سفره ی عقد میثونمت ... خودت گفتی سینا نه ... پس یا این یا سینا ... اگه این بره مطمئن باش زن سینایی!

پوزخندم دوباره روی لبم تکرار شد وبا دوبه طبقه ی بال رفتم مهتاب که پای نرده ها نشسته بود نگاه بهت زدشو بهم دوخت همون موقع بابا با فریاد صداهش کرد مهتابم سریع از جا پرید و به طبقه

ی پای ن رفت ،وارد اتاقم شدم روی صندلی میز کامپیوترم نشستم دستامو تکیه گاه سرم کرد م

وبه ویولون وگیتار کنار اتاق چشم دوختم واشکام سرازیر شد با یاد اون روزا آهی کشیدم ...

-وای افتاب دیونم کردی ... این چه طرز بغل کردنه گیتاره ??? سردسته رو بال بگیر ... تو با ز ناخوناتو کوتاه نکردی ???

اخم کوچیکی کردم وبه امی د که بال سرم ایستاده بود نگاه کردم وگفتم:

-||| امی د نمی تونم که ناخونای یه دستم بلند باشه یه دستم کوتاه ??? امی د مهربون سرمو بوسی د وگفت:

-اگه م ی خواهی گیتار یاد بگیری باید این کارو بکنی ...

با شیطنت گفتم:

-چشم اقای من دیگه چی ??? خندی د وگفت:

-چشمت بی بلا ... شروع کن خانمم.. ..

وبع د روی صندلی مقابلم نشست شروع به نواختن کردم امی د نگاهش به انگشتم بود که
روی سی م

های گیتار به رقص در اومده بود و برای حرکتشون زیر لب زمزمه می کرد:

انگشت ۴-۳-۲-۰ - حال تر تیشو عوض کن ۰-۳-۴-۲

۳-۴-۲-۰

... ۴-۰-۳-۲ و غیره

انقدر رفته بودم تو بهر چهره ی مهربون امی د که حرکت دستمو اشتباه کردم وامی د با خراب
کاری

من لبخند شیرینی زد و چشماشو بست با مظلومیت گفتم:

-بخشی د ...

چشماشو باز کرد درحالی که مهربون نگاهم می کرد سری تکون داد واومد پشت صندلیم

ایستاد و با لحن ملایی گفت:

-مگه میشه نبخشم؟؟؟ خنده ی سرمس تی کردم و گفتم:

-نچ نمیشه ...

امی د باز سرمو بوسی د و گفت:

-خوبه خودت می دونی بازم می گی ...

بع د با لطافت دستاشو روی دستام گذاشت و سرشو به سرم تکی ه داد و در حال زدن اکورد ها

ب ا صبر و مهربون ی گفت:

-مهمترین امر تو این تمرین: سرعت بسیار پایین ، تمرکز و دقت در هنگام تمرین ..

وبع د با شیپنت گفت:

-واین تمرکز و دقتو تو صورت من نم ی تونی پیدا کنی قشنگ من

...

چه روزای خوب بی بود، دیوانش کردم تا بالخره یاد گرفتم تازه می خواست ویولون یادم بده ک

ه

رفت ... حال بابا به این یادگاریای امی د که حت ی کوچیک ترنشم که یه شکلات بود و برای

من پ ر

خاطره بود می گفت اشغال ??? می گفت بنداز دور ??? مطمئنا اولین چیزی که با خودم بیرون

ببرم همین اشغالس. ...

* * * * *

امروز قرار بود خانواده ی راین برای خاستگاری بیان و نقش دخترا هم از اینجا شروع میش د

هر کدوم با چهره ای ماتم گرفته وارد خونه میشدن با اینکه خودم واقعا حال مساعدی نداشتم

ولی با دیدن نقش بازی کردن اینا خندم گرفته بود مخصوصا گلنار که هم م ی خواست مثلا

گریه کنه

هم ترس دماغ عملیشو داشت که یه وقت کج نشه ... خلاصه با کلی ادا و مسخره بازی اومدن

توی

اتاقم در اتاق که بسته شد هر کدوم دلشونو گرفتن ویه جا ولو شدن وسعی می کردن

خندشونو

خفه کنن مهتاب که خودشم م ی خندید گفت:

-تورو خدا بچه ها هیسسسسسس الن مامان بیا د ضایع میشیما ...

غزل خودشو کنترل کرد و گفت:

-راست میگه بچه ها جمع کنی د خودتونو..

بع د نگاهشو به من دوخت و گفت:

-انگار باورت شده راین واقعا قراره بیا د خاستگاری؟؟ این چه قیافه ایه پاشو برو حمام

بین م ...

بابی حالی گفتم:

-ول کنی د تورو قران..

گلنار باحرص دستمو گرفت وکشی د وگفت:

-بیا بروحمام خودتو لوس نکن من که می دونم توی دلت الن داری دانس میدی ...

بچه هامنو به زور پرت کردن توی حمام بعد از یه دوش کوچولو سریع از حمام اومدم بیرون

نیکی با خنده گفت:

-افتاب حسابی گربه شور کردی خودتو ها!!!!

بی حوصله با همون حوله ی تنم رو تخت ولو شدم و گفتم:

-برو بابا. ...

گلنار با مسخره بازی گفت:

-بمیرم برای این راین که قراره تورو تحمل کنه اصلا چرا نمیاد منو بگیرههههه؟؟؟ به خدا

در بست نوکرشم...

غزل شکلکی در آورد و گفت:

-از تو بعید م نیست ...

گلنار ادای غزلو در آورد غزل بی توجه به گلنار به من نگاه کرد و گفت:

-این دیونه رو ولش کن لباس چی م ی پوشی ??? با حرص گفتم:

-گونییییییییییی ی ...

غزل در حالی که با خونسردی به سمت کمد میرفت گفت:

-اوووومممممم ... اونم خوبه ولی به درد این مجلس نمی خوره بذار بعدا بپوش ... الن باید ب

بینم چی بهت بدم بپوشی ???

وسرشو کرد توی کمد لباسم گلنارو مهتابم که فوضول پشت اون تو کمدم سرک می کشیدن

بینن چه خبره ... نیک ی صندلی میز ارایشمو جلوی تختم گذاشت و روش نشست در حالی

که با دقت منو نگاه می کرد گفت:

-ابروهات یه کم در اومده باید تمیز کنم. ...

بع د هم موچینو از روی میز ارایش برداشت منو روی تخت خوابوند در حالی که سرم روی

پاهش

بود و اون داشت زیر ابرو هامو تمیز می کرد شمرد شمرد شمرد گفت:

-مهتاب م ی گفت بابات گفته باید همه ی یادگاریای امیدو بندازی دور !!! اره ???

با ناراحتی سرمو تکون دادم که نفس عمیق ی کشی د و گفت:

-بهتره تا فردا جمع کن ی بدی به من ببرم خونمون تا خودت بری خونت ... مهتاب م ی گفت

بابات

بهش گفته اگه تو جمع نکنی خودش میاد همه رویه راست میریزه تو کوچه ..

سرمو پایین انداختم وبا خودم فکر کردم اگه اونا رو ببرن من میمیرم ... بعد از چند دقیقه

نیکی دستی به ابرهام کشی د وگفت:

-خوب شد پاشو. ...

سرمو از روی پای نیکی بلند کردم همون موقع باصدای جیغ غزل به اون سمت نگاه کردم غزل

ب ا

یه کت ودامن کوتاه سبزخوش دوخت و خوش رنگ جلوم ایستاد وگفت:

-نامرد اینو کی خریدی من نفه میدم؟؟؟

-اون سری که با مامان رفتیم انتالیا خریدمش ... نیومدی که

حال اگه خوشت اومده بردار. ..

سری تکون داد وگفت:

-مطمئن باش بر میدارم ولی امشب تو باید اینو بپوشی ...

با بهت به چهار تا شون که حق به جانب به من زل زده بودن نگاه کردم وگفت:

-این خیلی کوتاست یه وقت خانواده ی این پسره خوششون نمیداد اون وقت بدبخت میشی

... م

غزل مطمئن گفت:

-خیالت جمع خانواده ی اپنی داره .. براشون مهم نیست ...

بی خیال شونه هامو بال انداختم ولباسو از دست غزل گرفتمو پوشیدم با اصرار گلنار زیر

دستشون نشستم تا درستم کنن موهامو مثل همیشه صاف کردن وتل باریک ی هم رنگ لباسم
ک ه

یه پاپیون ناز کنارش داشت روی سرم گذاشتن وموهامو کج روی صورتم ریختن وارایشی
خیلی

ملیحی هم کردم ، صورتم خیل ی بچه گونه وناز شده بود ولی خوب خنده ام می گرفت راین
ی ه

چهره ی مردونه وجذاب داشت ولی من مثل دختر بچه های نانا بودم.

قرار بود زمان ی که خاستگارا میان بچه ها اینجا بمونن ولی برن تو اتاق مهتاب که مثلا منو
رائی ن

بیایم اتاق من حرفامونو بزنینم ، باباهم جلوی همشون برام خطو نشون کشی د که حق ندارم
دست

از پا دراز کنم وقتی زنگ در به صدا در اومد بچه ها منو هول دادن پایین ... مامان ایفنو
برداشت

وبهشون تعارف کرد که بیان داخل بابا ومامان برای خوشامد گویی جلوی در ساختمان
منتظرشون

بودن ، ومن عقب ایستاده بودم وبه مامانو بابا نگاه می کردم که با لبخند منتظر ورود انها بودن
توی دلم پوزخند زدم بهشون وغفتم اون زمان که امیدم میوم د همین جوری لبخند میزدی د
... با

صدای سلامو علیک به خودم اومدم اول از همه یه خانم خیلی خوشگل وجون بود که موهای بلوند

سشوار کشیدش از زیر شال نازکش کاملاً پیدا بود بعد از اونم یه دختر جون خیلی خوشگل که موهای زیتونیه فرش از زیر شالش که گشاد بسته بود کاملاً پیدا بودو با ارایش ملیح وچشمای

طوسی هم رنگ چشمای راین خیلی ناز شده بود بعد از اونم دوتا مرد قد بلند وارد شدن که یکیشون مسن تر بود ولی باز چیزی از جذابیتش کم نمی کرد بعد از اونا هم راین با کتو شلوار

طوسی هم رنگ چشماش وبلیزسفی د با کروات طوسی وسفی د با دسته گلی از گل رز سفی د وارد

ش د نگاهم روی دسته گل ثابت موند اگه امی د بود رز اب ی یا سیاه می گرفت چون می دونست م ن عاشق این دورنگ گل رزم ... با صدایی به خودم اومدم ، اون دختر جون جلوم ایستاده بود وبا

لبخن د دستشو به سمتم دراز کرده بود از شواهد پیدا بود که خواهر بزرگتره راینه سریع باهاش

دست دادم وسلام کردم خیلی ناز خندید وگفت:

-فکر کنم شما باید خواهر کوچیک عروس خانم باشی

خنده م گرفت خوب معلومه بدبخت شک میکنه با این قیافه ای که اینا برای من درست کردن.

..

رفت م بگم نه همون موقع اون یکی خانمه که حتما مامان رائی ن بود گفت:
-سلام عزیزم..

با مامانشم دست دادم کلا خانواده ی خیلی شی ک وبا اصالتی بودن و... خوش اخلاق ، البته اگه
رائینو حساب نکنیم ولی خوب اونم خوش اخلاق بود اما با همه نه با من با اون دوتا مردم که ی
ک ی

شون بابای رائین بود اون یکی هم شوهر خواهرش خیلی رس می سلام واحوال پرسى کردم
ودست

دادم بعد به سمت رائین رفتم که حرف خواهرشو شنیده بود و بالبخند به من نگاه می کرد گلو
از دستش گرفتم وگفتم:

-هه هه هه ... رواب بخندی. ...

لبخندش عمیق ترشد ولی هنوز چشماش جدی بود وگفت:

-چه قدر بچه شدی الن اگه به مامانم بگم عروست اینه پس میوفته بدبخت..

اخم کردم دسته گلو از دستش کشیدم وگفتم:

-خیلیم دلش به خواد مامانت! ...

با تعارف بابا دیگه نتونست چیزی بگه وب ه سمت مبلاى پذیرا یی رفت ... دسته گلو برداشتم
وبردم

وتوی گلدون گذاشتم در حالی که به سالن پذیرا یی میرفت م نگاهم به نرده های بال افتاد
چهارت ا

کله از لی نرده ها بیرون بود وهشتاچشم از بال زل زده بود به پایین وبا کنجکاوی همه رو
ارزیابی

می کردن خنده ام گرفت ، درحالی که لبخند محوی داشتم به پذیرایی رفتم وگلدون رو روی
می ز

عسلی گذاشتم و روی میل کنار مامان نشستم نگاهم به رائین خورد که اونم داشت به نرده ها
نگاه

می کرد وبا شیطنت م ی خندید می خواستم پاشم بزخم تو سرش حال اگه بابام ببین ه می گه
پسره

دیونه اس ... سریع به بابا نگاه کردم که دیدم نه خدارو شکر داره با بابا وشوهرخواهر رائین
حرف

میزنه برگشتم وبا اخم به رائین زل زدم اونم که سنگین ی نگاهمو حس کرد به من نگاه
کرد.. ..

اخم شدید تر شد که اونم رنگ نگاهش دوباره جدی شد وبه من زل زد براش خطو نشون می
کشیدم همون موقع چشمم به خواهر رائین که کنارش نشسته بود خورد باخنده ی مرموزی به
من

خیره شده بود بادیدنش هول شدم ولبخند ژکوندی تحویلش دادم که اونم لبخندش عمیق تر
شد

... همون موقع مامان رائین رو کرد به مامان وگفت:

-خانم مهرجو عروس خانم تشریف نمیارن ما ب بینیمشون ??? مامان وبابا با تعجب بهش نگاه کردن منم س عی داشتتم خنده ام رو خفه کنم همون موقع خواهر

رائین همون طور که بالبخند به من نگاه م ی کرد گفت:

-مامان جان فکرکنم عروس خانم ایشون باشن

وبه من اشاره کرد حال مامان وبابای رائین به علاوه ی شوهر خواهرش با تعجب به من نگاه م ی کردن مامانش با تعجب گفت:

-عزیزم کلاس چندمی ...

من لبخند کوچکی زدم وبا متانت گفتم:

-سال دوم دانشگاه هستم. ...

مامانش متعجب گفت:

-جهشی خوندی ???

-نه همون سال تحصیلی خودم. ..

مامانش لبخند شیرینی زد وگفت:

-وای عزیزم ببخشی ها ... اخه خیلی کوچیک تر از سنت نشون میدی ..

مامان اینبار گفت:

-بله هم افتاب هم مهتاب دوتاشون چهره ی بچه گونه ای دارن. ..

مامان رائین - نازی ... خدا بهتون ببخشه. ..

-ممنونم. ..

بع د از این صحبتای معمولی بابای رائین با لبخند گفت :

-خوب آقای مهرجو از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تراست

.... بهتره بریم سراصل مطلب

....

بابا با متانت گفت:

-بله حق باشماست بفرمایی د ...

-آقای مهرجو ما از دار دنیا همین رعنا ورائینو داریم ... خدارو شکر رعنا جان با انتخاب مهرباب

خان گل کاشت والنم ما یه نوه ی سه ساله داریم فقط مونده این اقا رائین ... پسر م فوق

لیسانس

مدیریت بازرگا نیشو از سوئد گرفته و برای خودش یه شرکت بازرگا نی ویه نمایندگاه ماشین

داره ..

ابروهامو انداختم بال کا می حرفی از نمایندگاه ماشین نزده بود!

پدرش ادامه داد:

-رائین از نوجونی روی پای خودش ایستاده واز صفر شروع کرده هر چی الن داره نون بازوی

خودشه نه من ومن از مرد شدنش مطمئنم که دارم براش استین بال میزن م به هر حال

دخت ر

شمام مثل رعنا ی منه ومن فقط خوشبختیشو می خوام ... واگه یه ذره به رائین م شک داشتم

پامو

جلو نمی داشتم به هر حال شما صاحب اختیاری د که بیینی د این پسر مارو به غلام ی قبول

دارید

یانه ؟

بابای رائین همه ی این حرفا رو با لحن محکم و دلپذیری گفت نه تنها به دل بابا نشست بلکه

ب ه

دل منم نشست ... بابا سرتکون داد و گفت:

-این لطف و بزرگی شمارو میرسونه اقای کمروا ... از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون

ما

قبل از راه دادن خاستگار میری م تحقیق واز گل پسر شمام مطمئنیم ولی خوب حال ما ه ر

چقدر راضی باشیم ولی مهم این جونا هستن که باید ببینن می تونن یه عمر هم دیگه رو تحم

ل کنن یا نه ???

تو دلم پوزخند زدم و گفتم: پدر من حرف با عملت یه درصدم شبیه هم نیست ت اگه نظر من

مهم بو د

الن جای این اقا عمو حسین نشسته بود. ...

-بله حق باشماست پس اگه اجازه میدی د این دوتا جون چند کلام باهم حرف بززن تا ب بینیم

خدا چی می خواد. ...

-خواهش می کنم شما صاحب اختیاری د ...

بع د رو کرد به من و گفت:

-افتاب جان رائین خانو به اتاقت راهنمای ی کن دخترم. ...

به اجبار بلند شدم و روبه رائین گفتم:

-بفرمایید

و خودم جلو تر به سمت پله ها رفتم از صدای پاش روی پله ها می فهمیدم که داره پشتم میاد
در

اتاقم باز کردم که نگاهم به اون چهارتا خل افتاد ، ب ی توجه به راین داخل اتاق رفتم اونم
پشت سرم اومد با دیدن دخترا خندید و گفت :

-سلام ... شما ها اینجا چیکار می کنی د ??? نه نه مگه ن می دونی د عروس و داماد باید تنها
باشن ؟

همه با خنده جواب سلامشو دادن غزل با لحن حق به جان بی گفت:

-شما ها که حرفی برای گفتن ندارید برای همی ن ما اومدیم اینجا

....

گلنار که روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود بلند شد و رو به راین گفت:

-بیا اینجا بشین ...

راین مخالفت کرد و در حالی که به سمت کتابخونه ام میرفت گفت

:

-راحت باش من نمی شین م ...

به راین نگاه کردم که داشت کتابمو برس می کرد و پیش خودم گفتم : چه فوضول ! و روبه
غزل گفتم :

-رفتم پایین چی بگم ??? گلنار با خنده گفت:

-یه ذره کلاس بذار بگو یه هفته ی دیگه جواب می دم ... که فکر نکنن اش دهن سوزین ..!

رائین با خنده و حالت با مزه ای به گلنار نگاه کرد و گفت:

-من برگ چغندر نیستامانما!!!! ... پسرشونم! ...

گلنار خندید و گفت:

-فعلا که از خودمونی

این بار مهتاب گفت:

-نه مگه ندیدید بابا تهدید کرد که سنگ جلو پاشون ننداز به نظر من همی ن الن جواب

مثبت و بده

نیکی اخم کوچ کی کرد و پرسید د :

-اون وقت نم ی گن دختره هول بود ??? مهتاب با خنده گفت:

-خوب راس م ی گن دیگه هول!

غزل متفکر به من نگاه کرد و گفت:

-به نظر منم ه مین الن بله رو بگو هم کاراتون جلو تر میوفت ه هم بابات گیر نمی ده. ...

بع د برگشت به سمت رائین گفت:

-نظر تو چی ه ???

رائین شونه اش رو انداخت بال و گفت:

-برای خانواده ی من فرقی ن می کنه بالخره می دونن که پسر خوشتیپ داشتنم درد سره.

..

پوزخندی رو لبم نشست و با تمسخر گفتم:

-وای ... ناز ب شی الهی پسر خوشتیپه مامانت اینا!!! !!

رائین ابروهاشو بال انداخت و گفت:

-چیه کوچولو حسودیت میشه ??? با تمسخر خندیدم و گفتم:

-اوه خدای من .. بیبی ن کی چی می گه ??? من به تو ??? عمر!!!

اصلا چی داری که به تو حسودی م

بشه ... البته اگه خودت حسودیت میشه بگو خجالت نکش. ...

رائین به طرف من اومد در حالی که با شیطن ت صورتشو نزدیک صورتم می کرد گفت:

-به همه چیز م خوشگل نیستم که هستم ... جذاب نیستم که هستم

... خوش هیگل نیستم ک ه

هستم ... خوش تیپ نیستم که هستم ... پولدارم که معلومه...

هستمممم م

یه قدم عقب رفتم تا ازش فاصله بگیرم و در حالی که از درون خودمو می خوردم خونسرد

دست ب ه کمر زدم و گفتم:

-هی وای من تورو خدااا ... ??? چیزی رو فراموش نکردی

???

وبع د اداشو در اوردمو ادامه دادم:

-اچه خود شیفت ه من اگه مجبور نبودم نگاهتم ن می کردم ... منه خوشگلو چه به توی

سوسک. ...

رائین دوباره تو صورتم دول شد و گفت:

- همه ی اینارو گفتی که بگی من خوشگلم ??? عمرا ... حال چرا گریه می کنی کوچولو
 ??? مامانتو می خواهی ??

سرمو بردم عقب وازش فاصله گرفتم وگفتم:

-نه جونم تو مامانتو می خواهی. ...

خندی د و دوباره اومد نزدیکم وگفت:

-اره دیدم کی از ترس پاییین چسبیده بود به مامانش حسود خانم. ...

چقدر دلم می خواست با تمام وجود جیغ بزنم ولی خودمو کنترل کردم نفس عصبی کشیدم
 و تا

رفت م دهن باز کنم غزل عصبان می شد و مثل مامانایی که دوتا بچه ی تخسشون باهم دعوا می
 کنن با تشر گفت:

-بس کنی دیگه. ..

منو رائین با غیض و مثل دوتا دشمن خونی بهم زل زدیم ولی چیزی نگفتیم و بچه ها دوباره
 بحث

قبلی رو پیش کشیدن نیم ساعت توی اتاق داشتیم بحث می کردیم که چی کار کنم قرار بر
 این

شد که من جواب بله رو بدم بعد رائین هم وق تی میره خونه روی مخ مامان و باباش کار کن
 ه

عروسی رو زود تر راه بندازن همراه رائین و در حالی که به هم چپ می بستیم از پله ها
 پایین

رفتی م تا پامونو به سالن پذیرایی گذاشتیم نیشمونو الکی باز کردیم ولی چشمامون برای هم خط و

نشون می کشی د دوباره سر جاهامون نشستیم مامان رائین با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-چی شد دخترم دهنمونو شیرین کنم یانه ???

به بابا نگاه کردم که دیدم بهم اخم کرد که یه نی حواستو جمع کن!

منم در حالی که الکی خودمو خجالت زده نشون میدادم گفتم:

-بله. ...

مامان رائین به همراه رعنا بلند شدن تا منو ببوسن به اجبار بلند شدم و باهاشون روبوسی کردم

و بعد د هم پدر را ئین پدرانه پیشونیمو بوسی د وارزوی خوشبختی برام کرد و شوهر رعنا به

تبری ک

دوستانه ، کوتاه و مودبانه ای بسنده کرد و بعد هم به دستور مامان ظرف شیرینی رو

گردوندم

و دوباره کنار مامان نشستم بعد از ساعتی خانوده ی کامروا بلند شدن و گفتن برای مهربرون

باهامون تماس می گیرن و بعد هم رفتن ... بچه ها هم بعد از اونا رفتن قبل از رفتنشون به نیک

ی گفت م ، همه ی وسایلا رو امشب جمع می کنم فقط اگه زحمت ی نیست فردا بیا ببر ...

اونم قبول کرد

قبل از اینکه از پله ها برم بال بابا صدام کرد به اجبار به سمتش برگشتم در حالی که پیپ م ی

کشی د گفت:

- کار خوب ی کردی که از خر شیطون اومدی پایین ... خانواده ی خوین پسره هم بهتر از اونا ... م ن مطمئنم که خوشبخت میشی

به چهره ی خونسرد بابا نگاه کردم و در حالی که با حرص لپمو از درون گاز می گرفتم فقط نگاهش

کردم ... بدبختم کرده حال دم از خوشبختی میزنه ... ؟ با س رعیت بر گشتم و به سمت پله ها رفت م که صدای بابا متوقفم کرد:

- آفتاب ... من مطمئنم خیل ی زود امیدو فراموش می کنی ...

بی توجه به بابا از پله ها رفتم بال سریع لباسمو در اوردم و به جالباسی اویزون کردم و لباس توخونه ایمو پوشیدم بعد هم صورتمو با شی ر پاک کن پاک کردم و خودمو روی تخت پرت کردم و به

اطرفم چشم دوختم من چطور می تونستم از اینا دل بکنم ??? بغض کردم بلند شدم از جام مقابل

گیتارم نشستم با مهر روش دست کشیدم و گفتم:

- هر چی می خواد بشه ، بذار بشه من توی کی رو نمی دم از پایه جداش کردم روی صندلیم نشستم گیتارمو دست گرفتم و با یاد امیدبغض کردم خندیدم:

جدا کردن منو از تو نداشتن عاشقت باش م فقط خواستن که بی عشقت دوباره سردو تنها شم نداشتن دستاتو، عشقم ب گیر م من توی دستام نداشتن نقشی از روایات بمونه توی فرداها م تورو دور کردن از چشمام تورو از یاد من بردن منو از تو جدا کردن منی که بی تو میمردم گذاشتن فاصله با ما بمونه تا جدا باشی م تورو از من گرفتن تا فقط تو قصه ها باشی م همه شبها

بدون تو با رویای تو سر کردم تو رو از من گرفتن باز دلم رو در به در کردن نداشتن تا ابد با تو بمونم راحتو خوشبخت جدایی مارو پرپر کرد میون ما نشسته سخ ت تو رو از من جدا کردن به تبعی د یه جای دور تو رفتیو شده دنیام دوباره خالیو بی نور تو رفتیو بدون تو شدم تنها تو این آوار آره مارو جدا کردن، باید باور کنم انگار

می خوندمو گریه می کردم امیدم دیدی جدا کردن منو از تو ؟؟؟؟

با بد بخت ی وضجه زدن همه ی یادگاریای امیدو جمع کردم از توی اتاقم هر کدومو مثل یه ش ی

قیمت ی ومقدس بادودستم بر میداشتم م ی بوسیدم وتوی جعبه میداشتم ... ساعت پنج صبح بود

که سه تا کارتن بزرگ ویه جعبه ویولون روی هم وکنار در اتاق گذاشته بودم کتاب خونم وپیشتر

وسایل تزئینی اتاقم حتی دستبند مورد علاقم همه وهمه توی جعبه ها بود اتاقم نسبتا خالی شده

بو د به این فکر می کردم که باید وسایل قبلی اتاقمو بیارم وبزارم سر جاش گیتارمو هم برداشتم وتوی کمدم قایم کردم که از چشم بابا دور بمونه نگاهم به البوم عکسام افتاد دو تا البوم عکس بزرگ یکیش مخصوص منو امی د بود والبوم کودکیام که بازمی د توش بود ... میون گریه خندم گرفتم وزیر لب زمزمه کردم:

-امیدم اگه بخوام بازم نمی تونم فراموشتم کنم چون تو توی همه ی دوره های زندگی من بودی وهستی وخوای بود... ..

با لبخند اشکمو پاک کردم والبوم ها رو هم به جعبه ها اضافه کردم فقط میمون د خود امی د که

بهش بگی م من از خونه ی بابا اینا در اومدم اونم که کار من نبود و کار کام ی بود انق در خست ه

بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم برد ... با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم وبا صدای خواب الویی گفتم:

-الو؟؟؟

صدای سرو حال نیکی توی گوشی پیچی د :

-سلام خانم خوش خواب چه قدر می خوای تو دختر؟؟؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-سلام ... تا صبح بیدار بودم داشتم وسایلمو جمع می کردم.. ..

نیکی - اهان بین من تا ده دقیق ه ی دیگه جلوی خونتونم ... چی می خوای به بابات بگ ی که ه شک نکنه ... ؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-بهش م ی گم قراره همه ی اینارو ببخشم.. ..

نیکی - خیل خوب پس امادشون کن من الن میام

-باشه فعلا.. ..

نیکی - بای

از روی تخت بلند شدم وبه سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دستو صورتم بدون شونه کردن

موهام اونا روبستم ی کی از جعبه هارو براشتم وبه سختی به طبقه ی پایینی رفتم مامان با دیدن م گفت :

-اینایه دیگه ???

با هن هن جعبه رو کنار در ساختمون گذاشتم وناراحت به مامان نگاه کردم وگفتم:

-وسایلمه ... اونایی که امی د خریده ..

وبع د نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

-بابا کجاس ؟

مامان چند لحظه با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت:

-رفته بیرون ... آفتاب ! چرا امی د بر نگشت ??? مگه نم ی گفت دوستت داره ???

به چشمای پر بغض مامان خیره شدم وبی توجه به سئوالش گفتم:

-الن گریه می کنی مامان ??? الن که همه چیز داره تموم میشه

??? الن که بابا کامل سوار خ ر

شیطونه ??? این اشکا الن چه فایده ای داره ???

مامان گریه اش شدید شد وگفت:

-بابات یه چیزی می دونه که همچین شرطی گذاشته ..

لبخن د تلخی زدم وگفتم:

-اینده ام انقدر مهم نیست که بهم بگی د چ ی باعث این شرط شده ؟ مامان سرشو پا بین

انداخت وگفت:

-آفتاب ... به جان خودت مادر من چیزی نم ی دونم ... ولی خودت که م ی دونی بابات هیچ وقت بدون دلیل کاری نم ی کنه ???

با ناراحتی به سمت پله ها رفتم وزیر لب زمزمه کردم:

-همین بیشتر عذابم میده ... که این دفعه بدون دلیل داره باسرنوشتم بازی می کنه! ...

صدای مامان متوقفم کرد:

-چرا به این پسره جواب مثبت دادی ???

-چون نمی خواستم زن سینا بشم هر چی باشه بهتر از سیناس

...

همون موقع زنگ ایفون به صدا در اومد در حالی که از پله ها بال میرفتم رو به مامان گفتم:

-باز کن ... نیکیه ..

پایین پله ها بودم که دیدم نیک ی داره جعبه ی اولو میبره بیرون منو که دید گفتم:

-به سلام خانم پهلون.. ..

لبخن د کم جونی زدم و گفتم:

-سلام.. ..

نیک ی که از سن گینی جعبه نزدیک بود بشکنه گفتم:

-چند تا دیگه هست ??? حال بهش رسیده بودم.. ..

-غیر از این ی ک ی که دسته ، ی کی دیگه.. ..

سری تکون داد و بیرون رفت منم این جعبه رو گذاشتم و سراغ جعبه ی دیگه رفتم

ی هم ه

ی جعبه هارو توی ماشین گذاشته بود... با جعبه ی ویولون به کنار ماشینش رفتم و گفتم:
-بیا ...

نیکی نگاهی به اطراف انداخت و منو هل داد توی خونه و گفت:

-خیلی خوشتیپه ... میا د وسط کوچه هم وای میسته ..

نگاهی به قیاف م انداختم بلیز پش می یاس ی با شلوار گرمکن صورتی پام بود با یه صندل
انگشتی

سفی د دماغمو دسته کردم و گفتم:

-خیلی دلتم بخواد وال به خدا. ..

نیکی با خنده جعبه ی ویولونو ازم گرفت و گفت:

-فعلا که دلم ن می خواد. ...

بع د به جعبه اشاره کرد و گفت:

-فقط همینه ??? پس اون یکی سازت کجاست ، مطرب ??? اخم کردم و گفتم:

-عمر ا بدم اونو ببری به جونم بستس ... همینم دارم به زور بهت میدم ...

نیکی با نگرانه گفت:

-پس بابات چ ی ???

-نگران نباش ... قایم کردم جاش امنه. ..

سری تگون داد واومد جلو صورتمو بوسی د و گفت:

-باشه پس من میرم مواظب خودت باش. ..

-هستم نیک ی جونه تو وجونه اینا ... خودت که م ی دونی شیشه ی عمر منن. ..

نیکی با خنده سوار ماشین شد و گفت:

-بمیری ... به جای اینکه بگه مواظب خودت باش ، میگه چونه تو چونه اینا ... اخه مگه اینا چون دارن ???

لبخندی به خاطرات دور دستم زدم و گفتم:

-برای من اره ... چون دارن. ...

نیکی با تاسف سرش تکون داد و گفت:

-خدا شفات بده. ..

بعدم دستشو برام تکون داد وبا سرعت رفت ... نفسمو مثل آه بیرون دادم وبا ناراحتی به خونه

ب ر

گشتم ... اینا تنها چیزای ی بودن که خاطرات ا میدمو برام زنده می کردن. ...

* * * * *

خانواده ی کامروا تماس گرفتن و برای سه روز بعد از خاستگاری قرار مهر برون گذاشتن وامروز،

روز مهر برونه منو راین بود از اونجایی که بابا م ی دونست برای اروم کردنه من لزمه که دوستام

باشن همه شونو دعوت کرده بود اونام از خدا خواسته از ظهر خونه ی ما افتادن حتی کامی هم

س ر

کار نرفت وبا مسخره بازی جلوی مامان گفت:

-آفتاب من انقدر نگران توام که سر کار اصلا دوم نمیارم ... بدون من قبل از اینکه دوست امی
د باشم برادر توام. ...

مامان منم که پسر دوست با این حرف کامی کلی قربون صدقه اش رفت ... این سری هم
دختر

درستم کردن یه پیراهن دکلمه ی کوتاه کرم رنگ پوشیدم با کفشای پاشنه داره کرم موهامو
فرکردن ودورم ریختن ومثل ه میشه صورتمو یه ارایش ملیح پوشوند ... نگران وپراسترس
روی

تختم نشسته بودم ودختر خودشون مشغول آماده شدن بودن کامی هم روبه روم ایستاده بود
وبا

ناراحتی بهم نگاه می کرد ، م ی دونستم برای اونم این موضوع یه جورایی سخته امیدو کامی
خیلی

باهم صمیمی بودن وامی د توی خیلی از مسائل به کامی کمک کرده بود وکامی بهش احساس
دین

می کرد ... کامی که دید من همین طور بهش زل زدم در حالی که چشمش غمگین بود
لبخندشیطونی زد وگفت:

-هی ه ی ... من صاحب دارما گفته باشم. ..

لبخن د کوچکی زدم وگفتم:

-ممنونم. ...

کامی اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

-برای چی ... ؟

-برای کمکی که داری بهم می کنی ...

لبخن د دوستانه ای بهم زد و گفت:

-می دونی افتاب ، یه حس خاصی دارم از یه طرف احساس می کنم دارم به تو وامی د کمک می

کنم واز طرف دیگه ... می ترسم بدتر با این پیشنهاد باعث جدایی شماها شده باشم ..

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-کامی منم می ترسم اما نه از این ازدواج از رفتاری که ممکنه امی د باش نیدن این موضوع نشون بده. ...

کامی موهامو بهم ریخت و گفت:

-نترس ... هر چی بشه هممون باهمی م !

مهتاب سریع وارد اتاق شد و گفت :

-بچه هازود بیای د پایین ... اومدن. ..

با حرف مهتاب قلبم اومد توی حلقم می خواستم بشینم همون جا وگریه کنم ... خدارو

شکرازدواج صوری بود اگه واقعی بود من می مردم ! گلنار دستمو کشی د وگفت:

-رنگشو نگاه کن ... پاشو ب بین میومدن که بکشنت ???

کامی زود تر از ما پایین رفت وپشت سرش ما چهار تا رفتیم برای مهربرون از طرف ما فقط

خاله

زهرا وشوهرش بودن با دوستای من ولی از طرف اونا نم ی دونم کی قرار بود بیا د ... وقت ی
ب ه

پذیرایی رسیدم سلام کردم همه با شنیدن صدام بلند شدم با نگاه سرسری فهمیدم اونا فقط با
یه

مرد مسن دیگه اومدن با رعنا ومامان رائین روبوسی کردم وبعد هم با اقایون به ترتیب دست
دادم

به اون مرد که رسیدم بابای رائین گفتم:

-آفتاب جان ... فرهاد برادر بزرگم.. ..

یعنی عموی رائین ... همون که قرار بود دخترشو بگیره ??? باهش دست دادم وبا کنجکاوی
بهش

نگاه کردم درست شکل بابای رائین بود فقط ک می پی ر تر ولی صورتش نورانی بود یه چی ز
خاص ی ه

انرژی مثبت از چشمش و صورتش به ادم منتقل می شد ، ولی اصلا بهش نم ی خورد یه
همچین

دختری داشته باشه ... ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خوش اومدید عمو جان.. ..

اونم پدرانه دست روی سرم کشی د و گفتم:

-ممنون دخترم.. ..

رائین کنار عموش ایستاده بود کت وشلوار قهوه ای تنش بود با بلیز کرم وکروات قهوه ای ب
ر

عکس عموش کلا انرژ ی منف ی میدا د با اون نگاهش ... اگه کنار عموش نبود یکی از اون
چشم غره

خوشگلامو نشونش میدادم ولی حیف که پیش عموش بود ومن باید نقش بازی می کردم سرم
و

انداختم پایین واروم سلام کردم اونم انگاربه درد من مبتلا بود چون مثل خودم پاسخمو داد
کنارغزل نشستم تازه نگاهم به پسر بچه ی شیرینی که کنار رعنا بود خورد یه پسر بچه ی تپ
ل

سفی د که لپاش قرمز بود ولبای قلوه ای قرم ز داشت با چشمای درشت آبی نگاهش به من
بود ولی

هی پشت رعنا قایم می شد من اصلا با بچه ها رابطه نداشتم ول ی این یکی بدجور به دلم
نشست

هم خوشگل بود هم تمیز دلم می خواست لپاشو گازبگیرم ... بهش چشمک زدم اونم مثلا م
ی

خواست مثل من چشمک بزنه چند بار سریع پشت هم پلک زد خندم گرفته بود از کارش
رعنا ک ه

متوجه منو پسرش شده بود بچه رو روی پاش نشوند ورو به بچه در حالی که منو نشون میداد
گفت :

-باربد ... بین اون افتاب جوته .. قراره زن دا یی راین بشه. ..

بع د گذاشتش زمین وگفت:

-بدو برو بوش کن. ..

بارب د به خاطر تیل بودنش خیلی بامزه قدم بر می داشت وبا هر قدمش دل من براش ضعف
میرفت

،سریع دستمو به سمتش دراز کردم اونم قدماشو تند تر برداشت به من که رسی د با مهر بغل
ش

کردم و صورت سفیدشو بوسیدم وگفتم:

-وای چه پسر خوشگلی هستی شما. ..

اونم که رو پام نشسته بود گفت:

-توام خیلی موشملی ..

غزل که کنار من نشسته بود باربدو ازم گرفت وگفت:

-وای که این چقدر بامزه اس ... موشمل خودتی خاله. ..

غزل گونه ی سرخ باربدو بوسی د ورو به رعنا گفت:

-رعنا جون بخورم پسر تو ???

رعنا با عشق به باربد خیره شد وگفت:

-نه نخورش پسر مو ... گناه داره. ..

همین موقع بود که عموی رائی ن در کمال ادب به بابا گفت:

-خوب جناب مهر جو غرض از مزاحمت این بود که دست این بچه هارو توی دست هم بذاری

م

و خوب ... در این بین هم یه سری رسم و رسومات هست که باید به جا بیاریم اول از همه هم

مهریه

ی دختر خانمه گلتونه ... وشما هرچی بگی د ما قبول م ی کنیم

حال همه ساکت بودیم وچشم به دهن بابا دوختیم بابا هم با لبخند ملایمی گفت:

-اختیار دارید جناب کامروا ... خودتون که می دونی د افتاب جان دختر اوله منه ومن هیچ

سررشته

ای توی این مسائل ندارم ... و حقیقتش هم اینکه اصلا اعتقادی به مهریه ندارم....

خدایی راست می گه سر امیدم قرار بود چهارده تا سکه به نی ت چهارده معصوم مهرم بشه ...

بابا ادامه داد:

-و اینکه اگه قرار دخترم خوشبخت بشه که میشه اگر هم که نه...

خوب خدا نخواسته ... مطمئن ا

این سکه ها د دی رو ازش دوا نم ی کنه. ..

عموی رائین با محبت به رائین نگاه کرد وگفت:

-جناب مهر جو من بهتون قول میدم که رائین جان دخترتونو خوشبخت می کنه. ..

بابا- بله در اقا بودن راین جان که شک ی نیس ت بالخره قسمت و سر نوشته برای مهریه هم ک ه

به نظر من چهارده سکه به نی ت چهارده معصوم کافیه ...

نمی دونم چرا ولی از اینکه بابا مهریه رو کم ومثل مال امی د در نظر گرفت خیلی خوش حال شدم

...

بابای راین به نشونه ی اعتراض گفت:

-نه آقای مهرجو این که خیل ی کمه ??? بابا هم گفت:

-آقای کامروا مهر خوشبختی ن میاره ،همین چهارده تا کافی ه ...

آقای کمروام دیگه سکوت کرد وشوهر عمه زهرا هم با فرستادن صلوات همه چیزو ختم به خی ر کر د ...مامان بهم اشاره کرد وگفت:

-آفتاب جان شیرینی هارو تعارف کن..

بلن د شدم ظرف شیرینیو برداشتم وبه همه تعارف کردم به مامان وبابای راین ورعنا که رسید م

بلن د شدن وبا محبت صورتمو بوسیدن عمو شم بالبخند ازم تشکر کردوتبریک گفت چقدر ای ن

بشر اقا بود اصلا به روی خودشم نمیاور د که راین نامزدیشو با دخترش بهم زده واومده سراغ من

... راین م که از غفلت عموش استفاده کرد و برام زبون در آورد تا رفتم جوابشو بدم عموش
بهم نگاه

کرد با حرص دندونامو بهم فشار میدادم و به اجبار ظرف شیرینیو جلوی راین گرفتم، چقدر
دلم

میخواست ظرف شیرینی رو توی سرش خورد کنم!!!!!! راین لبخند ژکوندی زد و تشکر کرد،
من م

سریع به بقیه تعارف کردم دوباره کنار غزل نشستم ماما راین روبه بابا کرد و در حالی که از
توی کیفش چیزی در میورد روبه بابا گفت:

-اقای مهرجو اگه اجازه بدید ما به انگشتر به عنوان نشون دست افتاب جان بکنی م ؟ بابا
لبخندی زد و گفت:

-اختیار دارید خانم. ...

ماما راین روبه راین کرد و گفت:

-راین جان ماما بلند شو. ..

راین خیلی ریلکس از جاش بلند شد و به سمت مامانش رفت جعبه ی مخمل مشکی رو از
دست

مامانش گرفت و به سمت من اومد با هر قدمش انگار اکسیژن هوا برای من کم و کمتر می شد
ون می

تونستم نفس بکشم با سقلمه ی غزل به اجبار از جام بلند شد و مقابل راین ایستادم چقدر دلم

می خواست از این موقعیت فرار کنم! راین خیلی مودب در حالی که سرش پای ن بود گفت:

-بابا جان اجازه میدی د ???

بابا با لبخند عمیقی سر تکون داد وبا محبت گفت:

-صاحب اختیاری پسرم. ...

لجم گرفت امی د همیشه به بابا می گفت عمو ولی این راین خود شیرین !!! ... با تماس دست

راین

با دست چپم به خودم اومدم وبا بهت به چهره ی مردونه ی راین خیره شدم الن باید جای ای

ن

امیدم روبه روم وایمیستا راین در حالی که نگاهش رو دستم خشک شد بود کم کم اخما

ش

تو هم رفت وچهرش برز خی شد با تعجب رد نگاهش دنبال کردم ورسیدم به انگشتای دست

چپ م

تازه فه میدم دردش چیه انگشتر نشون امی د توی دستم بود ویادم رفته بود که درش بیار م

دوباره

به راین نگاه کردم اونم با اخمای در همش به من زل زده بود تنها کاری که م ی تونستم بکنم

ای ن

بود که سریع انگشتر از دستم دربیار م ،خدارو شکر بقی ه انقدر خوشحال بودن که متوجه

این

تغییر چند ثانی ه ای ما نشدند فقط غزل بود که فهمی د وبه نشونه ی تاسف برام سر تکون داد
با

صدای رعنا به خودمونه اومدیم با خنده به راین گفت:

-راین به پا غرق نشی داداش ... خوب انگشتر و دستش کن دیگه

....

همه با حرف رعنا زدن زیر خنده و راین سریع وبدونه اینکه، دیگه دستمو لمس کنه حلقه ی

باریک ی رو دستم کرد و کنارم ایستاد همه شروع کردن به دست زدن غزل از روی مبل بلند

شد وبه

منو راین اشاره کرد و گفت:

-بچه ها بشینی د اینجا

زیر نگاه خوش حال همه به اجبار روی مبل کنار هم جا گرفتی م تازه اون موقع نگاهم به حلقه

ی

باریک و تک نگین راین افتاد خیلی ناز و قشنگ بود و از حق نگذیریم خیلی به دستم میوم د

دست،

راستمو که مشت کرده بودم باز کردم وبه حلقه ی نسبتا پهن امی د نگاه کردم این حلقه به

سلیقه ه

ی خودم خریده شد ششتا نگین سفی د وردیف به طور قشنگ ی کنار هم قرار داشت با عشق

روی

حلقه ی امی د دست کشیدم و تو انگشت دوم دست راستم انداختم....

سرمو بلند کردم به اولین

چیزی که بر خوردم چشمای گلنار ومهتاب بود که ه ی راینو نشونم م ی دادن با تعجب بر گشتم

وبه راین نگاه کردم با خشم به چشمم زل زد واز لی دندونای کیلی د شدش گفت:

-بین م م ی تونی ابرومونو به باد بدی یانه ! م ی مردی دست ن می کردی این ب ی صاحب شده رو ؟ عصبی شدم ومثل خودش گفتم:

-اول که صاحب داره وصاحبشم برام از همه ی دنی ا عزیز تره ،مطمئن باش اگه مجبور نبودم ثانیه ای هم از دستم درش نمیاوردم ...

راین با پوزخند سرشو به روبه رو بر گردوند وچیزی نگفت...

دلم می خواست بزنم بکشمش ، تو

دنیا اگه یک چی ز صاحب داشت اون حلقه ی توی دستم بود که نشونه ی سلطان قلبم بود!

با صدای بابای راین به خودم اومدم که داشت به بابا می گفت:

-اقای مهرجو اگه اجازه بدید این بچه ها زودتر سروسامون بگیرن وبرن سر خونه زندگیشون ...

حال که اینجا جمعیم بهتره زمان عقدو عروس ی رو هم مشخص کنیم ...

باباهم از خدا خواسته قبول کرد وگفت:

-حق با شماست ... هر زمان که شما بگی د ما خودمونو آماده میکنی م

.. از قدیم گفتن درامر خی ر حاجت هیچ استخاره نیس ت

همه تایی د کردن با کلی مشورت در اخر قرار بر این شد که عقدو عروسی بیوفته برای
۱۲۲سفن د

ماه یعنی یه ماهو نیم اینده ... توی دلم اشوبی به پا بود بیاو بین همش امیدو جای راین
تصو م ی

کردم ... خانواده ی کامروا بعد از خوردن شام رفتن وقرار شد از فردا همه بیوفتی م دنبال کارا
ی

عقدو عروسی ،منو راین هم قرار گذشتیم فردا باهم برای آزمایش خون بریم!

صبح با صدای زنگ گوشی م از خواب بیدار شدم ساعت هفتو نیمو نشون میدا د با یاد قرارم با
راین

نفس عمیقی کشیدم واز جام بلند شدم دوش سریعی گرفتم وبعد بدونه خشک کردن موهام
سریع لباسمو پوشیدم مثل همیشه به جای شال یا روسری "،موهامو توی کلاه زمستونیم جم ع
کردم کفشمو پوشیدم وکیفمو برداشتم تا دستگیره ی درو گرفتم نگاهم روی حلقه ی امی د
خش ک

ش د دیشب اولین کاری که کردم این بود که حلقه ی راینو در بیارم وحلقه ی امیدمو دستم
کن م

بی خیال عوض کردن حلقه ها شدم ولی برای اطمینان حلقه ی راینو توی کیف م انداختم و از
اتاق

اومدم بیرون به پایین پله ها که رسیدم چشمم به راین خورد که منتظر روی مبل نشسته بود
اروم سلام کردم اونم در حالی که از روی مبل بلند میشد مثل خودم جوابمو داد و روبه مامان
که تو ی اشپزخونه بود کرد و گفت:

-مامان جان ما داریم میریم کاری ندارید؟؟؟

اه اه خودشیرین ... مامان سراسیمه از اشپزخونه اومد بیرون بهش سلام کردم اونم جوابمو
داد وبع درو به راین گفت:

-نه عزیزم دستت درد نکنه .. فقط یادت نره برای شام حتما بیای د خونه. ..

راین لبخند قشنگی به مامان زد وگفت:

-ممنونم مامان جان راضی به زحمت نیستی م یه چیز ی بیرون می خوریم...

چقدر دلم می خواست خفش کنم! اگه امی د بود با سر قبول می کرد چون عاشق دست پخت
ت

مامان م بود... مامان با محبت بهش نگاه کرد وگفت:

-زحمت چیه پسرم تو رحمت ی ... منتظر تونم. ...

اصلا حوصله ی این هندونه ها رو نداشتم برای همین به سمت در رفتم وگفتم:

-خداافظ مامان. ..

واز در اومدم بیرون بی توجه به راین به سمت ماشینم رفتم وتوش نشستم راین خودشو با
سرعت بهم رسوند وگفت:

-بیا پایین ...

متعجب گفت:

-چرا؟؟؟

-با ماشی ن من میریم ..

حس لجبازیم گل کرد و گفتم:

-نچ نم ی خوام ، نمی شه ، با ماشین خودم راحت ترم ..

رائین با حرص در ماشینو باز کرد و گفت:

-بیا پایین ... مامانت داره نگاهمون می کنه ..

سریع به سمت پنجره ی ساختمون بر گشتم .. دیدم که بله .. مامان جان بالبخت داره مارو نگاه

می کنه به اجبار از ماشین پیاده شدم حال رائین بود که بدون توجه به من به سمت در حیاط

میرفتم منم مثل گوسفند پشت سرش راه افتادم ... رائین در ماشینشو با ریموت باز کرد و توی

ماشین نشست ، خیلی بی شعوره اگه امی د بود اول درو برای من باز م ی کرد وبعد خودش

می

شست ، اصلا جنتلمن نیست ... با حرص توی ماشین نشستم وبه روبه رو چشم دوختم تا رائین

حرکت کنه ولی دریغ از یه سانتی متر حرکت با تعجب بر گشتم سمتش با قیافه ی عبوس به

روبه

رو چشم دوخته بود چشمامو ریز کردم و گفتم:

-چرا حرکت ن می کن ی ؟ رائین اخمشو بیشتر کرد و گفت:

-حلقتمو درار....

هنگ کردم و گفتم:

-چی ؟

حال با ناراحتی به من زل زده بود و شمرده شمرده گفت:

-می گم حلقه تو درار ... داریم میری م ازمایشگاه رعنا. ...

با حرص دوباره جای حلقه رو عوض کردم و در حالی که به روبه رو زل میزد م گفتم:

-حال برو. ...

رائین باز هم حرکت نکرد دیگه کفری شدم و با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

-نکنه چلاقی ن می تونی رانندگی کنی ؟ خوب برو دیگه ؟ رائین با عصبانیت به چشمام نگاه

کرد و گفت:

-اول چلاق خودتی ... ثانی االن میری پایی ن و حلقه ی منو دستت می ک نی و میای ی دوست

ندارم جلوی رعنا ضایع بشم. ..

با اینکه حلقه توی کیفم بود ولی باز کوتاه نیومدم و گفتم:

-ضاع شو به من چه ! در ضمن من حال ندارم برای یه چیز بی خود پیاده شم. ...

رائین با فشاره ی که به مچ دستم داد خفم کرد و بعد در حالی که سعی م ی کرد خونسردیشو

حفظ کنه گفت:

-بی خود همه ی وجودته ... پیاده میشی میری حلقه رو میاری ...

تخس گفتم:

-نمی خوام، ن می رم. ..

فشار دست راین روی مچ دستم بیشتر رشد و گفت:

-نه حوصله ی بچه بازی دارم ونه وقتشو ... پس اینو توی گوشت فرو کن از این به بعد روی حرف م

نه بیاری بدبختت م ی کنم .. مطمئن باش که می تونم! تو که دوست نداری امیدت بفهمه داری ازدواج می کنی ؟

راین امیدتو با تمسخر گفت بعدم دستمو ول کرد وبا سرعت وحشتناکی شروع به رانندگی کرد

مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه ای اومدیم راین بی توجه به من از ماشین پیاده شد وبه سمت آزمایشگاه خیلی قشنگ وشیکی رفت من م پشت سرش از ماشینی پیاده شدم دلم براش سوخت

اون بدبخت داشت به من کمک می کرد ولی من همش داشتم خوردمش می کردم درسته که اونم از

این بازی سود می برد ولی بیشترین منفعت مال من بود سریع انگشترو از توی کیفم در اوردم ودستم کردم دیگه انقدرهم نامرد نبودم راین جلوی در آزمایشگاه منتظر من ایستاده بود کنارش

که قرار گرفتم دستمو گرفت واروم گفت:

-می دونم خوشت نمیاد ولی مجبوریم. ..

حرفی نزدم وهردوتامون باهم وارد آزمایشگاه شدیم ،ازمایشگاه نسبتا شلوغ بود راین رفت

قسمت پذیرش منم روی صندلی منتظر نشستم بعد از چند دقیقه ه راین اومد ک نام و گفت:
-بلند شو بریم...

از جام بلند شدم و کنار رایی ن قدم برداشتم همه ی زنای اونجا چشم به راین دوخته بودن از
حالتشون خنده ام گرفته بود خوبه نصفشونم با شوهراشون اومده بودن! ... رایی ن در اتاق ی
روز د

که روش نوشته بود مدیریت و بعد باهم وارد اتاق شدیم رعنا با دیدنمون با روی گشاده
ازپشت می ز

بلن د شد و به سمتمون اومد با محبت صورتمو بوسی د و گفت:

-چه طوری خوشگل خانم..

لبخن د کوچکی زدم و گفتم:

-ممنونم، شما خوبی؟ باربد جان چطوره؟ رعنا ابروهاشو بال انداخت و گفت:

-نه توروخ دا با من رسم ی حرف نزن که احساس پیری م ی کنم من تازه سی سالمه
باربد م خوبه خدروشکر..

از حالت چهره ی رعنا خندیدم نگاهم به راین افتاد اونم داشت می خندید در حالی که روی
مبل

توی اتاق می نشست به شوخ ی رو به رعنا گفت:

-رعنا جان سی سالته همچین جونم نیست ی!

رعنا مبلی رو به من نشون داد و گفت:

- بشین عزیز م

وبع د در حالی که روی مبل کناری می نشست رو به راین کرد و گفت:

-خوبه خودت بیستو هشت سالته راه زیادی تا سی سالگی نداری برادر من! ...

روی مبل کنار رعنا نشستم راین خونسرد پاشو رو پای دیگه اش انداخت و گفت:

-من فرق دارم رعناجان ،حت ی اگه هفتاد سالمم بشه باز جونم...

رعنا با خنده گفت:

-اوه یه کم خودتو تحویل بگیر ...

راین پرو،پرو،پرو گفت:

-چشم هر چ ی تو بگی .!

رعنا با خنده سری تکون داد و گفت:

-حال شد هر چی من می گم ??? راین مطمئن سرشو تکون داد و گفت:

-وقتی حرفت درست باشه ، چرا که نه ؟

-کم نیاری یه وقت ؟

راین حالت متفکر به خودش گرفت و گفت:

-بذار ببین م ...

بع د ازمکث کوتاهی کاملا جدی گفت:

-اوووومممم ... نه نترس نمیارم ...

رعنا در حالی که می خندید از جا بلند شد وبا تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

-دلم به حالت می سوزه افتاب چه طور می تونی با این بچه پرو زندگی ک نی ... ???

رائین با ناراحتی به رعنا گفت:

- دستت درد نکنه رعنا خانم ، شما شریک دزدی یار فیک قافله ??? رعنا با شیطنت گفت:

- من با دزد جماعت شریک ن م ی شم. ..

رائین - دست شما درد نکنه ، حال ما شدیم دزد ???

رعنا خندید و به من نگاه کرد حالت ناراحتی به خودم گرفتم و در حالی که با مظلومیت به رعنا نگاه می کردم گفتم:

- می بین ی ؟ اول جونی بدبخت شدم ... باید زن دزد بشم!

رعنا به سمت در رفت و رو به من با شیطنت گفت:

- ترس هنوز دیر نشده من اگه جای تو بودم توی عاشق شدنم تجدید نظر می کردم ، اخیه مگه این داداش من چی داره ??? هان ???

رعنا منتظر جواب نموند و با لبخند از اتاق خارج شد منم نگاهمو به چهره ی خندون رائین دوختم

و ابرو هامو بال انداختم و با بدجنسی گفتم:

- وال ... واقعا هم که چیز ی ن داره. ..

رائین به سمتم خم شد و با شیطنت گفت:

- شنیدی ؟ گفت تو عاشق شدنت تجدید نظر کن ???

منم مثل خودش خم شدم و با تخیسی تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من عمرا عاشق تو یکی بشم! ...

رائین پوزخندی زد و گفت:

-آگه تو عاشقم بشی من باید خودمو بکشم..

ابروهامو با شیطنت بال انداختم به مبل پشت سرم تکی ه کردم و گفتم

:

-هه ، گربه دستش به گوشت ن میرسه م ی گه پیف پی ف بو میده ...

رائینم به مبل ت کیه کرد و گفت:

-ولی این یکی استثناست گوشته واقعا بو م ی ده ؟

وبع د با شیطنت برام چشمک ی زد ... چرا نمیشه با ناخونام چشماشو درارم ??? هر دومون

ساکت

منتظررنا نشسته بودیم فقط گاهی که نگاهمون بهم می خورد و برای هم خطو نشون می

کشیدیم وهی بهم اخم م ی کردیم غیبت رعنا خیلی طولنی شده بود دیگه داشت حوصله ام

سر

می رفت که را ئین اسممو صدا کرد به سمتش برگشتم داشت بهم نگاه می کرد ولی دیگه برا

م

خطو نشون نمی کشی د چشماش کاملا ب ی تفات بود با لحن ملایمی گفت:

-ممنونم..

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:

-برای چی ؟

با چشم به حلقه ام اشاره کرد لبخند محوی زد و گفت:

-بابت حلقه..

منم لبخند گوشه ی لبم جا خوش کرد و گفتم:
-کاری نکردم...

با باز شدن در حرفم نیم ه کاره موند رعنا ویه پرستار دیگه با لبخند وارد شدن ماهم به
احترامشون ایستادیم رعنا شرمنده گفت:

-ببخشی د بچه ها که طول کشی د ، برای یکی از مشتری ها مشکل پیش اومده بود. ...
بع د به اون خانم اشاره کرد و گفت:

-خانم احمدی اومدن تا ازتون خون بگیرن

منو راین هم زمان سلام کردیم اونم با لبخند پاسخمونو داد ،زنه خوش اخلاقی بود با کلی
شوخی

وخنده ازمون خون گرفت وبعد هم اتاقو ترک کرد راین از جا بلند شد ورو به رعنا گفت:
-خوب رعنا جان کار ماتموم شد ، دیگه باید بریم. ..

با حرف راین سریع از جا بلند شدم ومقابل رعنا ایستادم ،رعنا با تعجب به ما نگاه کرد وگفت:
-کجا؟؟؟

راین با شیطن ت گفت:

-خونه ی اقای شجاع ! رعنا جان خوبه خودتم می دونی کلی کار داریم. .

رعنا ادای راینو در آورد وگفت:

-چرا راین جان خوبم میدونم و لی هنوز کار شما اینجا تموم نشده

....

منو راین متعجب به رعنا چشم دوختیم که با خنده گفت:

-چقدر شما دوتا از زندگی عقبی د! منظورم کلاساس...!!!

چشمام چهار تا شد ، یا پیغمبر همینم مونده که برم سر این کلاسا بشینم ! با چشما یی
ملتمس ب ه

رائین که می خندید نگاه کردم رائین قیاف ه ی منو که دید خنده اش بیشتر شد رعنا هم با
تعجب

به ما نگاه م ی کرد در اخر هم گفت:

-خوب بچه ها الن کلاسا شروع میشه به خانم احمدی می گم بیا د راهو نشونتون بده
وبع د تلفنو برداشت و شماره گرفت با حرص به رائین که هنوز داشت می خندید نگاه کردم و
اروم گفت م :

-زهر مار ... چرا چیزی نگفت ی بهش.. ..

رائینم اروم گفت:

-خوب چ ی می گفتم ؟ همون موقع رعنا گفت:

-بچه ها الن خانم احمدی میا د اماده بشید

وبع د خونسرد پشت می ز نشست و خودشو مشغول کرد در حال ی که اخمام تو هم بود کیفمو
از روی

مبل برداشتم که در اتاق هم زده شد رعنا بفرما ییدی گفت و خانم احمدی با لبخند وارد اتاق
شد و روبه ما گفت:

-الن کلاس شروع میش لطفافرما یی د ..

به اجبار لبخندی به روی رعنا زدم و گونشو بوسیدم و گفتم:

- با اجازت رعنا جان به باربد و مهرباب خان سلام برسون. ..

رعنا مهربون نگاهم کرد و گفت:

- سلات باش ی عزیزم...

بع د از خدا حافظی منو رائی ن با اجبار پشت سر خانم احمدی راه افتادیم رائین هی ریز

میخندی د

منم اروم زیر لب غر میزدم و به زمینو زمان فحش میدادم اول به کلاسی که مخصوص خانما

بود

رسیدیم خانم احمدی با لبخند درو باز کرد و گفت:

- دخترم شما باید بری اینج ا

به نا چار سری تکون دادم و تا خواستم وارد بشم رائین باشیطن ت گفت:

- با دقت گوش بده. ..

خانم احمدی ریز ریز خندید و پشتشو به ما کرد منم از این موقعیت سواستفاده کردم و با حر

ص

برای رائین زبونمو در اوردم و توی اتاق رفتم و پشت سرم درو بستم خانما همه روی صندلی

نشسته بودن و منتظر ورود مسئولین بودن منم رفتم روی اخرین صندلی نشستم هنز فیریمو

کردم

تو گوشم و بی توجه به بقیه اهنگ گوش دادم ، به خودم که اومدم دیدم همه ی خانما از جا

بلن د

شدم وبه سمت در میرفتن بیشترشون از خجالت سرخ بودن بعضیاشونو لبخند ملیحی روی لب داشتن ولی من بی تفاوت از کلاس اومدم بیرون پشت سر منم راین اومد بیرون ودر حالی ک

لبخن د شیطانی روی لب داشت به سمتم اومد گوشی هنز فیری رو از گوشم در اوردم وبهش
چش م

دوختم با دیدن هنز فیری زد زیر خنده وگفت:

-خوشم میا د پرو تر از این حرفایی ..

ابروهامو بال انداختم وبا غرور گفتم:

-من کاری رو که نخوام ،مطمئن باش انجام نمیدم ..

راین دوباره جدی شد ودر حالی که پوزخند روی لباش جا خوش کرده بود گفت:

-من فقط از یه چیز مطمئنم ،این غرورت اخر کار دستت میده خانم مهرجوووو ..

در حالی که بی توجه به حرفش به سمت در خروجی میرفت م توی دلم گفتم : یارو ثبات
اخلاق ی

نداره هر دفعه یه جوریه ... کنار ماشین منتظر راین ایستاده بودم که دید با خونسردی واروم
اروم

به سمتم میا د کنار ماشین که ر سی د ریموتو زد وسوار شد با حرص سوار شدم وگفتم:

-می مردی زود تر در این بی صاحب شده رو باز می کردی ؟ قندیل بستم ..

راین در حالی که ماشینو روشن می کرد خونسرد گفت:

-نه فقط می خواستم تو ب میری ... اونم که خدارو شکر نزدیکه..

بهش اخم کردم و گفتم:

-جواب ابلهان خاموشی ست..

رائین با جدیت سری تکون داد و گفت:

-ممنون که گف تی از این به بعد در مقابل تو ازش استفاده می کنم

...

اداشو در اوردم واز پنجره بیرونو نگاه کردم که رائین گفت:

-میمون بودنتم به بقیه ی خصلتات اضافه م کنم. ...

بر گشت سمتش وبا حرص گفتم:

-میمون شرف داره به غول بیابونیه زشت..

رائینم از لی دندوناش گفت:

-خودتی ...

دیگه چیزی نگفتم اونم خدارو شکر ساکت شد اگه امی د بود هیچ وقت دعوامون نمی شد

همیشه

انقدر مودبانه باهام بر خورد می کرد ومنو بال م ی برد که جای هیچ دعوای رو باقی نمی

داشت

همیشه حرف حرف من بود وبه قول مهتاب اون موقعه زندگی کاملاً شیرین بود نه مثل الن

که از

زهر مارم بد تره رائی ن جلوی رستورانی نگه داشت واروم گفت:

-بهبتره پیاده بشی یه چیز ی بخوریم، از صبح تا حال چیز ی نخوردیم انم که ساعت دوازده ونیم ه

...

انقدر گشتم بود که حوصله ی لجبازی رو نداشتم وبدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم ...
دوشا

دوشه راین وارد رستوران شدم گارسن جلومون تعظیم کوتا هی کرد ومیز دونفره ای رو بهمون

نشون داد راین با لبخند تشکر کرد ولی من مغرور از کنارش گذشتم وبه سمت میز رفتم
گارسن

دیگه ای سریع به سمت اومد وصندلی رو برام عقب کشی د روی صندلی نشستم راین هم
نشست

واز گارسن تشکر کرد با دور شدن گارسن اخمی به من کرد وگفت

:

-میمیری یه تشکر ازشون بکنی ؟ نوکرت نیست ن که!

لبخن د کجی زدم وگفتم:

-نوکر من نیستن ولی برای این کار پول می گیرن ...

راین اخمی کرد وگفت:

-چون به این کار نیا ز دارن ومثل تو از ناف یه خانواده ی پولدار نیستن ... سر کار خانم اونا ه
م برای خودشون غرور دارن وصد البته به نظر من غرور اونا می ارزه به غرور بی خود شما..

-نظرت برام مهم نیست ...

-منم نظرمو خودمو نگفتم، نظر همه رو گفتم ... وقتی با من میای بیرون باید به دیگران احترام بذاری ...

پوخن د زدم و گفتم:

-باید ???

-اره باید چون دلم نمی خواد کناریه ادم از خودراضی باشم پس مجبور میشم همه چیزو به م بریزم ...

همون موقع گارسن با منوی ی اومد به سمتمون دول شد ویه منو رو به من و منوی دیگه ای رو م

به راین داد ومنتظر ایستاد تا غذا رو سفارش بدیم نگاه سرسری به منو انداختم و گفتم:

-می گو با سوس مخصوص ...

رائینم گفت:

-منم همینو می خورم...

گارسن در حال ی که یادداشت می کرد گفت:

-دیگه چی میل دارید ؟

رائین - با همه ی مخلفات .. ممنون میشم ..

گارسن - خواهش می کن م

قبل از اینکه گارسن بره راین با پاشنه ی پا کوبی د روی پام وبا چشم برام خطو نشون کشی د ومن به اجبار گفتم:

- ممنونم ..

گارسن که پسر جونی بود لبخند کوچکی زد و رفت به نظر محرف راین غیر منطقی بود خوب بابت این کار پول می گرفتن دیگه!

بع د از نی م ساعت که بین منو راین سکوت مطلق بود غذا ها رو آوردن و ما بدون هیچ حرف ی

غذا مونو خوردیم وقت ی صورت حسابو آوردن با یه حساب سر انگشتی دونگ خودمو از توی کیف م

در اوردم و مقابل راین گذاشتم با تعجب گفت - اینا چیه ؟ خیلی ریلکس گفتم:

- دونگ منه. ...

چشماشو ریز کرد و گفت:

- دونگ ???

-اره دونگ ، بهت گفتم که ازت پول نمی خوام و خرج خودمو خودم میدم ... اینم برای دون گ ناهارمه ...

با نگاهش مسخره ام کرد و گفت:

-اون وقت بریم خونمون چی کار م ی کن ی ??? به پشت ی صندلی تکیه کردم و گفتم:

-اون جاهم خرج خودمو خودم می دم. ...

ابروهاشو بال انداخت و گفت:

-افرین چه دختر خوبی ولی متاسفم که این اجازه رو بهت نم ی دم

.... خونه ی کامی هم بهت گفتم این چند وقت مسئولیتت بامنه. ..

-اوه آقای مسئولیت پذیر ولی متاسفم چون من یه دختر ازاد و مستقلم

....

رائین بدونه توجه به دونگ من همه ی پولو لی صورت حساب گذاشت واز جا بلند شد و به سمت در رفت ... با حرص پولمو برداشتم و دنبالش رفتم ... توی ماشین که نشستم با عصبانیت پولو روی داشپرت گذاشتم و گفتم:

-این کارا چی ه ؟؟؟؟

رائین یه جور خیلی بدی بهم نگاه کرد و گفت:

-از دخترای مغرور، خودخواهو از خودراضی مثل تو بیزارم

.....

وبع د هم راه افتاد منم با بهت صاف سر جام نشستم چرا اینجوری کرد ؟؟؟ جلوی یه ساختمون نگه

داشت و بدونه اینکه به من نگاه کنه گفت:

-اینجا مزون لباس عروسه، باید از چند هفته قبل سفارش بدی تا برات از ایتالیا بیارن ... پیاده شو

...

بدون هیچ حرفی از ماشی ن پیاده شدم و دنبال رائین راه افتادم، رائین زنگ درو زد صدای زنی پ ر عشو گفت:

-رائین جان تو یی ؟؟؟

وبع د هم درو باز کرد حرصم گرفت تو که دیدی اینه حال راین جان گفتنت چ ی بود ؟؟؟ اه
اه اه

پسره ی بیشعو ر از عشوه خرکی خوشش میا د ولی از غرور بیزاره ؟؟؟ احمق من اخه کجام
مغروره ؟؟؟

همراه راین سوار اسانسور شدیم وراین دکمه ی طبقه ی پنجمو فشار داد واسانسورم با موزی
ک

ملایمی حرکت کرد به طبقه ی پنجم که رسیدی م از اسانسور پیاده شدیم راین زنگ واحدو
زد که

سریع در باز شد ودختره ریزه میزه ای با موهای فند قی که بالی سرش جمع کرده بود
وارایش

غلیظ وپیراهن دکولته ی یاس ی وکفش پاشنه ده سانتی مش ک ی جلوی در ظاهر شد وبا
دیدن راین مثل اهن که به اهنربا میچسبه پرید به گردن راین وشروع
کرد به ماچ کردن صورت راین خندم گرفته بود از حالت دختره بی توجه به اوناوارد مزون
شدم همه ج ا

پر بود از لباس عروس ها گونا گون ... یه زن قدبلند ولغری که دسته کمی از اون دختر
نداشت جلو اومد وبا یه لبخند کوچولو گفت:

-هستی گردنه راینو ول کن دختر فکر کنم گردنش شکست.. ..

ریز خندیدم زن که متوجه خنده ی من شد لبخند عمیقی زد ودستشو جلوم دراز کرد وگفت:

-خوب نیست ت یه خانم انقدر ب ی خیال همسرش باشه ... سوسن هستم دوست ملیحه ،
مامان ه راین... .

باسوسن دست دادم وبی توجه به راین وهستی ی که به سمت میومدن گفتم:

-خوشبختم سوسن جون آفتاب هستم ... در ضمن این چیزا برام مهم نیست ،مهم قلب راینه
ک ه برای منه... .

وبا تحقی ر به هستی نگاه کردم یه سروگردن از من کوتاه تر بودوبه شدت لغر احساس می
کردم

با فوت من پخش زمین میش ه ... راین با لبخند وگفت:

-راست میگ ه سوسن جون....

سوسن خندید وهستی پشت چشمی نازک کرد ودست راینو ول کرد با حالت چندش ی
خودمو از

راین دور کردم وجوری که اونا نفهمن گفتم:

-به من نجسب ... پیف پیف بو میدی .

بع د هم در مقابل نگاه پر تعجبش براش زبون در اوردم ... سوسن جون مارو راهنمایی کرد
طرف

میزش وچند تا ژرنال بهمون نشون داد مدلی تکه ایتالی ا بود وباید سفارش میدادیم تا برامون
بفرستن نگاه ی به راین کردم وگفتم:

-به نظرت کدوما بهتره ؟

با تعجب بهم نگاه کرد منم بودم تعجب می کردم بعد این همه دعوا تازه نظرشم می خواستم..

البته این یکی از مشکلات من بود که به تنهای می تونستم لباس انتخاب کنم! راین به لباس

سفی د ساده ودکلته ای اشاره کرد که به کمر بند نسبتا پهن و مش کی روش می خورد و به جور ی خاصش کرده بود و گفت:

-به نظر من این قشنگه..

خودمم خوشم اومد لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ... پس همین ...

سوسن جون نگاهی به لباس انداخت و با لبخند و هیجان گفت:

-واقعا انتخابتون عالیه کفشم ما سوارش بدیم ؟ راین به من نگاه کرد منم سری تکون دادم و گفتم:

-بله ممنون می شم..

سوسن پشت میز نشست و درحالی که با لپتاپه روی میزش ور میرفت گفت:

-خواهش می کنم خان می

سوسن مامان هستی بود و بر عکس دختر عنقش از اون خوشم اومده بود ... بعد از سفارش لباس

ودادن سایز لباسم و بدنم از سوسن و هستی خداحافظی کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم به سمت پاساژا تاب قیه ی خریدامونو بکنی م ... رائی ن ماشینشو توی پارکینک پاساژ پارک

کرد و همراه هم به داخل پاساژ رفتی م . اطرافو نگاه کردم وبعد به رائین چشم دوختم که داشت

مستقی م به انتهای پاساژ میرفت ت اروم ازش پرسیدم :
-کجا می ریم ؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

-میریم مغازه ی دوستم ... برای کتو شلوار...

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و دنبال رائینراه افتادم رائین در مغازه ی بزرگی رو باز کرد

وکنار ایستاد تا من برم تو وارد مغازه شدم رائینم پشت سرم وارد شد واروم گفت:

-خواهش می کنم. ...

گنگ نگاهش کردم رائین ب ی توجه به من به طرف پسری رفت که داشت با لبخند این طرف میومد

به هم که رسیدن باهم دست دادن وسلام کردن پسر با لبخند رو به رائین گفت:

-از این طرفا ؟ راه گم کردی ؟ رائین با شیطن ت گفت:

-منکه راهمو همیشه گم می کنم. ..

پسر با خنده زد به کتف رائین وگفت:

-کم نیار ی ... ؟

رائین - نه نیارم مطمئن باش. ...

بع د از مکث کوتاهی در حالی که منو نشون م ی داد گفت:

-افتاب نامزدم ... برای عروسیم اومدم یه دست لباس سفارش ی بگیرم

علی لبخند گنگی به من زد و گفت:

-خوشبختم. ..

بع د رو کرد به رائین و گفت:

-پس فریال چی ؟ مگه قرار نبود ازدواج کنی د ؟ رائین بی خیال شونه بال نداخت و گفت:

-نه ، بهم خورد انم قراره با افتاب ازدواج کنم. ..

علی دوستانه بهم نگاه کرد و گفت:

-براتون ارزوی خوشبختی م ی کنم. ..

-ممنونم. ..

یعنی فریال دختر عموی رائین بود ؟؟؟؟؟ بی خیال شونه هامو بال انداختم و دنبال علی ورائین

راه

افتادم علی دوتا ژرنال کت وشلوار جلومون گذاشت و گفت:

-جدیدترین و خاص ترین کارامه قرار بود چند ماه دیگه بزار مشون تو ویتترین ولی یه رفی ق

ک ه

بیشتر ندارم بیینی د هر کدومو پسندیدید براتون میارم ...

هر دومون تشکر کردیم و مشغول دیدن شدیم بعد از چند دقیقه علی گفت:

-بچه ها شرمنده من ان میرم وزود بر می گردم..

رائین سری تکون داد وگفت:

-راحت باش..

علی که رفت باز ما مشغول دیدن لباسا شدیم رائین بعد از یه ربع بهم نگاه کرد وگفت:

-نظرت چی ه ؟

خوشم اومد داشت جبران می کرد من سلیقه ی اونو خواستم حال اونم سلیقه ی منو می خواد
به

مدلی که کتو شلوار سفی د پوشیده بود وبلیز سفی د هم زیرش بایه کروات مشکی باریک
اشاره کردم وگفتم:

-من از این خوشم اومده خیلی به مدله میا د بعد هم به لباس من می خوره..

سری تکون داد وگفت:

-اره خوبه ... ولی بیشتر از مدله به من میا د ...

یه تای ابرومو بال انداختم وبهش نگاه کردم وگفتم:

-به تو ؟؟؟ اون وقت چرا ؟؟؟ خیلی جدی به چشمام نگاه کرد وگفت:

-چون هم خوشگل ترم هم خوش تیپ تر..

خنده ی کوتاه ی کردم وگفتم:

-اوه چقدر خودتو تحویل می گیری !

رائین از جا بلند شد وجلوم ژست گرفت وگفت:

-خودت ببین ... من راست می گم دیگه! ...

خدایی خوش تیپ بود از حالت ی که گرفته بود خندیدم و گفتم:
-شاید سر انگشت خوشتیپ باشی ولی به هی چ وجه خوشگل نیستی
! ...

رائین خندید و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

-من به همین م از زبونه توی خودخواه راضیم ...

جدی شدم و گفتم:

-اگه من خود خواهم توهم اعتماد به نفست بالس...

ابروهاشو برام بال انداخت و گفت:

-اعتماد به نفس توی انسان یه حسنه!

لبخن د کجی زدم و گفتم:

-اره ولی نه دیگه کاذبش! !!!!

تا رفت جوابمو بده علی لبخنه به لب نزدیک شد وفت:

-خوب پسرو دختره خوشبخت چی کار کردید ؟ رائین کتو شلوارو نشون داد و گفت:

-اینو بیار علی جان..

علی سر تکون داد و در حالی که شماره م ی گرفت گفت:

-بهترین انتخابو کردید..

اروم جوری که فقط خودمو رائین بشنویم گفتم:

-اچه کدوم بقال ی میگه ماست من ترشه !؟

رائین خندید و علی متعجب نگاهمون کرد و گفت:

-چیزی شده ؟

منو رائن هم زمان به نشونه ی نه سر تکون دادیم بعد از چند دقیقه ی کی از شاگردای علی
ب ا

کتو شلوار جلومون ایستاد رائین کتو شلوارو گرفت و رفت توی اتاق پرو منم مشغول تماشای
بقی ه

ی لباسا شدم با صدای رائین به سمت اتاق پرو برگشتم ن می دونستم درست می بین م یا نه
خیل ی

خوشتیپ شده بود و واقعا بهش میوم د خودمو زدم به اون راه و گفتم
:

-ای بد نیست ت

علی ریز ریز می خندید و رائین با حرص گفت:

-خدا از دلت بشنوه. ...

لبخن د خونسردی زدم و گفتم:

-خدا نکنه ، اگه بشنوه که کلا از افرینش تو پشیمون میشه ... !

رائین دوباره خونسردیشو به دست آورد و گفت:

-اونو که می دونم پشیمون میشه چون با افرینش من همه ی دخترا بی چشمو قلب میشن و کا
ر بقیه ی پسرا هم کساد میشه ه

وبع د هم دوباره رفت توی اتاق و درو بست منم با صدای نسبتا بلندی از پشت در اتاق پرو
گفتم:

-ارزو بر جوانان عیب نیست ت

رائین هم با تخ سی از توی اتاق گفت:

-منظورت خودتی؟

با این حرف رائین علی بلند بلند زد زیر خنده ومن با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-شما دوتا چقدر جالبی د درست مثل موشو گربه ... چه جوری می تونی د باهم زند گی کنی د ؟

چهره ی ناراحت به خودم گرفتم وگفتم:

-نمی دونی که منو به زور گرفت بابامو تهدید کرد ... وگرنه منو چه به گربه جماعت!؟

همون موقع رائین از اتاق پر در اومد وگفت:

-هه ... این تو بودی که به دستو پام افتادی بگیرمت موش کوچولو

...

اداشو در اوردم وگفتم:

-عمر! ...

-چرا عزیزم چرا....

بع د از کلی کلکل رائین پول کت وشلوارو حساب کرد وبعد از خداحافظی با علی در حالی ک ه

لبخن د روی لب دوتامون بود از مغازه اومدیم بیرون هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که

گوشی م

زنگ خورد با بدختی از ته کیف م درش اوردم با دیدن شماره ی روی گوشیم قلبم اومد توی

دهنم

-منم بیزار م ..

امی د ارومتر شده بود:

-پس چرا اینکارو کردی ؟

نگاهم به چهره ی کنجکاو راین خشک شد و گفتم:

-چون نمی خواستم از دستت بدم ... همه ی راه هارو امتحان کردم ولی نشد. ..

-چرا نداشتی برگردم ؟

-چون آینده مون بسته به همین ه ...

امی د ملتمس گفت:

-افتابم ... هنوز دیر. ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-خواهش می کنم امی د .. فعلا همه چیز تموم شده. ..

امی د کلافه گفت:

-باشه باشه هر چی تو بگی .. ولی افتاب مواظب خودت باش ی ها

...

-باشه .. توهم همین طور. ..

-هستم نگرانم نباش .. کاری داشتی بهم زنگ بزن. ..

-باشه ... باید برم کاری نداری ؟

-نه عزیزم ... خدافظ .

-خدافظ. ..

بغضمو قورت دادم و روبه راین گفتم:

-بریم..

دوباره راه افتادم ... رانیم پشت سرم راه افتاد از این ویژگیش خوشم اومد از قیافش معلوم بود

داره از کنجاوی میمیره ولی به روی خودش نیاورد ...

سوار ماشین شدیم که دوباره گوشیم زنگ خورد کامی بود با حرص تماسو وصل کردم و گفتم:

-الو؟

-سلام ... افتاب! همه چیزو به امی د گفتم خیلی عصبانی شد گفتم بهت بگم یه وقت زنگ زد شوکه نشی ...

-سلاااا ... کامی فکر ن می کن ی یه کم زودزنگ زدی ؟

-نه افتاب ن می دونی که چقدر عصبانی شد .. من قطع م ی کنم ممکنه ان بهت زنگ بزنه ..

با حرص گفتم:

-نمی خواد زحمت بکش ی شما...

کامی با بهت گفت:

-زنگ زد ???

-بله..

-چقدر زود ؟

-کامی جان شما زود زنگ زدی! امی ده دقیقه ی پیش زنگ زد

....

کامی مسخره خندید و گفت:

-واقعا...

-بله..

دوباره خندید و گفت:

-کجای ی حال ؟

نگاهی به رائی ن که متفکر رانندگی م ی کرد انداختم و گفتم:

-با رائین اومدیم بیرون برای خرید..

-اهان باشه ، سلام برسون .. منم برم به کارام برسم..

و بعد در حالی که از خنده ریسه میرفت گفت:

-ببخش که زود بهت خبر دادم..

اداشو در اوردم و گفتم:

-نمکدون ... خدافظ..

باز خندید و گفت:

-خدافظ..

یعنیا من باید مواظب باشم یه وقت این دوستای نابغه ام رو ندزدن یکی از یکی خوشحال تر!

کلافه بودم ، روبه رائین کردم و گفتم:

-کام ی سلام رسوند..

رائین دوباره جدی شده بود در حالی که رو به رو روناگاه می کرد گفت:

-سلامت باشه...

بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت:

-کجا دیگه باید بریم ؟

حوصله ی این یکی رو اصلا نداشتم برای ه مین کلافه گفتم:
-خسته ام ... لطفا بریم خونه. ..

سری تکون داد وتوی اولین دور برگردون پیچی د
**

یه ماهو نیم مثل برقو باد گذشت وما همش مشغول خرید عروسی وکامل کردن جهیزیه بودی
م

البته بدونه راین ،از بعد اون روزکه برای آزمایش وسفارش لباسا رفتی م شاید دویا سه بار
دیگه

رائینو دیدم اونم به خاطر دعوت خانواده ها بود نمی دونم چرا ولی اصلا نمی خواستم بینمش ه
ر

چی بیشتر ر به تارخ عروسی نزدیک می شدیم من بدتر م ی شدم وبا هر بار آوردن اسم راین
عذاب

وجدان می گرفتم حت ی برای انتخاب کارت عروسی هم نرفتم ، ازیه طرف برام مهم نبود واز
طرف

دیگه هم ن می خواستم رائینو ببینم ، اونم یه جورایی مثل من بود...

دوتامون فراری بودیم از دیدن

هم ! فردا ۲۲ اسفند بود روز عروسی من ، روزی که بر خلاف سالی قبل بهش حس خاصی
داشتم

یه حس عجی ب یه چیزی که منو می ترسوند یه چیزی که آینده ی روشنی رو که تصور می کردم

مبهم می کرد ... دلم بدجور هوای عمو حسینو کرده بود بی توجه به مامان که صدام می کرد لباس

پوشیدم وبه طبقه ی پایین رفتم عمه فخری ومامان روی مبلا ی توی هال نشسته بودن مهتاب م

توی اشپزخونه بود مامان با دیدنم گفت:

-کجابودی دختر این همه صدات م ی کردم ؟

عمه فخری نگاهی به سر تا پام انداخت وبا لحن بدی گفت:

-کجا عروس خانم ؟ شالو کلاه کردی ! ؟

دیروز به خاطر عروسی من اومده بود ... مثل خودش با نگاهی پر از غرور بهش نگاه کردم وگفتم:

-جوابارو قبلا پس دادم عمه خانم!

مامان برام چشم وابرو اومد وبا تشر گفت:

-افتااااااب...

بی توجه به عمه فخری ودعوای مامان گفتم:

-مامان دارم میرم بیرون .. معلوم نیست ک ی برگردم.. ..

وبا سرعت از ساختمون خارج شدم داشتم سوار ماشین می شدم که صدای مهتاب متوقفم کرد

ب ا

سرعت به سمت دوید وبا نگرانی گفت:

-کجا می ری ؟

با غم نگاهش کردم و گفتم:

-دلم گرفته ، م ی خوام برم پیش عمو حسین ...

مهتاب سریع گفت:

-منم میا م ..

تن د گفتم:

-نه خواهی ... می خوام تنها باشم ..

اونم غمگین نگاهم کرد و گفت:

-باشه هر جور راحتی ... مواظب خودت باش ..

سری به نشونه ی تفهی م تکون دادم وسوار ماشین شدم تک بوق ی برای مهتاب زدم واز در

حیا ط

بیرون اومدم ،حالم خیلی بد بود ... الن باید خوش حال می بودم چون داشتم به هدفم م ی

رسید م

ولی ناراحت بودم انگار فردا روز قتل بود ،پوزخندی روی لبم نشست اگه قرار بود واقعا

ازدواج

کنم چی کار م ی کردم ??? اهی کشیدم وبه خدا با گله گفتم:

-خدایا! چ ی م ی شد فردا عروسی منو امی د بود ... من امیدمو می خوام! !!

ماشینمو جلوی خونه ی عمو حسین پارک کردم ،اروم از ماشین پیاده شدم وزنگ درو فشار
دادم

صدای مهربون عمو حسین بعد از چند دقیقه توی ایفون پیچی د که با شک می گفت:

-افتاب، بابا تویی ??? سرمو پایین انداختم وگفتم:

-بله .. درو باز می کنی د ؟

-البته. ..

وبع د در خونه با صدای تیکی باز شد در اهنیو به سمت داخل هل دادم ووارد حیاط شدم درو
بستم

واروم اروم به سمت ساختمون رفتم به ساختمون که رسیدم سرمو بال گرفتم عمو حسین با
همون

چهره ی مهربون وچشمای غمگین به من زل زده بود نمی دونم چی شد که یه دفعه با سرعت ا
ز

پله ها بال رفتم وخودمو توی بغل عمو انداختم عمو با محبت سرمو نوازش کرد وگفت:

-سلام عمو جون ... خوش اومدی! ...

شرمنده از اغوش پر مهر عمو بیرون اومدم وگفتم:

-شرمنده ... سلام. ...

عمو خندید ودر حالی که دست منوگرفته بودو به داخل ساختمون می کشی د گفت:

-دشمنت شرمنده عمو جان ... چه عجب از این طرفا ??? بیا تو. ..

شرمنده تر شدم سرمو پایین انداختم و گفتم:

-بخشد در گی ر بودم..

عمونفس عمیق ی کشی د که ناراحتیشو پنهان کنه وگفت:

-عیب نداره ... حال بشین تا برم برات یه چای ه عمو حسینی بیارم

...

در حالی که روی مبل میشستم گفتم:

-ممنونم..

عمو حسین رفت توی اشپزخونه وبعد از چند دقیقه بر گشت ودر حالی که سینی چای رو روی

میز مقابلم میذاشت گفت:

-از مامان وبابات چه خبر ؟ خوبن ؟

وبع د رو به روم نشست سرمو تکون دادم وگفتم:

-بله خوبن سلام میرسونن ...

عمو حسین بعد از مکث کوتاه ی گفت:

-افتاب چرا انقدر گرفته ای...؟

دیگه نتونستم خودم کنترل کنم بلند شدم ورفتم جلوی پاش زانو زدم وسرمو روی پاش

گذاشتم در حالی که گریه می کردم گفتم:

-عمو حسین دلتنگم .. دلتنگ ... دارم از دوریش می میرم ... عمو نمی خوام این ازدواج

صوری رو

،عمو من حت ی این اکسیژنوب ی امی د نمی خوام چه برسه به زندگی

!.... عمو م ی خوام بزخم زیر همه
چیز .. می خوام بگم برای امیدم .. من فقط برای امیدم ... !
عمو حسین با صدای لرزون گفت:
-می دونم دخترم ... می دونم ... اروم باش تو همیشه عزیز دل امی د می مونی مطمئن باش..
..

با گریه به عمو نگاه کردم و گفتم:
-بهم بریزم عروسی رو ???
عمو سرمو ناز کرد و گفت:
-افتاب جان ، تو این کارو ن می کنی چون به خاطر خودت ، غرور اون پسر و خورد می ک نی
،ابروی

باباتو م ی بری وهمین طور خانواده ی اونو از اول تصمیمتون اشتباه بود ولی الن دیگه راه
ب ر گشتی نیست ... باید تا تهش بری بابدبختی گفتم:

-پس من چی ؟ چی کار کنم ؟
عمو حسین به نقطه ای خیره شد و گفت:
-زندگی .. همون کاری که از اول قرار بود بکنی ..
لبخن د محوی روی لب عمو نشست ولی هنوز نگاهش دریای غم بود به من نگاه کرد و گفت:
-افتاب جان تو مو می بینیو من پیچش مو ... زندگی کن دخترم که با هر قدم ما قسمت تغییر
م ی

کنه و سرنوشت نوشته همیشه ... سرنوشت توهم داره نوشته همیشه ... کاریش نمیشه کرد ...
انتخاب خودت بوده...

سرموبا ناراح تی پایي ن انداختم عمو با محبت موهامو بوسی د وگفت: -دعا می کنم هر جا
که هس تی خوشبخت باش ی ... این حقته به شرطی که خودتم به خواهی.. ..
با حالت گنگی به عمو زل زدم که دوباره به روم لبخند زد.. ..

بع د از چنداعت که پی ش عمو بودم خداحافظی کردم وبه خونه بر گشتم ساعت نه شب بود
که

رسیدم خونه بابا با عصبانیت جلومو گرفت وگفت:

-کجا بودی تا این وقت شب ؟ با دلخوری بهش نگاه کردم وگفتم:

-حق نداشتم از این آخرین روز لذت ببرم ??? از این به بعد به خواست شما زندگی می کنم ن
می

تونی د این یه روزو به من ببینی د ؟ بابا ناراحت شد وبا اخم گفت:

-خودت انتخاب کردی!

با حرص گفتم:

-اره ولی بین دوراهی که شما جلوم گذاشتی مجبور شدم بدو از بدتر انتخاب کنم!

وبدون توجه به بقیه به اتاقم رفتم هر کدوم از لباسامو یه جا پرت کردم وخودمو روی تخت

انداختم حالم بد بود خیلی بد ... یه سؤال داشت توی ذهنم رژه می رفت "مگه من الن نبای

د

خوش حال باشم؟ پس چم شده بود؟ "... با صدای زنگ مایلیم از روی تخت بلند شدم و کیفمو از

روی زمین برداشتم گوشیمو از جیب کنار کیفم در آوردم با دیدن شماره ی امیدم دلم فشرده شد

همونجا روی زمین نشستم و تماسو وصل کردم و گفتم:
-الو؟

صدای خفه و لرزون امی د چنگ به دلم انداخت:
-سلام افتابم ... خوبی؟ اروم گفتم:

-سلام ممنونم تو خوب ی؟ لرزش صدای امی د بیشتر شد و گفت:

-نه ... افتاب! خوب نیست م!

با نگران ی گفتم:

-چرا؟ چیز ی شده؟ امی د به گریه افتاد:

-نمی دونم حالم بده افتاب نگرانم .. می ترسم .. همه ی وجودم از ترس از دست دادنت فریادم ی

کشه افتابم اونجا اتفاق ی افتاده که من بی خبرم؟ جان امی د بگو؟ دارم میمیرم ...

موهای تنم سیخ شد، این حرفا یعنی چ ی؟ خداااا چرا؟ چرا امی د باید از اون سر دنیا گریه کن ه

برای اتفاقاتی که این سر دنیا وبه دور از چشمش میوفته؟؟؟ چرا انقدر فاصله؟ منم گریه م گرفت وبا حق هق گفتم:

-نه امیدم اینجا همه چیز خوبه ... خوبه خوب.. ..

به خودم فحش میدادم این چند وقت تو دروغ گو یی استاد شده بودم

....

-پس تو چرا گریه م ی کن ی؟ خنده ی تلخی کردم وگفتم:

-به خاطر گریه ی تو.. ..

-قربون اون دل مهربونت بشم که ناراحتش کردم ... ولی افتاب واقعا نمی دونم چرا انقدر

نگرانم.. ..

در حالی که اشک می ریختم تلخ خندیدم وگفتم:

-نگران نباش ... اینجا همه چی ز امنو امانه.. ..

وتو دلم گفتم:به جز دل عاشق منو تو.. ..

امی د اروم گفت:

-مطمئن.. ..

-مطمئنه مطمئن.. ..

ولی عزیزم نا مطمئن ... اینجا هیچی خوب نیست ... کاش بودی!

-افتاب دلم برای بغل کردنت برای اون چشمای مشکی تخت تنگه

... لحظه شماری م ی کنم ک ه

این دوسال هرچه زود تر تموم بشه.. ..

-منم همین طور.. ..

دیگه نمی تونستم ادامه بدم برای همین گفتم:

-امیدجان ببخش یه کاری برام پیش اومده باید برم.. ..

-باشه عزیزم ... مراقب خودت باش.. ..

-حتما توهم همین طور دیگه خودتو بی خود ناراحت نکن .. من خوبم ، بهتر از هر وقت دیگه

ای

! ...

امی د خندید وگفت:

-این حرفا تو گوش دل عاشق من نمیره ... برو به کارت برس..

خدافظ...

-خدافظ.. ..

تلفنو قطع کردم و گریم شدت گرفت متکامو از روی تختم کشیدم وبا حرص بهش میزدم وبه

زمینو زمان فحش میدادم ، به کی م ی گفتم نم ی خوام این زند گی لعنتیو ؟ به کی باید می

گفتم ؟

به کی م ی گفتم جرمم عاشقیه ومجازاتم زجرکش شدن؟؟؟ اشکام روی صورتم سرسره

بازی م ی کردن نفسم به سخ تی بال میوم د دلم چشمای همیشه ه

مهربون امیدو می خواست دلم گرمای نگاه امیدو می خواست ،دلم اغوش مطمئن امیدو می

خواست ... دستمو به لبه ی تخت گرفتم وبلند شدم با پای لرزون به سمت کدمم رفتم درشو با

ز

کردم وجلوش زانو زدم دستمو جلو بردم وگیتارمو در اوردم لمسش کردم نازش کردم واشک ریختم ... دستم ناخودآگاه روی سیمای گیتار لغزید بی خیال بابا وپنهان کاری شدم وسرعت حرکت دستامو بیشتر کردم وبا صدای لرزون وگرفته ای خوندم برای قلب خودم خوندم برا ی امیدم :

چی تو چشاته که تورو انقدر عزیز می کن ه این فاصله داره منو بی تو مریض م ی کن ه اینکه نگات نم ی کنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس، من که طرفدار توام هرچی سرم شلوغ شد، رو قلب من اثر نداشت بدون تو دنیای من انگار تماشاگر نداشت منو همیشه حدس زد با این غرور لعنت ی هیچ وقت نخواستم ببینی م تو لحظه ی ناراحت ی

"اهنگ طرفدارازشامهرعقبلی"

دستم روی سیمای گیتار ننگه داشتم ونفس عمیقی کشیدم اشکامو پاک کردم ونگاهمو به حلق ه ی امی د دوختم وگفتم:

-قول م ی دوم تا اخرش مال تو بمونم. ...

بع د از چند دقیق ه با کرختی از جام بلند شدم وبه طرف دستشویی رفتم ... توی اینه به خودم نگاه

کردم چشمام پف کرده وقرمز شده بود شیراب سردو باز کردم مشتمو پر از اب کردم وبه صورتم

پاشیدم اب سرد سرد بود چند دفعه باز تکرار کردم نفسم بال ن میوم د دستمو به دیوار گرفتم وب ه سخی نفس کشیدم هم دلم م ی خواست ساعتاً نگذره وبه فردا نرسم هم م ی خواستم ساعتاً زو د

بگذره وتا چشم باز م ی کنم همه چیز تموم شده باشه ،این چند وقت زندگیم پر شده بود از

دوراهی دیگه خوب و بدو نمی تونستم ازهم تشخیص بدم. ...

با تکونای دست ی جابه جا شدم وبا حرص گفتم:

-ولم کن ! خوابم میا د ...

مامان با مهربونی دستشو به سرم کشی د وگفت:

-آفتاب ی دخترم ... پاشو قشنگم ... راین پایی ن منتظره ... اخه عروسم انقدر خوابالووو؟؟؟

نفسم توی سینه حبس شد چشممو با حرص روی هم فشار دادم وتوی دلم این روز نحسو به

فحش کشیدم اگه یه روز بهم م ی گفتن نفرین شده ترین روز زندگیت کی ه ؟ با تمام وجودم فریاد

میزدم ۲۲ اسفند سال.... ۲۱ با کمک مامان از جام بلند شدم مامان نگاهی به چشمم انداخت

و در حالی که نهچ می کرد گفت:

-سعی کن جلو عمه فخری خوش اخلاق باشی نم ی خوام پشت سرت حرف درست کنن

خودت ک ه می شناسیش ؟

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم وپریدم توی حموم یه دوش سریع گرفتم واومدم بیرون

لباسامو پوشیدم ووسایلمو برداشتمو رفتم پایین راین وعمه فخری روی مبلا نشسته بودن از

حالت راین خندم گرفت مطمئن بودم آگه دستش بود
 عمه فخری رو خفه م ی کرد ، نفس عمیقی کشیدم وپله های باقی مونده رو پایین رفتم از ال
 ن

نقش بازی کردنامون هم شروع میش د ... لبخند الکی زدم وبا صدای مثلاً شادی گفتم:
 -سلام..

راین بادیدنم خوشحال شد وبا لبخند پهن ی جوابمو داد مطمئنم می خواد از دست فخر
 فروش ی

های عمه فخری فرار کنه ... عمه لبخند کجی زد وگفت:
 -به افتاب خانم چه عجب ما شما رو دیدیم .. راستی دیشب چت بود که گریه م ی کردی نکنه
 یا د اون پسره ی احمق افتاده بودی ؟ رنگ مامان پرید وبا ناراحتی گفت:
 -فخری خانم..

می دونستم مامان فکر م ی کنه راین نم ی دونه والن داره حرص می خوره برای ضایع کردن
 عمه

فخری به سمت راین رفتم که دوباره جدی شده بود وگفتم:
 -مامان راین همه چیزو می دونه..

حال حت ی راین م با تعجب به من نگاه م ی کرد دستمو دور بازوش حلقه کردم وگفتم:

-مامان راین انقدر برام عزیزه که نم ی خواستم از اول، زندگیمون بر پایه ی دروغ باشه..

رائین یه نیشخند به چهره ی بهت زده ی عمه زد ماما ساده ی منم باور کرد و لبخند
مهربون ی بهم زد، هوای خونه برام خفقان اور بود رو کردم به رائی ن و گفتم:

-عزیزم بریم؟ دیر میشه ها؟

رائین لبخند دوستانه ای بهم زد و گفت:

-تو ماشین منتظرتم..

سرمو تگون دادم و رائین بایه خداحافظی سرسری از خونه رفت بیرون بی توجه به عمه دس
ت

مامانو گرفتمو بردم توی اشپزخونه و گفتم:

-عمو حسین حق داشته که نیا د این پتیاره رو بگیره ...

مامان با تشر گفت:

-افتاب..

منم ساکت شدم بعد خودش با مهربونی گفت:

-افتاب باورم ن میشه که توهمه چیزو به رائین گفته باشی ... اصلا باورم نمیشه از خر

شیطون پایین اومدی، افرین دختر م

با ناراحتی به لبخندش نگاه کردم و گفتم:

-این زندگیه که شما خواستی د ... پس باید خودمو باهاش وقف بدم

...

مامان تا خواست چیزی بگه دستمو به نشونه ی سکوت بال اوردم و گفتم:

-لطفا چیزی نگی د ... فقط به مهتاب بگی د امان تی منو از توی کمد برداره و ببره! ...

مامان تعجب گفت:

-امانتی ???

منظورم گیتارم بود! درحالی که از اشپزخونه بیرون میومدم گفتم

:

-خودش می دونه ، خدا فظ..

بدونه اینکه از عمه خدافظی کنم از خونه زدم بیرون ... رائی ن کنار ماشین ایستاده بود وسایلو
از

دستم گرفت ومن گفت:

-خواهش می کنم اصلا مهم نیست که معطل شدم!

خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم مغرور باشم برای همین بدونه هیچ حرف ی سوار ماشین
شدم

داشتم کمر بندمو می بستم که راینم سوار ماشین شد وبعد از بستن کمر بندش راه افتاد تو ی
مسیر بودیم که پرسیدم :

-لباسمو گرف تی ???

رائین عینک دودیشوروی چشمش جابه جا کرد وگفت:

-نه، تو رو بذارم میرم می گیرم ...

سرمو تکون دادم وگفتم:

-ارکستر چی ؟ کامی می گفت قبلیا کنسل شد!

-اره ... ی کی از خواننده هاشون نم ی تونست بیا د برای همین به یه گروه دیگه گفتم بیا د ...

دوباره نگران به راین نگاه کردم و گفتم:

-استرس دارم! ...

لبخن د کوچیکی زد و گفت:

-نگران نباش همه چیز خیلی زود میگذره ...

نفس عمیقی کشیدم سرمو به شیشه ی ماشی ن ت کیه دادم و گفتم: -با اینکه م ی دونم این

ازدواج صوریه ولی هر کاری م ی کنم اروم نمیشم ...

راین یه دفعه عصبی گفت:

-اه خوب بیا برو دیگه ... ه ی چراغ میزن ه تو روز روشن..

با تعجب به چهره ی درهمش نگاه کردم توی این چند باری که باهاش بیرون رفتم این اولین

باری

بود که برای رانندگی دادو بیداد می کرد ادم صبور وبا ادبی نبود ولی توی این چند دفعه به

این پی

بردم که به حقو الناس خیلی معتقده برعکس من که همه چیزو حق مسلم خودم می دونستم

اون

بود! من یه نظریه داشتم اونم اینکه توی این د نیای دزدبازار اگه هوای خودمو نداشته باشم با

د

کلامو میبره ... جلوی ارایشگاه ایستاد وبا اخمای توهم گفت:

-تا دوساعت دیگه لباستو میارم برات...

باشه ای گفتم واز ماشین پیاده شدم اونم سریع پیاده شد ووسایلمو از صندوق عقب در آورد وبه

دستم داد بدونه تشکر و خداحافظی به طرف ارایشگاه رفتم زنگو فشار دادم قرار بود طرفای
ظهر

مهتاب و گلنارم بیان اینجا ... نیکی و غزل هم یه ارایشگاه دیگه وقت گرفته بودن ... در
ارایشگاه باز شد و من سریع رفتم تو ... راین درست دوساعت بعد لباسمو آورد، ارایشگر
ارایش لیتی برام

کرد، که دخترهم با نهار من اومدن بعد از کل ی تعریف از ارایشم وسطای نهار خوردن
بودم که

ارایشگر دستور داد تا لباسو بپوشم و اون موهامو برام بپیچ ه لباسمو با کمک شاگرد ارایشگر
پوشیدم واقعا توی تنم خویلی قشنگ و ایستاده بود کفشای پاشنه بلند و سفیدمو که روش یه
نوار

مشکی مثل کمر بند لباسم بود رو پا کردم ، لباسم یه دونه دستکش تورمشکی تا روی مچ دست
م

داشت که انگشتم ازش بیرون بود و باید توی دست چپم م ی کردم و دست راستم دستکش
نداشت

لباسمو پوشیدم و به اتاق مخصوص عروس رفتم ارایشگر با دیدن لباسم لبخند زد و گفت:

-لباس قشنگ ی داری..

تشکر کردم و اونم مشغول به کار شد دختر دیگه ای هم دستمو گرفت و شروع به لک زدن کر

د

لک مشکی که روش با سفی د طراحی شده بود .بعد از چند ساعت که رو موهام کار کرد با لبخن د ژکوندی ازم فاصله گرفت وگفت:

-تموم شد مبارک باشه..

منم لبخندی مثل خودش زدم و تشکر کردم که ارایشگر رفت بیرون خودمو توی آینه دید زدم

موهامو بالی سرم جمع کرده بود یه تیکه از پایین موهام که بافت افریقاییی بود رها بود پشت

سرم ، وموهای جلومو هم کج ریخته بود توی صورتم روهم رفته خوب بود پری دریایی یا فرشته

ی اسمونی نبودم ولی خوب ، خوب بودم وصد البته از همه ی عروسا زیبا تر !!!! بعد از چند دقیق ه ارایشگر دوباره اومد توی اتاق وگفت:

-دوستات خودشونو کشتن بیننت بگم بیان تو ??? سری تکون دادم وگفتم:

-ممنون میش م ...

ارایشگر هنوز پاشو از اتاق بیرون نداشته بود که مهتاب وگلنار پریدن توی اتاق هر دوتا شون با

دیدن من تو جاشون خشک شدن مهتاب با بهت گفت:

-مگه داری میری ختم که مش کی پوشیدی ؟ این دیگه چه لباسیه

؟ ...

بر عکس مهتاب گلنار بود که با هیجان گفت:

-وای افتاب لباست خیلی قشنگه..

با حرص به صورت های ارایش شدشون نگاه کردم و گفتم:
 -به جای اینکه بینی د موهام و ارایشم خوب شده به لباسم گیر دادید
 ???
 گلنار با هیجان به سمت اومد و گفت:
 -تو هر کاری کنی باز زشت ی! حال یه چرخ بزن. ...
 از لی دندونام گفتم:
 -حیف که م ی ترسم موهات خراب بشه وگرنه حسابتو میرسیدم ...
 گلنار ب ی توجه به حرف من مشغول برسی لباسم شد مهتاب جلو اومد و گفت:
 -رئین دیده چی انتخاب کردی ??? خونسر د گفتم:
 -اره ،سلیقه ی هر دو مونه. ...
 گلنار زد زیر خنده و گفت:
 -خدارو شکر جفتتون مثل هم از نژاد خرید ... بهم میای د مبارک باشه. ..
 به گلنار چپ بستم که مهتاب با خنده گفت:
 -فکر کن عمه فخری لباستو ببینه همونجا سخته می کنه....
 منم خندیدم که گلنار جدی شد وبا محبت بغلم کرد و گفت:
 -افتاب پرونشیا!!!!!! ولی خیلی خوشگل شدی بین خودمون بمونه تو از مهتاب خیلی
 خوشگل تری...
 مهتاب با حرص جیغ کشی د منم در حال ی که می خندیدم با پرویی گفتم:
 -می دونم از توهم خیل ی خوشگلترم دماغ عملی من!

گلنار محکم پشتم زد و گفت:

-پرو نشو دیگه ... هر چی باشی به پای زیبای افسانه ای من نمی رسی ...

اداشو در اوردم وبعد از گلنار مهتابو بغلم کردم همین که از بغل هم در اومدیم ی کی از ارایشگرا اوم د و گفت:

-عروس خانم اقای داماد تشریف اوردن. ..

گلنار ومهتاب منو به بیرونه اتاق هل دادن جلو رفتم که مهتاب سریع رفت درو باز کرد قشنگ روب ه

روی در بود راین سرشو که بال گرفت چشمش توی شمای من قفل شد واخم سریعی روی پیشونیش نشست ،حتما از ارایشتم خوشش نیومده ، مهم نیست .

خیلی خوشتیپ شده بود با حسرت اهی ک شیدم وتوی دلم گفتم : چی میش دالن امی د جلوی در منتظرم بود ??? با صدای

دستو هلهله به خودم اومدم راین حال جلوم ایستاده بود وفیلم بردار هم پشت سرش همه ب ا لبخن د نگاهمون می کردن مهتاب وگلنار که داشتن خر ذوق می شد هر ک ی نم ی دونست اینا ک ه

می دونستن همه چیز صوریه !!! با گرمای دستای راین روی بازو های سردم به خودم اومدم وبه

راین خیره شدم که سرشو خم کرد طرف سرم با اینکه کفشم پاشنه دار بود ولی بازبه زورقدم ت ا

گردنش میرسی د دسته گل رز س فیدمو به طرفم گرفت اروم از دستش گرفتم و گفتم:
- ممنونم.. ..

با تماس لبش با پیشونیم انگار بهم برق وصل کردن بدنم لرزه شه نامحسوسی کرد که از چشم
م

رائین دور نمود اخمش بیشتر شد و پشتشو به من کرد فیل م بردار گفت:

- آقای داماد اخمتونو باز کنی د .. .

رائین جدی گفت:

- وقت زیادی نداری م وبع د رو کرد به گلنار وگفت:

- شنل افتابو بیا ر .. .

گلنار گیج به من نگاه کرد منم نگاه متعجبمو به رائین دوختم و گفتم

:

- لباسم شنل نداشت.. ..

حال رائین تعجب کرده بود:

- یعنی چی شنل نداشت ...؟؟؟

- خوب نداشت دیگه. ...

رائین بهم اخم کرد که ارایشگر خونسرد گفت:

- آقای داماد لباسایی رو که از خارج سفارش میدن هیچ کدوم شنل نداره ،بیشتریا که شنل

نمیدازن بعضیاهم که میدازن خودشون جدا می گیرن

رائین شقیق ه هاشو فشار داد گلنار با ملایمت گفت:

- حال که چیزی نشده ، به راست سوار ماشینی میشی م ، عروسیم که قاطیه پس نباید برات مه
م باشه ..

رائین عصبی گفت:

-اونا مهم نیست ... تو عروس ی همه اشنان ... ولی توی خیابون پراز نگاه هیز و دله اس! ...
چقدر دلم م ی خواست بهش بگم اخه تورو سننه ولی دیدم جلوی ارایشگرو فیلم بردار زشته
برای

همین ساکت شدم ، رائین سویچ ماشینو داد به فیلم بردار که پسر جونی بود و گفت:

-لطفا برو ماشینو بیار دم ارایشگاه سقفشم ببند. ..

پسر سری تکون داد و رفت وزنه به جاش شروع به فیلم برداری کرد که چپ برید راست برید
و ..

به طبقه ی پایینی که رسیدی م رائین دستشو دور شونه های لختم حلقه کرد و با سرعت به طرف
ف

ماشین رفت درو برام باز کرد و خودشم سریع کمکم کرد تا بشینم توی ماشین ماشینو ارو
م

اروم حرکت میداد خدارو شکر شیشه های ماشین دودی بود و توی ماشین معلوم نبود هر
کس از

بغل ما رد میشد برامون بوق میزد چقدر مردم بیکارن !!!! از رائین پرسیدم :

-الن کجا داریم میریم ؟ نفس عمیقی کشی د و گفت:

میرن وبر می گردن مثل ما نبودن که هیچی از این چیزا سرشون نشه ... عکاس تا رفت حرف بزنه من سریع لبخند ضایعی زدم و گفتم:

-رئین راست میگه ...

بع د نگاه به ساعت انداختم پنج ونیم بود ، روکردم به رئین وهول گفتم:

-رئین جان ... ساعتو نگاه ، دیر شده بیا بریم. ..

رئینم مثل من سریع گفت:

-اره اره ... خوب دم باغ می بینمتون ...

ودستمو گرفت وبه سمت بیرون اتاق کشی د ...

سریع از اتلیه زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم تا ماشین حرکت کرد جفتمون زدیم زیر خنده رئین با خنده گفت:

-دیده بودم عروس وداماد از دست مهمونا فرار م ی کنن ولی ندیم از دست عکاس فرار کنن! ...!

حال خنده م به لبخند تبدیل شده بود گفتم:

-ما کلا استثنایی م راستی این حرفا رو از کجات در آوردی زدی ???

رئین خندید وگفت:

-وال خودمم ن می دونم ،تنها چیزی بود که به ذهنم رسی د ... فکر کنم به سلامت عقلمون شک کنن ...

نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند گفتم:

-اینا مهم نیست مهم اینه که فرار کردیم. ..

رائین لبخند عمیقی زد و گفت:

-من عاشق هیجانم ...

سرمو به نشونه ی تایی د تکون دادم و گفتم:

-هیجانو دوست دارم به شرطی که ریسک ندارشته باشه. ..

-اتفاقا این ریسکه که باعث هیجان میشه ..

شونمو بال انداختم و گفتم:

-نمی دونم ... ولی من هیچ وقت تو زندگیم ریسک نکرم. ..

خندی د وگفت:

-الن که اینجا نشستی خودش بزرگترین ریسکه. ..

حرفش برام خیلی ایهام داشت ولی من چیزی رو که م ی خواستم برداشت کردم و گفتم:

-این بازی اولین ریسک ی بود که توی زندگیم کردم. ..

حالت صورت رائین جدی شد وگفت:

-پس به چشم بازی بهش نگاه می کن ی ؟ من همدستتم یا رقیبت ??? مطمئن گفتم:

-مطمئنم که شریکمی .. رقیب من باباس! ...

زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم کنجاوی هم برای فه میدنش نکردم. ..

به باغ که رسیدیم همه توی باغ منتظرمون بود ،رائین ماشینو پارک کرد وسریع پیا د شد واومد

سمت من ودررو برام باز کرد با پیاده ی شدن من هلهله ها دوباره سر گرفته شد ماشین فیل م

بردارم همون موقع رسی د سریع پیاده شدن وشروع به فیل م برداری ودستور دادن کردن ...

من و

رائین دست تو دست هم وبا لخند وارد سالن شدیم ... ویه راست به سمت اتاق عقد رفتی م
وسرجاهاموننشستیم ، باورود عاقد همه ساکت شدن ومن تازه نگاهم به عمو حسین خورد که
با یه دنبا غم به من نگاه می کرد وقتی نگاه منو روی خودش دید لبخند غمگین زد وبرام سر
تکون

دا د لبخند از روی لبم رفت با یاد امی د اشک توی چشمام جمع شد سرمو بال گرفتم تا اشکم
پا بین نریزه ... با صدای عاقد که همه رو به سکوت دعوت می کرد همه جارو دوباره سکوت
فراگرفت

مامان با اشک قران رو دستم داد وگفت:

-برای خوشبختیت دعا کن! ...

عاق د شروع کرد به خواندن : بسم الله رحمان رحیم ..

از توی ایینه نگاهم به رائین خورد که لبخند محوی روی لبش بود بهش حسودی کردم ، خوب
نقش بازی می کرد ، من اصلا بازیگر خوب ی نبودم این اولین باری بود که به نقص خودم
اعتراف می

کردم قران رو باز کردم ولی نه مثل بقیه ی عروسا که نی ت م ی کنن ولی قرانو باز می کنن
من فق ط

و فقط توی دلم یه خدا گفتم وسوری حمدو خوندم ... دعام تموم شده بود ولی عاقد هنوز داشت
می خوند اصلا از حرفایی که میزد سر در ن میاوردم به همه نگاه می کردم که نگاهم رویه
نقطه ای

خیره موند کامی و غزل و گلنار کنار هم ایستاده بودن و از سر تا پاشون استرس می بارید از اون

فاصله هم می تونستم ببینم گوشه‌های روشنو خاموش همیشه و کامی هی بهش نگاه می کرد و حرص می خورد تازه نگاهم به گوشه خودم افتاد دست گلنار بود. قلبم به شدت می کوبید

سقلمه ای که مامان بهم زد به خودم اومدم عاقد دوباره تکرار کرد:

-عروس خانم وکیلیم ???

چشمام چرخی د .. بین کی ??? ن می دونم!!!! به همه نگاه کردم به اشکای رون عمو حسین ...

امی د اومد جلوم و با لبخند نگام کرد و گفت:

-افتابم منتظرم می مونی ??? با اطمینان لبخند زدم و گفتم:

-مطمئن باش ... من فقط و فقط برای توام. ...

رفت و از این خونه گذشت باز دل دیوونه شکست باز صدای قلب من ، در اومد و پرم

شکست لبخندش عمیق شد پیشونیمو بوسی د و گفت:

-مواظب خودت و بابام باش من به جز شما کسی رو ندارم. ..

مطمئن سر تکون دادم که اون دستی برام تکون داد و با عشق گفت:

-به امی د دیدار گلم. ..

و درحالی که به من نگاه می کرد عقب عقب میرفت ...

نگاه راین نگران بود وزیر لب اسمو زمزمه می کرد ... هول بودم ... چ ی می گفتم ???
امیییی د!

بخش از چیزایی که من نداشتم تو عشق واسه تو کم گذاشتم آخه لحظه های من ، پر غم بود،
بودم با تو خیلی کم بو د قطره اشکمو اروم از روی صورتم پس زدم وبا صدای لرزون گفتم:
-بله. ...

نفس حبس شده ی همه ازاد شد وهمه شروع به دستو جیغو هلله کردن ولی من خفه بودم. ..
دلم فریاد م ی خواست ... جیغ می خواست ... چه کردم من ؟؟؟؟ کاشکی میش د دنیا مال من
بو د زمین و آسمون مال من بود و

قدرت خدا مال من بود ، که نری یو که نری و

امیییییییییییدم امید م ... برگرد ... برگرد. ...

یا برمیکردی دستاتو میگیرم ، یا خدا میشم و دنیا تو میگیرم یا انقدر در میزنم کههه ، نه ن
میتونم با کس دیگه ای ببین م

با صدای هلله ی دوباره فهمیدم راینم بله داد ... نف سم بال نیوم د کامی از گریه صورتش
خیس

بو د به زور عمو حسینو از اتاق بیرون برد ... چه سخت بود دیدن اشک یه مرد ... چه کامی
شوخ ، چه عمو حسین مهربونم. ..

همه چیز تو ی بهت وبی توجه ی من تموم شد به خودم که اومدم منو راین تنها توی اتاق عق د

بودیم بی توجه به راین اشک ریختم بی توجه به افتاب مغرور اشک ریختم انقدر که نفسم با
ل

میوم د ، سخته خدا ... خیل ی سخته ... راین با ناراحتی جلوم ایستاد وتوی یه حرکت منو تو
ی اغوشش کشی د ... نیاز داشتم به یه اغوش گرم ... به یه تکی ه گاه محکم ... دیگه برام
غرورم مه م

نبود ... من به جای احساس پیروزی احساس شکست می کردم...

احساس یه مرده ... راین در حالی که موهامو نوازش میداد گفت:

-افتاب ... متاسفم، باور کن تا توان دارم کمکت کنم که به خواستت برسی .. قول می دم.. ..

از اغوشش اومدم بیرون و گفتم:

-من خیانت کارم؟؟ متعجب نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟

صدای در مانع از جواب دادنم شد سریع از اغوش راین در اومدم و راین با لحن ملایمی گفت:

-بفرمایید ...

در باز شد وعمو حسین وپشت سرش کامی وارد اتاق شدن بادیدن عمو پایین دامنمو بال

گرفت م

وبه سمتش دویدم درست مثل بچگیام ، عمو اغوشش رو برام باز کرد ومن دوباره همون افتاب

کوچولوی عمو شدم وبه اغوشش پناه بردم ومثل بچگی شکایت کردم ... ولی این بار شکایت

امیدمو نکردم ، شکایت بابارو کردم ... !!! با حق حق گفتم:

-عمو حسینی ... دیدی چه بلا یی سرم آورد .. دیدی با سرنوشتم بازی کرد .. دیدی
خودخواهیش

اینده ی منو تباه کرد؟؟ اگه امی د منو نخواد چی؟؟ من چی کار کنم...؟؟؟ عمو من می میرم
....

شونه های عمو حسینم میلرزی د منو محکم به خودش فشار داد وگفت:

-اره عزیزم ... اره .. یه روز فکر م ی کردم عروسی تو که شد من از همه شاد ترم چون افتاب
م

عروس قشنگ منو پسر مه ول ی امروز اینجا ... من غم گین تر از همم ... و اقای کامروا شاد تر
از هم ه بود ...

با اعتراض ازش جدا شدم وپامو به زمی ن کو بیدم وگفتم:

-نه خیرم من عروس شمام.. ..

عمو در حالی که اشک می ریخت خندید وگفت:

-مثل بچگیت شدی با بغض وقیافه ی تخس میومدی جلوم وم ی گفت ی من عروستم نه
نگار(دختر

خاله ی امی د (... ولی عمو جون این بازی نیست زندگیه .. شرع ،خدا وپیغمرو قانون می گن
تو عروس اینی !

ورائینو نشون داد با بهت به عمو نگاه کردم وگفتم:

-عمو.. ..

عمو به سمت راین رفت و دستشو گرفت و گفت:

-جان عمو..

دست منو هم گرفت و توی دست راین گذاشت و در مقابل چشمای بهت زده ی من به راین نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

-خوشبختش کن ... فکر صوری بودن ازدواجو از سرت بیرون کن افتاب زنته .. مواظبش باش حتی

اگه خودشم خواست ولش نکن ... افتاب حقه تو.. ... نه هی چ کس دیگه .. الن که اینجا وایستادی د

یعنی خدا خواسته شما مال هم باشی د ...

و بعد در مقابل چشمای بهت زده ی من جعبه ی سرویس طلایی رو تو دست من گذاشت و گفت:

-خوشبخت باشی د ...

و سریع از اتاق زد بیرون ... کامی ناراحت اومد جلومون ایستاد ولی باز دست از لودگی برداشت و گفت :

-به خودتون فشار نیاری د عمو یه چیز ی گفت مطمئن باشی د یه درصدشم خودش قبول نداره ... ب ا

اینکه باید از خداهش هم باشه از دست این افتاب نچسب راحب شده

....

راین یه دفعه و عصبانی دست منو ول کرد و گفت:

- کام ی تو این وسط کم حرف بزن. ..

کامی هم بهت زده از رفتار رائین گفت:

- چشم. ..

با صدای گوشه ی کام ی بهش نگاه کردم که گوشیشو از جیبش در آورد و با نگاه ی روی شماره گفت:

"اهنگ غممو از امیر عباس"

- امیده ... ازوق تی سر سفره ی عقد بودید خفم کرد از بس زنگ زد یا زنگ میزد به گوشه

توی ا

گوشه ی من اخر هم جوابشو دادم بیچاره یه گریه ای م ی کرد که حالم از خودم بهم خورد ب ا

پیشنهادم ... یع نی بگم داشت می مرد دروغ نگفتم حالش بد بود ومی گفت چرا افتاب جواب

نمیده ؟ حالش خوبه ؟ پس چرا من انقدر نگرانم. ..

از حرفای کام ی پاهام لرزید روی صندلی کنار در نشستم و گوشه ی رو از کام ی گرفتم و با

بغض وصل

کردم و به گوشم چسبوندم که صدای داد امی د توی گوشه ی پیچی د :

- کدوم گوری هستی د شماها؟؟ چرا افتابه من جواب نمی ده ؟ کامی اتفاق ی افتاده ؟ به خدا

یه تار

مواز سرش کم بشه خفت می کن م با صدای لرزونی گفتم:

- امی د ...

امی د ساکت شد صدای رائین حواسمو از تلفن پرت کرد با عصبانیت در حالی که گره ی کرواتشو شول می کرد به کام ی گفت:

-برو برام اب بیار لطفا. . .

وروی مبل نشست وشقیقشوی بی ن دستاش گرفت وفشار داد. ..

با صدای پر بغض امی د حواسم دوباره معطوف اون شد:

-خوبی افتابم؟؟؟ کجا بودی؟؟؟ چرا جواب نمیدادی؟؟؟ کامی می گه تولده؟؟؟ اره؟؟ پس چرا من

قلبم اینجوری می زنه؟؟؟ نمی گی من میمیرم از دلوا پسی؟؟؟ بغضمو به زحمت قورت دادم وگفتم:

-خدا نکنه ... اره تولده یکی از بچه هاس ... نگران نباش همه چیز خوبه. ..

نمی دونم چرا حس بدی پیدا م ی کردم جلوی رائین قربون صدقه ی امی د برم امی د مکث کوتاهی کرد وبا تردید پرسید د :

-کسی پیشته؟؟؟ هول کردم وگفتم:

-چه طور؟

-پس چرا انقدر معذبی؟؟؟

صدامو یواش کردم تا بلکه از گوش های تی ز شده ی رائین دور بمونه...

-بچه ها اینجان ... نمی خوام برام دست بگیرن ..

نگاهم به رائین موند که با فشار بیشتر سرشو بین دستاش گرفته بود ، امی د خندید وگفت:

-میدونم ... درد بدیه. ..

از خنده ی امی د منم شاد شدم وبا لبخند کوچیکی گفتم:

-واقعا. ..

همین موقع کا می وارد شد وبا شیشه اب معدن ی کوچیکی به سمت راین رفت صدای امی د توی گوشم پر شد:

-ببخش که مزاحمت شدم این چند وقت حالم خیلی بده ونگرانم. ..

لبخن د تلخی زدم وگفتم:

-می دونم. ..

-افتابم مواظب خودت باش ... عاشقتم. ..

لبخن د عمیقی روی لبم نشست:

-منم همین طور امی د ...

-جانم ؟

به راین وکام ی نگاه کردم مشغول حرف زدن بودن صدامو اروم کردم وگفتم:

-بدون تا اخر عمرم فقط برای توام. ..

امی د خنده ی سرمستی کرد وگفتم:

-مطمئنم عشقم. ..

با این حرفش لرزه به تنم افتاد وسریع گفتم:

-امی دجان من باید برم کاری نداری ؟

-نه عزیز دلم ... مواظب خودت باش خدافظ. ..

-توهم همین طور خدا فظ... ..

بع د از قطع تلفن نفس عمیق ی ک شیدم با شنیدن صدای امی د انرژی گرفتم نفس عمیقی کشیدم

وبه سمت کام ی ورائین رفتم گوشی کامیو بهش دادم و تشکر کردم ... راین با خیافه ی جدی به م گفت :

-بریم پایی ن ???

اروم سرمو تکون دادم که کام ی زودتر رفت بیرون ، نگاه ی به کروات بهم ریخته ی راین کردم

جلوی راین ایستادم که با تعجب بهم نگاه ومن در مقابل چشمای متعجب راین دست بردم وکروات و یقه ی کتشو درست کردم لبخند محوی بهش زدم اونم در پاسخ لبخند متعجبی زد که ه گفت م :

-ما دوتا دوست وهمدست تو این بازیم ، مگه نه ??? لبخند راین محو شد وبا جدت نگاهم کرد وگفت:

-بهتر نیست ت بریم ???

والله تعادل نداره ها ... یه لحظه می خنده یه لحظه جدیه! ...

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم

ودست در دست هم به سالن پیش بقیه که داشتن خودشونو با رقص خفه م ی کردن رفتی م ،فیل م

بردار و عکاس هم با دیدن ما یادشون افتاد که باز دستور دادنو شروع کنن ... تو طول عروسی
منو

رائین باهمه رقصیدیم و شاید دوبار به اجبار فیلم بردار باهم رقصیدیم ... بعد از خوردن شام
سوار

ماشین شدیم و رفتی م خیابون گردی قسم تی که هم من وهم رائی ن دوستش داشتیم رائین
به خاطر

اینکه نیمه شب بود وهوا تاریک بود سقفو باز کرد وراه افتاد همه ی ماشینا هم پشت سرمون
راه افتادن هوای اخر اسفند سرد بود ولرزبه بدنم انداخت ولی اونقدر زیاد نبود که نتونم
هیجانمو

خالی کنم سرجام ایستادم ورائین سرعتشو کم کرد و من همی ن طور ایستاده توی ماشین م ی
رقصیدم وفیلمبردارو عکاسم که سوژه ی خوبی گیر آورده بودن دیگه اجازه ی نشستن بهم
نداردم رائین ماشینو به سمت ولنجک هدایت م ی کرد وفهمیدم خونس اونجاس اخه برای
چیدن جهاز نرفته بودم ... ماشینو جلوی برج بلندی نگه داشت وما از ماشین پیاده شدیم وبعد
از

بدرقه ی خانواده ها وارد ساختمون شدیم رائین سوئچ ماشینو به نگهبان داد تا ماشینو ببره
پارکین گ وبعد هر دومون وارد اسانسور شدیم رائین دکمه ی طبقه ی ۰۲ رو فشار داد
برجمون

بیست طبقه بود وما طبقه ی ۰۲ بودیم خانمی طبقه ی شانزده رو اعلام کرد وما از اسانسور پیاده

شدیم هر طبقه دو واحد داشت راین در یک ی از واحدارو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول برم
ت و خودش پشتم وارد شد و چراغرو روشن کرد مخم سوت کشی د بابا ایول خونه ایول
بابای خودم ب ا

این جهاز ... راین از کنارم گذشت و وارد سالن شد و گفت:

-خوب افتاب خانم به خونه ی مشترکمون خوش اومدی خونه

۲۵ متر و دو خوابه اس اتاقاشم تو ی اون راهرو هست ... می تون ی ببین ی ... بی توجه به

صحبتای رائی ن اول از همه به هال و پذیرایی سر زدم هال و پذیرایی به وسیله ی دوتا

پله از هم جدا می شد و پشت هال اشپزخونه ی اپن بود و بغل اشپزخونه هم یه راه رو بود سه

ت ا

در داشت که حتما اتاق خوابا و سرویس بهداشتی بود، یعنی اتاقا برای خودشون سرویس

بهداشت ی

نداشتن؟؟؟ چه بد! سؤال وجوابمو نا خوداگاه بلند به زبون آورده بودم راین باخنده گفت:

-چرا هر اتاق برای خودش سرویس بهداشتی داره این برای مهموناس... ..

خودمم از کارم خندم گرفته بود ولی بی توجه ازش گذشتم نکته ی مثبت دیگه ای هم که

داشت

این بود که کف ساختمون پارکت بود و کثیف ی روش معلوم نبود و دیگه لازم نبود هر روز

دستمال

دست بگیرم و تمیزش کنم چون تیره بود... ..

به سمت راهرویی که توش اتاق خواب بود رفتم تازه کنار راهرو چشمم به پیانو ی بزرگ وقهوه ای

رنگ خورد معلوم بود خیلی گرونه چه قدر هم جاش بد بود مردم پیانوشونو جلوی چشم می ذارن

اینا آوردن این پشت قایم کردن در اولین فرصت جاشو عوض می کنم! وارد راهرو شدم و اولین

در رو باز کردم و رفتم تو یه اتاق به رنگ کرم بود که یه تخت یه نفره گوشه اش بود و یه میز تحریر

بزرگ که روش لپتاپ بود و کنار می ز هم یه کتاب خونه ی نسبتا بزرگ بود که پر از کتاب بود از همین فاصله هم کتابای خودمو تشخیص دادم وسایل اتاق همه ام دی اف بود از اتاق در اومدم و به

اتاق بعدی رفتم این اتاق به رنگ یاسی بود یه تخت دونفره ی بزرگ یاسی س فی د که روش از گلای

رز سفی د و قرمز پر بود روبه روی تخت هم یه میز ارایش بزرگ بود که پراز لوازم ارایش و عطر بود

دو طرف تخت هم می ز های کوچکی قرار داشت که روی هر کدوم اباژر کوچک یاسی بود کنار در

هم کمد دیواری بود و لباسا توی کمد بود و در کمداهم باز بود تا وسایل توش قابل دیدن باشه
وبغل

کم دها یه در بسته بود که حدس زدم سرویس بهداشتی اتاقه طرف دیگه ی اتاق هم گیتا ر
وویولون من بود که روی پایه هاشون بودن و بهم چشمک میزدن و کف اتاق هم یه قالیچه ی
سفی د

پهن بود کلا اتاق قشنگی بود و من خیلی ارزش خوشم اومده بود...

به سمت در برگشتم رائی ن

درحالی که دستاش تو جیباش بود بالبخند کجی منو نگاه می کرد به طرفش رفتم در اتاقو که
باز

بو د گرفتم و همین جور که مقابل رائین ایستاده بودم لبخند ژ کوندی بهش زدم و گفتم:

-این اتاق مال من اون یکی هم مال تو..

و فرصت اعتراضو بهش ندادم و درو بستم و برای اطمینان قفل هم کردم که صداش از پشت د
ر بلن د شد:

-ا چرا درو قفل کردی من لباسام توی این اتاقه باشه بابا، اتاق مال تو بذار حداقل لباسامو
بردارم

خندم گرفته بود بی خیال شونه هامو بال انداختم و گفتم:

-صبر کن من که لباسمو عوض کردم بعد تو بی ا لباساتو بردار..

دیگه صدایی ازش در نیوم د فهمیدم که رفته کفشامو همونجا در اوردم و به سمت ایینه رفت م

و خودمو توی آینه براندازم که نگاهم از آینه به جعبه ی حصیری یادگاری امی د افتاد که ه

کنار تخت بود به سمت جعبه بر گشتم پای ن داممو بال گرفتم و به سمتش رفتم به جعبه ک ه

رسیدم نفس ع میقی کشیدم و جعبه رو از روی زمین بلند کردم و گذاشتم روی تخت خودم نشستم و جعبه رو باز کردم که نگاهم به البوم های خودمو امی د افتاد فهمیدم کاره مهتابه با بغ ض

لبخندی زدم و البوم ها رو در آوردم و نگاه دیگه ای به جعبه انداختم پر بود از گلبرگای خشک شده ی رز سیاه و ابی ...

.....

زنگ خونه که خورد منو نیک ی با خست گی و سایلمونو بر داشتیم و به طرف در مدرسه رفتیم اون

روز گلنار مریض شده بود و نتونسته بود بیا د همین طور خسته داشتیم میرفتیم خونه که صدای بوق ماشینی توجهمونو جلب کرد ماشین عمو حسین بود و امید شیشه ی ماشینو پایین داده بود

و با لبخند مارو نگاه می کرد و بوق میزد با دیدن امی د انگار هیجان به خونم تزریق کردن با ذوق به نیکی نگاه کردم اونم خندید و گفت:

-اوه اوه ... مجنونتون امروز تشریف اورده...

و بعد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خیل خوب برو که الن تو دلش داره به من فحش میده باهاش دست دادم ودرحالی که می خندیدم گفتم:

-||||| نیکی ،امی د همچین ادمی نیست ...

نیکی خندید وگفت:

-خیل خوب بابا بچه که زدن نداره ... حال بی ا برو زیر پاش علف سبز شد ... خدافظ

واز همونجا با امی د بای بای کرد وامیدم جوابشو داد با لبخند به سمت ماشین رفتم واونم زود از ماشین پیاده شد وگفت:

-سلام عروسک رویا ها.. ..

همیشه از این لحن وحر فاش خوشم میوم د با ذوق گفتم:

-سلام امیدم ...

در حالی که در کمک راننده رو برام باز م ی کرد گفتم:

-مدرسه چه طور بود ???

در حالی که سوار میشدم با حرص گفتم:

-مثل همیشه خسته کننده...

امی د با خنده در ماشینو بست وسرشو از شیشه کرد تو وبا خنده دماغمو بین انگشتاش فشار داد وگفت :

-تنبل خانم. ...

با اعتراض گفتم:

-||||| امی د ...

لبخن د شیرینی زد وگفت:

-جان امی د ???

با این حرفش قند توی دلم اب شد ولبخند زدم امیدم سریع اومد سوار ماشین شد وراه افتاد، تازه

متوجه بوی شدید گل رز شدم با تعجب اطراف رو نگاه کردم وبعد بر گشتم سمت عقب ماشی
ن ک ه

دهنم از تعجب باز موند وبا بهت گفتم:

-امیییی د ...

خندی د وگفت:

-جان دل امی د ...

با ذوق بر گشتم سمتش وگفتم:

-گلا.. ..

-خندید وگفت:

-تولدت مبارک عروسکم. ...

دهنم از تعجب باز مونده بود دوباره به عقب بر گشتم پر بود از گلای رز مشک ی وابی ..

.....

با صدای در اتاق به خودم اومدم اطرافم پر بود از عکسای امی د به ساعت نگاه کردم یه ساع
ت

گذشته بود اصلا نفه میدم چ ی شد صدای راین بلند شد:

-آفتاب خواهش می کنم ، من با این لباسا خوابم نمبیره

اشکامو پاک کردم وهمین طور که به سمت کمد میرفتم گفتم:

-یه لحظه صبر کن الن درو باز م ی کنم. ...

حولمو برداشتم وسریع قفل درو باز کردم وپریدم توی سرویس بهداشتی خدارو شکر

سرویس بهداشتی بزرگ بود به سختی لباسمو دراوردم وبه جالباسی حمام اویزون کردم

وجلوی ایینه ب ه

ارومی گیره های سرم رو از توی موهام در اوردم خیلی دلم می خواست توی وان بخوابم ولی

انقدر

خسته بودم که به یه دوش کوتاه اکتفا کردم حولمو پوشیدم ولباس عروسموو برداشتم واروم

از

سرویس بهداشتی اومدم بیرون که دیدم اتاقم پردوده وبوی سیگار اتاقو پر کرده واتاق فقط

ب ه

وسيله ی یکی از اباژرا روشن بود چشمم به راین خورد که با همون کتو شلوار روی تخت لم

داده

بود یکی از عکسا توی دستش بود ودر حالی که به عکس خیره شده بود وپشت هم سیگار

م ی

کشی د با تعجب بهش نگاه م ی کردم که با صداس دومتر از جا پریدم

:

-این امیده ...؟؟؟؟

هنوز نگاهش به عکس بود و صدایش از بس سیگار کشیده بود دورگه بود لباس عروسمو روی
صندلی میز ارایش گذاشتم و در حالی که حواسم به حوله بود که باز نشه به سمتش رفتم و ب ه
عکس نگاه کردم منو امی د بودیم توی جشن گودبای پارتیه امی د ...

و با لبخن د

به دوربین نگاه می کردیم با یاد اون روز لبخن تلخی زدم و فقط به گفتن اره اکتفا کردم ... و ب

ه

سمت کمدم رفتم تا از توش لباس در بیارم که راین متوقفم کرد:

-خیلی باهم ص میمی بودید ???

متعجب به سمتش برگشتم هنوزم به عکس نگاه می کرد ،متعجب پرسیدم :

-با کی ???

خیلی جدی و با اخم شدیدی روی پیشونیش گفت:

-با امی د ???

با یاد امی د لبخن عمیق ی زدم و گفتم:

-معلومه ... اره ... از خیلی بیشتر من از وق تی که خودمو شناختم امی د کنارم دیدم اوایل فکر

م ی

کردم داداشمه ولی بعد دیدم دوست ندارم به جز من با هیچ دختر دیگه ای بازی کنه و بهشون

لبخن د بزنه من همه چیز امیدو برای خودم م ی خواستم اونم همین طور از همون بچگی هم ه

میدونستن ما مال همیم ولی بابا.. ..

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال بقیه حرفم شدم و به سمت کمد رفتم و لباسمو برداشتم و بعد
ب ه

رائین نگاه کردم اخماش شدید تر شده بود بی خیال حالتش گفتم:

-لباستو عوض نمی کنی؟؟؟

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم به سرویس بهداشتی رفتم که لباسمو اونجا عوض کنم تا در و
بستم در اتاق هم به شدت بسته شد جوری که از ترس از جام پریدم و تو دلم رائینو به فحش
کشیدم پسره روانش مشکل داره! لباسمو پوشیدم و دوباره به اتاق برگشتم اولین کاری که
کردم

این بود که پنجره رو باز کنم تا اتاق از دود و بوی سیگار خالی بشه بعد هم دونه دونه عکسارو
جمع کردم و توی جعبه گذاشتم حال نداشتم دوباره تو البوم بچینمشون و جعبه رو هم گذاشتم
زیر تخت واروم روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشی د که به خواب عمیقی فرو رفتم. ...
با صدای در خونه توی جام جابه جا شدم که صدای حراسون رائین اتاقو پر کرد:

-افتاب پاشو ... د پاشو لعنتی مامانم و مامانت دارن میان بال. ..

با حرف رائین سیخ سر جام نشستم و با چشمای گرد شده به رائین که باهمون بلیز و شلوار
دیشب

بود و کرواتشم شل و کج به گردنش اویزون بود نگاه کردم و گفتم:

-واقعی؟؟؟

رائین هول وعصبی گفت:

-چی می گی تو؟؟ اره!!

همون موقع زنگ در خونه هم زده شد رائین هول به سمت در دوید از تخت پریدم پایین
وصداش

کردم بر گشت سمتم همی ن طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

-برو لباستو عوض کن من درو باز می کنم..

رائین نگاهی به خودش کرد ویکی به پیشونیش زد وگفت:

-وایییییی ی ...

تا اومد به سمت اتاق بدوه پاش لیز خورد وافتاد زمین ... ن می دونستم بخنده یا برم کمکش یا
درو

باز کنم !! دوباره زنگ دروزدن رائین عصبی بلند شد وگفت:

-درو باز کن دیگه..

وبه اتاق دوید با خنده گفتم:

-مواظب باش شست پات نره تو چشمت. ...

رائین از توی اتاق اداامو در آورد ودروبست با خنده درو باز کردم

...

که با مامان ومامان رائین روبه رو شدم دوتا شون لبخند به لب داشتن سلام کردم که مامان ب ا

دیدن من یکی زد تو صورتش وبا حرص گفت:

-این چه قیافه ای..

مامان راین لبخند به لب گفت:

-سلام به روی ماهت عزیزم...

وبع د روبه مامان گفت:

-زهرة جون ناراحتی نداره که خواب بودن. ...

زهرة جون ??? کی صمیمی شدن که من خبر نداشتم ??? مامان راین با لبخند به من گفت:

-عروس خانم دعوتمو نمی کنی بیای م تو ??? هول شدم واز جلوی در کنار رفتم وگفتم:

-چرا .. خواهش می کنم بفرمایی د تو ..

مامان ومامان راین بهم تعارف کردن که در اخر مامان راین اول اومد تو وظرف کوچیکی به

دست م داد وگفت:

-بیا عزیزم برات کاجی درست کردم. ...

خنده م گرفته بود این مادرا چرا انقدر خوش حالن ??? تشکر کردم وبعد از مامان راین ماما

ن اومد تو وبا تشرواروم گفت:

-این چه قیافه ایه ??? برو به دستت بکش. ..

سریع به سرویس بهداشتی سالن رفتم تا نگاهم به خودم خورد خنده ام گرفت هر کدوم از

موها م

یه سمت رفته بود وچشمام پف کرده بود سریع دستو صورتمو شستم وبیرون اومدم صدای

راین

از توی هال میومد سریع به سمت اتاقم رفتم موهامو شونه کردم وتاپ دوبنده ی سفیدی با

شلوارک کتون طوسی پا کردم و صندلی انگشتی سفیدمو پوشیدم و از اتاق برون اومدم با شرمندگی به سالن رفتم و گفتم:

-ببخشی د تورو خدا..

خانم کامروا خندید و گفت:

-خواهش می کنم عزیزم ما فقط اومدیم بهتون سر بز نیم ... توهم برو صبحانتو بخور ... راین توی اشپزخونه اس..

وار د اشپزخونه شدم راین با دیدن من اخم کرد و مشغول خوردن چایش شد، و این چرا این طوری کرد؟ نگاه سرسری بهش کردم یه تیشرت مش کی پوشیده بود با شلوار گرمکن سفی

مشکی... به سمت چای ساز رفتم دوتا چای ریختم و به حال رفتم و جلوی مامان راین گرفت م و گفتم:

-بفرمایی د مادر جون..

مادر جون با محبت نگام کرد و گفت:

-قربون دستت عروس گلم..

چای رو به مامان هم تعارف کردم و بعد به اشپزخونه رفتم تا صبحونمو بخورم با ورود من به اشپزخونه راین سریع از جا بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت منم بی خیال شونه هامو بال انداختم و به سمت می ز رفتم راین همه ی کاچی ها رو خورده بود، حتما دیشب خیلی بهش فشار

اومده از حرف خودم خندم گرفت با خنده مشغول خوردن صبحانه شدم ... مادر جون ومامان
بع د

از یه ساعت رفتن بعد از اونا راین لباس پوشی د وبدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون ،اینم
خوددرگیری داشت ! بی خیال راین به همه ی سوراخ سنبه های خونه سرک کشیدم با یاد کار
ب ه

سمت تلفن رفتم وشماره ی خونه ی کامی وغزل و گرفتم بعد از چند بوق صدای غزل توی گو
شی پیچی د :

-الو ..

-سلام غزل ، افتابم ..

-سلام عروس خانم. ...

وبع د با شیطنت گفت: - چه طور بود ??? از طرز گفتنش خندم گرفت وگفتم:

-خفه تو یک ی ... نم ی دونی که سرصبحی مامان ومادرجون با کاچی اومدن خونمون!

غزل خنده ی بلندی کرد وگفت:

-این کاچی خوردن داره ! حال خوردی ??? خندیدم وگفتم:

-من نه ، ولی راین مثل اینکه خیلی بهش فشار وارد شده بود چون تا ته شو خورد....

با این حرفم جفتمو زدیم زیر خنده غزل با خنده گفت:

-نمیری دختر ، حال کجا هست ???

-کی ??? راین ??? مامانا که رفتن اونم رفت. ..

- پس نیست ت ... گتم جرئت نداری جلو خودش بگی ???

دهنمو کج کردم و گفتم:

- عددی نیس ...

؟! -

-اره! ...

- ارهو اجر پاره..

خندیدم و گفتم:

- راستش غزل زنگ زدم که بگم باز براتون یه زحمت داشتم..

غزل جدی شد و گفت:

-این حرفا چیه ... بگو ببینم چی شده ؟

-راستش نمی خواستم از نظر مالی محتاج راین باشم برای همین می خوام کار کنم غزل

متعجب گفت:

-کار ???

-اره ... گفتم ببینم کا می می تونه کمک کنه یا نه..

-باشه بهش می گم الن حمامه ، بیرون که اومد می گم بهت زنگ بزنه..

-باشه ممنونم ببخش تورو خدا...

-این حرفا چیه توهم مثل خواهرمون..

-ممنونم لطف داری ... خیل خوب من برم پس منتظر تماستونم.. -باشه گلم مواظب خودت

باش

-توهم همین طور ... خدا فظ.. ..

-خدا فظ.. ..

تماسو قطع کردم وبی حوصله به درو دیوار نگاه کردم ، مثلا امروز عی د بود مامانم که بهم

نگف ت

برم خونشون ... حتما فکر میکنه ساله اوله ومنو راین باید پیش هم باشیم ... بیخیال عی د

شدم

خیلی وقت بود یه نگاه به کتابام ننداخته بودم مثلا دانشجوی این مملکت بودم ! بعد از عی د چ

ی

می خواستم جوابه استادارو بدم؟؟؟ به طرف اتاقی که کتابخونه توش بود رفتم ودوسه تا کتابام

و

برداشتم وبه سمت سالن برگشتم خیلی گرسنه بودم ،باید میرفتم برای خودم خرید می کردم

که

دست به خوراکیای راین نزنم تلفنو برداشتم وبا رستوران تماس گرفتم تا برام غذا بفرسته

چون با

رستورانای این منطقه اشنا نبودم زنگ زدم به رستوران نزدیک خونه ی خودمون وغذا

سفارش

دادم طبق عادت بچگی که توی اتاق نمی تونستم درس بخونم وسایلمو توی سالن پهن کرد

م

وروی زمین نشستم و شروع به درس خواندن کردم با صدای زنگ خونه سرمو از روی کتابا
م

بلن د کردم وبه ساعت نگه کردم یه ساعت ونی م از موقع ای که غذا سفارش داده بودم م ی
گذش ت

بلن د شدم ودر حالی که به بدنم کش وقوس میدادم ایفنو برداشتم وگفتم:

-کیه ???

-از رستوران ... غذاتونو اوردم. ..

-بله ... بیای د طبقه ی ۰۲ واحد.... ۳۰

یه لحظه یاد را ئین افتادم که اون سری دعوام کرد وگفت تشکر کن بی خیال شونه بال انداختم

ودکمه ی ایفنو فشار دادم و به سمت اتاق رفتم تا کی ف پولمو بردارم کیف پولمو که پیدا
کردم

زنگ در هم فشرده شد سریع مانتو عباییه مش کیمو روی دوشم انداختم وشال ایمو هم سر م

کردم وبه سمت در رفتم ... بعد از گرفتن غذا پولو دادم ودررو بستم غذا رو روی اپن گذاشتم
وبه

اتاق رفتم ولباسمو در اوردم وبعد به اشپزخونه رفتم وبا اشتها غدامو خوردم داشتم برای خود

م

نوشابه می ریختم که تلفن زنگ خورد لیوان به دست به سمت تلفن رفتم شماره ی خونه ی
غزل بود چقدر زود زنگ زدن! تماسو وصل کردم و در حالی که به اشپزخونه بر می گشتم
گفتم:

-سلام... ..

-سلام طلوعه عروس... چه طور مطوری؟؟؟

-مرسی خوبم تو چه طوری ؟

-هی منم خوبم ... می گذره شنیدم دنبال کاری ؟

-اره .. می تونی کمکم کنی ؟

-می خوای چه جوری باشه ؟

-یه کار نیمه وقت می خوام میدونی که دانشگاه دارم... ..

کامی بعد از مکثی گفت:

-بین افتاب توی این اوضاع ، کار درست حسابی مطابق رشته پیدا نمیشه ...

وسط حرف کامی پریدم و در حالی که ظرف یه بار مصرف غذا رو توی سطل می انداختم
گفتم:

-برام اصلا مهم نیست فقط نم ی خوام این چند وقت دستم جلوی راین دراز باشه... ..

کامی بابخت گفت:

-طلوع مطمئنی؟؟؟

-اره کامی جان کار دائم که نم ی خوام .. فقط برای چند وقت....

-باشه .. بین یه پیشنهاد می کنم امی د وارم ناراحت نشی ..

-نه راحت باش بگو. ..

-من منش ی شرکتم براش مشکل ی پیش اومده فقط صبحا م ی تونه بیا د ... اگه خواستی
عصر...

با خوشحالی گفتم:

-این که عالیه ... هم پیش خودتم هم م حیطش درسته. ..

-ناراحت نشدی ???

-نه چرا ناراحت بش ??? کامی هول شد وگفت:

-همین جوری گفتم .. مهم نیست ت ... درمورد حقوقم پنجم فروردین که اومدی باهم حرف
میزنی م

!

باشه ممنونم. ..

-خوب طلوع جون پیشاپیش عیدت مبارک ... کاری نداری ؟ خندیدم وگفتم:

-نه ... عی د توهم مبارک کامیو ن جان بازم ممنونم ... به غزل سلام برسون ... خدافظ. .

-خدافظ دختر خوب. .

با خوش حالی تلفنو قطع کردم کاجی بهتر از هیچ که هست ! نیست ؟ ... با یاد کا چی دوباره
خندیدم ...

ساعت سه ونی م بود و سال تحویل ساعت نه شب بود باخیال راحت کتابامو از وسط سالن جمع

کردم وتوی کتاب خونه گذاشتم وبعد هم رفتم اتاق خودم وچشم بندمو زدم وتخت خوابیدم ...

من

از هر چی بگذرم از خواب ن می تونم بگذرم ، کلا چی ز خوبی ه ...

با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم وهرچی فحش بلد بودم بار امواج پرفتح شخص
پش ت

تلفن کردم چشم بندم روبالی سرم گذاشتم ودستو دراز کردم وتلفن رو از روی میز کنار
برداشت م وبا صدای خوابالویی گفتم:

-الووو..

-سلام افتابی ...

مهتاب بود که داشت اروم حرف میزد . با حرص گفتم:

-مرضو سلام ... چه وقت زنگ زدنه اخه ?? خواب بودم..

-مرض به خودت ... الن وقته خوابه اخه ??? ساعتو نگاه کردی ؟ با چشمای نیم ه باز به
ساعت نگاه کردم یه ربع به هشت بود توی جام جابه جا شدم و دوباره چشممو بستم وگفتم:

-خوب باشه..

-یعنی چی ؟ یه ساعتو خورده ی دیگه عیده .. راین کجاست ???

-نمی دونم..

-وای خدا شفت بده منو بگو زنگ زدم ببینم چیزی کمو کسر نداری برات بیارم ..

خندیدم وگفتم:

-مرسی خواهر کوچولو تو لطف داری..

-خیل خوب من دیگه میرم مامان صدام میکنه ... کار نداری ؟

-نه عزیزم..

-فع لا

-خدافظ...

با خستگ ی از تخت پایی ن اومدم چراغ اتاقو روشن کردم ورفتم توی حمام تا یه دوش کوچولو

بگیرم ... لباسمو پوشیدم واز اتاق اومدم بیرون چراغای خونه همه خاموش بود پس نیومده خونه!

نفسمو فوت کردم بیرون وبدونه اینکه چراغ روشن کنم توی تاریک روشنی خونه قدم گذاشت م

وبه اشپزخونه رفتم شیشه ی ا بو از توی یخچال در اوردم وهمین طور که از سرش می خوردم به

هال رفتم روی کاناپه ولو شدم وپامو روی می ز دراز کردم شیشه ی سرد اب رو با دو دست گرفت م

وبه مبل تکی ه دادم از سردی شیشه حس خوبی بهم دست میدا د یه حس جالب ... بعد از چن د

دقیقه که توی اون حالت بودم دول شدم واز روی می ز روبه رو کنترل روبرداشتم وباهش تلوزیون

رو روشن کردم همه ی شبکه ها برنامه داشت ،ساعت ده دقیق ه به نه بود وسر ده دقیقه عی د ...

نگاهی به دورو برم کردم خونه تاریک و سرد بود ... ب ی روحه بی روح ... زل زدم به تلوزیون...

یعنی الن راین کجاست ??? به من چه اخه ! ... یادش به خیر پارسال خونه ی خودمون منو مامان

وبابا با مهتابو عمو حسین دور هم بودیم ... حتما الن عمو حسینم مثل من تنهاست ... توی این سه سال هیچ وقت نداشتیم سال تحویل تنها بمونه ... با یاد عمو حسین مثل جت از جا پریدم .. درسته که لبه سال تحویل کنارش نیستم ولی مهم اینه که الن هم من تنهام هم اون ... سری ع آماده شدم و تا اوادم تلوزیونو خاموش کنم سال تحویل شد اهی پر حسرت کشیدم و تلوزیونو خاموش کردم و از جاکلییدی ک لی د خونه و سوئیچ ماشینمو که بابا برام آورده بود اینجا برداشتم واز

خونه زدم بیرون سوار اسانسور شدم و دکمه ی پارکینکو زدم...

پارکینک پر از ماشین های گون ا

گون بود ولی خیلی راحت تونستم توشون ماشینمو پیدا کنم سوار ماشین شدم و راه افتادم. ..

توی جاده با آخرین سرعت راندگی م ی کردم ... جلوی خونه ی عمو ماشینو پارک کردم وپیاده

شدم زنگ ایفنو فشار دادم ومنتظر ایستادم ولی کسی جواب نداد ،دوباره وسه باره این کارو کردم

اما خبری نبود حتما عمو هم رفته بود پیش فامیلاي خودش از در خونه فاصله گرفتم تا بلکه بتونم

ببینم چراغای خونه رو ببینم اما دریغ ... انقدر در خونه بلند بود و ساختمون عقب بود که هیچی

معلوم نبود دوباره توی ماشین نشستم گوشیمو از کیفم در اوردم دوتا میسکال داشتم گلنار و مهتاب ... بیخیال همه شماره ی امیدو گرفتم بعد از چند بوق صدای سروحال امی د توی گوش پیچی د :

-سلام عشقم .. سال نوت مبارک. ...

لبخن د بی رمقی زدم و گفتم:

-سلام سال نوی توهم مبارک....

-ممنونم خانمم ... خوب ی ؟

-مرسی عزیزم .. من خوبم .. تو چه طوری ؟

-منم خوبم ولی صدای تو یه چیز دیگه رو نشون میده .. افتاب اتفاق ی افتاده ..

بغض داشت خفم م ی کرد بهش چی م ی گفتم ???

-نه همه چیز خوبه فقط .. فقط دلم برای تو تنگ شده ..

دروغ نگفتم دلم واقعا تنگ بود .. امی د مهربون گفت:

-من قربون اون دل کوچیکت بشم .. افتابم چیزی نمونده به برگشتم فقط دوسال تو فقط

دوسال

صبر کن. ...

سرم احساس سنگینی می کرد ، سرمو و روی فرمون گذاشتم و گفتم:

-شده تا اخر عمرم صبر م ی کنم برات .. دوسال که دوساله ..

امی د با عشق گفت:

-میدونم خانم تو ماهی ..

لبخن د محوی زدم و گفتم:

-نزن این حرفا رو لوس میشم ..

-لوس بودنتم برام قشنگه ..

-امیددددد د ...

-جان دل امی د ...

عزیزم ... دلم الن فقط نگاه مهربون امیدو می خواست ... اشکم روی صورتم ریخت ولی سع ی

کردم محکم حرف بزدم که امی د شک نکنه...

-من دیگه میرم مزاحمت نمیشم ..

-شما مراحم ی خانم گل. ...

-ممنونم عزیزم ... مواظب خودت باش ... خدافظ ...

-توهم همین طور خانم ... خدافظ ..

تماسو قطع کردم مایلمو با همه ی توانم بین انگشتای دستم فشار میدادم با زنگ گوشی نگاه

م

بهش خشک شد نیکی بود منتظر موندم تماس که قطع شد گوشیمو خاموش کردم وماشینو

روشن کردم .. نمی دونستم کجا میرم ولی میرفتم .. دلم گرفته بود ، تنها بودم ، خیلی تنها اون
م

شب عی د به خودم که اومدم دیدم کنار سر خیابون خونمونم چه قدر دلم می خواست برم
خون ه

ولی نمیشد .. چرا نمی شد خودمم نمی دونستم .. حالم بد بود...
ماشینو راه انداختم وبه سمت

خونه ی راین رفتم مثل اینکه فعلا تنها پناهگاه من اونجا بود با ریموت در پارکینگو باز کردم
ورفتم توش ماشینو جای قبلیش پارک کردم وسوار اسانسور شدم...

کیلیدو توی در چرخوندم

و وارد شدم خونه تاریک بود فقط چراغ اشپزخونه روشن بود ... من روشن نذاشته بودمش ..
حتم ا

راین برگشته بی تفاوت وارد شدم و درو بستم با بسته شدن در راین سراسیمه اومدم جلوم وبا
اخم گفتم:

-کجا بودی ؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-باید جواب بدم ??? ناراحت نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونم خودت می دونی ... گفتم نکنه رفتی خونه ی مامانت اینا بدونه من ...

دلم می خواست سرشو از تنش جدا کنم ... مگه براش فرق ی هم می کرد ??? درسته که هی
چ

نسبتی باهم نداریم ولی در حد دوتا دوست که هستیم !!! چرا منو سال تحویل تنها گذاشته بود
؟؟؟ سرمو انداختم پا بین وبا حرص گفتم:

-نه اونجا نبودم با اینکه اصلا بهت ربط نداره ولی من می گم

... رفته بودم خونه ی عمو ح سین که اونم خونه نبود. ..

سرمو بال گرفتم وبهش نگاه کردم راین م به چشمم زل زد وبالحن جدی وقاطعی گفت:

-افتاب ... ساعت یکو نیمه ! اگه من چیزی میگم به خاطره خودته

.... من قصد دخالت توی زندگی تورو ندارم. ..

منم ندارم !!! بدون هیچ حرف ی راه اتاقمو پیش گرفتم که صدای راین متوقفم کرد:

-به هیچ کدوم از تلفنا جواب ندادم ... فردا باید زود بیدار بشی بریم عی د دیدنی ...

-بدونه اینکه برگردم گفتم:

-ساعت ده بیدارم ...

ودوباره راهمو ادامه دادم وبه اتاقم رفتم ... ساعت نه و چهلو پنج دقیقه بود که بازنگ گوشی م

از

خواب بیدار شدم کشو قوسی به بدنم دادم وچشم بندمو در اوردم وروی میز گذاشتم واز تخ

ت

پایین اومدم وبه طرف سرویس بهداشتی رفتم ودستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو

خشک می کردم از اتاق بیرون اومدم وبه طرف شزخونه رفتم...

رائین مشغول خوردن صبحانه بود

اروم سلام کردم اونم مثل خودم جوابمو داد برای خودم چای ریختم وپشت میز نشستم ... سکوت

بدجوری عذابم میداد صدامو صاف کردم وگفتم:

-اول کجا میری م ??? خونه ی ما یا خونه ی شما ??? رائین در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت: -خونه ی شما ... مامانت زنگ زد وگفت نهار بریم خونشون...

مامان منم برای شام دعوتمون کرد

سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم ... صبحونمونکه تموم شد رائین از پشت میز بلند شد وگفت:

-سریع آماده شو که بریم....

از جام بلند شدم رائین می ز صبحانه رو چیده بود پس نامردی بود اگه جمع نم ی کردم سرمو تکون دادم وگفتم:

-میزو که جمع کردم میرم آماده میشم .. .

رائین در حالی که ظرف شکلات صبحانه وکره توی دستش بود به سمت یخچال رفت نا خودآگاه

لبخن د کوچیکی زدم کلا از مردایی که کمک میکنن خوشم میاد نه اینکه زن ذلیل باشن ولی

کمک کنن اینجوری به زندگی مشترک میشه بعد از جمع کردن میز صبحانه ظرفا رو گذاشتم

توی ماشین ظرفشویی وبه طرف اتاقم رفتم ... یه تاپ سفی د پشت گردنی پوشیدم وکت کوتاه

سرمه ای کتون ی هم برای روش برداشتم وتو کیفم گذاشتم شلوار لوله تفنگی سرمه ای پوشیدم و

مانتوی سرمه ایمو با شال سرم کردم وکفش پاشنه بلند مشکمو هم پا کردم ارایش محوی کردم و

شیشه ی عطر و روی خودم خالی کردم وکیفم و برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که با رائی ن رو در رو

شدم یه بلیز جذب مشک ی استین سه ربع ویکه ای نسبتا باز که گردنبندهش پیدا بود بایه شلوار

جین سرمه ای وکالج مشکی کلا این بشر خوشتیپ بود بوی عطرشم که دیگه هیچی .. محشر بود

! ... رائین م مشغول ارزیابی من بود خنده م گرفته بود نمی دونم چرا؟؟ در حالی که س عی می کردم خندمو بخورم وجدی باشم گفتم:

-اگه دید زدنت تموم شد بریم ..

رائین که به خودش اومده بود سریع پشتشو به من کرد وبه سمت در رفت وگفت:

-دیدم داری منو دید می زنی گفتم منم امتحان کنم ب بین م چیز بدردبخوری هست یانه..

لبخن د محوی روی لبم بود پشتش راه افتادم و گفتم:

-که صدالبته بدرد بخور بود...

رائین یه دفعه به سمتم برگشت وجدی تو چشمام نگاه کرد وگفت: -خیر خانم به درد بخور

نبود ... هیچیش!

حرصم گرفت وبا اخم از کنارش گذشتم وبه سمت اسانسور رفتم ودکمه ی اسانسورو

فشاردادم وگفتم:

-سلیقه نداری...

رائین درو بستواومد کنارم ایستاد ودر حالی که به شماره ها نگاه می کرد گفت:

-چرا دارم ولی تو تحفه ای نیستی ..

پوزخن د صداداری زد م وگفتم:

-حال تو هس تی ??? رائین با تعجب گفت:

-چی ؟

-تحفه ???

با غرور بهم نگاه کرد وگفت:

-بله خانم..

در اسانسور باز شد سوار شدم وگفتم:

-خیر جناب تحفه که چه عرض کنم .. شما تفاله چایم نیست ی

رائینم واردشد ودکمه ی پارکینگ رو فشارداد وگفت:

-تفاله جای ارزش داره به تو که اصلا به حساب نمیای!

با خشم به چشمای مغرورش نگاه کردم و گفتم:

-ادب و شعور یعنی صفر!!!

اسانسور ایستاد راین اول بیرون رفت و گفت:

-شما که با ادب و با شعوری بی ابریم که دیر شد..

درحالی که با کفشای پاشنه بلندم تقریبا دنبالش میدوادم گفتم:

-بله درسته هم با ادبم هم با شعورم..

کنار ماشینی رسیده بودیم راین خیلی جدی بهم نگاه کرد و گفت:

-اگه تو با ادب و با شعوری بادبو باشعور کین ???

به چشمای هم خیره بودیم وانگار با چشم در حال نبرد باهم بودیم با صدای دزدگیر یکی از ماشینها

به خودمو اومدیم راین با ریموت در ماشینو باز کرد و سوار ماشین شدیم هر دو مون توی سکوت به

روبه رو زل زده بودیم و به اهنگ سراب داریوش گوش میدادیم ...

نمی دونم تو صدای داریوش چی

بود که منو کلا از زندگی جدا می کرد و می برد توی خله...

عاشق صداش بودم یه گرما بی داشت

که توی صدای هیچ خواننده ای نبود انگار اهنگی که می خوند با تمام وجود و کلمه به کلمه حسش کرده بود..

با صدای راین به خودم اومدم که گفت:

-پیاده شو رسیدیم ...

جلوی در خونه ی مامان اینا بودیم اروم از ماشین پیاده شدم وبه سمت در رفتم ومنتظر موندم

تا

راین بیا د ... راین که اومد زنگ درو فشار دادم که صدای خوشحال مهتاب توی ایفون پیچی

د :

-واییییییی افتاییییییییی ...

وبع د درو باز کرد تا خواستم برم تو رائی ن دستمو گرفت با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون

بدونه اینکه به من نگاه کنه گفت:

-ازاینجا به بعد باید بازی کنم

وبع د منو به دنبال خودش به داخل کشی د اصلا حوصله ی بازی کردن نقش عاشقای سینه

چاک و

نداشتم ولی خوب مجبور بودم ، به اجبار لبخندی رو لبم روندم...

مهتاب بالبخند پهنی جلوی

ساختمون منتظر ما ایستاده بود از پله ها بال رفتی م که مهتاب خودشو توی بغل من انداخت

وگفت :

-سلام خواهری عیدت مبارک ... ن می دونی که امسال عی د بدونه تو اصلا بهمون نچسبی د

مخصوصا با وجود عمه...

مهتابو به خودم بیشتر فشار دادم و گفتم:

-عی د توهم مبارک عزیزم..

مهتابو از خودم جدا کردم مهتاب با راین دست داد و گفت:

-سال نوت مبارک... ..

راین خندید و گفت:

-عی د توهم مبارک نون زیر کباب داغ... ..

مهتاب با مشت زد به شونه ی راین و گفت:

-دمت گرم عاشق نون چرب زیر کبابم... ..

لجم گرفت چرا راین باهمه خوب بود جز من ؟؟؟؟ -سلام.. ..

همه به سمت در بر گشتی م بابا بود... چقدر دل براش تنگ شده بود! اروم به سمتش رفتم

و گفتم:

-سلام بابا سال نوتون مبارک.. ..

بابا منوبغل کرد و صورتمو بوس ی د و گفت:

-عی د توهم مبارک گل دخترم.. ..

منم صورت بابارو بوسیدم و کنار ایستادم بابا و راین روبوسی کردن و سال نورو تبریک گفتن

بع د

هم بابا بهمون تعارف کرد که بریم توی خونه وارد خونه که شدیم همه شروع کردن به دست

زدن

خانواده ی خاله زهرا ودایی مسعود به علاوه ی عمه فخری خونه ی ما بودن باهم دست دادیم
ورو

بوسی کردیم وبعد از تبریک عی د عذر خواهی کردم وبه اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم ...
دلم

برای اتاقم تنگ شده بود کمی که اطرافمو دید زدم مانتومو به جالباسی اویزون کردم کت نی م
تنه

ی سرمه ایمو روی تایم پوشیدم وبعد از مرتب کردن موهام از اتاق بیرون رفتم ... رائی ن کنا
ر

سروش پسر دایی مسعود نشسته بود وداشتن حرف میزدن کنار مینا نشستم وبا لبخند گفتم:

-چه خب ر خانم پرستار ???

-مینا خندید وگفت:

-سلامتی عروس خانم. ...

وبع د به رائین اشاره کرد وبا شیطنت گفت:

-زندگی شیرینه یا نه ???

خندیدم وگفتم:

-هنوز که معلوم نیست تازه دوروزه که ازدواج کردیم. ..

مینا خندید وگفت -پس فعلا شیرینه ...

به رائین که مشغول حرف زدن بود نگاه کردم وتوی دلم گفتم اره چه شیرین ی .. نمی دونی

که!

لبخن د کوچکی زدم و گفتم:

-اره شیرینه ... راستی چه خبر از مینو و دختر شیرینش ??? مینا گفت:

-خوبن .. مینو عذر خواهی کرد که نتونستن برای عروسی تو بیان هم مینو ماموریت داشته هم
که

این این مهرسان و روجک دستش شکسته ..

با ناراحتی گفتم:

-وای چرا ???

مینا خندید و با ذوق گفت:

-وای افتاب نم ی دونی که چقدر شیطان شده از دیوار راست بال میره به قول مینو ؛ مهرسان ا
ز صدتاپسر بدتره ..

-به خود مینو رفته ... یادت نیست بچگیمون ??? صدتا پسر و حریف بود ..

مینا خندید و گفت:

-اره واقعا ..

همون موقع محمد هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

-چه طوری عروس جون ..

قیافه ی متفکری گرفتم و گفتم:

-اگه بگم امپولم نمیزن ی دکتر جون ???

محم د با مسخره بازی یکی زد تو گوشش و گفت:

-خدا مرگم بده .. جلو شوهرت ... نه اصلا .. مینا هست ..

خندیدم و گفتم:

-کی ادم میشی تو ???

محم د نگاه عاش قی به مهتاب که مشغول حرف زدن با صبا دختر دایی مسعود بود کرد و گفت:

-هر موقع زنم بدن.. ..

ابروهامو بال انداختم و گفتم:

-مجنون جون دهنه هنوز بوی شیر میده لیلی ت هم از توبدتر! ...

محم د خندید و گفت:

-پس تا هر دومون بزرگ نشدیم منم ادم ن می شم...

مینا با تاسف سری تکون داد و گفت:

-خیلی پر روی ی محمد.. ..

محم د بلند شد و تعظیمی کرد و گفت:

-شاگرد خودتم مینا جون. ...

وبع د به سمت راین و داریوش رفت ... محمد یه سال از من کوچکتر بود و سال دوم پزشکی بود

و بچه ی اخر خاله زهرا از بچ گی هم خاطر خواه مهتاب بود مهتابم بهش بی میل نبود بی میل که چه

عرض کنم دوستش داشت ، محمد و مهتاب سه سال باهم تفاوت سنی داشتن و مهتاب امسال سال

سوم ریاضی بود ... بعد از خوردن ناهار ک م ی دور هم نشستی م وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت پنج و نی م عصر و نشون میداد و هیچ کدوم از مهمونا قصد رفتن نداشتن رو به راین کردم و گفتم:

-رائین جان یه لحظه میای ???

وبع د به سمت اتاقم رفتم ... تا در اتاقو بستم پشت سرم باز شد و راین اومد تو با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-کاری داشتی ؟

خودمو روی تخت انداختم و گفتم:

-اره ... اینا معلوم نیست کی می خوان برن ماهم که شب خونه ی شما دعوتیم ... هم خیلی خست م

هم م ی خوام لباسمو عوض کنم ... بریم خونه ??? راین نگاهی به ساعت اتاق انداخت و گفت:

-باشه بریم ... آماده شو ... من پایین منتظرم...

سریه بلند شدم و گفتم:

-باشه...

تا راین از اتاق رفت بیرون شروع کردم به لباس پوشیدن ... وارد سالن که شدم همه با دیدن

م

تعجب کردن مامان با تعجب پرسید:

-کجا افتاب جان ???

-داریم میریم خونه ... شب خونه ی مادرجون دعوتیم ...

مامان لبخند کوچکی زد و گفت:

-خوش بگذره ...

رائین هم بلند شد و هردو باهم بعد از عذرخواهی از همه خداحافظی کردیم و از خونه زدیم

بیرون

... توی ماشین سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که رائین سکوت رو

شکست:

-خوابت میاد؟؟؟ نفس عمیقی کشدم و گفتم:

-اره حسابی ... عادت کردم به اینکه عصر بخوابم...

رائین دیگه چیزی نگفت و من تا رسیدن به خونه چرت کوتاهی زدم ... با صدای رائین

چشمامو باز

کردم در حالی که از ماشین پیاده میشدم و گفتم:

-پیاده شو رسیدیم ...

سریع از ماشینی پریدم پایین و دنبال رائین راه افتادم به سمت اسانسور ... وارد خونه که

شدیم

سره به سمت اتاقم رفتم لباسامو از تنم کندم و حولمو برداشتمو پریدم توی حموم بلکه خواب

از

سرم پیره زیر دوش آب سرد تنمو شستم و از حموم بیرون اومدم در حال خشک کردن موهام

بودم

که در اتاق زده شد سشوار رو خاموش کردم و گفتم بی ا تو ..

رائین اروم وارد اتاق شد و بعد از چند ثانیه که منو دید زد سرخ شد و سریع سرشو انداخت پایین و تلفنو به سمتم گرفت و گفت:

-غزله...

وا این چرا اینجوری کرد؟؟ فکر کنم رفتی م خونمون چیز خورش کردن بچه ی مردمو سربه زی ر

شده بدونه اینکه از جام تکون بخورم تلفنواز رائین گرفتم ورائین بعد از دادن تلفن به من

سریع از اتاق خارج شد ب ی تفاوت گفتم:

-الو؟؟؟

-سلام افتابیه خودم.. ..

-سلام به غزل جونه خودم عیدت مبارک ... خوبی؟؟ کام ی خوبه

؟؟؟

-ممنونم عزیزم عی د توهم مبارک .. اره کامیم خوبه سلام میرسونه

...

-سلامت باشه ... چه خبر؟؟

-افتاب راستش زنگ زدم بگم ... بیا یه برنامه ای بچینی م بریم سفر

...

-سفر؟؟؟ کجا؟؟؟

-اره ... منو کا می گفتی م بریم .. اصفهان ... نظر تو چیه؟؟

-باشه من حرف ی ندارم ... حال کی بریم؟؟

-رئین چی ی؟ نظر اون چیه؟؟ بابته گفتم:

-مگه اونم قراره بیاد؟؟؟ غزل با تشر گفت:

-افتابیب!

خندیدم و گفتم:

-خیل خوب بابا باهاش حرف میزنم به احتمال زیاد قبول میکنه ...

-خیل خوب پس به بچه ها هم زنگ میزنم بینم اونا چی می گن...

افتاب کامی می خواد باهات حرف بزنه از من خدافظ..

-باشه عزیزم خدافظ..

-سلام به طلوع خانم عیدت مبارک..

-سلام کامی جان عی د توهم مبارک..

بع د از حرف زدن با کامی خواستم برم بیرون نظر رئینو پیرسم که نگاهم روی خودم ثابت

موند..

وای پس بگو چرا رئین اینجوری کرد ... کمر بند حولم شل شده بود وهمه ی دارو ندارم بیرو

ن بود

سریع لباسمو عوض کردم یه تاپ دکلمته ی صورتی با شلوار جین پاره ودم پا گشاد ابی کمرن

گی پا

کردم وموهای لختمم با کیلیپس حالت ابشاری بستم و کفش عروسکی سفیدمو پوشیدم و از
اتاق

اومدم بیرون راین روی کاناپه ی جلوی تلویزیون لم داده بود ومشغول دیدن اخبار بود به
سمتش

رفت م وروی مبل کناریش نشستم وصداش زدم:

-راین؟؟؟

برگشت وبهم نگاه کرد خیلی خونسرد وبی توجه به موق عیت نی م ساعت قلم گفتم:

-کام ی وغزل می خوان برن اصفهان گفتن ماهم با هاشون بریم..

میای ؟

راینم نفس عمیقی کشی د وگفت:

-اره میام ... فقط باید هفته ی اخر عی د بریم چون من چند روز دیگه قرار مه می دارم..

-باشه پس من میرم به غزل خبربدم .. توهم آماده شو بریم..

وبه سمت اتاقم رفتم وبه غزل اس ام اس دادم که راین م میا د فقط گفت هفته ی اخر بریم

غزل م

اس داد که :باشه تا اون موقع برنامه هارو میچینیم ... مانتوی سفیدمو با شال ابی کمرنگم

پوشیدم ارایش کمی کردم وبعد از زدن عطر از اتاق اومدم بیرون راین هم حاضر واماده

جلوی در ایستاده

بو د این سری دور از چشمش برسیش کردم بلیز سفی د با جین کم رنگ وکتون ی ابی پوشیده بود

بوی عطرشم که مثل همیشه ه خونه رو برداشته بود این دفعه بدون هیچ حرف ی تا پارکین گ رفتی م

سوار ماشین که شدیم از راین پرسیدم :

-الن کی خونتونه ???

راین نی م نگا هی بهم کرد وگفت:

-مامانم وبابام ،رنا ومهراب با عموم وبچه هاش. ...

پس دختر عموشم هست .. خیل ی دوست داشتم دخترعمو فرهادو هر چه زودتر بینم

خودش ک ه خیلی خوب بود ولی دخترش. ..

راین ماشینو برد داخل خونه... خونه ی راین ن اینا ویلایی وبزرگ بود ومن دفعه ی دومی بود

ک ه

اومده بودم اینجا توی خونه همه چیز مدرن وزیبا بود به طوری که دلت نمی خواست از خونه

بیای

بیرون ... از ماشین پیاده شدم ودست تو دست راین به سمت ساختمون رفتیم مامان وبابای

راین

به پیشوازمون اومده بودن منو راین سلام کردیم مامان راین به سمتم اومد وگفت:

-سلام عروس گلم خوش اومدی ؟ مادرجونو بغل کردم وگفتم:

-ممنونم .. عیدتون مبارک.. ..

مادرجون گونمو بوسی د وگفت:

-عی د توهم مبارک عروس گلم.. ..

وبع د به سمت راین رفت منم با پدرجون روبوسی کردم وساله نو رو تبریک گفتم.. ..

مادرجون بعد از اینکه از اغوش راین در اومد با مهربونی گفت:

-بفرمایی د تو بچه ها....

وبع د منو راینو هل دادن جلو هم زمان وارد ساختمون شدیم از راهرو که گذشتیم همه رو

دیدیم

که رو مبل ها نشسته بودن ومشغول صحبت کردن بودن رعنا وهمسرش با عمو فرهاد ویه

دختر

پسر جون که ن میشناختمشون با صدای سلام راین همه به سمت ما نگاه کردن منم سلام دادم

وهمه با لبخند بلند شدن رعنا سریع به سمتم اومد وگفت:

-علیک سلام عروس خانم.. ..

با رعنا دست دادم وروبوسی کردیم وسال نو رو تبریک گفتم وبعد به سمت مهرباب رفتم وبها

ش

دست دادم وتبریک گفتم بعد هم به طرف عمو رفتم وبهاش دست دادم وروبوسی کردم از

اغوش عمو که در اومدم رعنا کنارم اومد ودختر ریز نقش ونازی رو که چشمای سبز ودماغ و

گونه ای

عملی واریش برنز داشت و تاپو شلوارک سفی د تنش بود نشونم داد و گفت:

-آفتاب جان معرفی می کنم فریال دختر عموم. ...

نهههههه ه ؟؟؟ این دختر عموی راین بود ؟؟؟ احساس کردم الن با مشت میزن ه توی

دماغم ولی

برعکس فریال با لبخند پهن ی دستشو جلوم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم آفتاب جان. ..

سریع باهش دست دادم و لبخند متعجبی زدم و گفتم:

-منم همین طور ... سال نوتون مبارک. ..

فریال سریع گفت:

-وای ببخشی د حواسم نبود ... عی د شمام مبارک. ..

فریالو توی مرسم نامزدی ندیده بودم ... البته منم بودم نمیرفت م نامزدی نامزد سابقم برای ه

مین پرسیدم :

-شما توی نامزدی مانبودی ؟ ؟

-نه متاسفانه برام سفر پیش اومد..

بع د هم چشم کی زد و با خنده گفت:

-هر چ ی هم به این راین نامرد گفتم مراسمو عقب بنداز من باشم گوش نداد...

چه خوش خنده اس !!! منم الکی خندیدم و سرمو مثل منگلا تکون دادم ... واقعا این دختر عمو

ی

رئین بود ؟؟؟ رعنا اجازه نداد بیشتر از این به مخم فشار بیارم و پسری رو که کنار فریال بود رو نشونم داد و گفت:

-اینم فرشاد برادر فریال و پسر بزرگ عمو فرهاد..

فرشاد از نظر هیکل مثل رئین بود ولی اجزای صورتش مثل فریال بود اونم دماغش عملی بود ... با

فرشاد دست دادم و سال نورو بهش تبریک گفتم ... مادر چون روبه رعنا کرد و گفت:

-رعنا جان افتابو راهنمایی کن لباسشو عوض کنه

رعنا لبخندی زد و گفت:

-حتما..

سریع گفتم:

-زحمت نکش فقط بگو کجا تا خودم برم..

رعنا منو به سمت پله ها کشوند و گفت:

-این حرفا چیه ... بعدشم باربد بال خوابه میام به اونم سر بزئم..

بایا د باربد لبخند زدم و از پله ها بال رفتیم رعنا در اتاق ی رو برام باز کرد و گفت:

-اینجا اتاق رائینه ... راحت باش..

تشکر کردم و وارد اتاق شدم رعنا هم به سمت اتاق دیگه ای رفت که فکر کنم باربد اونجا خواب

بود ... با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم ... دکوراسیون اتاق سفی د سرمه ای بود یعنی

دوتا از

دیوارا سرمه ای دوتای دیگه س فی د سمت دیوار سفی د تخت بیزی سرمه ای رنگ رائین بو
د

وکنارشم کاناپه ی جی ر سرمه ای که روش کوسنای سفی د بود ویه عسلی کوچیک سرمه ای
که به

تخت چسبیده بود ویه ابازر سفی د روش طرف ویه عکس بزرگ از رائین که پشتش کاملاً
سرمه ای

بو د ورائین با بلیز سفی د وجین پاره ی ی خی تنش بود ونگاهشو به کنار دوخته بود کنار
دیوار سرمه

ای هم کمد سفی د ومیز تحریر سفی د با یه صندلی بادی بزرگ بازم به رنگ سفی د برعکس
خودش

از اتاقش خوشم اومد! یه تای ابرومو بالانداختم وبا لبخند محوی شروع کردم به در آوردن
مانتوم

... تا از پله ها پایین رفتم نگاهم روی رائین و فریال ثابت موند روی مبل دونفر مشغول خنده
بودن خیلی بهم میومدن

ولی حیف فریال ... ب ی خیال لبخندی زدم وبه سمت مبلا رفتم...

مادر جون با دیدن من دستشو به سمتم دراز کرد وگفت:

-بیا عزیزم اینجا بشین ...

کنار مادر جون روی مبل نشستم و به روش لبخند زدم همون موقع خانمی که خدمتکار خونه بود

برام شربت آورد شربتو برداشتم و بی تشکر روی می ز گذاشتم که چشمم به نگاه پراخم راین
مون د

... مرتیکه احمق خنده اش برای یک ی دیگه اس اخمش برای من!!!

بی توجه به اخمش نگاهمو ب ه

فریال دوختم که با لبخند نگاهم می کرد نگاه منو که دید لبخند پهنی زد و گفت:

-افتاب جون چه رشته ای می خونی ??? منم در جوابش لبخند زدم و گفتم:

-ای ت ی ...

-واو ... پس م رشته ای فرشادی!

همون موقع فرشاد برگشت سمت ما و گفت:

-کی منو صداکرد ... ??

با تعجب بهش نگاه کردم تا چند ثانیه پیش مشغول حرف زدن با مهرباب بود ولی الان داشت

جواب فریالو می داد فریال با تاسف برای فرشاد سری تکون داد و رو به من گفت:

-این داداش من همین جوریه تعجب نکن ... با هرکی حرف بزنه ولی گوشش پیش خانماس...

بیشتر تعجب کردم .. افرین چه تمرکزی !!! فرشاد با خنده گفت:

-هرچی باشم بهتره از توام که سه بار باید یه چیزی بهت بگیم تا بفهم ی ! حال داشتی چ ی

غیب ت منو می کردی ??

-برادرم تو فضولی ... هیچ ی داشتیم به افتاب می گفتم با تو هم رشته اس.. ..

فرشاد با لبخند و تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-واقعا ???

-اره..

-چه خوب ... از اول به این رشته علاقه داشتی ???

-اره ... شما الان مشغول به کارید ؟ فرشاد لبخند کوچکی زد و گفت:

-بله .. بادوستم یه شرکت کوچولو تاسیس کردیم.. ..

سرمو به نشونه ی تفهیم تکون دادم پدر جون روبه فرشاد گفت:

-راستی رضا چی کار کرد ???

فرشاد به سمت پدر جون برگشت و من رو به فریال گفتم:

-تو چی می خونی ???

-من ژن تیک خوندم ... انم درسم تموم شده.. ..

لبخند زددم و گفتم:

-موفق باشی ...

فریال خنده ی ریزی کرد و گفت:

-ممنونم افتاب جون.. ..

همون موقع خدمتکار اومد جلو و گفت:

-بفرمایید سر میز غذا آماده اس با تعارف مادر جون همه بلند شدیم و دور میز نشستیم راین

و پدر جون دوطرف من نشسته بودن

رعنا و مهرباب و فرشاد و فریال هم روبه روم نشسته بودن مادر جون و عمو هم کنار پدر جون بودن

روی می ز انواع غذا ها چیده شده بود باقالی پلو و کباب بختیاری، کشک بادمجان، خراک زبون

و کلی سالد دهنم واقعا اب افتاده بود تا خواستم برای خودم یه ذره برنج بکشم رعنا گفت:

-آفتاب جون راین پلو زعفر و نی دوست نداره.. ..

با تعجب سرمو بلند کردم وبه رعنا نگاه کردم این دفعه فریال با خنده گفت:

-خوب شاید راین نظرشو عوض کرده.. ..

نگاه متعجبم روی فریال چرخید اینا چی می گفتن ??? مگه من دارم برای راین غذا می کشم ???

اهان ... شاید اینا همین فکر و کردن ... خیلی حرصم گرفت با این حال سریع لبخند ژکوندی زدم و کفگی ر رو کنار گذاشتم وگفت:

-وای بخشی د ن می دونستم.. ..

برگشتم سمت راین و با حرص گفتم:

-عزیزم ... چی می خوری ؟

راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی بلندشو بگیره گفت :

-اول خراک زبون می خورم....

عقققق زبون ... متنفرم از این غذا !!!! با حالت چندشی لبخند زوری زدم ودوتا زبون توی بشقا
ب

گذاشتم وبشقابو جلوی راین گذاشتم ... وبشقاب راینو برداشتم تا برای خودم غذا بکشم ...
هنوز

به سمت کفگی ر نرفته بودم که رعنا دوباره گفت:

-وا؟ مگه شما ها توی یه بشقاب نم ی خورید؟؟؟

این دفعه چشمام گرد شد وزل زدم به رعنا، فرشاد با شیطنت گفت

:

-رعنا جان همه که مثل تو ب ی حیا نیستن جلو بزرگترا اینطور باشن!

عمو فرهاد با تشر گفت:

-فرشاد.

نگاهم روی بش قاب مشترک رعنا ومهراب خشک شده بود ... عمو فرهاد ادامه داد:

-اذیت نکن دختر منو. ...

رعنا با خنده گفت:

-خوردی فرشادا!

صدای اروم راین از کنار گوشم بلند شد. ...

-زشته ... مامانت یادت نداده به بشقاب مردم خیره نشی؟

سریع نگاهمو از بشقاب مشترک رعنا ومهراب گرفتم واروم گفتم:

-از من نخواه تو بشقاب دهن ی تو غذا بخورم. ...

رائین خنده ریزی کرد و گفت:

-از خدات باشه ... دخترا برا همین دهنی هم له له می زن ن تا خواستم چیزی بگم مادر جون گفت:

-افتاب جان عزیزم خجالت نکش راحت باش

رعنا با خنده قاشقشو پر کرد و گفت:

-راست میگه بین اینجوری

وقاشقو توی دهنش گذاشت وبه من چشمک زد می خواستم همون جا بال بیارم من از این لوس

بازیا بیزارم ح تی حاضر نبودم با امی د توی یه بشقاب غذا بخورم با سقلمه ی رائین مجبور شدم

به سمت بشقاب برگردم ... اه اه این رعنا خجالت نم ی کشه ??? خوبه یه بچه هم داره ... با دیدن

غذای توی بشقاب حرف تو دهنم ماسی د اینو دیگه کجای دلم جا بدم ??? رائین در حالی که با بدجنسی لبخند میزد اروم گفت:

-فکر کنم غذای مورد علاقه ؟ می خوای بیشتر ر بریزم ؟

سریع نگاه تندمو بهش دوختم که لبخندش پهن تر شد وچنگال اولو گذاش توی دهنش ... بد جور

احساس تهوع می کردم همیشه به این فکر م ی کردم که انگار زبون یه ادمو می خورن ... با اجبار

تیکه ای از زبونو کندم ووبا دودلی به دهنم نزدیک کردم خدا این رائینو از رو زمین برداره با این

غذای مورد علاقهش !! چنگالو کامل نکرده تو دهنم سریع قورت دادم تازه نگاهم به رائین افتاد

که با خنده بهم نگاه میکنه سریع به بقیه نگاه کردم دیدم نه همه مشغول سریع برگشتم سم
ت رائین وبا غی ض گفتم:
-مرگگگگگگگگ...

با کلی بدبخ تی زبونو خوردم وبعد رائین در حقم لطف کرد و کمی کباب بختیاری ریخت تو ی بشقاب انقدر که حالم از خوردن زبون بد بود دیگه نمی تونستم چیزی بخورم فقط به زور تک ه ای از گوشت رو خوردم غذا که تموم شد تازه یادم افتاد دارم با یه غریبه توی یه بشقاب غذا

می خورم گریه م گرفت ... داشتم از حال ب دی میمردم ...
بع د از غذا همه دوباره روی مبلا برگشتی م این بار رائین کنارم نشسته بود ... حالم خیلی بد بود

معدم یه جور خاصی م ی شد حالت تهوع وسر گیجه هم داشتم بدنم یخ کرده بود هیچی از اطراف م

نمی فهمیدم با گرمی چیزی حس ارامش بهم دست داد ولی حالم هیچ
خوب نبود صدای اروم ونگران رائین بلند شد:

-افتاب عزیزم ... حالت خوبه ؟

مرگ و افتاب عزیزم ... مرض و افتاب عزیزم ... با حرص بهش نگاه کردم تازه فهمیدم اون چیزی

گرم دست راین بود موهای نداشته ی بدنم سی خ شد تا خواستم ازش جدا بشم با ابرو سمتی رو

نشونم داد وبا کمی اخم تکرار کرد:

-خوبی ؟

تازه متوجه اطرافم شدم همه با نگرانی نگاهم می کردن لبخند اجباری زدم و گفتم:

-نه زیاد ، خسته م ..

راین- م ی خوای بریم خونه ؟؟؟ -اره ..

مادر جون تند گفت:

-افتاب جان م ی خوای زنگ بزنگم دکتر ؟

-نه مادر جون استراحت کنم خوب میشم ...

-مطمئن ی ؟

سریع خودمو از راین جدا کردم و گفتم:

-بله ممنونم ..

در مقابل چشمای نگران همشون به سمت پله ها رفتم حالم بد تر شد راین به چه اجازه ای کنارم بود؟؟؟ اگه تو عروسی در حصارم کشی دخودم بهش اجازه دادم ، ولی این جا ؟؟؟ ...

لباسمو سریع عوض

کردم و پایین رفتم مادر جون و پدر جون اصرار می کردن زنگ بزنن دکتر ولی قبول نکردم
بعد از

خدا حافظی با همه با کمک رانین سوار ماشین شدم و رانین هم به سرعت پشت رل نشست و راه
افتاد

توی مسیر هر لحظه حالم بدتر میشد و همه رو به فحش کشیدم چاله چوله ها کم بود سرعت
گیرا هم اضافه شده بود رانینم نا مردی نمی کرد ویه دور از همشون می گذشت دیگ طاقتم
طاق

شدم همون یه ذره غذا هم اومده بود توی حلقم معدم پیچ می خورد کمر بدمو سریع باز کردم
و روی داشپرت زدم و گفتم:

-نگه دار..

رانین گنگ گفت:

چی؟

بابی حالی داد کشیدم:

-می گم نگاه دار حالم ... بده

رانین سریع ماشینو کنار کشید از ماشین پریدم پایین و کنار بزرگراه شروع کردم به عق زدن

پاهام قدرت نگاه داشتن بدنمو نداشتن خیسی عرق سردم تمام بدنم رو پوشونده بود و با نسی م

اخ ر

شب دست به دست هم دادن تا لرز کردم همون مقدار غذایی رو که خوردم بال اوردم با حس
ای ن

که کسی کمرمو ماساژ میده به خودم اومدم تا خواستم برگردم راین گفت:

-راحت باش ... سعی کن همه چیز رو بال بیاری

حس بدی داشتم لرز، سرگیج ه، حالت تهوع ه، همیشه به غذا حساس بودم تو بشقاب یکی
خوردن م

کم بود زبونم باید می خوردم ... دیگه از عق زدن هم خسته شدم بدنه کم جونم رو از زیر دس
ت

راین کنار کشیدم وبه واز جا بلند شدم وبا دوسه قدم کم جون ، خودمو به ماشین رسوندم ب
ی توجه به راین دستمو به تنه ی ماشین تکیه دادم وبه سختی توی ماشین نشستم ودررو بستم
بع د

از چند ثانیه راین هم سوار شد وماشینو حرکت داد بعد از مکث کوتاهی گفت:

-بریم بیمارستان؟؟؟

دلم نمی خواست حرف بزnm ولی به اجبار وصدای ارومی گفتم:

-نه ... م ی خوام برم خونه.. ..

وسط حرف پرید وجدی گفت:

-حالت خوب نیست ...

تن د گفتم:

-خودم حال خودمو بهتر از تو می فهمم ... می خوام برم خونه. ...

رائین خونسرد ومغرور گفت:

-بله خودت بهتر می فه می !

می دونستم الن رنگم از گچ دیوارم بدتره ورائین تو دلش منو به باد فحش و ناسزا گرفته ولی
دل

نمی خواست زیر منت این پسره باشم ، حالمم با یه قرص رو به راه میش د ... ماشینو توی پار
کین گ

پارک کرد وباز بدون محل گذاشتن به من از ماشین پیاده شد ، منم پرو تر از اون خودمو
محکم نشون دادم واز ماشین پیاده شدم با اینکه چشمام سیاهی م ی رفت ولی به روی خودم
نمیاوردم

پشت سر رائی ن سوار اسانسور شدم ورائینم دکمه رو فشار داد واسانسور به حرکت در اومد.
..

پشت سر رائی ن وارد خونه شدم چراغا همه خاموش بودم ومن از ته دل شکر گزار خدا بودم
ک ه

ضعفمورائین ن می بین ه دستمو به دیوار تکیه دادم ورفتم توی اتاق بدون اینکه لباسمو درارم
خودمو روی تخت انداختم وبه سختی از توی کیف م بسته ی قرصمو در اوردم وبدون اب
انداختم

بال ... مانتو وشالمو در اوردم وکنار تخت انداختم .. گریه ام گرفته بود هر وقت این جوری م
ی

شدم مهتاب یا مامان بال سرم بودن ولی الن ... حس بدیه حسه تنهای ی ... عجیب حس تنهای
ی

می کردم این چند روز ... قبلا با وجود امی د انگار همه ی دنی ا برای من بود ولی الن امی د
بود

ولی همه ی دنی ا برای من نبود من همه ی دنیا مو می خواستم اما نمی دونستم الن باید بر
م

یقه ی ک ی رو بچسبم وبگم دنیا مو بهم پس بده ... حال خوبمو بهم پس بده ... اصلا دنیام چ
ی بود

؟؟؟ امیدددد د ... دلم امی د م ی خواد ... فقط امی د مهربونمو می خوام ... خدااا ... امییی د
می خوام

... قطره های اشکم پایی ن م ی ریخت با یاد اون روز..

-من نم ی فهمم ، من از این لواشک ترشا م ی خوام تازه الو چه هم می خوام..

امی د با مهربون ی نگاهم کرد وگفت:

-آفتاب جان عزیزم ... خودت که می دونی معدت حساسه..

با لجبازی گفتم:

-خیر م حساس نیست فقط غذایی که دوست ندارم بهش نمی سازه

...

وچشمکی بهش زد صدای کا می بلند شد همون طور که با ولع بستنی می خورد گفت:

-امی د خوب برو بخر براش ... مریض شد پای خودش.. ..
گلنار با حرص گفت:

-چی چی رو پای خودش .. همه ی ما هم گی ر میوفتی م ...
چشم غره ای به گلنار رفتم ومظلوم به امی د نگاه کردم واروم گفتم:

-امیدممممم م

امی د چشماشو بست وبا خنده گفت:

-خوب م ی تون ی خرم کنی ا ... باشه ولی فقط یه کم ...

با ذوق خندیدم وبال وپایین پریدم امی د با خنده لپمو کشی د وبه سمت دست فروش کنار
جاده

رفت ... امی د تازه گواهی نامه گرفته بود وماشین عمو رو برداشته بود وهمه ی ما رو آورده بود

شمال قرار بود بریم ویلای کا می اینا توی نور ... اون سال ما تازه میرفتی م اول دبیرستان ...
امید

با یه بسته ی کوچیک لواشک برگشت با هیجان گفتم:

- پس الوچه کو ???

امی د اخم با نم کی کرد وگفت:

-همین م مجبور شدم ...

خنده ی ریزی کردم همینم غنیمت بود با ناز گفتم گفتم:

-مرسی امید م ...

امی د لبخند عمیقی بهم زد لواشکو با ملچ ملوچ خوردم وجلوی غزل وگلنارو نیکی که اب

دهنشون راه افتاده بود ادا در می اوردم اون سال مهتاب با ما نیوم د چون بچه بود مامان اینا م
ی

ترسیدن .. نه که ما خیل ی بزرگ بودیم ... هنوزم که یاد ساعت بعدش میوفتم حالم بد میش
ه

لواشکا به معدم نساخته بود و حالم حسابی خراب شده بود بیچاره امی د تا صبح بال سرم بیدار
بود وبا نازو نوازشو کلی قربون صدقه ارومم می کرد دستی که با محبت تو موهام می کشی د
نبا ت

داغایی که برام درست می کرد لبخنداش ... همه مسکن بودن برای حال بدم ویه درس که هی
چ وقت از دست فروش چیزی نخرم وبفهمم واقعا معدم حساسه بعد از اون بود که حسابی
مراق ب

بودم فقط گاه ی مواقع به خاطر همین چیزا دوباره معده درد می گرفتم که مامان ومهتاب
پیش م

بودن ... ولی الن اونا رو هم ندارم ... یعنی هیچ کسو ندارم...

واقعا تنهام ... خدا تنهام نگام ک ن

... تنهام ... ببین ... تنهام ... بی حال تر از اون بودم که داد بزnm

. . . .

چشمامو باز کردم هنوزم حالم بعد بود ولی نه به شدت دیشب ، اروم از تخت اومدم پایین دلم
حمام می خواست حوله مو برداشتم ورفتم توی حمام اب رو باز کردم وتوی وان خالی نشست

م خبری از امی د نداشتم دلم بر اش تنگ بود ... هیی ... سرمو به پام تکیه دادم ... اب داشت
کم ک م

وانو پر می کرد بدنم از کرخت ی در اومده بود ... حمام که کردم حولمو دور خودم پیچید م
واز حموم

زدم بیرون حال لباس پوشیدن نداشتم در اتاق رو کمی باز کردم و گوشامو تیز کردم بینم
صدایی

میا د یانه ... خیالم که راحت شد درو کامل باز کردم واز اتاق اومدم بیرون وبه سمت اشپزخونه
رفت م اول از همه میزو نگاه کردم .. خالی بود ... پسره ی بیشعور نمی گه این مریضه صبحانه
درست کنم ... شعور نداره که ... نگاهم به چای ساز خورد خوب خدا رو شکر این یک ی
روشنه اینجا

شعور داشته ! ... به سمت یخچال رفتم تا وسایل صبحانه روییرون بیار م که نگاهم به نامه ی
کوچکی خورد:

"من میر م با دوستام بیرون معلوم نیست شب کی بر م ی گردم " بخوره تو سرت می گم
بیشعور کسی گوش ن میده نه سلامی نه چیزی بعد هم به من م ی گه مغرور
... خودخواه ... برگه رو مچاله کردم وپرت کردم توی سینک ظرف شویی ، بیخیال ظرف کره
رو در

اوردم وسرپایی روی نون تست مالیدم و همون طور که نون رو گاز م ی زدم ظرفو به یخچال

برگردوندم و برای خودم چای ریختم و به سمت تلفن رفتم بقیه ی نون رو چپوندم توی دهم
وب ا

دست ازادم تلفنو برداشتم و به سمت مبل رفتم و شماره ی گلنارو گرفتم بیچاره ها برای سال
تحویل بهم زنگ زدن ولی من انقدر حالم بد بود که جواب ندادم...

تلفنو چسبوندم به گوشم بع د

از چند بوق صدای پر عشوه ی گلنار توی گو شی پیچی د:
-الوو...

خنده م گرفته بود شماره ی اینجا رو نداشت مطمئن فکر می کرد دوست شه... خنده ی
ریزی کردم و صدامو عوض کردم و با ناز گفتم:

-سلام..

از مکث گلنار فهمیدم جا خورده بعد از چند لحظه با صدای عادی گفت:

-سلام ... بفرما بید؟

داشتم از خنده می پکیدم ولی حال میداد اذیت کردن این دماغ عملی

:

-منزل اقای سبحانی؟

-بله امرتون؟

-با علی اقا کار داشتم (بابای گلنار) گلنار تندی گفت:

-شما؟

مکث کردم و گفتم:

- شما منو نمیشناسی د ... خودشون میدونن من کیم لطفا گوشی رو بهشون بدید..

گلنار عصبی گفت:

- شما!!!!!!؟

- گفتم که... ..

گلنار وسط حرفم پرید و گفت:

-بابا مسافرته...

-پس دخترشی !!! ای علی نامرد چه طور دلش اومد منو این بچه رو تنها بذاره ؟ گلنار جیغ ماند

گفت:

-چیییییییی ی ؟

زدم زیر خنده گلنار که شوکه شده بود ساکت بود منم می خندیدم وقتی به خودش اومد

گفت:

-بمیری افتاب ... توی ی؟؟ اه ، اه ... قلبم اومد توی حلقم..

با خنده گفتم:

-اخه خله خداداد ، زن بابات زنگ میزنه خونه ی شما که چ ی بشه

؟؟؟

گلنارم که خندش گرفته بود گفت:

-چمیدونم وال گفتم شاید زنگ بزنه..

بع د عصبی گفت:

-این دو روز مرده بودی ؟ چرا تلفن جواب نمیدی ؟ الهی بری زیر تریلی که نگرانم کردی!

-به جای تبریک گفتنته ??? بعدم اون دوستای عزیز تر از جانت خبر دارن تو چه لت ی هستی ؟

-بمی ر بابا..

با خنده گفتم:

-چشم ! منتظر دستور تو بودم...

-از زبون کم نیاریا ...

-نه خیالت راحت کم اوردم ازت کمک می گیرم ...

گلنار خندید وگفت:

-با اینکه کلی ازت ناراحتم ولی خوب رفیقم ی دیگه کاری نم ی تونم بکنم می بخشمت ... عیدت مبارک ...

-ممنونم دوستم..

گلنار یه دفعه با شیطنت گفت:

-راستی چه خبر از زندگ ی مشترک ??? خوبه ??? کجا هست ؟

-خفه ... خوب بودنو که من خبر ندارم ... از خواب بلند شدم نبود برام نوشته رفتم با دوستام بیرون ...

-پس تنهایی ؟

-اره..

-بیا اینجا..

-نه بابا کجا پاشم پیام اونجا ... الن کلی مهمون دارید ... عیده مثلا گلنار پر حسرت اهی کشی د
وگفت:

-اره ... دایم میا د اینجا ..

-پس برو به خودت برس که کلی مهمون رو سرتون خراب میشه

...

خندیدم گلنارم زد زیر خنده اخه خانواده ی داییش خیلی بزرگ بود ، گلنار گفت:

-آی گفתי افتاب ... خیل خوب من میر م .. مواظب خودت باش ..

حوصله ات سر رفت یه تک بزن پیام پیشت یا بریم بیرون ..

-باشه عزیزم .. خدافظ ..

- خدافظ دوستی ...

گلنار که تلفنو قطع کرد چایی سردمو کم کم خوردم مونده بود نیک ی باید به اونم زنگ بزنم

تازه امیدم هست ..

شماره ی نیک ی رو گرفتم وبه اونم زنگ زدم بعد از کم ی حرف زدن و خندیدن درباره ی

موضوع

اذیت کردن گلنار تلفنو قطع کردم نیک ی هم مهمون داشت .. یادش بخیر پارسال چقدر دلم

م ی

خواست از زیر این مهمونیا در برم ولی امسال دلم برای همونا تگ شده بود مامان به خاطر

اینکه

مثلا مزاحم ما نشه بهم زنگ ن میز د اهی کشیدم و شماره ی امیدو گرفتم بار اول جواب نداد ..
بار

دوم جواب نداد ... بار سوم جواب نداد ... حتما یا خواب بود یا نمی تونست جواب بده به اتاقم
رفت م

وبهش اس دادم این شماره ی خونه ی جدید منه ... نگا هی به سر تا سر دیوار انداختم یه چیز
ی

توی مغزم رژه می رفت اون موقع کاری به درستی و غلطی ماجرا نداشتم فقط می خواستم
فکرمو

عملی کنم جعبه ی آ عکسارو از زیر تخت بیرون کشیدم وهمه ی کشو ها و کمدا رو زیرورو
کردم

چیزی رو که می خواستم پیدا نکردم پریدم سمت اتاق رائین هرچی دستگیره رو بال و پایین
کردم

در باز شد ... بمیری حال چه وقت قفل کردن دره ??? بی خیال شدم و رفتم سمت اشپز خون ه
کشوی اولو که پایین کشیدم یاد کیف م افتادم .. خدا خدا می کردم مامان اونو برام فرستاده
باش ه

در کمدمو باز کردم با دیدن کیفم قند توی دلم اب شد سریع کیفمو از قفسه کشیدم بیرون
وزپیشو باز کردم چسب نواری توش بهم چشمک زد لبخندم پهن تر شد چسبو در اوردم وبه
طرف عکسا حمله کردم همشونو با عشق به درو دیوار اتاق میزدم دوست داشتم امیدمو همش

بین م کارم که تموم شد خنده ای مستانه کردم و برای عکسا بوس فرستاد بعد از چند دقیقه
تلف ن

خونه زنگ زد یعنی کی می تونه باشه ؟ شونه ای بال انداختم وبه سمت تلفن رفتم با دیدن
شماره

با ذوق خندیدم دکمه ی وصلو زدم وبا شوق گفتم:

-سلام امیدم ...

-سلام عزیزم

با اینکه مهربون بود ولی صداش خیلی خسته بود لبخندم جمع شد و گفتم:

-خوبی ؟

-اره عزیزم خیلی خوبم تو خوبی ؟

-نه ..

با نه ی قاطع من امی د جا خورد وبالفاصله با نگرانی گفت:

-چرا؟؟

-چون بهم دروغ گف تی ... امی د صدات چرا این جوریه ؟ سعی کرد شیطون باشه ولی نبود:

-چه جوریه ؟

-امیبیی د ...

خسته خندید و گفت:

-خیل خوب بابا ... حال ی کی از دوستام خوب نیست ...

ناراحت شدم و گفتم:

-اخی چش شده؟

-چیز مهمی نیست عزیزم خودتو نگران نکن راستی خونه ی جدید مبارک.. ..

خندیدم و گفتم:

-ممنونم ... وای امی د نمی دونی که چی کار کردم!

امی د با تعجب پرسید:

-چی کار کردی؟

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-همه ی عکسامونو به سرتاسر دیوار زدم.. ..

با خنده گفت:

-کاری که من از روز اول کردم.. ..

با تعجب گفتم:

-هان؟؟؟

خنده ش بلند تر شد و گفت:

-هیچی ... می گم من از روز اول همین کارو کردم با ذوق پریدم بال و گفتم:

-واقعنی؟؟؟ خندی د و گفت:

-اره واقعنی ..

همون موقع صدایی بلند شد که معلوم بود از توی بلند گوه یه زن داشت به امریکایی غلیظ

چیزی

می گفت زبانم خیلی خوب نبود ولی انقدر بود که بفهمم داره یه دکترو صدا میکنه با زنگ
خطری توی گوشم نگران گفتم:

-بیمارستانی امی د ???

امی د نفس عمیقی کشی د که صداشو از پشت تلفن شنیدم بعد با لحن ملایمی گفت:

-اره ... گفتم که دوستم حالش خوب نیست ..

سریع گفتم:

-وای ببخش خیلی حرف زدم مزاحم شدم ... برو به دوستت برس

..

امی د سریع گفت:

-نه عزیزم شما مراحمی ... ناراحت شدی ???

خندیدم ... می دونستم توی یه کشور غریب این مشکلات هست و ایرانیا اون جا فقط هم

دیگه رو دارن ... گفتم:

-نه ناراحت برای چی ؟ نگران دوستتم ... بهتره بری پیشش ان به کمکت نیاز داره ، منم از

حالش با خبر کن ..

امی د عاشقانه گفت:

-قربون دل مهربونت بشم من ... کاری نداری ؟

-خدا نکنه ... نه ممنونم ... مواظب خودت باش .. خدافظ ..

-توهم همین طور عزیزم .. خدافظ ..

تلفنو که قطع کردم نفس عیق ی کشیدم ... صدای امی د برام شده بود نبض زندگی حالم خیل
ی

خیلی خوب بود با این حال ح ت ی می تونستم پرواز کنم صدای امی د برای منه عاشق از هزار
ت ا

قرص اکس بهتر بود نگاهم که به خودم خورد خندم گرفتم هنوز حوله تنم بود سریع لباسه
راحتی پوشیدم و حولمو هم برداشتم قبل از خروجم از اتاق برای عکس امی د بوس فرستادم
واز

اتاق زدم بیرون ... حولمو انداختم توی ماشی لباسشویی به همه جا مالیده بودمش کثیف شده
بود

... بعد هم تلفنو برداشتم و به رستوران زنگ زدم ... انقدر گرسنه بودم که طاقت صبر کردن م
نداشتم ...

غذارو که آوردن مثل قحط ی زده ها به غذا پریدم ... چقدر هم چسبی د بهم ! کلا حال میداد
کثیف

بخورم ولی من افتاب مهرجو بودم حتی جلوی مهتاب که خواهرم بود کلاس میذاشتم ... غذام
که ه

تموم شد ظرفا رو توی سطل انداختم که نگاهم روی انگشتم خیره موند این چند روز به خاط
ر

مهمونیا دستم کرده بودم ویادم رفت در بیارم وانگشتر امیدو دست کنم با همین فکر به سمت
ا

تاق م پرواز کردم تازه اون موقع چشمم به پیانو ی قهوه ای رنگ گوشه راهرو افتاد ... بهم
چشمک

میز د ، من گیتاررو بلد بودم ویولونم که قسمت نشد وامی د رفت ولی دلم می خواست پیانو رو
یاد

بگیرم .. اما می د بلد نبود اگر هم بود الن ایران نبود ... ای کاش می شد راین ... یه دفعه به
خودم

توپیدم : بس کن افتاب همین ت مونده که بری از این پسره ی ایکیبری چیز ی بخوای ..
دیگه

حرفشم نزن .. اوکی ??? با حسرت به پیانو نگاه کردم وچند قدم به سمتش رفتم با اه پر
حسرت ی

روش دست کشیدم ولی تند دستمو ازش عقب کشیدم ... دلم ن می خواست به وسایلش دست
بزنم ! با حسرت به سمت اتاقم رفتم بعد از تموم شدن این بازی اولین کاری که می کنم میرم
کلاس پیانو و به سمت اتاق رفتم در کشوی می ز ارایشتم رو باز کردم جعبه ی انگشتر رو
در

اوردم انگشتر راینو توش گذاشتم وانگشتر امیدو دستم کردم ویه بوس کوچولو روی نگین
ش کردم ...

عصر تا شب سرمو با تلوزیون گرم کردم و قبل از اینکه راین بیا د به سمت اتاقم رفتم تا به وقت

خدایی نکرده با دیدنش کهیر نزنم !! صبح وقت ی چشم باز کردم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد

عکس خندون ام ی د بود همین طور خوابیده برایش بوس فرستادم و گفتم:

-صبح بخیر عشقم...

لبخن د عمیقی صورتمو پوشنده بود ... بعد از شستن دست و صورتم از اتاق رفتم بیرون بازم سر و

صدایی نمیوم د حتما نبود دیگه ... ب ی خیال به سمت اشپزخونه رفتم بازم میز صبحانه رو نچیده

بود ... ای ابله ... با حرص به سمت یخچال رفتم این دفعه خبری از نامه نگاری نبود! یه لیوان برداشتم و یه ذره برای خودم اب میوه ریختم و با کمی کیک خوردم تا خواستم از اشپزخونه بیام

بیرون نگاهم روی چهره ی خوابالو و موهای ژولیده ی راین خوشک شد اونم داشت به من نگاه م ی

کرد .. اه این خونه بود ??? کی عی د تموم میشه این بشر بره سرکار و خونه نباشه ??? نمی دونم چرا

ولی ازش حرصم گرفته بود قبلا نسبت بهش این حسو نداشتم ولی الان یه جور می خواستم

سرشو زیر اب کنم .. فکر خوبیه ها ! اگه سرشو زیر اب کنم کلی بهم ارث میرس ه وپولددار
میشم ...

یه تای ابروم بال رفت ولبخند خبیثی روی لبم جا خوش کرد که صدای رائین منو از فکر در اور
د که با پوزخند روی لبش گفت :

-خودم میدونم خوشگلم لازم نیست اینجوری بهم زل بز نی ولبخند بزنی

می گم ابله م ی گی د نه .. اخه خنگ خدا این لبخند کجاش شکل لبخند یه ادم شیفت ه اس
؟؟؟

با حرص از کنارش رد شدم وگفتم:

-اره نمی دونی که مخصوصا با این موها. ..

کمی مکث کردم بعد با بد جنس ی گفتم:

-شکل گودزیلا شدی. ...

وزدم زیر خنده رائینم که حرصش گرفته بود و صداش از اشپزخونه میوم د گفت:

-هه هه ... بابا با نمک. ..

برگشتم سمتش داشت با حرص نگاهم می کرد لبخند لچ دراری بهش زدم وگفتم:

-برات متاسفم که تازه فهمیدی من چه ادم بانمک وخوشمزه ای هستم. ..

رائین ادامو در آورد وگفت:

-نه بابا خوشمزه .. وال تا اونجا که من دیدم تو از شوری دم به تلخی میزنی ...

با حاضر جوا بی در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم:

-حتما مشکل چشایی داری ... یه سر به دکتر بزن.. ..

-نه مشکلو تو داری.. .. البته روانی ..

تا رفتم جوابشو بدم .. یه دفعه سرو ته شدم تا بفهمم چی شده از پشت افتاده بودم روی مبل.. .

صدای خنده ی راین بلند شد وگفت:

-دیدى گفتم ... اگه مشکل نداشتى که دنده عقب نمى گرفتى ..

ضایع شده بودم کامل ... راین با مسخرگى اضافه کرد:

-حتما برات توى تیمارستان اتاق رزرو مى کنم.. ..

با حرص از روی مبل بلند شدم ودر حالى که سعی مى کردم خونسرد باشم پرسیدم :

-هان بغل تخت خودت؟؟ اخه میدونی من جایی که کسی رو نشناسم نمیرم .. حتما بگو

توى اتاق خودت باشه.. ..

راین دندون قروچه اى کرد وگفت:

-خیر عزیزم ... من به تو آلرژی دارم ... برای تو تخت بغل ی امیدو رزرو مى کنم. ...

با حرص وجیع گفتم:

-پای امیدو وسط نکش وگرنه حالتو مى گیرم ..

راین به اپن ت کیه داد وخونسرد گفت:

-نگو ترو خدا ترسیدم ... خوب دیونه اس اگه دیوانه نبود که به توى روانی محل نمى داشت

... از

قدیم میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.. ..

دلم می خواست لهش کنم اطرافمو که دیدم نگاهم به تنها چیزی که خورد کوسن روی مبل بود ب ا

حرص کوسنو برداشتم وبه سمتش پرت کردم وتند گفتم:

-با امی د من کاری نداشته باشااااا..

کوسن قبل از رسیدن به راین افتاد پایي ن که را ئين با خنده وخونسرد گفت:

نچ نچ نچ هدف گیریت م که صفره .. در ضمن از همون قدیما یه مثل دیگه هم زدن حرف حق خیلی تلخه ...

دیگه واقعا روانی شدم وگفتم:

-بین جناب همون امیدی که می گ ی یه موی گندیدش می ارزه به صد تا مثل تو وامثال تو.

..

وبه سمت اتاقم رفتم نم ی دونم چرا چیز بیشتری بارش نکردم بیشتر از اینکه از راین عصبی باشم از خودم عصبی بودم با این انتخابم ... امروز یه بچه ی چهار ساله هم برای خاله بازی ب ا همبازیش مصاحبه م ی کنه ببینه به درد م ی خوره یا نه ولی منه احمق به حرف کامی احمق تر از

خودم گوش کردم ... در اتاقو محکم به هم کوییدم ... راین بیشعور چه طور جرئت کرد به

امی د من

بگه روانی؟؟ به خودم بگه ولی امی د ... نه ... نباید به امی د بگه...

ازش بدم اومد خیلی ازش بدم اومد باید حالشو اساسی بگیرم .. کودنِ بیشعور ... اشکام
 سرازیر شدن به عکس امی د نگاه کرد م و شرمنده گفتم:
 -امی د ... ببخش.. ببخش که نزد م توی دهنش .. ببخش...
 گریه ام شدید تر شد امی د برای من یه چی ز خاص بود توی زندگیم تنها پسری بود که بهش
 ت کی ه
 کرده بودم و اجازه داشتم بهش تکیه کنم ... امی د خاص بود خیلی خاص ... هیچ کس نمی
 تونه
 بفهمه چقدر برام مهمه و دوستش دارم ..
 گاهی اوقات پیش خودم میگم مجنونم اینطوری که من امیدو می خوام لیلی رو می خواست
 ???
 فرها د چه طور ??? با یاد فرهاد آهی کشیدم به نظر من شیرین هیچ وقت عاشق فرهاد نبوده
 فقط
 از فرهاد خوشش میومده و عشق فرهاد برای شیرین خیلی زیاده شیرین عاشق خسرو بوده
 ولی
 هر دو تاشون لجباز بودن ... برای همینم خسرو چندتا زن گرفت تا اخر با شیرین ازدواج کرد
 ... من
 هیچ وقت نمی خواستم عشقم مثل این عاشقای اسطوره ای باشه چون همه ی این عشقا پایانش
 تلخ ولی من این همه خطر کردم که عشقم پایانش خوب باشه...

وبشیم یه داستان واقعی ولی خوب ..

با سروصدای شکمم به خودم اومدم ساعت دوظهر بود صبحانه هم فقط ابمیوه وکیک خورده بودم

نمی تونستم از خیر غذا خوردن بگذرم برای همین طبق معمول با فست فود تماش گرفت م و سفارش یه پیرونی تند دادم ومنتظر بودم برام بیارن ... راین هر غلطی خواست بکنه به من چه..

وال .. بعد از نی م ساعت زنگ در به صدا در اومد لی درو باز کردم که ببینم کس ی جواب میده یا نه که دیدم راین ایفون برداشت وگفت:

-کیه ???

.....

-سلام خواهش می کنم ولی من سفارش ندادم...

هول شدم این احمق جوابش نکنه تا خوستم برم بیرون صداش متوقفم کرد:

-اهان بله ... حتما خانومم تماش گرفتن بفرمایی د بال ... طبقه ی...

.۲

ایش من اگه خانم تو باشم که خودمو از بالی همین ساختمون پرت می کنم پایین ... چند ثانی

۵

بع د دوباره زنگ ایفون بلند شد این یعنی کی بود ??? بی خیال شونه هامو بال انداختم دقیقه ا

ی

بع د هم صدای زنگ واحدمون بلند شد .. می خواستم برم بیرون ولی گفتم ان می فهمه گوش

وایستادم حتما خودش صدام می کنه ... یه دقیقه گذشت ، صدا نکرد ، دودقیقه گذشت صدا نکرد

، پنج دقیقه شد ده دقیقه ، ده دقیقه شد بیست دقیقه و بیست دقیقه هم رفته رفته شد یه ساعت ... دیگه حتم داشتم مرده بی خیال صدا کردن شدم واز اتاق زدم بیرون اول سرک کشیدم

کسی نبود با خیال راحت به اشپز خونه رفتم با دیدن ظرف پیتزام و ظرف یه بار مصرفه خالی ه

جلوم وا رفتم این چی بود دیگه ... با دیدن چیزی خون جلوی چشم رو گرفت واقعا اون لحظه می

خواستم با همه ی توانم گلوشو بگیرممممم وانقددددد فشار بیارم م که جونش دریا د مردک

احمق برای من شکلک زبون دراز کشیده بود ... کودن ، بیشعور ، ابله ، عوضی ، تا رفتم فحش خواهر مادر بدم با حرص لبمو گاز گرفتم بیچاره رعنا و مادر جون ، ولی ای کاش میشد واقعا بکشمش ...

یعنی دوتا غذا ها رو خورده ??? با فکر اینکه ممکنه شوخی باشه همه جای اشپزخونه رو گشت م

حتی توی سطل اشغالم گشتم نبود که نبود داشتم از گشن گی ضعف می کردم بترک ی مرد
چقدر

جاداری مگه؟ حال غذا درست کردنم نداشتم یه تیکه بیسکویت از کابینت در اوردم که
فشارم

نیوفته وبا بدبخ تی به اتاقم رفتم دم اتاق راین یه لحظه صبر کردم وبعد با حرص جلوی در
شکلک

در اوردم خواستم با پا بزن به در ولی پشیمون شدم اونوقت می فهمی د حرصم گرفته خوشحا
ل

میشد بی خیال لگد شدم وبرگشتم اتاقم وخودمو روی تخت پرت کردم ... یعنی نصف
بشی راین

!!

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم اول خواستم محل نذارم ولی گفتم شاید بابا یا مامان
باشه برای همین تماسو جوابدادم....

الو؟

به به طلوع خودم چه طوری بابایی؟؟؟ کامیه سرخوش بود! با حرص گفتم:

باشی که جنابعالی برام پختی دارم بندری میرقصم ...

کامی با خنده گفت:

چه اشیی؟؟؟

این پسره ی ایکبیری دیگه..

-صدای خنده ی کام ی بلند شد و گفت:

-مگه چه کرده طلوعو دیونه کرده ؟

سرخوش برام شعر م ی خوند .. برای خودم با همچین دوستای نوبری که دارم با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

-هیچی بگذریم ... چه عجب یاد ی از من کردی ؟ غزل خوبه ؟ کجاست ؟

-اره خوبه سلام میرسونه ... داره آماده میشه امشب خونه ی ما دعوتیم ، راستش زنگ زدم قرار فردا رو یاد اوری کنم. ..

با تعجب گفتم:

-قراره فردا ???

کامی - طلوع تو که ایکیو نبودی دختر ... برای کارت دیگه. ..

سریع گفتم:

-وای ببخش این مگه برام اعصاب میذاره .. باشه فردا چه ساعتی

؟

-ده اونجا باش تا حرفامونو بزنینم ...

-باشه حتما .. بازم ممنونم...

-خوشم نمیا د انقدر تعارف کن ی به پرو بازیات عادت کردیم. ..

با جیغ گفتم:

-کامییییی ??? کامی خندید و گفت:

-باشه .. باشه ببخش ... پس فردا می بینم ت ... کاری نداری ؟

-نه ممنونم به غزل سلام برسون. ..

-باشه عزیزم خدا فظ

-خدا فظ. ...

تماسو قطع کردم تازه یاد شکم گرسنه ام افتادم سریع به نیکی و گلنار اس دادم امشب بیکاری

د

شام بریم بیرون اونام به سه نکشیده هر دو جواب مثبت دادن قرار شد ساعت نه بریم

رستوران همیشگی ساعت شش عصر بود سه ساعت وقت داشتم چی کار می کردم ??? اونم

که الن حتم ا

خونه اس پس نمی تونم برم از اتاق بیرون ... با یاد امی د و دوست مریضش سریع باهاش تما

س

گرفتم قبض مایلیم حتما خدا تومن میوم د نه به قبلا که حتما باید اون زنگ میزد نه به الن

که راه

به راه من زنگش میزنم ... بعد از دوسه تا بوق صدای امی د توی گوشی پیچی د :

-سلام خانم عزیز خودم

-سلام ، خوبی ؟

-خوبم عزیزدلم ... تو چه طوری ؟

-بسیار سپاس ... از دوستت چه خبر ؟ حالش خوب شد ؟ امی د مهربون گفت:

-اره عزیزم بهتره. ..

-هنوز بیمارستانه ???

امی د مکث کوتا هی کرد وگفت:

-نه اوردمش خونه گلم. ...

از صداش خستگی میباری د ولی می دونستم که نمی خواد من بفهمم با ملایمت گفتم:

-پس مواظب خودت و دوست مریضت باش...

-حتما خانم ی توهم مواظب خودت باش. ..

-کاری نداری با من ؟

-چرا ... دوستت دارم. ..

توی دلم کیلو کیلو قند اب می کردن ذوق مرگ شده بودم خنده ی کوتاهی کردم وگفتم:

-من بیشتر ر ... خدافظ. ..

-خدافظ خانمم. ...

با لبخند تلفنو قطع کردم ... لباسامو برداشتم وپریدم توی حموم تا یه دوش درست و حسابی

بگیرم بعد برم بیرون دلم می خواست به مهتابم بگم بیا د بریم بیرون ولی اگه مامان اینا م ی

فهمیدن ضایع می شد ... بعد از حمام موهامو خشک کردم بعد هم با اتو مو افتادم به جوشون

تا

صاف بشن ارایش نسبتا زیادی کردم البته نه خیلی زیاد که توی ذوق بزنه شلوار لوله تفنگ

ی

طوسیمو با مانتوی کوتاه سفید م رو با کفش عروسی طوسیست کردم وبدون اینکه موهامو

بندم همون طور که دورم ریخته بود روسری ساتن سفی د و طوسیمو سرم کردم و گره ی شل زدم

ساعت هشت و ربع بود تا برم دنبال بچه ها طول می کشی د ...

سویچ ماشینموتوی کیفم انداختم

واز اتاق زدم بیرون بدون هیچ حرفی به سمت در راه افتادم که صدای رائین متوقفم کرد:

-کجا به سلامت ی ..

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و خونسرد به سمتش برگشتم که دیدم با پوزخند به دیوار

تکیه

داده ودست به سینه به من نگاه می کنه با لبخند حرص دراری گفتم

:

-سلامت باش ی ... ولی فکر نکنم بهت مربوط باشه ... نه ??? رائین یه لحظه دستو پاشو گم

کرد تکیه شو از دیوار برداشت و گفت

:

-خوب ... منظورم اینکه .. مامانت شاید زنگ بزنه اگه سراغتو گرفت بگم کجاست ??

همون طور خونسرد به سمت در برگشتم و درو باز کردم و گفتم:

-بگو رفته با دوستاش بیرون ...

وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم درو بسم وبه سمت اسانسور رفتم حشش باشه ... حال غذای

منو

می خوره ??? ایشالله تو گلوش گیر کنه ... خدا رو شکر نگفتم بزنبه حساب مجبور شد
خودش

پولشو بده وگرنه اون موقع حسابی می سوختم ... از اسانسور اومدم بیرون وبه سمت جای
پارک

ماشینم رفتم سریع سوار شدم واز در زدم بیرون اول مسیرهارو توی ذهنم بر س ی کردم به
این نتیجه رسیدم که اول بر دنبال گلنار بعد هم نیکی بعدشم بیری م رستوران همیشهگی
اخ ی

یادش بخیر امی د که بود همیشه با اون میرف تیم .. چه دورانی بود...

با یاد اون دوران همیشه از باب ا

ممنون بود چون بهم ازادی کامل داده بود البته این بخاطر حضور امی د بود که بهش اعتماد
کامل

داشت ولی نمی دونم این چند ماه اخر چی شده بود کی زیر پای بابا نشستته بود که رای شو
زده

بو د ؟.... جلوی خونه ی گلنار اینا ایستادم وبهش تک زدم اونم سر سه سوت سوار ماشین شد
وبا لوندی گفت:

-های عزیزممامم م

چهرمو توی هم کشیدم وگفتم:

-عقققققققق ... الن بال میارم ...

گلنار کی ف سنگینشو زد به سرم وبا حرص گفت:

- لیا ق ت نداری بقچه....

از حرصش خندیدم ماشینو روشن کردم همی ن طور که گاز میدادم گفتم:

- گلنار زیاد به خودت فشار نیار دماغت میوفته ..

وبا بد جنسی زیر چشمی نگاهش کردم گلنار سریع دستشو به دماغش گرفت وهمین طور که نازش م ی کرد گفت:

- حسود چشم نداری دماغ خوشگله منو ببین ی ...

- اخی دماغ عملی منو چه نیاز است به اون دماغ زیر تیغ رفته ی تو ؟

بع د با لحن خبیثی گفتم:

- راستی گلنار دیگه نم ی تونی دوستتو توی دماغت کن ی ??? صدای جیغ گلنار با خنده ی من بلند شد با داد گفت:

- خیلی نکبتی افتاب ... اه حالم بهم خورد.. ..

- دستت درد نکنه بی زحمت توی کیفیت بال بیار من ماشینمو لازم دارم. ..

گلنار ایشی گفت وروشو به سمت پنجره بر گردند منم ریز ریز م یخندیدم توی دوستانم بیشتر از

همه اذیت کردن گلنار می چسبی د ... به خونه ی نیکی اینا که نزدیک شدیم رو به گلنار گفتم:

- گلی زنگ بزن به نیکی بگو بیا د پایین ..

گلنارم گوشیشو در آورد وبا نیکی تماس گرفت ... نیکی با سلامی بلند بال سوار ماشین شد و رو کرد به گلنار وگفت:

-چه طوری دماغ عملی ؟

من زدم زیر خنده گلنار عصبی گفت:

-پشت دستمو داغ می کنم دیگه با شما دوتا احمق جایی نیام اون کامی بهتر از شما دوتاس.

...

نیکی با تعجب گفت:

-چته گلنار ؟ شوخی کردم چرا شورش می کنی؟؟؟ گلنار منو نشون داد وگفت:

-از این پرس.. ..

منم جدی گفتم:

-نیک ی تو یه چیزی بهش بگو من فقط ازش پرسیدم دیگه نم ی تونی دستتوبکنی توی

دماغت؟؟؟

نیکی با دست زد تو سرم وگفت:

-عروس شدی ولی ادم نشدی ... حالم بد شد.. ..

-اهان این الن نکته دارم .. من واقعی که عروس نشدم ... الکیه گلنار با گریه ی الکی گفت:

-پس کی این شازده امی دمیاد که تو ادم شی ؟

توی بریدگی مورد نظرم پیچیدم ، ک می فکر کردم وبا لبخند کوچولویی گفتم:

-دقیق ا دوسال ویه ماه دیگه.. ..

ایندفعه نیک ی گفت:

-آفتاب ... کی ... کی می خوی از راین جدا بشی ... ؟ راین؟؟ ابرو هامو بال انداختم و گفتم:
-راجبش فکر نکرده بودم ولی مطمئنا چون نم ی خوام به اومدن امی د بخوره یه سال دیگه
شاید

چن د ماه این ور واون ور بشه ولی توی همین حدودا ازش جدا می شم. ..

گلنار اه پر حسرتی کشی د وگفت:

-راست م ی گم دیگه اگه می شد الن آفتاب هم با امی د ازدواج می کرد هم با رائی ن ..

لبخن د کجی زدم و گفتم:

-این حرف تو برای کسیه که دوطرفو بخواد ولی من فقط امیدو میخوام اسم راین که میا د
کهی ر میزن م ..

دیگه به رستوران رسیده بودیم ماشینمو توی پارکین گ پارک کردم وبا بچه ها به سمت در

رستوران رفتی م که یه دفعه نیک ی گفت:

-آفتاب ! مهتاب نیوم د؟؟؟ خندم گرفت:

-چه زود یادت افتاد ... نه بهش نگفتم اگه میوم د مامان اینا م ی فهمیدن که با راین نیست م
..

نیکی سری به نشونه ی تایی د تگون داد که گلنار گفت:

-ولی جاش خالیه ..

گارسن تا کمر خم شد و درو برامون باز کرد ماهم دوباره همون ادمای جدی ومغرور شدیم

خیل ی

خانمانه بدونه توجه به نگاهای دوروبرمون روی می ز مخصوصمون نشستیم ... چقدر از این نگاه ا

بدم میوم د ... بی توجه به نگاهای رومون منو رو برداشتیم و غذای مورد نظرمونو انتخاب کردی م

گارسون بعد از چند دقیقه اومد جلو و سلام کرد و خیلی محترمانه گفت:

-خوش اومدید ... خانما چی میل دارید ؟ نیکی از طرف همه مون گفت:

- ۰۲، ۰۱ و ۳۳ با مخلفات..

گارسون بعد از یاد داشت کردن رفت و ما هم مشغول حرف زدن شدیم از هر دری حرف میزدی م

دانشگاه، دبیرستان، امی د، رائی ن، دوست نیکی و گلنار البته بیشتر گلنار !!! و غیره ... غذارو که

آوردن دلم می خواست مثل نخورده ها حمله کنم ولی ن می شد گریه ام گرفته بود مجبوری خیل ی

شیک شام رو خوردم ... غدامون که تموم شد گلنار با مظلومیت سرشو کج کرد و گفت:

-من بستن ی م ی خوام..

نیکی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-گلنار ساعت ۵/۰۰ ها گلنار لباسو جمع کرد و گفت:

-تورو خدا!!!!!!

دلم بر اش سوخت رو به نیک ی گفتم:

-عیب ندار نیم ساعته فقط ... بذار گار سونو صدا کنم.. ..

گلنار تندی گفت:

-نه .. من بستنیای م ی خوام.. ..

منو نیک ی با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردیم نیک ی با بهت گفت:

-گلنار می فهم ی چی می گی ؟ الن این موقع شب ؟ بریم اون سر شهر برگردیم؟؟ گلنار

اخم کرد وگفت:

-کجا اون سر شهره ???

بع د با مظلومی ت بهم نگاه کرد وگفت:

-افتاب جونمم .. تو که مهربون ی ...

خندیم ورو به نیکی کردم چشم کی بهش زدم وگفتم:

-نیک ی گناه داره....

گلنار پشت سرهم با عشوه پلک زد منم با بدجن سی ادامه دادم:

-این همه پول خرج کرده دماغش میوفته ...

منو نیک ی ریز ریز م ی خندیدیم ولی گلنار با حرص نگاهمون می گرد با صدای ارومی ولی

از بین دندوناش غرید:

-خفه میشی د یا خفتون کنم ????

منو نیک ی هم شدت خندمون بیشتر شد بعد از حساب کردن غذاها از رستوران بیرون زدیم

نیک ی

و گلنار با مامان و باباشون تماس گرفتن و گفتن دیر میرن خونه اونا هم اجازه دادن البته به هوای

کامی چون به چاخان گفتن کامی هم هست منم که از هفت دولت ازاد حداقل این ازدواج یه خویبایی هم داشت ... خداوکیلی راسته که میگن از دوازده به بعد سرشب لتاس خیابون پر بود از

جونای رنگووارنگ خوبه حداقل بینشون خانواده هم پیدا میشد بعد از خریدن بستنی از جای

مخصوص گلنار .. همون طور که بستنی می خوردیم برگش تیم سمت خونه توی مسیر چند تا

ماشین پر پسر اسکرتمون کردن وسی می کردن کاری کنن باهاشون کورس بذاریم ولی ما سگ

محلشون کردیم اونام که ضایع شدن کم کم رفتن امی د همیشه بهم می گفت توی این مواقع خونسر د باش واصلاً بهشون نگاه نکن اینجوری خودشون می فهمن کی اهله کی نا اهل هرچ ی

جواب بدی فکر می کنن خودتم پایه ی این کارایی ساعت یه ربع به دو بود که نیک ی رو به خونه

رسوندم بعد هم رفتم گلنارو رسوندم خدارو شکر عی د بود و خیابون نسبتاً شلوغ ساعت دو نی م

بود که به خونه رسیدم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور شدم و دکمه ی
۰۲ رو فشار دادم ... کیلیدمو اروم توی در چرخوندم و وارد خونه شدم که بوی تند سیگار
دماغمو پر کرد

نزدیک بود سلفه کنم ولی جلوی خودمو گرفتم معلوم نی چقدر سیگار کشیده که خونه به ای
ن

بزرگی بو گرفته .. همه ی چراغا خاموش بود به جز اباژوری که توی سالن بود بی توجه به
اباژور

روشن اروم ، اروم به سمت اتاقم می رفتم که صدای خشن و دورگه ای متوقفم کرد:

-به به ... رسیدن بخیر خانم ... خیلی زود اومدی یه چند ساعت دیگه هم می موندی
همونجا....

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم درسته اونطرف روشن بود ولی چهره ی رائی ن معلوم نبود
فق ط

میتونستم استایل نشستنشو بینم و دود سیگاراش که جلوی نور اباژور پخش میش د با تعجب

نگاهی دیگه به ساعت مچی م انداختم و گفتم:

-بیداری هنوز ???

خودمم به سؤال احمقانه ی خودم خندیدم معلومه که بیداره ...

رائین با تمسخر گفت:

-مامانم نبود که بهم بگه جیش ، بوس ، ل.. ..

خنده ی ریزی کردم وبه سمت راهرو برگشتم و گفتم:
 -خوبه خودتم میدونی بچه ای بدون مامانت نمیتونی جیش کنی
 !؟

با صدای فریاد راین توی جام میخ شدم چشمام گرد شده بود ابرو هام بال پرید:
 -کدوم گوری بودی تا حال ???

قلبم روی هزار میزد نم ی دونم چرا ولی ترسیدم م نی که جلوی بابام با خونسردی پارو پ ا
 مینداختم گاه ی اوقات تازه ناخونم سوهان م ی کردم الن .. اینجا...

داشتم از ترس قبض روح

میشدم البته جای تعجب نداره اونجا مطمئن بودم مامانم جلوی بابامو م ی گیره ولی اینجا از
 هیچی مطمئن نبودم. ...

-مگه للی ... گفتم کدوم قبرستونی بودی ؟

سنگکوب کردم به معنای واقع ی حال جلوم وایستاده بود ... خدا رو شکر خونه تاریک بود
 چشمای هندونه ای منو نمی دید نفس ع میقی کشیدم سع ی کردم خونسرد باشم وصدام نلرزه
 محکم گفتم

- :

همون جایی که مقبره ی خانوادگی شماست .. رفته بودم برات سفارش یه قبر بدم. ..

توی صورتم دول شد وبا داد گفتم:

-برو برای خودت قبر بخر ساعته سه نصفه شب! ...

با حرص گفتم:

-ساعت دو بیستو پنج دقیق ه ...

-خیلی پروی ی به خدا..

یه ذره نگاهش کردم و گفتم:

-بابام همیشه ه میگه ... !!!

رئین عصبانی شد ودوباره داد زد:

-بحث وعوض نکن ... کدوم گوری بودی ؟

با حرص ودر حالی که منم ولوم صدام رفته بود بال گفتم:

-اول صداتو بیار پایی ن همسایه ها میشنون زشته ... ثانیاً تکلیفتو با خودت معلوم کن گوری ا

قبرستون ... ثالثاً به تو هی چ مربوط نیست که من چه گور یا چه قبرستونی بودم.

رئین عصبی بین حرفم پرید وگفت:

-ببین دختر خانم من ابرو دارم..

منم پریدم وسط حرفش وگفتم:

-ابروی تو به من چه ؟ من خودم بابا دارم ... در ضمن امی د انقد توکار من دخالت نم ی کنه

که تو دخالت می ک نی ...

رئین دوباره صداسش بال رفت وگفت:

-ابروی من به تو چه ؟ عمرا اگه بابات اجازه بده تا این وقت شب تو خیابون ولو باشی .. اگه

می گ م

زو د گورتو گم کن بیا خونه برای ابرومه ن می خوام انگ ب ی غیرتی بخورم ... نمی خوام تف

تو رو م

بکنن وبگن با این زنت ... کارای توو امیدت بهم مربوط نیست ومشتاق دونستنشم نیست م ...
ت ا

توی این خونه ای سر ساعت میری سر ساعت میا ی حوصله ی وراجی درو همسایه رو ندارم.
..

عاشقتم نیستم که بگم نگرانتم .. عمرا اگه نگران کسی مثل تو باشم ... دارم فقط یه بار بهت
می

گم خوب تو گوشت فرو کن فکر نکن اومدی اینجا هر غلطی بخوای می تون ی انجام بدی !
پس فردا

همین امیدتم برای من شاخ میشه پس حواست به کارت باشه بچه جون ... وقت ی جدا شدیم
هر

قبرستونی می خوای برو واصلا برو.... به من ربطی نداره..

با شنیدنش موهای تنم سیخ شد ... این به من چی گفت ??? نم ی دونم چی شد ولی همه ی

توانمو روی صورت راین خالی کردم سیلی بهش زدم که از درد دست خودم داشتم م ی
مردم ولی

با این حال توی صورت بهت زده ی راین توف کردم وگفتم:

-لیاقت ت همین ه ... کثافت اشغال. ...

وبه سرعت به سمت اتاقم رفتم اشکام با سرعت پایین میریختن درو محکم بستم وقفلش کرد

وبهش تکیه کردم با این حرف انگار جونم رفته بود قدرت تحمل وزنمو نداشتم همین طور که
ب ه

در تکیه داده بودم روی زمینم نشستم پاهامو توی دلم جمع کردم وگریه کردم با صدای بلند.
..

چرا بعد از هر خنده ای گریه اس ??? اشک ریختم ، ضجه زدم بد حرفی بهم زده بود غرورم.
..

خور د شده بود ... انقدر که احساس پوچی م ی کردم ... تهی ...

خالی ... نیستی ... چشمام ب ه

تاریکی عادت کرده بود به عکس امی د که توی تاری کی هیچی ش معلوم نبود نگاه کردم
وبا گری ه گفت م :

-چرا نیست ی ها ??? چرا نباید باشی ؟ چرا وق ت ی می خوام بهت تکیه کنم از پشت
میوفتم .. امی د ..

ببین .. منو ببی ن ... شکستم .. غرورم شکست ... با یه کلمه ی چهار حرفی .. اره

اگه نیستم پس چرا نبود ی ؟ چرا نبود ی که بزن ی توی دهنش وبگی خفه

شو ... بگ ی با افتاب من درست حرف بزن .. نیستی امی د نیستی ...

چرا ?? چرا نیستی ??? امی د

ارزو می کنم الن چهار سال پیش بود تا به پات بیوفتم وبگم نرو .. امید م نرو ..

چها دستو پا به سمت گیتارم رفتم دلم هیچ کسو به جز امی د ن می خواست فقط م ی خواستم
امی د

اینجا بود تا سرموبذارم رو پاش واشک بریزم واونم با مهربونی نازم کنه... گیتارمو توی دست
م

گرفت م چسبوندمش به سینه ام وبا حسرت اه کشیدم وبا اشک وبغض دستمو روی تارا
حرکت دادم

وبا ناله شروع کردم به خوندن تنها کاری که ارومم م ی کرد:

دارم دق میکنم تحمل ندارم دیگه خسته شدم دارم کم میارم دلم تنگ شده و دیگه نا ندارم
همش فکر توام همش بی قرارم دیگه اشکی برام نمونده که بخوام برات گریه کنم فدای تو
چشام دلم داره واسه تو پر پر میزنه تو رفتی وهنوز خیالت با من ه بدون تو کجا برم کنار
کی بشینم م

تو چشمای کی خیره شم خودم را توش ببینم تو که نیستی به کی بگم چشاش را روم
نبنده به کی بگم یکم نازم کنه که بهم نخنده بدون تو با کی حرف بزنم دردت به جونم تو
این دنیا به عشق کی به شوق کی بمونم م

به جون چشمات از تموم این زندگی سیرم تو که نیستی همش آرزو میکنم بمیرم
با صدای زنگ موبایلم به سخ تی از روی زمین بلند شدم تنم کرخته کرخت شده بود... ن می
دونم م

چرا روی زمی ن بودم.. با یاد دیشب دوباره بغض کردم ولی سعی کردم محلش ندلم با بی
حالی

گوشی رو از کیفم کشیدم بیرون .. شماره ی کامی بود با یاد قرارم به ساعت نگاه کرد ده
وربع بود

حسو حاله بدی داشتم با این حال تماسو وصل کردم و شرمنده گفتم:

-الو کامی؟

-سلام طلوع خوش اخلاق .. بابا کجای ی تو؟؟؟ سرمو به دستم تکیه دادم و گفتم:

-ببخش حالم زیاد خوب نبود برای همین خواب موندم ... اگه کاری داری من بعدا. ...

کامی سریع و نگران گفت:

-چت شده طلوع؟؟؟ دکتر رف ت ی؟؟؟

پوزخندی زدم برای غرور شکسته هم مگه دکتری هست؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه لازم نیست ..

-امروز میای شرکت؟

چشمامو روی هم فشار دادم خیلی م ی سوخت گفتم:

-کاری نداری؟ هستی؟

-کارو که دارم ولی هستم .. وقتم بیشتر از روزای دیگه ازاده. ..

-باشه پس من تا یه ساعت دیگه شرکت م

-باشه .. منتظرم. ...

-فعلا. ..

-خدافظ. ..

تلفنو قطع کردم دستمو به تخت تکیه دادم و بلند شدم ... و ایستادن روی پاهام سخت بود ولی

بازم دوم اوردم به سمت دستشویی رفتم ... چشمم ورم کرده بود و سرخ بود همه ی ارایشم تو
ی

صورتم پخش شده بود کلا وحشت م ی کردم خودمو توی ایینه میدیدم سرمو بردم زیر شیر ا
ب

سرد، نیاز داشتم به این سردی اب ثانی ه ای نفسم از سردی اب بند اومد ولی کم کم حالم جا
اومد

سرمو از زیر اب کشیدم بیرون حوله ی دست شویی رو دور سرم پیچیدم به تمیزیش مطمئن
بودم

چون من فقط از این جا استفاده می کردم صابون مخصوص صورتمو برداشتم سریع صورتمو
شستم واز دستشویی زدم بیرون مانتو شلوار دیشب هنوز تنم بود سریع لباس ساده ولی فوق
العاده شیکی پوشدم ارایش کم ی کردم که ب ی حالی صورتم معلوم نباشه کیفمو برداشتم
ویه

راست از خونه زدم بیرون ... توی ماشین نشستم واز پارک درش اوردم خدارو شکر توی
داشپرت

ماشین ویفر داشتم با اینکه حالم خوب نبود واشتها نداشتم ولی برای اینکه دهنم بو نده خوردم
بع د هم به سمت خیابون شرکت کام ی راه افتادم ... شرکتشون توی یه منطقه ی تجاری بود
برای

همین خیلی شلوغ بود ماشینو توی یکی از پارکینگ های عمومی بردم وبعد از گرفتن فی ش

ماشینو پارک کردم وبه سمت ساختمون حرکت کردم شرکت کامی اینا مربوط به کارخونه شون

بود چون کامی تک پسر بود همه ی اینا زیر نظر کامی بود یه شرکت نمایندگی ی واون ابزارو

توی کار خونه تولی د می کردن شرکتشون طبقه ی دوم واح د سوم بود سوار اسانسور شدم ودکمه

ی دومو فشار دادم اسانسورم در عین حرکت یه اهنگ ملایم میزد به طبقه ی دوم که رسیدم خانمی اعلام کرد ودر اسانسور باز شد از اسانسور بیرون اومدم هر طبقه دوتا واحد بود واحد سه

روی تابلوی کوچیک طلایی رنگی نوشته بود " شرکت بهنورد " فامیلی کامی اینا بهنورد بود زنگ

درو به صدا در اوردم بعد از چند لحظه پیر مرد خوش برخوردی درو برام باز کرد وگفت:

-بفرمایی د ؟

-قرارداشتم..

به داخل اشاره کرد وگفت : بفرمایی د تو. ..

وارد شرکت شدم جای بزرگی بود میز منشی بعد هم سه تا در که یکیش ابدارخونه بود واون دوتا

در هم بسته بود و به راهرو که چند تا در توش بود و مبلای چرم مشکی و با کلاسی که دور تا دور

سالن چیده شده بود به راهرو سرک کشدم، اینجا منشی نداشت؟ با دیدن تابلوی مدیر عامل توی راهرو به اون سمت رفتم چند ظربه به در زدم صدای لوندی گفت:
-بفرمایی د ...

به به چشمت روشن غزل خانم ... کامی هم از اونا بود رو ن می کرد .. درو باز کردم و وارد اتاق شدم

برعکس تصور من یه سالن دیگه بود که اونجا مبلای چرم س فیدی چیده شده بود و میز نسبتا بزرگی که دختر لغر وریزه میزه ای پشتش نشسته بود ... اوه اوه چقدر هم ارایش داشت ..
خونسرد جلو رفتم و گفتم:

-سلام خانم ... با آقای بهنورد کار داشتم ..

دخترم با عشوه ای که منم خر می شدم گفت:

-سلام ممنونم ... با آقای بهنورد بزرگ یا کوچیک ???

بابای کامی و خودشو می گفت ، اخه احمق من با باباش چیکار دارم ???

-با آقای بهنورد کوچیک ...

دختر اخم ریزی کرد و در حالی که پشت چشمم برام نازک کرده بود گفت:

-یادم ن میاد توی این ساعت با کسی قرار گذاشته باشم براشون ...

اسمتون ؟

منم مثل خودش اخم کردم و گفتم:

-افتاب .. افتاب مهرجو.. ..

دختر نگاه سرسری به دفتر مقابلش انداخت و گفت:

-متاسفم همچی ن قرارى نداشتن ؟

دیگه داشتم از حرص می مردم با عصبانیت گفتم بهشون بگی د من اومدم خودشون می دونن.

دخترم به سمت من غرید و گفت:

-جلسه دارن .. خانم مزاحم نشی د ...

دلم می خواست مشتموبکوبم تو دهنش که جلسه داره؟ از حرصش شماره ی کامی رو گرفتم

ب ه بوق اول نکشیده برداشت

-الو افتاب کجایی تو دختر؟؟؟ چشم غره ای به منشی رفتم و گفتم:

-دم در دفترت ولی منشیت اجازه نمی ده پیام تو می گه جلسه داری

؟ اگه جلسه داری.. ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد چشمای منش ی از تعجب گرد شده بود پوزخندی

ب ه

منشی زدم وبا لبخند روبه کام ی گفتم:

-سلام ... نگفته بودی جلسه داری!

کامی اخم بدی به منشی کرد و روبه من گفت:

-اگه جلسه هم داشتم باز تو رو قبول می کردم ... خانم یآوری من با درو دیوار جلسه دارم ???

منشی با من من خواست جواب بده که کام ی دستشو به نشونه ی سکوت بال آورد وبا خشم گفت:

-از این به بعد هر کس اومد به من خبر میدی ، جای منم حرف نمیزن ی .

نه بابا کام ی هم از این رو خشنا داشت؟! من جای منش ی از طرز نگاهش خودمو خیس کردم!!

کامی به داخل اشاره کرد وبا لبخند وهمون لحن شوخ ومهربون همیشگی گفت:

-بیا تو بینم طلوع من چه طوره ؟

لبخندی بهش زدم وپشت چشم م ی برای منشی نازک کردم ووارد دفترش شدم بعد از دست دادن

با کام ی با کنجاوی اطرافو نگاه کردم اتاق قشنگی داشت می ز بزرگ به رنگ قهوه ای سوخته

کامپیوتر ولپتاپ شخصی کامی هم روی میز بود کتاب خونه ی بزرگ ی هم سمت راست بود وچند تا

کتاب قطور وپرونده توش جا خوش کرده بود جلوی میز هم یه دست مبل کرم رنگ خیلی شیک

بود با میز مخصوصش ، کامی مبلی رو بهم نشون داد وگفت:

-بفرمایید اینجا بشینی د خانم مهندس..

لبخن د کم جون زدم وروی مبل نشستم کام ی هم رو به روم نشست وگفت:

-چیه طلوع خانم؟ گرفته ای؟

لبخن د کوچیکی زدم هیچ ن می خواستم حرف ی که راین زدو باز تکرار کنم احساس می کردم بای د

برای بقای غرورم اونو توی قلبم چال کنم ... برای همین بحثو عوض کردم وگفتم:

-اه کامی این چه منشیه گرف تی؟ حالم بهم خورد؟؟ اگه به غزل نگفتم!!

کمی در حال ی که لبخند کوچکی روی لبش بود نگاهم کرد، یه نگاه خاص سریع نگاهمو ازش

گرفت م ن می دونم چرا فکر کردم می تونم توی ذهنم نفوذ کنه ک می بعد کام ی خندید وگفت:

-زیاد توی عوض کردن بحث وارد نیستی ..

وبع د دوباره همون کامی شیطون شد وگفت:

-آی گفتی طلوع پدرمو در آورده با این ادا هاش هرچی م به حاجی میگم ... حاج بابا بی ایه منش ی

درست درمون بگیریم میگه نه مگه این چشه؟ غزلم هر وقت میا د اینجا یه فص دعوا با این منشیه م ی کنه بعد رو سر من بدبخت خراب میشه هر چیم بهش می گم بابا من هیچ کارم ب ه گوشش نمیره ...

خندیدم وگفتم:

-پس زیر سر حاجی بلند شده؟؟؟ کامی کاملا جدی گفت:

-منم همین فکرو می کنم.

با چشمای گرد شده به کامی نگاه کردم اونم جدی به من خیره شده بود همون جور متعجب
گفت م

- :

کامی هی چ وقت نمی تونم شوخیتو از جدیت تش خیص بدم. ..

کامی همون طور جدی گفت:

-همه همینو م ی گن. ..

از چشماش شرارت م ی ریخت فهمیدم داره شوخی م ی کنه منم خندیدم ویه تای ابرومو بال
انداختم وگفتم:

-پس من باید یه سر برم پیش حاج خانم...

کامیم خندید وگفت:

-فکر بدی نیست منم همدستت میشم اون وقت مامانم بابامو می کشه منم صاحب این

شرکت میشم ...

سرمو با تاسف براش تکون دادم وگفت:

-کامی جدای از شوخی هیچ از منشیت خوشم نیوم د ... تازه قراره باهش همکارام بشم خوبه

که دیگه عصرا نمیتونه بیا د ..

کامی خندید وگفت:

-کی گفته عصرا نمیا د؟؟؟ با تعجب گفتم:

-خودت گفتی دیگه ... گفتی منشیم نمیتونه عصرا بیا د تو بیا جاش

!

کامی ابرو شو بال انداخت و گفت:

-واقعا فکر کردی م ی خوام منشی بشی ؟

چشمام گرد شد و گفتم:

-اگه منشی میشم چی کاره میشم ؟؟؟؟ کامی با خبثی گفت:

-ابدار چی ؟ با جیغ گفتم:

چی ???

-پیچ پیچی ؟

-چرا ؟

کامی با خنده گفت:

-چرا پیچ پیچی ??? عصبی شدم و گفتم:

-نه ... چرا بهم دروغ گفتی ؟ کامی خندید و گفت:

-دروغ نگفتم شوخی کردم ..

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-نمیری پسر سخته کردم .. پس منشیم ؟ کامی ابرو بال انداخت وبا بدجنسی خندید گفت:

-نه!

-کامی من عصاب درست حسابی ندارما ... میزنم داغونت م ی کنم

!

-اوه اوه .. من کارمند ب ی عصاب نم ی خواما ...به من اشاره هم بکنی حقوق یه ماهت قطع
میشه ..

با حرص گفتم:

-کامییبی !!

دستاشو به نشونه ی تسلی م بال برد وبا خنده گفت:

-باشه باشه .. تسلیم .. حقیقتش اینکه برای بخش سخت افزار کارمند کم آوردیم تو هم که

دانشجوی ای تیی ... درسته هنوز مدرک نگرف تی ولی بازم به دردمون می خوری انم که

اینجای ی

به عنوان مهندس شرکت استخدامت می کنم. ...

داشتم از خوشحالی می مردم با ذوق گفتم:

-راست م ی گ ی ؟؟ کامی جدی گفتم:

-نه!

با عصبانی ت گفتم:

-نه ونگمه! ..

خندی د وگفت:

-اره راست م ی گم ... حقوقه پیشنهادی ما بهت چهارصدو پنجاه تومنه حال خودت چی م

ی گی ؟

چهارصدو پنجاه تومن ؟؟ برای من کم نبود ؟؟ برای منی که همین لباس تنم با اینکه ساده اس

کلش دویست هفتاد هشتاد اب خورده بود؟؟؟ چه جوری می تونستم با این حقوق سر کنم
؟؟؟

منی که م ی خواستم خرج خوراکمم خودم بدم ؟ با صدای کام ی به خودم اومدم:

-طلوع می دونم برات کمه ...اما این حقوق پیشنهادی ماست....

ولی توهرچقدر بخوای به ت میدیم ...

حس بدی بهم دست داد ... حس تحقی ر ... حرف راین توی گوشم زنگ خورد

اکسیژن برای نفس کشیدن نداشتم دلم م ی خواست بذارم برم ازاونجا ، ولی این جواب
محبتای

کامی نبود ... پس غرورم چ ی؟؟ غرور افتاب مهرجو معروف بود ... ولی رفاقت کامی هم
معروف بو د

.. فکری توی ذهنم رژه میرف ت ... که حس بدمو بد تر م ی کرد نکنه کامی داره ترحم می
کنه ... س ر

خودم داد زدم .. افتاااا .. تو نیازی به ترحم نداری .. بابات مهرجوی بزرگه ... عشق ت
امیدشکوهیه شوهرتم ... اره همون شوهر صوری راین کامرواست .. چیزی برای ترحم
نیست ت

..... تو هنوزم بزرگی ... ولی همه دارن منو دونه دونه می شکنن

...

با صدای نگران کام ی نگاه گنگمو بهش دوختم:

- طلوع حالت خوبه ??? چرا رنگت پریده ??

بغض داشت خفم م ی کرد احساس کردم کا می رو هم ن میشناس م ...

اون که چیزی بهم نگفت؟! ولی

چرا احساس م ی کردم بدترین چیزو بهم گفته ??? سعی کردم بغضمو برای چند دقیقه ای خفه کنم با صدایی که از ته چاه در میوم د ولی غرور توش موج م یزد در حالی که از جا بلند می شد م گفت م :

- خوبم ! نه همین خوبه ... به اندازه ی کافی پول دارم اینو برای اطمینان میخوام ... درضمن مطمئنا

مدت کوتاهی مهمونتم .. از ک ی باید پیام ؟

- می تو نی از امروز شروع ک نی یا فردا صبح ..

مغرور به چشمای مهربون و نگران کامی که اون لحظه برای من رنگ ترحم داشت نگاه کردم و گفت م

- :

فردا میا م ...

کامی هم که جلوم ایستاده بود با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- پس فردا م ی بینمت ...

سری تکون دادم و بی توجه به دست دراز شده ی کامی به سمت در رفتم و گفتم:

- بله ... خدافظ ..

به اسمون می چسبوندی چند وقته خوراکش اشکه اول برای شرط بابا وجدایی از تو وبه خاطر تو

حالم برای غرور شکسته اش ... کجا یی که دیگه این قطره ها داره دریا میشه و تو نیستی ...
هی چ

کس نیست ... هیچ کس ??? ح تی اون مامان بابایی که دم از علاقه به من رو میزدن نیستن ..
خدا

نگاه هیچ کس نیست ... بین این زمین تو ... بین این ادمای تو، من تنهام ... توهم منو نمی بین
ی

??? برای توهم دیدنی نیستم ??? اصلا به چشم میام ?? یا نا مر ئیم

??? با زنگ مایلیم سرمو از

روی فرمون بلند کردم و گوشیمو از کیف م در اوردم ... کام ی بود ... اگه جواب نمیدادم می
فهمی د

دردم چیه ، چند تا نفس عمیق کشیدم و تماسو وصل کردم برای اینکه صدام نلرزه محکم گفتم
م: الو ???

صدای نگران کامی توی گوشی پیچی د :

- الو طلوع ؟ خوبی ??? کجای ی نگرانتم ??? من چیزی گفتم ناراحتت کردم ??

دوباره بغض کردم ولی برای حفظ غرورم با خودم جنگیدم و بغضمو توی گلوم خفه کردم وبا
صدای گرفته ای گفتم:

-چیز مهمی نیست .. نگران نباش .. تو ماشینم .. چند وقته حالم خوب نیست .. توهم برو به کارت برس ...

صدای غمگین کامی گوش می رو پر کرد:

-نمی دونم چرا و برای چی غریبه شدم برات .. ولی من این غریبگی رو دوست ندارم ... من طلوع

کوچولوی خودمو می خوام که همدم دردم دلش من بودم ... دلم برای طلوع خودم تنگ شده. ..

توی این چند روز خیلی غریبه شدم طلوع از وقتی با راین ازدواج کردی غریبه شدم ... خیلی هم غریبه شدم ... طلوع عوض شدی ولی هواست باشه توی رفاقتمون عوضی نشی ... این بده. ..

خیلیم بده ... فکر ناجور کردن درمورد رفاقتمون یعنی عوضی شدن تک تکمون ... عوضیون نکن

... اینو بدون همیشه پاتم ... دوستت دارم مثل خواهرم .. حتی مثل خودم ... برام عزیزی .. اگه

خودتم نخواهی دورادور هواتو دارم ... نمیذارم ازم دور بشی ...

چه با منی د باشی چه نباشی ...

درسته من از طریق منی د باهات دوست شدم ولی ارزش تو برام بیشتر از منی د اینو بدون. ..

مزاحمت نمی شم ... خداافظ. ...

کامی بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد..

شدت اشکای منم بیشتر شد ماشینو روشن کردم وپامو روی گاز فشار دادم ... توی خیابون ا
ویراژ

میدادم ... خودمم ن می دونستم با این شتاب به کجا قراره برسم..

اینده ی گنگی داشتم درس ت

مثل مسیر پیش روم قراره هر کی از راه میرسه به من توهین کنه ??? قرار نبود این طوری
باشه

ولی شد قرار نبود افتاب اینجوری بشه ولی شد ... گذشته رو نمی تونم کاریش بکنم تا زمان
ش

برسه هم نم ی تونم تکلیف این بازی رو روشن کنم ولی ، ولی می تونم افتابو دوباره بکشم با
ل

همون افتاب مغرور ویک دنده رو .. دوباره میشم همون من نمی تونم با هر کسی هم دهن
شم

چون هر کسی در شان من نیست اما ... اره راین در شان من نیست ... با حرص دستمو
چندبار

محکم به فرمون کوبیدم خودمو که نم ی تونم گول بزنم ... راین از من بال تره ... اره راین از
م ن

بال تره ، برتر ولی من اینو نم ی خوام .. من این برتری رو ن می خوام چپ برم راست برم
بازم از م

برتره ... از نظر خانوادگی ... درسی ... کاری ... اخلاقی ...

احمق اخلاقم از من بهتره ولی یه چیزی

رو کاملا بهش مطمئنم از نظر شکلی عمرا از من برتر باشه...

شاید هم سطح باشیم ولی به نظر

من اون کمتره ... اما امی د، اون ... اون توی همه چیز مثل من بود خانوادگی ... کاری ... اخلاقی

...

خوشگلی و درسی .. البته اگه انو به حساب نیارم اون ان فوق داره می خونه من هنوز

لیسانس م

نگرفتم چرا دلم می خواست همه رو نابود کنم ??? کسی نباید بهتر از من باشه ، کسی

نباید

خوشگل تر از من باشه ... همه باید منو بخوان ... ولی من هیچ کسو نخوام همه باید به پاهام

بیوفتن ... من بال ترم ... من افتاب مهرجوام ... مهرجو!

به خودم که اومدم دیدم جلوی در خونه قدی می مونم ... همون خونه ای که با امی د یه زمان

ی

همسایه بودیم یه خونه باغ خیل ی شیک ولی قدی می خونه هامون بهم چسبیده بود به خاطر

دوستی باباهامون باهم ومامانامون ماهمیشه باهم رفت وامد داشتیم امی د همیشه بود هر وق

ت

اطرافمو نگاه می کردم امی د بود یادمه اولین بار که دلم برای امی د تنگ شد توی مراسم
مامان ش

بود من یه دختر کوچولو بودم که همیشه دست تو دست امی د بودم ولی اون موقع امی د نبود
همش

گریه می کرد و خودشو توی اتاقش زندونی کرده بود اون موقع بود که فه میدم دلتنگم ...
دلتنگ

امی د غر غرو با یاد غر غراش خندم می گیره همیشه غر میزد واز همه چیز شکایت می
کرد

یکی یه دونه بود و عزیز مادر بعد از مرگ مامانشم شد دارو نداره عمو حسین .. از همون بچگی
ی

وابسته شدم به امی د حتی روز اول مدرسه ها هم با گریه فقط امیدو صدا می کردم در اخر امی
د

مهربونم به خاطر من از روز اول مهر خودش گذشت وبا من اومد مدرسه ... امی د همیشه
مهربون

نبود ... یعنی چرا با من مهربون بود نگاهش ،صداش دستای گرمش همه مال من بود این
منو

خوادخواه کرده بود امی د به غیر از خانواده اش ودوستای نزدیکش با بقی ه عین نوکرش
رفتار می

کرد با لحن تندی بهشون پرخاش می کرد ... نگاهم به در خونه ی قهوه ای رنگمون خشک
ش د

خاطرات اون روز هیچ وقت یادم نمیره ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که چرا ساکت موندم ..
پنج سالم بود و سر عروسکم با امی د قهر کرده بودم اخه عروسکمو پاره کرده بود که باهاش
دیگه

بازی نکنم بهم می گفت تو فقط همبازی من ی ... با اینکه کلی عروسک دیگه داشتم ولی
عاشق

چشمای طوسی این عروسکم بودم ... به خاطر عروسکم با امی د قهر بودم هفته ای دو بار به
خانم

میوم د خونه ی مارو تمی ز م ی کرد یه دختر کوچیک هم سن من داشت که گاهی اوقات با
خودش

میاوردش دختره ریزه میزه وضعیف ی بود من هیچ وقت باهاش بازی نمی کردم یعنی اصلا
سمتش

نمی رفتم چون امی د نمی داشت ... اون روز تنها بودم وروی پله های جلوی سا ختمون نشسته
بودم که دیدم کسی با فاصله ازم نشست با تعجب بهش نگاه کردم همون دختر بود لبخند
کوچیک وبا نمک ی بهم زد وگفت:

-سلام

همین سلام باب اشنایی منو باهاش باز کرد منم لبخند زدم و سلام کردم کنجکاو نگاهم کرد
وگفت

:-

همبازی ت نیس ??? اخم کردم وگفتم:

-باهش قهرم...

دختر خنده ی کوتاهی کرد وگفت:

-مامانم همیشه می گه قهر کار خوبی نیست ... یه دختر خوب باید با همه دوست باشه...

به لحن بزرگونش که منو یاد مامان می انداخت خندیدم وگفتم:

-مث مامانم حرف میزنی ... اسمت چیه ؟ لبخن د مهربونی بهم زد وگفت:

-مریم ... تو هم افتاب ی مگه نه ??? سرمو چند بار تکون دادم وگفتم:

-اره..

مریم با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت:

-این اقا مهربونه بابای تو؟؟؟

وبه بابام که داشت با باغبون صحبت می کرد اشاره کرد با خوشحالی گفتم:

-اره بابای مهربونه خودمه. ...

توی چشمای قهوه ای مهربونش اشک جمع شد وگفت:

-خوش به حالت..

ناراحت شدم وگفتم:

-مگه بابای تو مهربون نیست ??? چن د قطره اشک از چشمش پایی ن اومد وگفت:

-بابای من رفته پیش فرشته ها..

منم بغض کردم درست مث پدربزرگ ومادر بزرگ من ... دوست نداشتم چشمای گریون
مریم و

ببین م با بغض رفتم جلوش وایستادم وگفتم:

-با من بازی ی کنی ???

اون زمان به این فکر نم ی کردم مریم دختر خدمتکار خونه اس ومن دختر صاحب خونه .. به
این

فکر نمی کردم که مریم خونشون کجاست ومن خونمون کجا ... به این فکر نمی کردم که ماد
ر

مریم از صبح زود تا بوق سگ کار م ی کنه ولی ماما من وقتشو توی ارایشگاه میگذرونه ...
من

فقط یه ادم میدی م ،یه دختر بچه مثل خودم که از چشماش معصومیت م ی ریخت ومن
دوستش

داشتم بدون فکر کردن به موقعیت ، دوستش داشتم ومی خواستم باهاش بازی کنم مریم
ب ا

خوشحالی در خواست منو قبول کرد قرار بود توی باغ نوب تی دوچرخه بازی کنیم نوبت من
بود که

بابا با مهربون ی اومد سراغمون دستی به سر مریم کشی د وگفت:

-چه طوری مریم کوچولو؟؟

مریم خجالتی تشکر کرد بابا رو به من کرد و گفت:

-افتاب برو با مریم توی کوچه بازی کن مش حیدر می خوا د ابو باز کنه توی باغ اینجا ها خی

س

میشه لیز می خورید ... افرین دخترای خوب. ..

منو مریم سریع وارد کوچه شدیم اون زمان این خونمون بال شهر بود وکوچه ها خلوت

مشغول

بازی بودیم که سرو کله ی امیدم پیدا شد با ناراحتی به من نگاه کرد وگفت:

-بابچه ی کلفتتون دوست شدی ???

با بهت به مریم که اشک توی چشماش جمع شده بود نگاه کردم وگفتم:

-اره اسمش مریمه ... دختره خویبه ، من مریمو دوست دارم. ...

امی د با عصبانیت به سمت مریم رفت وموهای سرشو کشی د وبا داد گفت:

-تو دختره بدبخ تی هستی .. چه طور جرئت کردی بیا ی سراغ افتاب ... مامانت کلفته ..

بدبختی ...

پول نداری ... بابا نداری تودزدی. ..

وکلی چیز دیگه که یادم نمیا د امی د همین طور مریمو میزد ومریمم گریه می کرد منم با

گری ه

بهشون نگاه می کردم انگار دستو پامو به زمی ن بسته بودن که نمیرفتم جلو... امی د وقتی خست ه

ش د دستمو گرفت وبه سمت باغشون کشی د و درو بست با عصبانیت گفت:

-افتاب تو دختر بدی هستی .. چرا با کلفت خونتون دوست شدی

؟؟؟ اونا بدبختن ... ح تی لیاقت جواب سلام ندارن با گریه گفتم:

-ولی مامانم می گه.. ..

-مامانت هم دلش برای اینا می سوزه ... می دونی خونشون کجاست ؟؟؟ من از حرفای بابام با بابا ت

فهمیدم توی خرابه توی بدترین نقطه ی تهرون زندگی می کنی..

همسایه هاشون دزدن از کجا

معلوم اینا نباشن همه ی این ادما بدبختن و دزد ، تو نباید با دزدا حرف بزنی ..

با گریه گفتم:

-ولی مریم.. ..

امی د دادزد وگفت:

-اونم دزده تو نباید برای اینا گریه کنی حالم بیا باهم بازی کنیم ..

اخم کردم وگفتم:

-نمیا م ... تو عروسک منو خراب کردی.. ..

امی د دوباره مهربون شد وگفت:

-قول میدم یه خوشگلترشو به بابام بگم برات بخره .. حال دوستیم

??

منم با خوشحالی قبول کردم وبه کل مریم از یا دم رفت وقتی برگشتم خونه مامان وبابا کل ی دعوام

کردن که چرا مریم این شکل ی شده بود منم گفتم:

-امی دزدش حقش بود ... اون دزده ..

ولی بعده فهمیدم حقش نبود ... مریم مریض بود مامانش بابدبختیکار م ی کرد تا خرج دوا درمون

اونو در بیاره مشکل تنفس ی داشت یع نی ریش تنگ بود ولی با این حال بازم باید یه تیکه از ریشو

بر میداشتن بابام خرج عمل ریشو داد ولی مریم به خاطر اینکه ریش خیلی تنگ وکوچیک شده

بود نتونست دوم بیاره وزیر عمل مرد واین اخلاق هم روی من موند همه ی ادمایی که برای من کار

می کنن دزد وبدبختن ویه غروری از این برتری اومد سراغم. ...

بابا همیشه بهم می گفت نشست وبرخواست با امی د تورو مثل اون کرده وگرنه ما تورو اینجوری

تربیت نکردیم ... با اینکه می دونستم راسته ولی همیشه تکذیب می کردم ... اخلاق منو امی
د

درست مثل هم می مونه با اطرافیانمون دوستیم ومهربون ولی به بقیه ی مردم عین گدا نگاه م
ی

کنیم ... من غرورمو دوست داشتم چون تنها صلاحی بود که می تونستم با هاش خودمو از
توهینای مردم حفظ کنم ... نگاهی دیگه به خونه ی قدیممون کردموماشینو راه انداختم
وحرکت

کردم من نباید میداشتم راین منو خورد کنه شاید یه چیزایش برترباشه ولی من از اون سر
ترم

... باید از اون سر ترباشم !!! ماشینو توی پارکینگ رستوران پارک کردم وداخل رستوران رفت
م

غذای مورد علاقمو سفارش دادم ... غدام که تموم شد به سمت خونه حرکت کردم ماشینمو
توی

پارکین گ پارک کردم وپیاده شدم ناخودآگاه دور تا دورمو برس ی کردم تا ماشین راینو
بین م ولی

خوب خدارو شکر ماشینش توی پارکین گ نبود سوار اسانسور شدم ورفتم بال ... درخونه رو
ب اکیلی د باز کردم ویه راست به سمت اتاقم رفتم لباسمو در اواردم وپریدم توی حمام فعلا
اینج ا

تنها جایی بود که آرامش می گرفتم. ...

* * * * *

ساکمو از توی کمد بیرون کشیدم فردا قرار بود با بچه ها به سمت اصفهان حرکت کنم و من

هم ب ه

چاخان به مامان و مادر جون گفتم داریم میری م ماه عسل اون بیچاره ها هم که ن می دونستن

قراره

با یه ایل ادم بیریم... مهتابم به مامان اینا گفته بود با گلنار و نیکیمیره شیراز تا باما همراه بش ه

.... چهار روز بود که توی شرکت مشغول به کار بودم از ساعت چهار عصر تا هشت شب

وسر ساعت

نه خونه بودم کارم برنامه ریزی کام پیوتری و یه سری چیزای دیگه بود بخشی که کارمی

کردم س ه

تا زن بودن و دوتا مرد ولی من با هیچ کدوم هم کلام نمیشد م بدون هیچ حرف ی میومدم

ومیرفت م

از اون روز تا الان با کامی سر سنگین م فقط یه سلام و احوال پرسی ساده و دیگه به هیچ کدوم از

شوخیاش نمی خندم و جوابشو نمیدم خودشم فهمیده که به قول خودش این طلوع اون طلوع

سابق نیست ، غزلم متوجه این سرسنگینی من شده و چند بار ازم دلیلشو پرسیده منم در

جوابش

گفت م من مثل سابقم شما ها حالتون خوب نیست ... دیگه به امی د زنگ نمی زنم حال اون خودش

بهم زنگ میزن ه و حالمو میپرسه و چند بارم درباره ی اوضاع اینجا پرسیده می دونم کام ی به ش

گفته که من باهش سرسنگین شدم وامی د سعی داره بفهمه دلیل اینرفتار سرد من چیه ولی من

همش می پیچونمش ... من دوباره همون افتاب مغرور سابق شدم یا به قول مهتاب سگ اخلاق!!!!

خدارو شکر از اون شب نحس دیگه این پسره رو ندیدم وبه غزل گفتم لز نیست بهش بگی د که ه

بیا د ولی غزل گفت باید به هوای ماه عسل بیا د یه وقت یه آشنا ببیندش ضایع میشه برای همی ن

خودشون برنامه رو باهش هماهنگ کردن منم از وقت ی که از شرکت برگشتم مشغول جمع کردن

وسایلم شدم کامی از طریق غزل پیغام فرستاده که برام مرخصی رد می کنه خندم گرفته قبلا غزل از طریق کامی پیغام میفرستاد الن کامی از طریق غزل...

با دخترا هماهنگ کرده بودم قرار

بو د همه با ماشین من بیان به جز گلنار که با بی اف جدیدشون تشریف میارن ،قرار بود صبح

ساعت هشت دم خونه ی کام ی اینا جمع بشیم ساعتو روی ساعت شش کوک کردم تا دوش بگیرم وبرم دنبال مهتاب ونیک ی وباهم بریم در خونه ی کامی اینا

....

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم سریع پریدم توی حمام ودوش گرفتم بعد هم موهامو خشک کردم واتو کشیدم مانتوی کوتاهی با شلوار ادیداس پوشیدموشالمم روی سرم انداختم

لباسام خیلی راحت بود هرچ ی نباشه قرار بود هشت ساعت پشت فرمون بشینم ... کیف وساکم و

برداشتم واز اتاق زدم بیرون همین طور کشون کشون ساکمو می بردم که پشت سرم صدای سلف ه

شنیدم بی توجه به راهم ادامه دادم که صداش متوقفم کرد:

-با من ... میای؟

پوزخندی روی لبم نشست .. بشین که من با تو پیام !! با لحن محکمی گفتم:

-نه ..

وبعد از در خارج شدم ودکمه ی اسانسور و زدم اسانسور بعد از چند دقیقه بال اومد ومن

سوارش

شدم ودکمه ی پارکینگو فشار دادم خدارو شکر کردم که با من نیومد توی اسانسور ... ساکم و

با عصبانی ت گف تم:

-هه هه رو اب بخندید بی نمکا .. جای سلام کردنتونه ??? ماشینو روشن کردم ورا افتادم
وادامه دادم:

-اصلا تقصیر منه خره اومدم دنبال شماها همون بهتر با گلنار میومدی د ...

مهتاب سرشو از بین صندلیا آورد جلو وگفت:

-اخ گفتمی افتاب نمی دونی چه پسر جیگر ی تور کرده این دفعه ..

نیکم با هیجان گفت:

-راست م ی گه افتاب ولی معلومه از اوناس ..

با تعجب گفتم:

-از کدوما ???

مهتاب با شیطنت گفت:

-از اوووون شیطونا ...

حال منظورشونو گرفتم ابرو هام از تعجب بال رفت وگفتم:

-واقعا ??? گلنار چه طوری باهش دوست شده ?? یه وقت بلا ملا سرش نیاره ???

نیکم خیل ی ریلکس گفت:

-گلنار خوب بلده با اینجور ادما چه طور تا کنه ... تشنه میبردشون دم چشمه لبشونو خیس م

ی کنه ولی عمرا سیرابشون بکنه. ...

خوب گلنارو می شناختم ... دختر شیطونی بود ... عینک دودیمو از روی سرم برداشتم ودوباره

روی چشمم گذاشتم که صدای مهتاب بلند شد:

-آفتاب ضبط ماشینو روشن کن... ..

ضبطو روشن کردم و ماشین پر شد از صدای غمگین داریوش...

مهتاب با حرص گفت:

-بمیری آفتاب با این اهنگ انتخاب کردنت ... نیکی خوب شد خودمون اهنگ ریختی م ..

بعدهم فلششو داد دست نیکی و گفت:

بذار توش حال کنیم ...

کنجکاو گفتم:

-چه اهنگیه ...

نیکی لبخند مرموزی زد و گفت:

-گلچینه ...

و شروع کرد با ریموت ضبط ور رفتن یه دفعه ماشین از صدای ارمین نصرتی منفجر شد:

دستا بال، دستا بال، دستا بال ، دستا بال .. دستا بال

چشمام مثل وزغ گرد شد تا رفتم پخشو کم کنم نیک ی زد رو دستم و گفت:

-کم کن ی من ی دونم با تو

و خودشو مهتاب زدن زیر خنده وول خوردن منم با حرص بهشون نگاه می کرد م

ارمین نصرتی پروداکشن دستا همه بره بال .. بال .. اوه یه

بره بال حال دستا یال خانمای خوشگل دستا همه بره بال ... بال ... اوه یه بره بال حال دستا

یال ... خانمای خوشگل بره بال حال دستا یال ..

به غزل و گلنار سلام کردم گلنار دست منو گرفت و گفت بیا به امین معرفت کنم و منو برد کنار

پسر قد بلندی که کنار رائین ایستاده بود بی توجه به رائین به پسر نگاه کردم خدایی چی ز خوبی

بود هیکل ورزشکاری چشمای کشیده ی عسلی ابروهای پهن و بلند اما تمیزمشکی با موهای مشکی با پوست برنز و لباسای مارک گلنار رو به پسر که مشغول حرف زدن بود کرد و گفت: -امین اینم افتاب ی که حرفشو بهت زده بودم .. دوست جون جونی من و خواهر مهتابو همسر رائین

....

با چشمای گرد شده به گلنار نگاه کردم چرا گفت همسر رائین؟؟ با صدای امین نگاهمو از گلنار

گرفت م و به اون چشم دوختم امین با شطنت گفت:

-خوشبختم افتاب جان .. گفتم چرا یهو هوا روشن تر شد نگو افتاب اینجاس. ...

به لحن شیطونش خندیدم ازش خوشم اومد توی اون دسته ادما بود که لیاقت دوستی با

منو داشت! باهاش دست دادم گفتم:

-من خوشبختم ... البته امیدوارم نورم چشمتو نزنه. ..

چشمکی زد و گفت:

-نترس گلنار هست پشتش سایه می گیرم ...

-اصول دخترا به پسرا تکیه می کنن...

-گاهی اوقات لزمه پسراهم به دخترا تکیه کنن..

از جوابش خوشم اومد لبخند عمیق تر شد نگاهم به راین خورد که سرش پایینی بود و به زمین خیره شده بود نگاهمو از چهره ی بی تفاوتش گرفتم و به نگاه کردم که به ما شین راین تکیه

داده بود و منو نگاه می کرد به روش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

-سلام رئیس ...

-سلام طلوع خودم چه طوری ؟ بی تفاوت گفتم:

-ممنونم..

بع درو کردم سمت غزل و گفتم:

-بریم؟؟؟

-اره..

کامی گفت:

-بهبتره به جای چهار تا ماشین با سه تا بریم امینو گلنار که می خوان باهم باشن ... منم میرم
ت و

ماشین راین غزل تو با ما میای یا با افتاب اینا..

غزل با خوشحالی گفت:

-مجردیو عشقه..

-خیلی نامردی ... خیال خوب پس بشینی د بریم... ..

همه توی ماشی ن نشستیم این دفعه غزل جلو نشست نیک ی ومهتابم عقب ماشی ن نشستن تازه

نگاهم به ماشی ن راین خورد سوار یه آزرای مشکی شده بود....

ماشین امین هم یه پرادوی نوک

مدادی بود اول از همه امین راه افتاد بعد هم من پشت سر ما کامی ورائین ... تازه داشتیم از تهران

خارج می شدیم توی ماشین سکوت بود که یه دفعه مهتاب گفت:

-غزل کام ی چرا انقدر گرفته بود ???

سنگینی نگاه غزلو روی خودم حس کردم ... غزل بعد از مکث نسبتا طولنی گفت:

-نمی دونم. ...

به خاطر اینکه جو رو عوض کنم واز زیر نگاهای غزل در امان باشم رو به نیکی گفتم:

-ریموت پخشو چی کار کردی ?? از شهر خارج شدیم بذار این اهنگای قشنگتو!!

نیکی با ذوق پخشو روشن کرد حال ماشین پرشده بود از صدای علیشمس بچه ها شروع کردن

رقصیدن منم سرعت ماشینو زیاد کردم هنوزم راین پشتم بود وامین جلوم از امین سبقت گرفتم

وبا سرعت ۰۳۱ توی لین ۳رانندگی می کردم امین ورائینم سرعتشونو زیاد کردن ، تا به من

رسیدن سرعتمو کم کردم ورفتم لین دوم اونا هم با سرعت ازم رد زدن اون موقع من دوباره

سرعتمو زیاد کردم وقت ی دیدم اونا سرعتشون کمه پامو بیشتر روی گاز فشار دادم وازشون سبقت گرفتم با این که خوب میدونستم سرعت ماشین اونا کجا و مال من کجا !!! عاشق سرعت توی جاده بودم خدارو شکر دست فرمونم خوب بود دخترام که کلا خردوق بودن همش میرقصیدن منم از خجالت داشتم میمردم هرچی م بهشون میگفت م کم ضایع بازی در بیاری د گوش

نمیدادن ... امی ن ماشینشو موازات ماشین من آورد گلنار علامت داد شیشه رو بکشم پایی ن پخشو

کم کردم شیشه رو پایین دادم گلنارم شیشه رو کشی د پایین با داد گفتم:
-بمیری د الهی الن میگیرنتون ...

با خنده سری تکون دادم شیشه رو بال دادم غزلم پخشو دوباره زیاد کردم ودوباره شروع کردن

منم گشنه م شده بود رو کردم سمت غزل وگفتم:

-تو ماشین چیزی نداریم؟؟ گرسنمه. ...

نیکی به جای غزل گفتم:

- چرا داریم الن بهت میدم میوه می خوری یا بیسکویت ???

-بیسکویت ...

مشغول خوردن بودیم که پلیس بهمون علامت داد بزنی د کنار ... با حرص گفتم:

-چه قدر این گلنار سقش سیاس !! !

نیکی با ترس گفت:

-خوابونن ماشینو ??? با احم گفتم:

-غلط می کنن مگه دست خودشونه ???

ماشینو کنار زدم مهتاب با خنده گفت:

-فوقش ماشینو می خوابونن .. ماشین امین ورائین جاداره. ...

غزل با احم تصنعی گفت:

-خیلی ادم فروشی مهتاب. ...

پشت سر منم راین ماشینشو کنار کشی د حتما به اونم علامت داده بودن ! سرعتمون که مجاز

بود

!!! حتما به خاطر چیزی خوردن پشت فرمون بود ... بدونه اینکه از ماشین پیاده بشم شیشه رو

دادم پایین از ایینه بغل دیدم راین وکامی پیاده شدن ودارن به سمت ماشین من میان افسر

پلیس سرشو از پنجره تو آورد وگفت:

-سلام ... گواهی نامه وکارت ماشین ...

دول شدم و توی داشپرت دنبال مدارکم می گشتم که صدای را ئینو شندم:

-سلام خسته نباشی د ... مشکلی پیش اومده ???

مدارکو از داشپرت در اوردم راین داشت با افسره دست میداد افسره گفت:

-باهم نسبتی دارید ???

این دفعه کامی گفت:

-بله خانم شون هستن .. سلام ..

افسرم سلام کرد و گفت:

-باید ماشینو بخوابونیم ..

همون موقع گوشی نیک ی زنگ زد نیکی هم گفت:

-گلناره ... الو ..

با عصبانی ت گفتم:

-اچه چرا ???

کامی با مهربونی گفت:

-طلوع جان شما یه دقیقه اروم باش ..

رائین دست افسررو گرفت وبرد کمی اون طرف تر ومشغول حرف زدن شد صدای خنده ی

نیک ی بلن د شد با خنده گفت:

-بچه ها گلنارو امینم چند متر جلو تر گرفتن ..

مهتاب م خنده ای کرد وگفت:

-چه بگی ر بگیریه ..

نیکی این دفعه با نگرانی گفت:

-می خوان ما شینشونو بخوابون بعد هم بیرنشون کلانتری به خاطر اینکه باهم نسبت ی

ندارن...

کامی گوش ی رو از نیکی گرفت ورو به گلنار گفت:

-الو گلنار یه ذره لفتش بدید تا ما برسی م اونجا ... اره .. نه نه...

زود میایم .. به امین بگو باهاشون نرم برخورد کنه...

همون موقع رائین و افسرم بر گشتن افسره برگه ی جریمه ای کند و به دست رائین داد بعد هم ب ه من گفت:

-از این به بعد پشت فرمون چیزی نخورید ... کمک راننده هم باید کمر بندشو ببندد. ..

با این حرف غزل سریع کمر بندشو بست رائین و کامیم با افسره دست دادن و به سمت ماشی ن

خودشون رفتن منم سریع ماشینمو روشن کردم و راه افتادیم باز کامی اینا پشت ما بودن نیکی ب ا خنده گفت:

-این دوتا چه قدر هوای مارو دارن از تهرون تا اینجا پشت سرما میان ...

منم از این کارشون واقعا خوشم اومد یه حس اطمینان به ادم میداد مهتاب گفت:

-آفتاب برگه ی جریمتو گرف تی ???

با بهت گفتم:

-آخ .. نه ... اصلا کجا هست ??? غزل با خونسردی گفت:

-نگران نباش دسته رائینه ...

نیکی با خنده گفت:

-ا چه خوب حتما جریمه رو میدی ...

پیش خودم گفتم : به همین خیال باش !!! چند کیلومتر بعد ماشین امین خودنمایی می کرد

سریع

ماشینامونو کنار جاده پارک کردیم و راین و کامی باز به سمت افسرا رفتن نیکی با خنده گفت:

-چه مسافرت ی بشه این مسافرت ... توی راهش که همش گیر پلیسا بودیم. ...

بع د از یه ربع کامی و راین خندون بر گشتن و سوار ماشین شدن گلنارو امینم سوار ماشین شدن

این سری همه مون مثل ادم رانندگی می کردیم راین اینا هنوزم پشت ما حرکت می کردن. ..

گوشی غزل زنگ خورد اهنگو کم کرد و گفت:

-جانم. ..

. . . .

-کجا؟؟؟

. . . .

-باشه ، باشه. .

- ن ه

. . . .

-بین پس شما ها برید جلو ما پشتتون میای م

. . . .

-نه خیال ت راحت

. . . .

-باشه. ..

و گوشیشو قطع کرد همون موقع راین از ماشین ما جلو زد غزل گفت:

- کام ی اینا می گن بریم توی ی کی از این شهر ها بنزین بنزیم و ناهار بخوریم بعد دوباره
راه

بیوفتی م اینجوری یه ذره خستگ ی در کنیم ..

قبول کردم و پشت ماشین راین و امین وارد شهر..... شدیم .اول شهر پمپ بنزین بود همه به
صف

شدیم توی پمپ بنزین نوبت من که شد کارت بنزینو دادم تا مسؤل اونجا برام بنزین بزنه بع
د

پولشو حساب کردم و باز راه افتادیم راین و کا می هر از چند گاهی کناری می ایستادن
وسئالی

می پرسیدن ... توی یه باغ ما شینامونو پارک کردیم شهر گر می بود ولی اون باغ به خاطر
درختای

بلندش و فواره هاش هوارو بهتر کرده بود همه روی دوتا تخت چسبیده به هم نشستیم گارسو
ن

اوم د تا سفارش غذا بگیره نیک ی بدون نگاه به منو گفت:

-من جوجه ب ی استخون می خورم..

منو مهتاب و گلنارو کامی هم تایی د کردیم اما غزل و امینوراین کباب برگ سفارش دادن بعد
از

رفتن گارسن از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-من میرم دستو صورتمو بشورم. ...

مهتاب با بی حالی گفت:

-چه حالی داری تو..

نیکی وگلنارم تا یی د کردن اما غزل ازجا بلند شد وگفت:

-منم باهات میا م ..

منو غزل به سمت سرویس بهداشتی رفتی م دستامو زیر اب گرفتم وچند مشت اب به صورتم

زد م

از نظر ارایشم خیالم راحت بود ضد اب بود دختری اومد توی سرویس بهداشتی فکر کنم از

این

تازه به دوران رسیده ها بود پشت چشمی برای من نازک کرد منم نگفتم با دری بادیواری بی

تفاوت مشغول درست کردن شالم شدم اونم ارایششو تجدید کرد واز دستشویی زد بیرون

همون موقع غزلم از دستشویی بیرون اومد بعد از شستن دستاش باهم به سمت بیرون رفتیم

وسطای

راه بودیم که نگاه جفتمون خشک شد ... همون دختره بود که کنار رائین ایستاده بود وبا عشوه

خرکی بهش شماره میداد غزل دماغشو دسته کرد وگفت:

-اه متنفرم از دخترایی که خودشون به پسرا شماره میدن ...نگاه چه نیشتم بازه. ...

راست میگفت فکر کنم واقعا دهندش تا کنار گوشاش باز بود ولی رائین داشت با اخم نگاهش م

ی

کر د منو غزل بی تفاوت به اون سمت رفتیم که رائین نگاهش به من خورد سریع گفت:

-افتاب عزیزم اومدی ???

انگاری برق سه فاز از بدنم رد کردن چی چی عزیزم ??? با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم
رائین

با لبخند بهم خیره شده چه قدر دلم م ی خواست بهش بگم ببند نیشتم ولی خر نبودم می
دونستم

جلوی این دختره این جور می کنه نگاه دوباره بی تفاوت شد نگاه بی تفاوتمو به دختره ک
ه

متعجب به من نگاه می کرد انداختمو گفتم:

-این دیگه کیه ??

وبدونه اینکه منتظر جوابش باشم رو کردم به رائین درحالی که با چشمم براش خطو نشون می
کشیدم گفتم:

-عزیزم ما داریم میریم پیش بچه ها زود بی ا منتظرتم.. ..

وبا غزل به سمت بچه ها حرکت کردیم غزل خندید وگفت:

-خدانکشتت دختر مثل ادم اهنی ا میمونی بی احساس ... من اگه جات بودم دختره رو کچل م
ی کردم ...

با همون ب ی تفاوتی گفتم:

-رائین برای من

غزل سریع گفت:

-می دونم که ازدواجتون صوریه ولی افتاب جان من حت ی به رائینم حساسم یعن ی هر دختر
ی باشه نا خوداگاه حساس میشه ...

-من فقط به امی د حساسم اون حق نداره به جز من با دختری باشه

...

غزل - اون که صد البته اگه امی د جای رائین بود دختررو می کشتی امیدو کچل می کردی.. ..
به تخت رسیدی م تا برگشتم کفشمو در بیارم نگاهم به رائین خورد خیلی جدی داشت نگاهم
می

کر د .. یه لحظه حس بدی بهم دست داد یعنی حرفای مارو شنیده؟؟ این حس بد فقط برای
ی ه

لحظه بود چون لحظه ی بد طرف دیگه ای از وجودم گفت : خوب بشنوه به گورسیاه ... منم
دوباره

بی تفاوت شدم ونشستم روی تخت ... داشتم با گلنار سر موضوع امین حرف میزدم که گوشه
م

زنگ خورد امی د بود ... لبخندی زدم وجواب دادم :

-سلام

صدای مهربون امی د توی گوشه پیچی د :

-سلام خانم خوشگل خودم ... چه طوری؟؟ خوش می گذره بی من

؟؟؟

-ممنونم تو خوبی؟؟ بذار فکر کنم ... اومممم ... اره چه جورم.. ..

با خستگ ی خندید و گفت:

-خیلی نامردی..

منم خندیدم و گفتم:

-مرسی ... سرکار بودی ؟ صدات خسته اس!!

امی د مهربون گفت:

-اره یه کم ... مهم نیست عزیزم..

همون موقع کامی گفت:

-طلوع ، امیده ???

-اره..

کامی- بهش بگو جات خالی اومدیم کباب بز نی م تو رگ..

امی د که صدای کامی رو ش نیده بود با خنده گفت:

-بهش بگو تو انقدر که کبابو دوست داری غزلو دوست داری ??? خندیدم و رو به کامی گفتم:

-امی د می گه تو اونقدر که کبابو دوست داری غزل رو دوست داری ???

صدای جیغ غزل بلند شد و گفت:

-نخیر م به امی د بگو این افتابه که بهش بگن لواشک ترش یا امی د میگه لواشک ترش..

امی د با محبت گفت:

-اره افتابم ??? خندیدم و گفتم:

-نه بابا اینا همش شایعه اس...

گلنار که سرش و به گوشی چسبونده بود و حرفای امیدو می شنی د گفت:

-امی د دروغ م ی گه ... امتحانش ضرری نداره..

امی د خندید و گفت:

-گلنار تو هنوز فوضولیتو کنار نداشتی ??? گلنار با حرص گفت:

-خودت فوضول ی !!

امی د بلند خندید و گفت:

-عاشق حرص خوردنتم راست ی از دوست جدید چه خبر ???

گلنار کاملا با تیکه ی امی د ساکت شد که خنده ی امی د بلند شد مهتاب که کنار دیگه ام

نشسته بو د بلند گفت:

-امی د انقدر نخند مسواک گرون میشه ..

امی د با ذوق گفت:

-سلام مهتاب کوچولوی خودم ... چه طوری ??? کامی که اذیتت نمی کنه ???

مهتاب با لحن بچگونه ای گفت:

-نه داداشتی خودم حسابشو میرسم ..

امی د با لذت گفت:

-داداشی به قربونت..

با محبت گفتم:

-خدا نکنه..

نیکی خندید و گفت:

-این وسط چه جای دلو قلوه دادنه ??? به امی د بگو تو رف تی اونجا درس بخونی یا هی به افتاب زنگ بزنی ???

حرفای نیک ی رو برای امی د گفتم امیدم با محبت گفت:

-خوب دلم تنگ میشه چی کار کنم ??

ناخودآگاه لبخندم به لبخند پتو په نی تبدیل شد کامی به سمت گوشه حمله کرد گوشه رو از دستم بیرون کشی د وگفت:

-معلوم نی ناکس چی گفت دختر مردم از ذوق غش نکنه خوبه.. .. همه خندیدن خودشم با لودگی گوشه رو به گوشه چسبوند وگفت:

-چه طور امی د برار ???

تازه نگاهم به رائین خورد اخم کرده سرشو پایین انداخته بود امینم که کنارش نشسته بود با تعجب به ماها نگاه می کرد همون موقع غذا رو آوردن کامی همین طور که با امی د حرف میزد گفت

- :

رائین جان بی زحمت سینی رو بفرست این طرف ... دست امین بهش برسه کارش ساختس کامی یه دفعه گفت:

-امین دوست گلناره .. اره ... رائین ??? ... اهان اون دوست منه

... نه بابا نگران نباش متاهله

....

همه با چشمای گرد شده به کامی که هول شده بود نگاه می کردیم کامی هم سریع گفت:

-امی د گوشی رو میدم به افتاب .. الن اینا سهم منو می خورن. ..

وبع د گوشی رو پرت کرد طرفم با حرص نگاهش کردم گوش ی رو به گوشم چسبوندم:

-الوامی د ؟

-جانم ؟ افتاب این کامی چه مرگش بود ؟

-هیچی بابا غذا دیده زده به سرش. ...

-خوب پس تو هم برو مزاحمت نمی شم عزیزم ... خوش بگذره

...

-ممنونم ... شما مراحمی ... کاری نداری ؟

-نه قربونت بشم مواظب خودت باش ... دوستت دارم خدا فظ. ..

-منم همین طور خدافظ

تماسو قطع کردم وبا حرص به کامی نگاه کردم ... بعد از خوردن ناهار ک می استراحت کردیم

وبه

راه افتادیم غزل تا توی ماشین نشست اه بلند بالیی کشی د وگفت:

-بچه ها دقت کردید راین یه کم گرفته بود؟؟ نیکی سرشو از بین صندلی ها جلو آورد

وگفت:

-فکر کنم با ما غریبی می کنه!!

با پشت دست زدم توی پیشونیش وگفتم:

-گمشو عقب حواسم پرت میشه ..

ودر حالی که استارت میزدم گفتم:

-مگه بچه اس که غریب ی کنه ??? مهتاب بالحن متفکری گفت:

-شاید خجالت میکشه ..

ماشینو راه انداختم وپشت سر راین حرکت کردم وگفتم:

-شما دوتا فیلسوف نظر ندید ک سی نم ی گه چرا؟ نیکی با خنده گفت:

-ازکجا معلوم؟؟ این بار غزل گفت:

-من تضمین م ی کنم ..

بع د هم رو به من کرد وگفت:

-مگه نه افتاب؟؟

عینکمو روی چشمم جابه جا کردم وگفتم:

-چی؟؟ که تو تضمین می کنی؟؟؟

-نه بابا ... راینو می گم ..

بی خیال شونه هامو بال انداختم وگفتم:

-نمیدونم دقت نکردم. ...

نیکی - ولی ب ی شوخی منم فه میدم سرناهار خیلی گرفته بود ولی صبح خوب بود..

با خنده گفتم:

-شاید غذا باب میلش نبوده...

غزل - نه ، راین ادا اصولی نیست ..

با ب ی تفاوت ی گفتم:

-حال هر چی به ما چه م ی خواد خوش حال باشه یا ناراحت...

مگه ما فضول مردمیم!؟

بع د هم اهنگو زیاد کردم و سرعتمو بیشتر کردم وارد اتوبان که شدید دوباره امین جلو زد و راین هم پشت ما. ...

از عوارضی اصفهان که گذشتیم مهتاب با ناله گفت:

-خدا بگم چ ی کارتون نکنه ... با هواپیما میرفتی م دیگه. ..

غزل نگاه عاقل اندرسفیه ای به مهتاب انداخت و گفت:

-اون وقت هر موقع می خواستیم بریم بیرون باید با اژانس میرفتی م

... خود تو هم همون جا غ ر

میزدی چرا با ماشین خودمون نیومدیم ...

همین طور که جلو رو دید میزدم پرسیدم :

-بچه ها راستی من یادم رفت پرسم گلنار که هیچ وقت با دوست هاش توی جمع نمیوم د ...

چه طور این دفعه جو گی ر شده ??? غزل خندید و گفت:

-خوب گفتم ادمو برق بگیره ولی جو نگیره مثل اینکه امین گلنارو به اکپیش معرفی کرده

گلنار م

خواستہ جبران کنه گفته بی ا با ما بریم. ..

-اوه چه غلطاً...

نیکی خندون گفت:

-واقعا. ...

این دفعه غزل روبه نیک ی گفت:

-من نفهمیدم با این یکی چه جوری آشنا شده. ...

نیکی هم ریلکس گفت:

-تو خیابون ...

منو غزل هم زمان گفتیم :

-خیابون ??? نیکی -اره دیگه. ..

مهتاب- ولی افتاب خیلی توپه ها من همش فکر می کردم این دوستیا بد ولی همچین بدم نیست ا

...

با غیظ گفتم:

-مهتاب دهنتمو ببند از این غلطا کردی نکردی...

مهتاب با سرت قی گفت:

-خیلی رو داری افتاب ... خودت با امی د دوستی ، گلنارو نیکی هم دوست دارن ولی برای من ن جیزه ???

با حرص گفتم:

-خودتو با من یکی نکن من از اول که خودمو شناختم امی د بود...

گلنارم که مغز خر خورده. ..

نیکی م هیچ وقت با خیابونی ا دوست نمیش ه حد خودشم میدونه

مهتاب باز گفت:

-منم میدونم ...

با عصبانی ت صدای ضبطو کم کردم و صدام کمی اوج گرفت:
 -اره میدونی فقط اگه ولت کنم دوروز دیگه با شیکم بزرگ شده میای خونه می گی مامان ، بابا
 و

افتاب عزیز با عضو جدید این خونه آشنا بشی د ... نوه تون.
 نیکی ازطرزحرف زدم خنده ی بلندی کرد که من از توی ایین ه بهش چپ انداختم اونم خفه
 ش د مهتاب هم عص بی گفت:
 -اره مرگ خوبه ولی برای همسایه.. ..
 -اره مهتاب تو راست می گی ، اصلا همین جا پیادت میکن م برو اتو بزن به من چه ... ولی پس
 فردا

نیای ب گی افتاب گه خوردما .. ازهمین الن جلوی غزل ونیک ی می گم دیگه کاری به کارت
 ندارم

ولی اینو بدون که فکر محمدم باید از مغز کوچیکت بریزی دور

مهتاب بهت زده گفت:

-محمد ??

-اره محمد همونی که به خاطر تو خودشو به ابو اتیش زد پزشکی قبول بشه ... باشه خواهر
 ی

ازادی فوقش می گی من محمدم دوست نداشتم دیگه. ...

همون موقع راین برام چراغ زد ماشینو کشیدم کنار رایی ن هم ازم سبقت گرفت وگوشی
غزل زنگ زد:

-جانم؟

-باشه ... پشتتون میای م ...

وقطع کردم متعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-دارن میرن سمت هتل.. ..

تا خود هتل همه ساکت بودیم دوستای من یه خوبی که داشتن توی دعوای هم دیگه دخالت نم
ی

کردن انم همین طور بود عادت داشتن به دعوا های منو مهتاب ... دوتا خواهر صمیمی ولی در
عین حال با افکاری متفاوت ، هرچی من مغرور بودم مهتاب متواضع بود هرچی من به قول
خودش

سگ اخلاق بودم ولی اون مهربون بود هرچی من موزی بودم اون ساده بود ولی یه تفاوت دیگه
هم

داشتیم من عقل داشتم ولی اون نداشت همه چیزو از دید خوب خودش میدی بدترین
چیزارو ه م بهترین چیزا معنی م ی کرد واین برای یه دختر توی سن مهتاب وهمچی ن
جامعه ای با ای ن فرهن گ اصلا خوب نیست !

به هتل عباس ی که رسیدیم ماشینامونو توی پارکینگ مخصوص پارک کردیم وبا چمدونامون
به سمت لب ی هتل رفتی م ..

کامی شناسنامه هامونو گرفت وبه سمت پذیرش رفت ماهم همونجا منتظر ایستادیم که کام ی با
س ه تا کلی د برگشت وگفت:

-دوتا اتاق دو خوابه ویه چهار خوابه چون عیده خیلی شلوغه همینم با پار تی بازی جور کردم.
..

بع د شرمنده به رائین وامین نگاه کرد وگفت:

-شما دوتا که بیخ ریش همین... منو خانمم که بحثمون کلا جداس

... شما چهاتا کله پوکم توی ی ه اتاقی د .

امین دستشو به کمر رائین زد وگفت:

-بیا بریم رفیق که اینجا فقط کامی خوش به حالش شد.. ..

همه به اتا قامون رفتیم که توی یه طبقه ولی با فاصله از هم بود، من که با همون لباسم روی
تخت

ولو شدم گلنارم خودش روی من انداخت وگفت:

-اخ خدا خسته شدم ... وای کمرم درد میکن ه با حرص از روی خودم کنارش زدم وگفتم:

-بکش کنار نفسم گرفت ... بمیرم که از تهران تا اینجا پشت فرمون بودی... ..

گلنار پشت چش می نازک کرد وگفت:

-حال یه رانند گی کرده ها.. ..

-توهمونم ن می تونی بکن ی ...

نیکی وسط حرفمون پرید وبا چشمو ابرو به گلنار گفت:

- تو نم ی خوی به امین سر بز نی ???

گلنار کم ی مکث کرد و سریع از جا پرید و گفت:

- چرا چرا ... من دارم میرم

و سریع از اتاق زد بیرون نیکم در حالی که با چشم مهتابو نشون میداد که غمگین روی تخت نشسته بود گفت:

- منم میرم دوش بگیرم ...

ورفت توی حمام به مهتاب نگاه کردم که ناراحت به زمین زل زده بود خواهر کوچولوی

مهربون من، من نم ی خواستم ناراحت کنم!!!

اروم رفتم کنارش روی تخت نشستم دستمو گذاشتم روی دستای کوچولو و نرمش با ناراحتی

لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد سریع سرشو پایین انداخت صدامو صاف کردم و اروم گفتم:

-خواهری از من ناراحتی ??? به خدا قسم که ن می خواستم ناراحت کنم من هرچی می گم
به

خاطر خودته من هیچ سودی از این حرفا ن می برم .. تو برای من خیلی عزیز ی مهتاب با
بغض گفت:

-نمی دونستم!

با گنگ ی نگاهش کردم اخم ریزی کردم و گفتم:

- یع نی ن می دونستی برای من عزیز ی ??? مثلا خواهرمیا من که جز تو کسی رو ندارم. ...

مهتاب وسط حرفم پرید و با صدای لرزونی گفت:

-محمّدو می گم ... نم ی دونستم دوستم داره؟! با چشمای وزغی بهش خیره شدم و گفتم:

-به خاطر محمد ناراحتی؟؟؟ منو بگو فکر کردم برای حرفای منه

...

بع د از مکث کوتاهی دوباره ادامه دادم:

-من فکر می کردم خودت می دونی ...

مهتاب چند قطره از چشمش چ کی د وگفت:

-نه نفهیمیده بودم.. ..

با محبت بغلش کردم و گفتم:

-عزیزکم ... چرا گریه می ک نی اخه؟؟؟ مهتاب با هق هق گفت:

-من ... من.. ..

می دونستم می خواد چی بگه برشگرددوندم سمت خودم اشکشو پاک کردم وبا محبت گفتم:

-قربون اون اشکات .. نمی خواد بگی خودم می دونم توهم محمّدو دوست داری.. ..

مهتاب گریه اش شدت گرفت وگفت:

-نه.. ..

با بهت و تعجب بهش نگاه کردم ... نه؟؟؟ یعنی دوستش نداشت؟؟ پس ... من چرا ...

صدای مهتاب منو از بهت خارج کرد:

-عاشقشم.. ..

خنده ی کوچولویی کردم محکم بغلش کردم و گفتم:

-تبریک خانم خوشگله.. این که گریه نداره ... باید شاد باشی ..

بع د بایاد چیزی از خودم دورش کردم ودرحال ی که چشمامو ریز کرده بودم گفتم:

-تو عاشق محمدی بعد می گی دوست می خوام ??? مهتاب حق به جانب گفت:

-خوب من که نمی دونستم اونم منو دوست داره ... گفتم شاید اگه کس دیگه ای بیا د توی زندگی م محمدو فراموش کن م بهش خندیدم وگفتم:

-ادم اگه واقعا عاشق باشه هیچ وقت کس دیگه رو جایگزین عشقش نمی کنه. ...

مهتاب تند اشکاشو پاک کرد وگفت:

-اره راست م ی گی ...

بع د کمی ملوس نگاهم کرد وچند بار پشت هم پلک زد وگفت:

-بغلم می ک نی با هم بخوابی م ???

چشمامو براش لوچ کردم وسریع از جام بلند شدم وگفتم:

-دیگه خودتو لوس نکننا. ..

بع د شروع کردم در آوردن مانتو وشالم باهمون شلوار پریدم توی تخت وگفت:

-وای خدا دارم از خستگی می میمر م

بع د هم نفهمید م کی خوابم برد ... با تکونای دستی از خواب شیرینم بیدار شدم لی چشمو با

ز

کردم دماغ عم لی گلنار د قیق ا توی چشمام بود وبا صدای ارومی اسمو تکرار می کرد با

دست م هولش دادم کنار و خوابالود گفتم:

-بکش کنار اون خرتوم فیلو کابوس میبین م ...

گلنار جیغ ی کشی د که قشنگ توی جام سیخ شدم با چشمای گرد شده به صورت سرخش
زل زد م

... که با داد گفت:

-انقد به دماغ من گیر نده ، حال هم بلند شو ... شب شده اومدیم گردش نیومدیم خوابش که!
!!

توی همون حالتی که بودم گفتم:

-امین میدونه تو چه خری هس تی؟؟ گلنار پشت چش می نازک کرد وگفت:

-خر خودتی ... امین میدونه من چه گلیم ..

ادای اوق زدنو در اوردم وبا افسوس گفتم:

-فقط از خدا م ی خوام این چند روز لوچ نشم...

تازه نگاه ی به اطرافم انداختم نه مهتاب بود نه نیکی هواهم کاملا تاریک بود واتاق با نور مهتا
ب ی

روشن بود ... رو کردم به گلنار وگفتم:

-مهتابو نیکی کجان ???

گلنار در حالی که جلوی می زارایش می شست گفت:

-رفتن اتاق غزل اینا ... می خوام بریم بیرون باید زودی آماده بشی م

سریع از جام بلند شدم حمام کردم واوادم بیرون بدون اینکه موهامو خشک کنم شونه کشید

وبا کیلیش بستم فقط جلوی موهامو اتو کشیدم لباسمو پوشیدم و ارایش کردم داشتم رژمو پ
ر رنگ می کردم که گلنار گفت:

-آماده ای؟

رژمو توی کی ف ارایشتم گذاشتم واونو هم توی کیف دستیم انداختم کیفمو برداشتم وگفتم:

-اره بریم..

با گلنار از اتاق زدیم بیرون ورفتم جلوی در اتاق غزل اینا تا گلنار درو زد کامی درو باز کرد
وگفت:

-به به چه عجب اومدید...

بع د هم رو کرد به من وگفت:

-ساعت خواب...

بی تفاوت به کامی نگاه کردم لبخندش جمع شد گلنار با مسخره بازی گفت:

-نه که خودت بیدار بودی تا الان؟؟ بع د هم رفت توی اتاق وبا صدای بلند گفت:

-چرا نمیای د؟؟؟

منم داشتم وارد اتاق می شدم که صدای گرفته ی کامی متوقفم کرد

:

-من نباید بدونم چرا باهام اینجوری می ک نی؟؟ خودمو متعجب نشون دادم وگفتم:

-بام نی؟

کامی ناراحت بهم نگاه کرد وگفت:

-اره ... چرا بعد از اون روز توی شرکت باهام اینجوری رفتار می کنی؟؟ طلوع به خدا هزار بار

اونروزو مرور کردم ولی یادم نیامد که چی ز بدی بهت گفته باشم

....

هه معلومه به نظر خودت بد نبود ولی با اون حرفت غرور منو شکستی ... من محتاج به پول تو نیستم اقا کامی ...

لبخن دالکی زدم وگفتم:

-کامی حالت خوب نیست ...

وخواستم برم تو که باز گفت:

-نه خوب نیست .. چون دارم حس می کنم هم تو هم من داریم عوضی میشیم ... طلوع من اینو

نمی خوام ... تو برای من عزیزی خیلی زیاد...

برگشتم سمتش به قیافه ی گرفته ی کامی نگاه کردم دلم بغلشو می خواست کامی به من خیل ی

محبت کرده بود حضورش همیشه توی زندگی م بود وهمین حضور بهم اعتماد به نفس میداد اما

همین حضور غرور منو شکست کسی که ادعای دوستی م ی کرد ... خونسرد بهش نگاه کردم گفت م

- :

کامی هرادمی جا داره که عوض بشه ولی به قول تو باید س عی کنه عوضی نشه ... من عوض
ش د م

توهم همین طور مهم همین ه ، با عوض شدن ادما رابطه هاشون هم عوض میشه ...

کامی گرفته نگاهم کرد وگفت:

-اره راست م ی گی ولی من س عی کردم و می کنم که عوض نشم

... با اینکه الن منو نم ی خوی

ولی بدون همیشه برادرت م ی مونم ... هر وقت بهم اعتماد کردی هر موقع برات شدم همون

کامی بدون می تونی بیای پیشم ...

تا خواستم چیزی بگم نیکی از اتاق پرید بیرون وگفت:

-چه طوری افتاب بانو ??? بیای د بریم دیر شد دیگه..

غزل ومهتاب وگلنار هم اومدن بیرون ... توی لبی با راثین وامین رو به روشدیم بعد از سلام

کردن

ودادن کارت ها به پذیرش امی ن رو کرد به بچه ها وگفت:

-کجا بریم ???

نیکی تند گفت:

-بریم سی وسه پل ... شبهای اونجا قشنگه..

گلنارو غزلم تایید کردن راثین رو کرد به بچه ها وگفت:

-می خوایی د شامو اینجا بخورید بعد بریم بیرون یا بریم بیرون یه جایی اون اطراف چیز ی

بخوری م ??? غزل گفت:

-به نظر من بریم بیرون کامی تو چی می گوی؟؟ کامی بی حوصله گفت:

-برای من فرق نداره..

نیکی - کامی چیزی شده؟؟؟ چرا گرفته ای؟؟ کامی لبخند تلخی زد و گفت:

-مهم نیست سرم درد می کنه..

مهتاب با کنجکاوی گفت:

-تو که تا دو دقیقه پیش داشتی سرما رو می خوردی حال چی شده سر درد گرفتی؟؟؟

کامی با مهربونی موهای مهتابو بهم زد و گفت:

-یه دفعه ای این جوری شدم کوچولو...

مهتاب مشتکی زد به بازوی کامی نگاهم به غزل خورد که با لبخند تلخی بهم نگاه می کرد

واقعا این

دختر خانم بود هرکی جاش بود سرطرفو از جا می کند ... صدای گلنار باعث شد نگاهمو از

غزل بگیرم :

-پس بی خیال بیرون رفتن ... بریم ه مین جا شام بخوریم بعد فردا بریم..

کامی سریع گفت:

-به خاطر من برنامه تونو بهم نریزید من بیا م بیرون تازه سرم هوایی هم می خوره..

خلاصه قرار شد اول ببریم بیرون شام بخوریم بعد هم ببریم سی وسه پل ...همه سوار ماشینا

شدی م

وبه طرف رستوران سنتی که کامی میشناخت راه افتادیم.

رستوران واقعا شلوغی بود یه تخت بزرگ پیدا کردیم و روش نشستیم همه به اتفاق بریون ی معروف

اصفهانو سفارش دادیم ... منو مهتابو نیکی یه سمت نشسته بودیم گلنارم دودستی چسبی د بود به

امین راینو کامی هم کنار هم بودن و غزلم کنار کامی نشسته بود راین و کامی اروم باهم صحبت

می کردن غزلم اروم به حرفاشون گوش میداد نیکی هم گوشیشودست گرفته بود و برامون جک

می خوند خلاصه هر کس مشغول کار خودش بود که غذا رو آوردن غذا رو که خوردیم رائی ن رفت

حساب کرد بعد هم همه مون به سمت سیوسه پل رفتیم چون جای پارک نبود هر کس هر جا ی

خالی میدی د سریع میرفت اونجا پارک می کرد ... بعد از پارک ماشین به سمت سیوسه پل رفتیم

منو نیک ی اروم اروم داشتیم برای خودمو پشت همه راه میرفتی م و حرف میزدی م که با احساس یه چیز ی که به پشتم چسبیده به عقب برگشتم یه موتوری بود که پشت سر من دستشو گذاشته بود

به با بهت داشتم بهش نگاه می کردم که با جیغ نیکی به خودم اومدم نمیدونم چرا ولی کام
لا

هنگ کرده بودم ... سیخ سر جام ایستاده بودم وبه عمل مرد فکر میکردم ...

یارو تا خواست فرار کنه راین یقه ی لباسشو چسبی د ... صحنه ی جالبی بود متورش برای
خودش

می رفت این یرو هم روی زمین پهن شد کام ی ورائین داشتن تا دم مرگ میزدنش همه
دورمون

جمع شده بودن دخترا جیغ میزدن ولی من هنوز تو بهت بودم واقعا چه جرئت ی داشت
خیابون ب ه

این شلوغی واز این کارا ??? با صدای جیغ بلند گلنار به خودم اومدم حال کا می دست از زدن
مرد

کشیده بود وبا امین سعی می کردن راینو از مرد جدا کنن خدایی سن بابای منو داشت مردم
ک ه

وایستاده بودن نگاه می کردن در اخر امین وکامی موفق شدن...

مرد سرتا پاش خونی بود چند تا

از مردم اومدن اون رو از روی زمی ن بلند کردن همین طور که خودشونم بهش بدو بیراه می
گفتن

از راین دورش کردن ... مهتوب با بغض اومد سمتم وگفت:

-خوبی؟؟

هنوزم مقداری گیج بودم یه کم نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی اشغال بود..

نیکی و گلنار از بس جیغ کشیده بودن صداشون گرفته بود چقدر بدم میومد از دعوای وسط

خیابون ولی الن که دقت می کنم هیچم بدم نمیاد!!! کامی سریع به سمتم اومد و گفت:

-خوبی؟؟؟

سرمو تکون دادم که باز گفت:

-مطمئن می؟؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-اره

نگاهم به رائین افتاد که داشت با دستما کاغذی خون گوشه ی لبشو پاک می کرد با اینکه از

ش

بدم میومد ولی از حمایتش ممنون بودم... نگاه رائین توی نگاهم گره خورد یه نگاه معمولی

وبی

تفاوت سریع اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم امین رو کرد به همه گفت:

-بهتر راه بیوفتیم وسط خیابون ایستادیم..

کامی هم سری تکون داد و گفت:

-اره راست می گه... دخترا شما جلو برید ما پشتتون میایم...

این دفعه ما جلو راه افتادیم و اونا هم پشت سرمون گلنار با صدای گرفته گفت:

-خدایی عجب شبی شده امشب ... کتکاری نداشتیم که اونم به کارنامه مون اضافه شد. ..

نیکی هم با شمای گرد شده گفت:

-یعنی مرتی ک سن نوح بودا... خجالت نم ی کشه جلوی این همه ادم این کارو می کنه ???

مهتاب اه ی کشی د وگفت:

-من انقدی که از این ادم مسنا می ترسم از جونا نم ی ترسم. ..

غزل با حرص سرشو تگون داد وگفت:

-کفتار پیر ...

نگاهی به مانتوم کردم واروم گفتم:

-مانتوم که زیاد تنگ نیست ...

نیکی نگاهی به مانتوم انداخت وگفت:

-همچین گشادم نیست ...

-من واقعا نمی فهمم از روی لباس چی گیرشون میا د ??? غزل - واقعا این سؤال منم هس

ولی خدایی این مردا موجودات عجیبین ... هی چ وقت نمی تون م درکشون کنم. ..

نیکی پوزخندی زد وگفت:

-دخترهم همچین خوب نیستن ...

گلنار با اعتراض گفت:

-نیک ی ??? خوبه خودتم دختری. ..

نیکی خیل ی جدی گفت:

-چون دخترم همجنسامو می شناسم ، به نظر من بیشتر این دختران که کرم میریزن ...

مهتاب- یع نی پسرا همه پاکن.. ..

نیکی- نه پاک نیستن ولی وقتی درخت بینن که تحریک نمیشن!
وقتی دختر بینن تحری ک میشن ... اینم مشکل خود دختراس.. ..

غزل اخی کرد وگفت:

-یعنی دختر با چادر بیان بیرون که پسرا تحریک نشن ??? نیکی محکم گفت:

-نه.. ..

نگاه عاقل اندرسفیه ای به گلنار انداختم وگفتم:

-حرفات باهم جور نیستن

نیکی - بین در نظر من پسر و دختر هر دو ازادن که هر جور می خوان بیان بیرون ولی اصل

مطلب اینجاس اگه دختری نخواد پسره هم مطمئنا کاری نمی کنه ... مثل خود ما هیچ وقت

نخواستیم دوستامون

اوناهم باهمون موندن اگر هم در خواست بی خود کردن باهشون کات

کردیم ... اصلا می دونی د چرا امار ازدواج کم شده ??? همه میگن به خاطر مشکلات زندگیه ؛

ک م

بودن کارو مسکن وغیره اس اما همه می دونی م این مشکلات قدیم هم بوده ولی مردا وزنا

باز هم با هم ازدواج می کردن چون باید نیازاشونو تامین کنن حال چه روحی چه جس می ولی

الن پسرا

برای حل نیازاشون نیازی به ازدواج وپابند شدن ندارن چون کلی دختر توی خیابون ریخته ک

حاضره چه با پول چه بی پول این کارو براشون بکنه. ...

با تعجب گفتم:

-مگه بی پولم میشه ???

نیکی مطمئن سرشو تکون داد و گفت:

-برای همی ن م ی گم دخترهم توی این فساد دست کم ی از بقیه ندارن ... مثلا همین سپیده

بود توی دبیرستان ... شنیدم م بایه پسره دوست شده خونه خالی و کلی امکانات هم برای اون

جورم ی کنه ...

منو گلنار باهم گفنی م :

-نه !!! ؟

نیکی - چرا ... اون وقت شما ها بگی د دخترا همه خوبن....

میدونی د امار دخترای مجر د

چقدر رفته بال ??? حتما همشون مریم مقدسن !!! !!

غزل خندید و گفت:

-ولی خدایی قبول کنی د قیافه ی همه ی ما غلط اندازه. ...

مہتاب- هیچ وقت از ظاهر کسی باطنشو حدس نزن ... بیشتر ر اوقات غلط از اب در میا د

با صدای کام ی همه به عقب برگشتیم :

-بچه ها بیای د اول از روی پل بریم اون طرف بعد بریم زیر پل. ..

قبول کردیم وهمه از روی پل رد شدیم واقعا اصفهان شهر زیبایی بود اگه بهم می گفتن شه ر

زندگیتو انتخاب کن اول می گفتم اصفهان بعد هم شیرازو تبریز...

واقعا این سه شهر و دوست

داشتم همین طور داشتیم به پایین نگاه می کردیم دیدیم که صدای تار میا د کام ی کمی دول
ش د بع د با لبخند برگشت بال و گفت:

-اون پایین چه معرکه ای بیای د بریم اونجا همه جمعن..

همه رف تیم پای ن پل ، زاینده رود خیلی کم اب شده بود از کمم کمتر ولی با این حال هنوز
هم زیب ا

بو د زیر پل روی یک ی از سکو ها یه پسر جون با ریش وسییل وموهای بلند سه تار میز د
وهمه رو

مبهوت گذاشته بود سازهای سن تی هم برای خودش دنیایی داشت...

حس قشنگی از صدای ساز

پسرک بهم دست داده بود با حس اینکه مردی کنارم ایستاده ترس برم داشت یاد خیابون
وحرکت اون مرد افتادم با وحشت به بغلم نگاه کردم.. راین بود خیالم راحت شد ولی از
اینک ه

کنار م ایستاده بود حالم بد شده بود سرش پایین بود ودوتا دستاش هم توی جیبش بود کمی
به ش

نگاه کردم ولی تا خواستم ازش فاصله بگیرم نگاهم به اون سمت خورد که چند تا پسر داشتن

نگاهم می کردن ترجیح دادم سرجام بمونم درسته که از راین بدم میو د ولی باز جام امن بو د

صدای راین از کنار گوشم بلند شد خیلی اروم گفت:

-نمی دونم چی باید بگم من واقعا متاسفم می دونم حرفم اصلا درست نبود ولی ... من اون موقع

ازت عصبی بودم تو حتی منو به عنوان همخونه ات هم ندونستی ت ا بهم چیزی بگی تا نگران نشم

.. افتاب تو دست من امان تی خودت بگو ساعت دو نصف شب به کی زنگ میزد م ومی گفت م

بخشی دشمنان صوری منو ندیدی؟؟؟ نمی دونم چرا ولی عصبی وبا اخم گفتم:

-تو حق نداشتی اون کلمه رو به من نسبت بدی.. ..

رائین نگاهی بهم کرد وگفت:

-من که گفتم متاسفم من اون موقع هزار تا فکر به سرم زد اینو درک کن افتاب ... من وف ریال

به خاطر خیانت اون از هم جدا شدیم .. درسته دوستش نداشتم ولی به هر حال ضربه ی بدی

خوردم ... ن می تونم دیگه به هیچ دختری اعتماد کنم. ...

با سردی نگاهش کردم وگفتم:

-باید به این فکر می کردی که من عمرا به امی د خیانت نمی کنم

....

لبخن د کجی زد وگفت:

-اره حق با تو باید به این فکر می کردم با این حال ازت معذرت می خواهم. ..

با نفرت بهش نگاه کردم وگفتم:

- نمی بخشمت آقای کامروا. ...

رائین بی تفاوت به چشمام زل زد و گفت:

-بخشش تو مهم نیست ... من اشتباه کرده بودم و اینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذرت بخوام تو با بقی ه

برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کس ی جای تو بود ازش معذرت م ی خواستم. ...

همه ی بدنم از عصبانیت م ی لرزید احمق بیشعور ... کثافت...

نکبت ... اهههههه ... لعن تی ... دلم

می خواست سه تار این پسره رو تو سر این کودن خورد کنم...

منو با بقیه مقایسه می کنی .. هر

کسی بود این کارو می کردی ??? کلا خیلی نکبتی !!! تا خواستم چیزی بارش کنم صدای امین

مانع شد ... امین با لبخند گفت:

-رائین ، افتاب بیای د بریم ... همه رفتن اون طرف. ..

با عصبانی ت به صورت بی تفاوت رائین نگاه کردم و به سمت ی رفتم که همه وایستاده بودن

... رائی ن

وامینم پشت سرم راه افتادن معذرت خواهی د بخوره تو سرت کودن ... اه حالم بد شد از بس

فحش دادم بهش ، لیاقت فحشم نداره اخه!!

به کنار بچه ها که رسیدم گلنار مرموز نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟؟ از تو چشمات اتیش میباره ...

مهتاب با لودگی گفت:

-هیچی سگ گازش گرفته.. ..
 نیکی م با مسخره بازی گفت:
 -اره مثل اینکه هارم بوده.. ..

با پوزخند به راین خیره شدم معلومه که هاره عوضی ... راین بهم نگاه کرد دور از چشم بقیه
 ه با تمسخر گفتم:

-با تو بودنا.. ..

وبه چشمش خیره شدم حال اونم چشمش درست مثل مال من از عصبانیت برق میزد پوزخند
 د

دیگه ای حواله اش کردم وبه سمت بچه ها برگشتم قرار بود بریم بستنی بخوریم ... به سمت
 بستنی فروشی راه افتادیم واقعا که شلوغ بود ... تا زمانی که برگردیم هتل هم من هم راین
 عصبی بودیم نگاهمون که بهم می خورد با خشم بهم نگاه می کردیم انگار دوتامون یه حس
 مشابه داشتیم خفه کردن طرف مقابل!!

ساعت سه نصف شب بود که برگشتیم هتل همه مون خسته بودیم بعد از عوض کردن
 لباسمون و

شستن دستو صورتمون به تختامون پناه بردیم خسته بودم ولی فکر حرف راین ن می داشت
 راحت بخوابم:

-بخشش تو مهم نیست ... من اشتباه کرده بودم واینو وظیفه ی خودم میدونستم که ازت معذر
 ت بخوام تو با بقیه ه

برام فرق نداری ... مطمئن باش هر کس ی جای تو بود ازش معذرت م ی خواستم. ...

یعنی هر کس ی بود ازش معذرت م ی خواست ??? دروغ گو...

عمرا اگه این کارو می کرد ... ولی چرا

... توی این چند روز نسبتا خوب شناخته بودمش مغرور بود ولی منطقی هم غرور خودشو حفظ

می کرد هم مواظب بود غرور کسی نشکنه ولی اون غرور منو شکست ... اگه امی د بود ... عمرا

معذرت م ی خواست ... یعنی از من معذرت م ی خواست ولی از بقیه ... با این که حس بدی

نسبت

به حرفش پیدا کرده بودم ... من افتاب مهرجو رو با بقیه یکی می کرد ولی یه حس خوبم

داشتم

خودمم هیچ وقت به غرور طرف مقابل اهمیت نمیدادم ولی این کارش به نظرم خوب بود مثل

مامان وبابام ... خیلی وقت بود که رفتارم با اونا فرق داشت انگاری دخترشون نبودم ولی مهتا

ب

درست عین مامان وبابا بود ح تی عمو حسین هم مثل اونا بود ولی من ... من اخلاق امیدو پیدا

کرده بود وبه هر چیز ی تر جیح میدادم ... شاید برای ه مینه که توی زندگیم فقط امی د هست

البته

امی د هم غرورشو برای من میشکنه ولی من ... من حتی غرورمو برای امی د نم ی شکنم

خودمم

می دونم غرورم برام بشتر از ادمای اطرافم ارزش داره ... اگه حس کنم کسی به غرورم صدمه زده

باهش دشمن میشم ... شاید خیلی بد باشه ولی من غرورمو دوست دارم ... من فقط به غرورم تکیه دادم همینو بس ... شاید اگه انقدر مغرور نبودم از امی د می خواستم برگرده اون وقت سرنوشتم این نبود ... نه رائین ی در کار بود نه غرور شکسته ای ... اون وقت فقط من بودم وامی د

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم صدای سرخوش گلنار بلند شد:

-هی دخترا بیدار شی د ... باشماهام خونه هاتون می تونی د بخوابید!!!! بالشتمو پرت کردم سمتش و گفتم:

-خفه لطفا. ..

بع د هم پتو رو کشیدم رو سرم ودوباره خوابیدم ... با احساس چیزی رو کمرم نفسم بند اومد سیخ

سر جام نشستم و گیج به قیافه ی خندون دخترا خیره شدم با جیغ گفتم:

-بمیری د ... من به این کار حساسم

نیکی در حالی که لبشو گاز ی گرفت گفت:

-بابا حساس !!! نگو دلت میا د ما بمیریم ??? لبخن د ژکوندی زدم و گفتم:

-کم نه. ..

به دستشویی رفتم و دستو صورتمو شستم در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم از اتاق

اومدم بیرون که دیدم دخترا در حال آماده شدن منم سریع لباس پوشیدم و شروع کردم به ارایش کردن و درست کردن موهام کارامون که تموم شد هر چهار تامون به طبقه ی پایین ورستوران هتل رفتی م مثل اینکه قرار بود همه اونجا جمع بشی م رستوران خیلی شلوغ بود همه

مردم برای صرف صبحانه اومده بودن ... ما هم با چشم دنبال بقی ه بودیم که مهتاب گفت: -اوناهاشن..

وبه گوشه ای از رستوران که دنج ترین جا هم بود اشاره کرد و ما هم به اون سمت حرکت کردیم از

این فاصله هم می شد تشخی ص داد که بقیه منتظر ما نشستن نیکی با لودگی گفت:

-خدایی چه جای خوییم توی این شلوغی پیدا کردن من مطمئنم این کامی دیوانه از دیشب ساکشو گذاشته روی این میزه ..

گلنار با دست پشت سر نیکی زد و گفت:

-خاک تو مخت اینجا که ساک نمیزارن... باید بگی رزرو کرده..

نیکی چشماشو چپ کرد و گفت:

-واقعا ??? اخه تو دهات ما ساک میزارن ...

همه مون از حالت نیکی به خنده افتادیم به بقیه که رسیدیم در حال خنده سلام دادیم که غزل
ب الحن تخسی گفت:

-به چ ی م ی خندیدید ???

در حالی که م ی نشستیم گلنار براشون تعریف کرد ... بعد از خوردن صبحانه همه بلند شدیم
قرار

بودن بریم یه سر به باغ گلها بزنیم وای که من چقدر اونجا رو دوست داشتم ... ماشینارو پار
ک

کردیم ووارد باغ گلها شدیم بوی انواع گلها به مشام می خورد وادم هی دوست داشت نفس
عمیق

بکشه هوای اینجا رو باید با هوای تهران مقایسه کرد البته اصفهان هم داره کم کم الوده میشه
...

گلنارو امین که دست همو گرفته بودن و برای خودشون راه می رفتن غزلو کا می هم که
تکلیفشون

معلوم بود اونا هم برای خودشون بودن منو مهتاب و نیکی ورائینم داشتیم پشت کا می اینا راه
م ی

رفتی م رائین که از اول با گوشیش ور میرفت این نیک ی ومهتابم که انگار گل ندیدن به هر
گل ی ک ه

میرسیدن از خودشون عکس می گرفتن ... به قسمت رزها که رسیدیم نیکی با شوق گفت:

-وای من عاشق رز قرمزم..

مهتاب هم برای تایی د سرشو تگون داد وگفت:

-واقعا ... یک ی رز قرمز یکی م رزسفی د خیلی نازن ... من نرگسم دوست دارم

-گل نرگس فقط بوش خوبه..

بع د رو کرد به من وگفت:

-مگه نه ??? خیلی رک گفتم:

-نه..

چشماشو ریز کرد وگفت:

-یعنی به نظر تو خوشگله؟

-اول نه .. دوم من هیچ گلی و به جز..

مهتاب ادامه ی حرفمو سریع گفت:

-رز مشکی دوست ندارم..

با خنده گفتم:

-افرین دختر خوب از کجا فهمیدی ??? نیکی خندید وگفت:

-اینو خواجه حافظ شیرازیم می دونه..

تازه نگاهم به چشمای متعجب راین خورد با حرص نگاهش کردم وخواستم بگم نه خیر این

جناب

نمیدونه ... من انقدر دوست داشتم دسته گل عروسیم از رز مشکی باشه ،یاد حرف مامان افتاد

همیشه می گفت عروسی به چیز مه می توی زندگیه اگه به چیزشو دوست نداشته باشی تا آخر
برات عقده میشه ... خودمم از یاد اوری این حرف خنده م گرفت کدوم عروسی؟؟ کدوم
عقده من

به بار دیگه عروس میشم تازه امی د هم میدونه من عاشق رز مشکیم

..

با صدای خنده ی نیکی ومهتاب به خودم اومدم داشتن با خنده به راین که هنوز متعجب منو
نگاه می کرد می خندیدن نیکی میون خنده گفت:

-راین نگو که نمی دونستی؟؟؟

راین همون طور متعجب به نیکی نگاه کرد وگفت:

-نه واقعا نمی دونستم..

نیکی باز گفت:

-باید حدس میزدم چون هم تو خاستگاری هم عروسی رز سفی د گرفته بودی... ..

مهتاب به دفع ای گفت:

-اگه امی د بود می دونست..

بع د با ذوق رو به نیکی گفت:

-یادته اولین نفر اون کشف کرد..

نیکی نگاهی به چهره ی بی تفاوت راین انداخت وخنده ی زورکی کرد در حالی که بازوی

مهتاب و وشکون می گرفت گفت:

-همچین کار شاقی نکرده ... از اول با افتاب بزرگ شده همه اخلاقی دستشه

مهتاب که متوجه منظور گلنار شده بود گفت:

-اره ، اره ..

وبع د دوتایی جلو حرکت کردن خنده م گرفته بود بیچاره ها فکر کردن ان رائین قیصر
میشه ..

نمی دونستن که همچین خبرای ی نیست بی توجه به رائین پشت دخترا راه افتادم ... بعد از
دیدن

باغ گلها به باغ پرندگان رفتی م برعکس باغ گلها هیچ از باغ پرندگان خوشم نمیوم د!! بعد از
گردش

برای نهار به هتل برگشتی م و غذا خوردیم و برای استراحت به اتاقامون برگش تیم داشتی م

لباسامونو در میاوردیم که گلنار گفت:

-بچه ها پایه ی بازی هستی د ???

مهتاب و نیکی با سر قبول کردن ولی من با بی حالی گفتم:

-من که اصلا حالشو ندارم ..

گلنار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-لوس بازی در نیار افتاب که حوصله ی تورو ندارم ..

مهتاب م گفت:

-محض رضای خدا یه بار می تونی مثل ادم پایه باشی ??? نیکی پرید روی تختش و گفت:

-این افتابو ولش کنی د من خودم چهار پایه ام ..

به نیک ی اخم کردم و گفتم:

-بابا بامزه.. ..

نیکی خنده لوندی کرد و گفت:

-جانم با من کار داشتی ???

بع د از کلی دعوا وتو سروکله ی هم زدن راضی شدم باهاشون بازی کنم همه مون چهارزانو وسط

اتاق نشستیم نیکی هم شروع کرد به چهار قطعه کردن کاغذ ها بعدهم وسط یکیش چشم کشی د

وهمه رو یه جور تا کرد م ی خواستیم با یاد دوران دبیرستان چشمک بازی کنیم ...

واقعا هم جالب بود تک تک این لحظات منو یاد امی د می نداشت چقدر اون سال که تازه این بازی

رو یاد گرفته بودیم باهم بازی می کردیم وامیدم همش پایه بود هرکاری که م ی خواستم بکن م

عمرانه م ی گفت به قول مامان "البته اون زمان که هنوز با امی د خوب بودن " می گفت وق ت ی

ازدواج کنی د امی د از اون زدهای اساسی م ی شه وامیدم وقتی این حرف مامانو می شنید م ی گفت دلیل چیه من حاضر م جون بدم بابت افتاب ... وسط بازی با یاد امی د بر گه رو زمی ن انداختم وگفتم:

-بسه بچه ها خستم.. ..

وسریع رفتم روی تختم اوناهم فهمیدن باز یاد ا می د افتادم برای همین دیگه اصرار نکردن ..
چی

ش د که اینجوری شد؟؟ همیشه پیش خودم فکر می کنم چرا نباید دلیل این جدایی رو
بفهمم...

بابا به چی فکر کرده بود یا چی دیده و شنیده بود که همچین پیشنهادی رو داده؟؟؟ پیشنهاد
که

نه دستور!! یا امی د میا د یا تو ازدواج می کن ی ... چرا نداشت دوسالو نیم دیگه صبر کنم؟؟
چرا

باهام بازی کرد یعنی این دوسال صبر کردن بدتر بود یا این ازدواج صوری؟ ازدواجی که
هیچ

چیزش طبق پایه و اساس زندگی نبود ... یعنی اگه راین نبود باید باسینا ازدواج می کردم؟؟
ب ا

فکرش م موهای تنم سیخ میشه .. راین برای من خیلی خوب بود درسته که از خودش خوشم
نمیا د ولی وجودش بهم خیلی لطف کرد ... اما ... هنوزم ن می تونم تصور بکنم زما نی که امی
د م ی

فهمه قراره چه اتفاقی بیوفته ... منو قبول میکنه یانه؟؟ هنوز همون جور عاشقمه یانه؟؟ اگه
نبود

تکلیف من چی میشه؟؟ باید چی کار کنم؟؟ یعنی میشه امی د منو نخواد؟؟ امیدوی که راه
میرفت

وازش برای من مهربون ی م ی چکی د؟؟ امیدوی که فقط برای من بود؟؟ یعنی میشه واقعا
منو نخواد

؟؟ نه باورم نمیشه ... من می دونم امی د منو همه جوره قبول داره

... ولی اگه واقعا نخواد چی؟؟ ن ه

.. نه ... حت ی فکرشم ن میتونم بکنم ... اون موقع میتونم م بابا رو ببخشم؟؟ فکر نکنم ...

فکر نکنم هیچ وقت بابام رو ببخشم ، بابایی که خیلی دوستش داشتم مهربون بود ولی در عین
حال لجوج و

یک دنده وسرتق و گاهی اوقات هم اخمو و بداخلاق ... نم ی تونم ن می تونم ببخشم حداقل
تازمان ی

که امی د برگرده ولی به این مطمئنم عمرا اگه به بابا بی احترا می کنم...

با صدا کردن اسمم اروم چشمامو باز کردم ولی باز کردن همانا و درد گرفتن سرم همانا برای

همین تند چشمامو بستم صدای اروم و ملایم مهتاب باز بلند شد:

-آفتاب ی؟؟؟ خواهرم ... بلند شو .. بلند شو می خوام بریم بیرون

...

با صدای گرفته همون طور که چشمام بسته بود گفتم:

-نمی تونم ... شما برید سرم داره از درد می ترکه ..

صدای مهتاب نگران شد و گفت:

- برای چی؟؟

برای چی؟؟ واقعا برای چی؟ باید اوری امی دوباره اه کشیدم به مهتاب چی می گفتم
می؟؟

گفت م من افتاب ، می ترسم ... از اینکه پس زده بشم؟؟؟ سرم تیر کشی د چشمامو محکم
بهم فشار دادم وبه دروغ گفتم:

- فکر کنم برای افتابه مهتاب بهم مسکن میدی؟ مهتاب سریع گفت:

-اره عزیزم..

وبع د با قرص اومد بال سرم در حالی که قرصو به یه دستم ولیوانو دست دیگه ام میدا د گفت:

-می خوای بریم دکتر..

سریع به نشونه ی نه تکون دادم وباز خوایدم ...

چشم که باز کردم اتاق تاریک تاریک بود سرم هنوز کم ی درد می کرد اروم از تخت پایی ن
اومدم

واپاژرو روشن کردم وبه سمت دستشویی رفتم اب سردو باز کردم وچند مشت اب پشت هم

ب ه

صورتتم زدم نفس عمیق ی کشیدم واز دستشویی اومدم بیرون نگاهیه اطراف انداختم کس ی

نبود

حتما هنوز بیرون بودن به سمت پنجره رفتم واز اونجا به بیرون زل زدم دلم هوای ازاد می

خواست

حس نفس تن گی می کردم توی این اتاق ... لباسمو پوشیدم ویه یاد داشت گذاشتم توی اتاق
که

میروم بیرون وبدون برداشتم موبایل از اتاق بیرون اومدم ... کارتو به پذیرش دادم واز در
بیرون زدم

اول خواستم پیاده برم ولی بعد ترسیدم وسوار ماشینم شدم خدارو شکر سویچ ماشینو آورده
بودم پشت فرمون نشستم وراه افتادم خودمم ن می دونستم کجا می خوام برم برای همین تو
ی

خیابونام ی گشتم دلم هوای س ی و سه پلو کرد برای همین راهمو کج کردم وبه اون سمت
رفتم ب ا

این که شلوغ بود ولی احساس آرامش می کردم ماشینو پارک کردم واروم اروم به سمت زاینده
رود رفتم .. نگاهی به اطرافم کردم همه باهم حرف میزدن ومی خندیدن هیچ اشنایی اینجا نبو
د

کسی نم ی دونست افتاب کی ه ؟ امی د کیه ... اینجا همه داشتن زندگی می کردن دلم خواست
من م

زندگی کس ی اینجا نبود که من بهش فخر بفروشم اصلا کسی حواسش به من نبود ... دلم بد
جور می خواست زندگی کنه ... کنار زاینده رود روی زمی ن نشستم بدون فکر کردن به اینکه
من ک ی ام

واینجا کجاست مهم اینه که من ان ادمم مثل ب قیه و ..

می خوام راحت نفس بکشم ،بادل سیر ب قیه رو دید بز نم به بچه ها بخندم مهربون باشم ...
مغرور

نباشم دلم ن می خواست مغرور باشم .. ن می دونم چرا ولی امشب نمی خواستم مغرور باشم
م ی

خواستم مثل اون سه تا بچه منم یه کی م دست بگیرم ولیس بز نم..
چند ساله که دیگه کی م

نخوردم؟؟ یادم نمیا د ... یعنی نمی خوام که یادم بیا د الن فقط مهم النه جایی که من باید
نف س بکشم و راحت باشم جای ی که اجازه دارم کثی ف غذا بخورم ... امشب اولین باره که
دلم م ی خواد

ازا د باشم دلم گرفته خیلی گرفته ، م نی که همیشه مغرورانه به این زندگی م ی خندیدم ولی
الن

دارم سرمو جلوش خم می کنم چون ترسیدم ... ترس از دست دادن عشقم کس ی که دوستش
دارم وبا عشق دیدن اون نفس می کشم .. اره من می ترسم ... می ترسم امیدم ، عشقم ،ارزوم
من و

نخواد ... اگه ا می د منو پس بز نه من چ ی کار بکنم ??? چی کار می تونم بکنم ??? با تکون
دادن

دستی جلوی چشمم به خودم اومدم وبا ترس به صاحب اون دست نگاه کردم رائی ن بود ...
اون

اینجا چی کار می کرد نگاهم به دستش کشیده شد دو تا کیم کاکاویی دستش بود سریع اخم کردم و از جام بلند شدم باز همون افتاب مغرور شدم ولی اون همون طور که نشستته بود با لبخن د محوی به مردم نگاه می کرد یعنی من نباید یه روز از دست این بشر راحت باشم ??? حال خوبه یه

روز واقعا خواستم نفس بکشم! با حرص بهش گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی ???

لبخن د راین ک می عمیق تر شد و به حرف او مد:

-حالم گرفته بود او دم پیاده روی که تو رو دیدم ... خیلی دوست داشتم ان به جای اون پس

ر

بچه بودم و با اون توپ برای خودم بازی می کردم ، ولی همیشه چون غرور مردونه ام بهم اجازه ی

این بچه بازی هارو نمیده ... می دونی! دلم هوای گل بازی کرده دلم می خواد بدونه توجه به نگاه این مردم سرتاسر این جارو با خوشحالی بدوم ... انقد که نفسم دیگه بال نیا د ... دلم

هوای گرگم

به هوا کرده دلم می خواد بازی کنم درست عین بچگیام ولی نمی شه نمی تونم چون غرور

م

نمیذاره عقلم نمیذاره ... من یه مردم یه ادم بزرگ چیز ی که همه ی بچگی ارزوشو داشتم

ولی

الن نمی خوامش ... م ی دونی افتاب همش فکر م ی کردم من هر چه قدر مغرور باشم ولی به پای

غرور تو نم ی رسم اما الن توی این زمان جلو خودت حرفمو پس می گیرم تو خیلی مرد
ت ر

بزرگ تر از م نی ... حداقل برای خودت مغرور نیست ی ..

بع د با خنده به چشمای متعجب من نگاه کرد وپاکت پست نی هارو بال گرفت وگفت:

-میا ی با من بستنی بخوری ؟

لحنش مثل پسر بچه ها بود ... می رفتم؟؟؟ ن می رفتم !!! خواسته ی چند دقیقه ی پیشم بود.
..

پس غرورم چ ی ؟ دلم چی ؟؟؟ با اخم به چشمای خندون و خونسردش خیره شدم وبا لحن
تندی گفت م :

-تو چی فکر کردی پیش خودت ؟؟؟

رائین تا خواست جوابمو بده کنارش رو زمی ن نشستم وگفتم:

-قول بده بین خودمون بمونه. ...

رائین لبخند عمیقی زد وگفت:

-قول...

بع د یه دونه از بستنی هارو به سمتم گرفت با دودلی نگاهی به بستنی وبعد نگاهی به رائین
کردم

با چشماش مطمئنم کرد منم لبخند محو مغروری زدم و بستن ی رو ازش گرفتم و بازش کردم
اون

موقع انقدر به فکر خواسته ی دلم بودم که کینه ام رو از راین به کل فراموش کرده بودم ان
انگاری همون افتاب بودم که با مریم بازی م ی کرد بازهم همبازی قدیمش نبود!! با دو دلی
به کی م

نگاه کردم ونگاهی به کیم راین انداختم که کیمشو بالذت گاز میزد منم لبخندم عمیق شد
وگازی

به کی م زدم با اینکه خبلی سرد بود ولی برای من لذتبخش تر از این بود که به یخ کردن
دهنم

توجه کنم انگار ان واقعا داشتم زندگی می کردم بستنیم که تموم شد تازه نگاهم به راین
خورد

که داشت با لبخند نگاهم می کرد خیلی جدی چوب کیمو اوردم بال وگفتم:

-تموم شد..

راینم چوب بستنیشو آورد بال با شیطنت یه تای ابروشو بال انداخت وگفت:

-مال منم همی ن طور..

نگاهمو به زاینده رود دوختم هنوز یه دقیق ه نشد که توپ همون پسر بچه ای که راین با

حسرت

ازش حرف میزد جلوی پامون قل خورد دو تامون با تعجب نگاهی به توپ و پسر بچه که
جلومون

منتظر توپش بود انداختیم وبعد به هم نگاه کردیم و لبخندی به فکر توی ذهنمون زدیم راین
ب ا شوق گفت:

- پایه ای؟؟

با دودلی نگاهی به توپ کردم که راین گفت:

- آفتاب این فرصتو به منو خودت بده!

نگاهی به راین انداختم و از جا بلند شدم و گفتم:

- با اینکه اصلا ازت خوشم نمیا د ولی چه کنم دیگه نمی تونم از دلم بگذرم..

راین تخس وجدی نگاهم کرد و گفت:

- بچه پرووووو....

منم مثل خودش زل زدم تو چشماش و گفتم:

- خودتی ...

راینم سریع گفت:

- ایینه ..

وبع د برام زبون در آورد و بدونه اینکه به من اجازه بده جوابشو بدم جلوی پسر بچه دول شد

و گفت

- :

به منو دوستم اجازه میدی باهات بازی کنیم؟؟؟

از اینکه منو دوست خودش خطاب کرده بود خوشم اومد و ناخودآگاه به پسر بچه که متعجب
به من

نگاه می کرد لبخند زدم اونم لبخند زد و گفت:

-باشه..

و توپشو گرفت و به سمت نسبتا خلوتی رفت ... راین م به من نگاه کرد و گفت: بی ا...

یه لحظه شک کردم به خودم اگه برم بازی کنم ... پس غرورم چی؟؟؟ ولی راین بهم اجازه ی
فکر

بیشتری نداد دستمو گرفت و به سمت پسر بچه کشوند و گفت: بیا دیگه..

منم دنبالش دویدم ... قرار شد باهم والیبال سه نفره بازی کنم پسره با اینکه شش، هفت
سالش

بود ولی والیبالش خوب بود می گفت میره کلاس، بچه با نمکی بود ... اولش فکر می کردم
الن

همه چشم شدن و به ما نگاه می کنن ولی کم کم فهمیدم بقیه به فکر خوش گذرونی
خودشونن

وکسی به ما نگاه نمی کنه برای همین با خیال راحت بازی می کردم یه احساس خاص داشتم
یه

احساس متفاوت یه احساسی که انگار اینی که الن اینجاس اون افتاب قبلی نیس یه افتاب
جدی د

بود یه افتاب با یه حس متفاوت نسبت به زندگی ... وسط بازی بودیم که بابای شهاب همون
پسر

بچه ، اومد دنبالش ورفت منو رانیم ب ی کار وسط چمنایستاده بودیم که رانین برگشت
سمت م وگفت :

-میا ی کم ی راه بریم ???

منم قبول کردم وبه نشونه ی اره سری تکون دادم وهمراه رانین راه افتادم بدون هیچ حرف ی
قدم

میزدیم ومردمو نگاه می کردیم ومن به تک تکشون با حسرت نگاه می کردم حسرت یه
ازادی که

اونا داشتن ولی من نداشتم من خودمو با غرورم زندان کرده بودم روحمو زندان کرده بودم
روحي

که م ی خواست ازاد باش واز زندگی لذت ببره ... با صدای رانین از فکر در اومدم:

-می تونم یه سؤال بپرسم ???

خیره بهش نگاه کردم ولی اون هنوزم به رو به رو نگاه م ی کرد غرورم م ی گفت بزن توی
ذوقش

وبگو نه ولی امشب ، شب غرور من نبود شب ازادی روحم بود شب راحتی با همه ی اطرافیانم
برای همین نفس ع میقی کشیدم وگفتم:

-اره بپرس.

رائین بعد از مکثی گفت:

-برام جای سؤال داره که تو یه دختر مغرور که به غی ر از خودت وکسایی که دوستشون داری

کسی رو ن می بینی چه طوری با این اکیپ دوست شدی؟؟؟ بای د بهش جواب میدادم؟؟؟
مطمئنا اگه یه وقت دیگه بود عمرا محلش میذاشتم ولی الن ... ! بی

خیال ... اصلا جواب سؤالش چی بود؟؟ تا حال به این فکر نکرده بودم ... قضی ه دوستیم با کامیو

غزل که فرق داشت ول نیک ی و گلنار ... اونا اولین نفرات بودن که بی غرور بهشون نگاه کردم:

-از اول که اکیپ نبود کم کم اکیپ شد ... از اول اولش که من بودم وامی د ... به خاطر دوستی مامان و باباهام ون وهمسایگیمون خیلی باهم بودیم از خیلی هم بیشتر همیشه ه وهمه جا همراه هم

بودیم با اینکه بچه های دیگه هم اطرافمون بودن ولی ما فقط باهم بودیم ... منو ا می د فقط فقط

خودمونو میدیم واین بیشتر شامل امی د میش د من گاهی اوقات با بقیه هم بازی می کرد ولی امید ناراحت م ی شد ونمی داشت. ...

دلم نمی خواست جلوی رائین ا میدوب د نشون بدم برای همین حر فی از غرورسربه فلک کشیده ی امی د نزدم وادامه دادم:

-دیگه کم کم سرمون رفت توی لک خودمون خانواده هامونم شاهد بودن ولی مشکل ی با ای
ن

موضوع نداشتن امی د توی مدرسه با کامی دوست شده بود ولی من تا اون موقع کامی رو
ندیده

بودم ولی امی د خیلی ازش برام تعریف م ی کرد که مثل برادرش میمونه و ... اما من توی
پیش

دبستانی وسال اول تنها و بدون دوست بودم چون خودمو بر تر از بقیه می دونستی م ... خیل
ی خوب یادمه اوایل سال دوم بودم که توی حیاط تنها برای خودم راه میرفتم پام به چاله ای
گی ر

کرد وافتادم زمین خیلی دردم گرفته بود ولی از بس مغرور بودم گریه نکردم فقط حس کرد
م دونفر دارن بهم کمک می کنن تا از روی زمی ن بلند بشم تازه اون موقع چشمم به نیکی
وگلنار

خورد دوتا دختر بچه ی ساده ومهربون هنوز که هنوز چتریای گلنار و فرق راست نیکی یادمه
ب ا

اون صورتای کوچولو توی اون مقنعه ی سفی د ... واون موقع یادم افتاد هم کلاسیای خودمن
گلنار

با سادگی تموم جلوی پام نشست وشروع کرد به تکوندن زانوی شلوارم ولی بعد از چند لحظه
ب ا

بغض به صورت در هم من نگاه کرد و گفت:

-زانتون خون میا د ...

نیکه هم مثل اون با بغض جلوی پام نشست و گفت:

-اره .. اره راست م ی گه ..

از حالت اون دوتا منم بغض کردم ولی با این حال گفتم:

-عیب نداره ... ناراحت نباشی د

وبع د به سمت سرویس بهداشتی دستشویی رفتم تا لباسمو با اب بتکونم اخه مامان بهم یاد

داده

بو د همین طور که داشتم میرفت م گلنار و نیکه هم با دو به سمت اومدن گلنار سریع گفت:

-اصلا ناراحت نباش پات زود خوب میشه ...

-نیکه ی همون طور با بغض گفت:

-اره راست م ی گه ..

گلنار بازم گفت:

-تو توی کلاس مایی ولی با هیچ کی دوست نیستی ... میای با ما دوست بشی ؟

اون موقع به شیر اب دستشویی رسیده بودیم برگشتم وبه چهره شون زل زدم مغرور بودم

ولی اون زمان فقط یه دختر بچه بودم برای همین دلم م ی خواست با کسی جز امی د دوست

باشم با ی ه دختر شیر ابو باز کردم وبهشون گفتم:

-باشه ... باهاتون دوست میشم ولی من که اسمتونو نمی دونم...

من افتابم ... افتاب مهرجو.

نیکی و گلنارم با ذوق خودشونو بهم معرفی کردن بعد هم کمک کردن تا شلوارمو تمیز کنم
با ...

هم سر کلاس رفتی م اونا هم کیفاشونو برداشتن واومدن پیش من نشستن .. خیلی خوشحال
بودم

از اینکه باهاشون دوست شده بودم ولی از ترس اینکه امی د ناراحت نشه هیچی بهش نم ی
گفت م

گذشت و گذشت ما اومدیم چهارم ابتدایی دیگه طاقت نیوردم وبه مامان گفتم که می خوام ب
ه

دوستام بگم بیان مامان اول تعجب کرد ولی بعد با خوشحالی قبول کرد منم به بچه ها گفتم
بیان

اینجا وبا ترس ولرز به امی د گفتم اونم با خنده ودر کمال تعجب من گفت عیب نداره ومن
نبای د

توی مدرسه تنها باشم مثل اون که با کام ی دوسته . گلنار ونیکی که اومدن خونه ی ما با
مهتاب م

دوست شدن اون زمان مهتاب اول ابتدایی بود بچه ها خیل ی کنجکاو بودن امیدو بینن برا ی
همین منم بهش زنگ زدم واونم اومد خونمون وبا گلنارو نیک ی دوست شد خیلی خوش حال
بودم

از اینکه امی د با دوستانم دوسته واز اینکه من با کس دیگه ای هم دوستم ناراحت نیست چند سال

همین طوری گذشت علاقه ی منو امی د بهم بیشتر شده بود وتوی خانواده علنی شد که منو امی د

برای همیم . سال اول راهنمایی بودیم وامی د ایناهم دوم دبیرستان که امی د تولد گرفت ومنو دوستانم دعوت کرد اونجا بود که با کامی وغزل آشنا شدیم ، ومن به حرف امی د رسیدم که کا می

واقعا دوست خوبی بود وبرای هممون مثل یه برادر بزرگ تر بود غزل از فامیلای دور کامی بو د

واونا هم بد جور به هم علاقه داشتن غزل فقط دوسال از ما بزرگ تر بود از همونجا اکیپ ما شروع

ش د ولی می دونی خویش چ ی بود اینکه خانواده ی همه مون ازاد بود وما راحت باهم در ارتباط بودیم خلاصه سال بعدش کامی وغزل باهم عروسی کردن البته به لطف پارتی بابای کا می وغزل

هنوز هم به مدرسه ی عادی می رفتن ... اون چند سال همه باهم بودیم تا امی د رفت امریکا. ..

رئین سری تکون داد وگفت:

-جالبه ... من فکر می کردم با چه اتفاق خاصی باهم دوست شدید ولی این خیلی ساده تر از تصورات من بود. ...

بعدهم نگاه می به ساعت دستش کرد وگفت:

-وقت شامه، می خوام بریم رستوران یا برگردیم هتل؟

-برگردیم هتل. ...

هر دوماون به سمت ماشین من رفتی م و سوار شدیمو به هتل رفتیم، ماشینو جلوی هتل پارک

کردم و برگشتم سمت رانین وگفتم:

-امشب می خواستم برای بار اول غرورمو بزارم کنار برای همین می گم ... ممنونم شب خوبی

بود

مطمئنا اگه تنها بودم هیچ کدوم از این کارهارو نمی کردم ... فقط یه چیزی ازت می خوام قو

ل

بده امشب یه راز باشه بین منو تو. ...

رانین سری تکون داد و با لبخند گفت:

-قول میدم که امشب یه راز بشه بین منو تو ... افتاب شب خوبی بود. ..

وسریع از ماشین پیاده شد. ..

منم پشت سرش از ماشین پیاده شدم وباهم وارد هتل شدیم رانین با لبخند برگشت سمت م

وگفت:

-الن میای شام؟؟؟

سری تکون دادم وبه سمت رستوران رفتی م ... می دونستم لحظات اخره پس باید لذت م ی
بردم..

بع د از شام باز ازش تشکر کردم وبه اتاقم بر گشتم بچه ها هنوز نیومده بودن حس وحال
خوبی

داشتم انگار امروز بعد از سالها واقعا زندگی ی کرده بودم ... خیلی خوش حال وسرخوش بودم
گوشیمو که روی تخت بود برداشتم تا بهش نگاهی بن دازم هشتا میس کال داشتم دوتاش از
نیکی

بو د یه دونه مهتاب ویه ک ی هم از کام ی چهار تای دیگه از امی د بود همین طور که داشتم
مانتوم رو در میوردم باهاش تماس گرفتم بوق دوم نخورده صدای نگران واروم امی د توی
گوشی پیچی د :

-الو افتاب؟؟؟

-سلام امی د ...

امی د نفس عمیق ی کشی د وگفت:

-سلام عزیزم .. کجای ی تو دختر؟؟؟ حالت بهتر شد؟؟؟ ابرو هام از تعجب رفت بال، حال

؟؟ مگه بد بود؟؟؟ اهان سردردمو می گفت ... امی د از جا فه میده!؟

-مرسی بهترم ... رفته بودم بیرون کمی هوا عوض کنم گوشیمو جا گذاشته بودم (دروغ گفت م

امیدم ببخش از قصد نبردم!!!) ... تو از کجا فهمیدی ؟ باز صدای اروم امی د توی گوشی پیچی

د :

-چند بار زنگ زدم به گوشی ت جواب ندادی با کامی تماس گرفتم اون گفت سرت درد می کرده

هتل موندی، خیلی نگران شدم الن خوبی؟؟

حس بدی همه ی وجودمو گرفت ... من چرا پیش رائین موندم؟؟ مگه من امیدو نمی خواستم
؟؟؟

چه حرفا میزنی افتاب رائین مثل کامی میمونه ، نه بیشتر ... پس ناراحتی نداره .. ولی سرتا
پام از حس خیانت خودم پر شده بود. ...

-اهان ، اره خوبم..

بع د برای اینکه موضوع رو عوض کنم با کنجکاوی پرسیدم :

-امی د!؟ چرا انقدر اروم حرف میزنی کسی پیشته؟؟؟ امی د که معلوم بود هل شده بود
گفت:

-نه .. اره !!! ی کی از دوستانه اومده اینجا النم خوابه...

اروم خندیدم وگفتم:

-شیطونی که ن می کن ی؟؟؟

-آه افتاب تو چ ی فکر کردی؟؟؟ من اینجا همش دلم پیش تو ... اون وقت تو؟؟؟ سریع
گفتم:

-شوخی کردم امی د من بهت اطمینان دارم. ...

امیدم خندید وگفت:

-می دونم عشقم من همین طور. ...

نمی دونم چرا ولی داغ کردم به لحظه .. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-من میرم دیگه امی د ... کاری نداری ???

-نه عزیز دلم مراقب خود باش ... دوستت دارم. ..

-منم همین طور ... خداحاف ظ

وتماسو قطع کردم خدایا من چی کار کردم ??? از پشت خودمو انداختم روی تخت دستمو

محکم به شقیقه هام فشار میدادم ... با خودم گفتم از بی فکری دارم برای خودم الکی مشک ل

درست می کنم ... بعد هم برای قانع کردن خودم گفتم من خطایی نکردم راین همسر قانونی

ه من ه

ولی مثل دوستم میمونه مهم اینکه من امیدو دوست دارم ... به لحظه همسر قانونی مثل بمب

توی

سرم صدا کرد یعنی من دارم به راین خیانت می کنم ... من دوست ندارم خیانت کار باشم ...

وای خدا مخم داره منفجر میشه ...

دوباره قرص خوردم و خودمو توی تخت پرت کردم همه چیز خوب بود چرا دوباره اینطوری

شدم

؟؟؟ خودمم نمی دونستم ! ولی به چیزی برام مثل روز روشن بود از فردا دیگه افتاب مغرور

میشم

ومثل همیشه را ئینو ندید می گیرم این جور دیگ حداقل پیش خودم می دونستم به

عشق م خیانت نمی کنم...

* * * * *

چند روز باقی مونده خیلی زود گذشت و ما به تهران برگشتیم و اینکه من از فردای اون روز دوباره همون افتاب مغرور شده بودم و به زور جواب سلام راین رو می دادم و تعجب کاملاً از صورت راین معلوم بود مطمئنم که فکر نمی کرد من دوباره انقدر سرد بشم ... بچه هارو که

رسوندم ، خسته و کوفته به خونه برگشتم و ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم ماشین راین
ن ه م

سر جاش بود ... چمدونم رو که حال سنگی ن تر شده بود به زور توی اسانسور کشیدم و دکمه ی اسانسور رو فشار دادم توی طبقه ی خودمون از اسانسور پیاده شدم نا نداشتم ک لیدمو در
بیارم

برای همین زنگ درو فشار دادم بعد از چند دقیق ه که به نظر من چند سال میوم د راین درو
باز

کرد با غرغر به راین که موهاش خیس بود نگاه کرد و گفتم:
-می داشتی سال دیگه درو باز می کردی. ...

و تا خواستم چمدونم رو بیارم تو راین دول شد و بلندش کرد منم بدون تشکر به سمت اتاقم
رفتم

، خوب وظیفه اش بود !!! نبود ??? راین چمدونم رو جلوی در اتاق گذاشت و بی حرف رفت ،
خدارو

شکر درک کرد که حال و حوصله ی حرف زدن رو ندارم ... خودم چمدونم رو توی اتاق کشیدم وب ا

لباسای تنم رفتم توی حمام لباسام رو در اوردم و پریدم توی وان وب رو باز کردم ... خیل ی خسته

بودم نمی دونم چرا رفتنه ادم انقدر خسته ن میشه که بر گشت خسته میشه .. واقعا حس بدی داشتم ... بعد از حمام بدون خشک کردن موهام توی تختم خوابیدم

...

با صدای در چشمام رو باز کردم وب صدای خوابالویی گفتم:
-بله؟؟؟

صدای رائین از پشت در بلند شد:

-افتاب! مامانت زنگ زد ... بیا به زنگ بهش بزن.. ..

از تخت اومدم پایین تاپ و شلواریک سورمه ای پوشیدم موهاموشونه کردم و بعد از جمع کردنشون

به دستشویی رفتم ابی به سر و صورتم زدم واز اتاق بیرون اومدم از توی سالن صدای تلوزیون میوم د به سمت سالن رفتم رائین داشت تلوزیون میدی د راهمو کج کردم و به اشپزخونه رفتم ودر

حالی که در یخچال رو باز م ی کردم گفتم:

-به مامانم چی گفت ی؟؟؟

وسرمو توی یخچال کردم دلم به چیز خوشمزه می خواست ...

صدای راین بعد از چند لحظه مکث بلن د شد:

-هیچی گفتم تازه رسیدیم و تو چون خسته بودی خوابیدی ... بیدار که شدی خودت باهاشون تماس مگیری ...

سرمو با حرص از یخچال بیرون اوردم و گفتم:

-اه هیچ چیز خوشمزه ای نیست ...

وبلن د تر گفتم:

-باشه ... به مامانت اینا زنگ زدی بگی رسیدی م ???

-نه خودشون زنگ زدن ..

ایش ... منو بگو خواستم نگران نشن، اصلا به من چه !! ولیحیف که مادر جونو دوست دارم ...

با

حرص روی صندلی نشستم خیلی گرسنه بودم و به شدت یه چیز خوشمزه می خواستم که خودمم

نمی دونستم اون چیز خوشمزه چیه !! بی حال سرمو به دستم تکیه دادم تازه یاد مامان افتادم ..

به سمت تلفن خونه رفتم و برش داشتم خودمو روی یکی از مبلا که پشت راین بود ولو کردم

و شماره ی مامان اینا رو گرفتم بعد از خوردن چند بوق صدای بابا توی گوشی پیچی د :

-بله ??

-سلام بابا ..

-سلام افتاب خانم ، پارسال دوست امسال اشنا ... چه عجب خانم

...

-عجیبه بابا جان ... خوبید؟؟؟ مامان خوبه؟؟؟ مهتاب از سفر رسی د

؟؟؟

بابا-اره عزیزم همه خویمم ... مهتاب هم مثل شما امروز رسی د بچه انقدر خسته بود که از

وقت ی

اومده تا الن گرفته تخت خوابیده ...

خنده ام گرفت نکه بچه کوه کنده بود ... خواستم چیزی بگم اما ترسیدم بابا بو بیره برای همی

ن گفت م :

-بله سفر خسته کننده اس ..

بابا - ماه عسل خوب بود ؟؟؟ -بله خوب بود جای شما خالی ..

بابا یه دفعه پرسید د :

-رئین چه طوریه ؟؟؟ راضی هستی ازش ؟؟؟

مات موندم ... چی م ی گفتم بهش ؟؟؟ واقعا بابا چه طور تونست این سئوالو پیرسه ؟؟؟

ناخوداگاه صدام سرد شده بود اروم گفتم:

-مامان هست ؟؟ بابا سریع گفت:

-افتاب عذابم نده بابا ... رئی ن اذیتت م ی کنه ؟؟؟ حرفی برای گفتن به پدر خودم نداشتم

فقط گفتم:

-نه ..

بابا باز گفت:

-آفتاب بابا من هر چی گفتم به خاطر خودت بود ... سعی کن درک کنی ???

-می دونی بابا من این خاطر خواهیو نمی خوام ... شمام اگه مطمئن بودی الن عذاب وجدان نداشتی ...

-آفتاب من مطمئنم به حر فی که زدم ... فقط ... مطمئن نیست م از اینکه دلیلم برای نگفتن به ت کاف ی بود یا نه. ...

-بابا بهتر تمومش کنم ... خستم ... خیلی خستم ... مامان هست ???

-اره ... خداحافظ بابا جان..

بع د از چند لحظه صدی گرم مامان توی گوش ی پیچی د :

-سلام دختر م

-سلام مامان ... خوبی ???

-ممنونم عزیزم تو خوبی ?? را ئین خوبه. ..

-بله ماهم خوبی م ...

-چه خبر ??? سفر خوش گذشت ???

بایا د سفرم ک می فکر کردم خوب بود ??? نبود ?? چرا خوب بود مخصوص اون شب !!! با

لحن

مهربونی گفتم:

-ممنونم مامان جان ... خوب بود. ..

-خوب خدا رو شکر ... عصر که زنگ زدم راین گفت خوابی ..

حتما خیلی خسته بودی ؟

-اره ... خیلی برای همین تخت خوابیدم ..

-استراحت بعد از سفر م ی چسبه ... افتاب فردا برای نهار بیا اینجا

... خسته ای دیگه غذا درست نکنی ...

چه دل خجسته ای داشت این مامان من ها ... من غذا درست کنم ??? عمرا! حال خوردن غذا

های بیرونو نداشتم برای همی ن گفتم:

-باشه نهار میایم اونجا .. مامان برام فسنجون درست م ی کن ی ???

-اره عزیزم چرا که نه خودمونم خیلی وقته نخوردیم پس نهار منتظرتونم عزیزم . به راین م

بگو.

-باشه چشم ... ممنونم .. من دیگه میرم کاری نداری مامان ؟

-نه دخترم مراقب خودتون باش به راینم سلام برسون خدافظ

-خدافظ ..

نمی دونم چرا هر وقت با مامان اینا حرف میزدم حس بدی بهم دست میداد ... ای کاش الن

منم

مثل مهتاب خونه ی مامان اینا بودم ... واقعا مهتاب چه قدر الن خوشبخت بود ... عصبی بودم

احساس می کردم از درون دارم میسوزم از جام بلند شدم ودر حالی که به سمت اشپز خونه

می رفتم رو به راین گفتم:

- فردا ناهار خونه ی مامان م نی م ...

- من نیام ...

سیخ سر جام ایستادم وبا بهت به سمتش برگشتم و گفتم:

-چی گفت ی ???

رائین خونسرد در حالی که تلوزیون میدی د تکرار کرد:

-می گم نیام ...

با قدم های بلند وتند خودمو بهش رسوندم جلوی تلوزیون ایستادم و گفتم:

-می فهم ی چی می گ ی؟؟ رائین جدی بهم نگاه کرد و گفت:

-بله خانم ... می فهمم ، فردا قراردادارم نمی تونم بیام ...

با حرص ومغرور گفتم:

-ولی مامانم دعوتت کرد.

رائین هم مثل خودم پر غرور بهم زل زد وگفت:

-از جانب من عذر خواهی کن ..

با حرص به چشماش نگاه کردم ... حالم ازت بهم م ی خوره احمق !!! انقدر دلم م ی خواست

جیغ می

کشیدم که خدا می دونست . ولی خونسرد در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

-باشه .. خود دانی ... ولی اینو بدون که مامان تو هم مارو دعوت می کنه ... اون وقت منم قرار

دارم ...

با کشیده شدن مچ دستم به عقب برگشتم رائین با حرص بهم خیره شده بود با اخم شدیدی

نگاهی به دستم و راین انداختم ولی اون مچ دستمو ول نکرد وبا حرص گفت:

-آفتاب بزرگ شو دارم بهت م ی گم من قرار دارم ... یه قرار کاری ... اون وقت تو حرف از تلافی م ی زنی؟؟؟

چشمامو ریز کردم وگفتم:

-اره راست م ی گی من بچه ام ... حال حرفت چیه؟؟؟

راین با غی ض مچ دستمو ول کرد منم خیلی جدی بهش نگاه کردم وگفتم:

-بین آقای کامروا ... من وشما به همین زودیا راهمون از هم جدا میشه ولی اینو در نظر داشته باش هر چقدر زود باشه به دوهفته بعد عروسی کشیده نمیشه ...

راین اخم کرد وگفت:

-این چه ربطی داشت؟؟؟ عصبانی گفتم:

-ربطش اینکه تا اون موقع سعی کن با من کنار بیای ...

-خیلی خودخواهی ... من فقط با تو کنار بیام؟؟؟ چرا نمی فهمی که کار دارم؟؟؟

پوزخند می زد وگفتم:

-نمی خوای بیای یا نمی تونی بیای؟؟؟ راین عصبی گفت:

-نمی تونم بیام ... بابا به پی ر به پیغمبر قرار دارم ..

سرمو تکون دادم وگفتم:

-باشه نی ...

وبا سر عت به سمت اتاقم رفتم خودمم می دونستم دارم چرتو پرت می گم ولی دوست داشتم
ب ه

یکی گیر بدم تنها کسی م که اطرافم بود راین بود .. خودمم از اعتراف خودم عصبی بود در
اتاقو

محکم به هم کو بی د وپریدم روی تخت نگاهم به عکس امی د خورد با حرص بهش نگاه
کردم وگفت م

- :

همش تقصی ر تو بود ... نه تو چرا؟؟ تقصر من احمق بود که گذاشتم بری ... امی د ... میدون
ی

تنهای ی درد کشیدن یعنی چی؟؟؟ می دونی تنها شکستن یعنی چی؟؟؟ می دونی غصه
خوردن

بدون تکیه گاه یعنی چی؟؟؟ نه نم ی دونی ... اصلا نم ی دونی منم نمی دونستم ولی ان دارم
م ی

فهم م ... امی د دلم یه تکیه گاه می خواد یه شونه ی گرم که بهم آرامش بده ... نه چندتا
عکس ... بی امی د .. فقط بیا .

باز انقدر گریه کردم که خوابم برد ... صبح با نور خورشی د از خواب بیدار شدم چشمام به
سختی

باز میش د ... خسته بودم خسته از این گریه ها خسته از این غ می که نم ی دونستم کی تموم
میش ه

.... اروم از تخت اومدم پایین بعد از شستن دست و صورت تم رفتم سمت اشپزخونه از گرسنه گ
ی

حالت تهوع داشتم باز هم از صبحانه خبری نبود دلم برای خونه ی مامان اینا ضعف رفت، حتم
ا

الن مامان می ز صبحانه رو چیده بود!!

همین طور که نسکافه دستم بود به سمت مبلمان رفتم با دیدن چند تا پاکت بزرگ نگاهم متعج
ب

ش د با چند قدم بلند خودمو به پاکتا رسوندم کاغذ روش توجهموبه خودش جلب کرد برش
داشتم که نگاهم به خط راین افتاد:

افتاب من اینا رو برای مامانت اینا گرفتم شاید تو یادت نباشه

.....

از طرف من ازشون معذرت بخواه. ...

کاغذو با حرص پرت کردم روی پاکتا وبا صدای بلند گفتم:

-لعنیهیییییی ازت بدم میا د ... من محتاج تو نیستم !!

لیوان نصفه ی نسکافمو محکم روی میز کوبوندم وبا قدمایی بلند به طرف اتاقم رفتم ... من نیا
ز

ندارم اون با پولش برای مامان وبابای من چیزی بخره فکر کرده من محتاجم ??? می مرد اگه
از م

نظر می خواست ??? مانتو شلوارمو پوش یدم بدون ارایش کردن کیفمو انداختم روی کولم
وبه

سمت چمدونم رفتم پاکت سوقا تی مامان اینارو برداشتم وبه طرف در رفتم ... سوار ماشین
شدم

وگاز دادم ... دوست داشتم هر چه زود تر به خونمون برسم. ..

جلوی در خونه ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق وپشت هم کشیدم نگاهم به ایینه خورد

رنگ صورتم سفی د شده بود سری دست کردم توی کیفم کیف لوازم ارایشمو در اوردم
زیپشو باز

کردم و رژگونه ام رو ازش بیرون کشیدم نگاه ی به اطرافم انداختم کسی نبود کم ی به گونه
هام

کشیدم بلکه صورت ب ی روحم رنگ بگیره لب خشکمو با زبون خیس کردم وبعد از بر
داشتن کیف

وپاکتم سریع از ماشین پیاده شدم ، ریموت ماشینو زدم وبه طرف در سرمه ای رنگ خونمون
رفتم

زنگ ایفونو فشار دادم بعد از چند دقیقه صدای مهربون مامان توی ایفون پیچی د :

-کیه ???

آهی کشیدم وگفتم:

-منم مامان باز کن. ..

در خونه با صدا باز شد ومنم وارد خونه شدم نفس عمیق ی کشیدم ولی اینبار هیچ لذتی از بوی گلها نبردم... یادش بخیر اگه الن توی این بازی مسخره نبودم سر خوش ماشینمو میاوردم تو ولی

الن !!! هی خدا ... با دیدن مامان روی ایون خونه سعی کردم لبخند بزدم و خودمو شاد نشون بدم:

-سلام مامان..

مامان م لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-سلام عزیزم...

تن د از پله ها بال رفتم وتوی اغوش مامان خودمو گم کردم ... وای چقدر دلم برای این عطر تن گ

شده بود با اینکه غرورم بهم اجازه نمیدا د زیاد بغلش کنم ولی همین که بوی تنشو از نزدیک م ه

می فهمیدم بهم آرامش میدا د ... از اغوش مامان بیرون اودم وبه صورتش لبخندی زدم وگفتم:
-می تونم پیام تو ??? مامان با لبخند گفت:

-البته عزیزم..

ولی بعد کمی اخم کرد وپشت سرمو نگاه کرد وگفت:

-پس شوهرت کو ???

بمیر ی راین ... لبخند اجباری زدم وگفتم:

-قرار داشت نتونست بیا د معذرت خواست ازتون. ..

همراه مامان وارد ساختمون شدیم با بابا هم رو بوسی کردم و پاکت سوغاتی هارو دادم دست ماما ن و گفتم :

-شرمنده اگه کمه زیاد برای خرید نرفتم ..

مامان باز هم صورتمو بوسید و گفت:

-دستت درد نکنه گلم همی ن که به یادمون بودی ازت ممنونی م ..

بابا هم سراغ رائین رو گرفت منم جواب از قبل تعیین شده رو بهش دادم وبه سمت اتاقم رفت

م

هنوز پله هارو بال نرفته بودم که سرو کله ی مهتاب پیدا شد با ذوق منو توی بغلش کشی د وگفت:

-سلام خواهری ... دلم برات تنگیده بود ...

بع د هم با شیطنت گفت:

-ماه عسل خوش گذشت ???

خندیدم ویه دونه وشکون از پهلوش گرفتم که صدای جیغش بلند شد منم مثل خودش

شیطون گفت م:

- جای تو خالی خانم. ..

مهتاب سرکی پایین پله ها کشی د و متعجب گفت:

-رائین نیست ???

پوز خندی زدم ودر حالی که باقی پله هارو بال م ی رفتم گفتم:

-نه بابا، دلت خوشه توام!!

در اتاقم که باز کردم موج خاطرات به صورتم پاشیده شد لبخند تلخی روی صورتم نشست
پام و

توی اتاقم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به در آوردن لباسام و همین طور توی دلم
به ه راین بد و بیراه می گفتم. ...

ظرف های ناهار و گذاشتم توی ماشین ظرفشویی سرم داشت گیج می رفت از این همه دروغ
مامان و بابا کلی درباره ی مسافرتمون ازم سؤال پرسیدن منم مجبور شدم کلی دروغ بگم ...
فکر

کنم چند وقت دیگه فامیلیم از مهرجو به چوپان دروغ گو تغیی ر کنه ... با صدای مهتاب از
فکر در اومدم :

-افتاب! گرفته ای؟؟ لبخندی به روش زدم و گفتم: -خیلی وقته اینجوریم ... فکر کنم تو ی
کی دیگه باید عادت کرده باشی ..

مهتاب روی صندلی اشپزخونه نشست و با صدای ارومی گفت:

-بابا حالش خیلی بده ... همش نگران تو منم دیشب صداشونو شنیدم

... مثل اینکه دوباره قل ب بابا مشکل پیدا کرده...

نگاهمو به چشمای نگران مهتاب دوختم ، با غرور گفتم:

-مطمئن باش حال بدش تقصیر من نیست ...

مهتاب سریع گفت:

-می دونم..

منم روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم:

-پس چیه ???

مهتاب با کلاف گی مک ثی کرد و گفت:

-خودمم نم ی دونم گیج ه گیجم ... راستی کی می خوام جدا بشی

???

به چشمای نگران خواهرم زل زدم ،اب دهنم رو قورت دادم و گفتم

:

-نمی دونم هنوز..

مهتاب-امی د ک ی برم ی کرده ???

-امی د ؟

کی فکر کردم وادامه دادم:

-دوسال دیگه البته این ماه تموم بشه ... می شه یه سال و یازده ماه

..

-تا قبل از اومدنش ... جدا می شی ?? نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

-اره ... فکر کنم یه پنج شیش ماه دیگه..

مهتاب سری به نشونه ی تفهی م تکون داد یه دفع گفتم:

-مامان اینا کوشن ??? مهتاب خونسرد گفت:

-رفتن بخوابن..

سرمو تکون دادم وبه فکر رفتم ... بعد از جدا شدن از رائین چی کار کنم؟؟ باید بر گردم
اینجا ی ا اینکه؟؟؟

خدایا بدم میا د از این گنگ ی ...

عصر با مهتاب جلوی تلوزین نشسته بودیم وداشتیم سر مجری یک ی از برنامه ها دعوا می
کردی م

مامان هم مشغول مطالعه ی کتابی بود وبابا هم یه ساعت قبل از خونه زده بود ... دوباره شده
بودم

همون افتاب چند ماه قبل انگار اصلا رائین وبازی در کار نبوده

...

مهتاب- ولی من سالومه رو دوستش دارم..

-بد سلیقه ای دیگه ... نگو نه ... پریسا به این نازی..

مهتاب- باش سالومه بد .. ندا که قشنگه .. وای عزیزم من که عاشقشم..

-اه اه تو اصلا نظر نده خوشم نمیاد ازش دختری لوس ... فقط پریسا..

مهتاب تا رفت چیزی بگه مایلیم زنگ خورد دستمو به نشونه ی سکوت جلوی مهتاب گرفت م

وگوشیمو از روی عسلی بر داشتم شماره ناشناس بود تماس رو وصل کردم گوشه ی گوشه رو به

گوشم چسبوندم وگفتم:

-الو؟

-سلام..

صدا به نظرم آشنا بود ولی نتونستم تشخیص بدم که کی ه ...

-سلام ... بفرمایید ...

-افتاب! راین م ...

راین؟؟ ایش پسره نکبت ... جدیتر از قبل گفتم:

-بفرمایید؟؟

راین خونسرد، بعد از مکث کوتاهی گفت:

-چرا این پاکتارو با خودت نبردی؟؟؟ حاله از این خونسردیش به هم می خورد:

-نیازی نبود خودم تهیه کرده بودم..

-هان ... راستش زنگ زدم بگم کی بیام دنبالت..

یه تای ابروم رو بال دادم و گفتم:

-ممنونم ولی لازم نیست ... خودم ماشین دارم..

راین باز مکث کرد انگار یه چیزی می خواست بهم بگه ولی نم ی تونست:

-امممم .. بین افتاب .. م ی دونم ماشین بردی ولی خوب .. همیشه که با دوتا ماشین بریم ...

خون ه ی ما! می شه!؟

هه پس بگو دردش چیه ...

-خونه ی شما؟؟ برای چی؟؟ مگه قرار نداشتی؟؟ آه ببخش ولی من یه قرار کاری..

راین وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت:

-بین افتاب خانواده ی تو برای من قابل احترامن ولی من که بهت گفتم، یه قرار کاری داشتم.

..

النم بهتر لج ولجباری رو کنار بذاری..

نگاهی به مامان ومهتاب انداختم .. هیچ کدومشون حواسشون به من نبود ... منم با خیال راحت
گفت م :

-من اصلا تو رو در حدی نم ی بینم که بخوام باهات لجبازی کنم

...

رئین نفسش با حرص بیرون فوت کرد وگفت:

-افتاب بسه ... بهتره این مسخره بازی رو تمومش کنی ... باورکن من حوصله ندارم..

سرتق گفتم:

-به من ربطی نداره. ...

رئین صداس کمی بلند شد وگفت:

-بین بچه جون کاری نکن پیام جلوی مامان وبابات به زور ببرمت

... بهتر خودت مثل بچه ی ادم

بیای ... به خدا قسم که اگه نیا ی خودم میا م ...

از تهدید متنفر بودم ... با حرص گفتم:

-باشه میام ولی اینو بزن به حساب ... انتقام بدی ازت می گیرم کامروا. ...

وتماسو قطع کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ولبخند اجباری زدم ورو به مامان گفتم:

-مامان ! من باید برم..

مامان کنجکاو نگاهم کرد وگفت:

-کجا عزیزم مگه رئین نمیا د ؟ ؟

دستمو مشت کردم تا ک می از حرص توی صورتم کم بشه وبعد گفتم:

-نه ن میا د کار داشت منم میرم خونه ... یه ذره کار دارم. ..

مامان سری تکون داد وگفت:

- هر جور راحت عزیزم. ...

منم سریع بال رفتم ولباسامو پوشیدم وبعد از بوسیدن مهتاب ومامان از خونه خارج شدم دلم م

ی

خواست خودمو از دست راین پرت کنم توی دره پسره ی احمق. ..

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم وکیفمو برداشتم ، در ماشینو قفل کردم وبه سمت اسانسور

رفت م ...

کیلیدمو توی در چرخوندم ووارد اتاق شدم از صدای تلوزیون میش د فهمی د که کجاست برا

ی

اینکه متوجه ورودم بشه درو محکم به هم کوبیدم وبه سمت سالن راه افتادم راین سریع از

روی مبل بلند شد وگفت:

-سلام ... با من دعوا داری چرا درو می کوب ی ??? به چشماش زل زدم وگفتم:

-خیلی پروی ی به خدا. ..

راین شیطون گفت:

-ا واقعا ??? م ی گم چقدر منو تو شبیه همی م ??

با احم رومو ازش بر گردوندم وبه اتاقم رفتم سریع لباسمو عوض کردم من باید بهترین

باشم،)خانواده‌ی شوهر صوری و غیر صوری نمیفهم ه (ارایش ملیحی کردم ومانتو وشالمو پوشیدم

... قدم ی به سمت ساکم بر داشتم ... برای مامان وبابای رائی ن هم یادگاری گرفته بودم اما ... اصلا به

من چه که بهشون بدم ... وال... بعد هم به سمت در رفتم اما باز پشیمون شدم با دودلی نگاهی ب ه

ساک انداختم .. می بردم ??? ن می بردم ?? اصلا میرم بیرون اگه رائین چیزی خریده بود که هیچی

وگر نه من میبرم ... زشت بود دست خالی می رفتی م خونشون...

از اتاق بیرون زدم که نگاهم به

رائین خورد که پاکت بزرگ ی دستش بود وپشت به من ایستاده بود با خیال راحت نفس عمیق ی کشیدم اخم کردم وگفتم:

-بریم..

وبه سمت در رفتم رائینم پشت من راه افتاد ... توی پارکینگ از اسانسور پیاده شدم پشت س ر

رائین راه افتادم که دیدم داره به سمت بی ام دبلیوش میره با زدن ریموت منم سریع توی ماشی ن نشستم رائین هم کنارم جا گرفت وراه افتاد توی مسی ر بودیم ، فکری بد جوری اذیتم می کرد صدامو صاف کردم وگفتم:

-کی برای طلاق اقدام می کنی؟؟؟

سئوالی بود که هم نیکی و گلنار پرسیده بودن هم مهتاب اما من جوابی براش نداشتم ... راین
بع د از مکث کوتاه ی جواب داد:

-هنوز زوده ... اما نم ی دونم ... تو باید بینی موقعیت چه جوریه

...

-الو که م ی دونم ... من می خوام یه سال قبل از اومدن امی د ازت جدا بشم.

راین جدی و خونسرد گفت:

-باشه من حرف ی ندارم .. وقتش که شد بهم بگو کارارو جور کنم

...

سرمو تکون دادم و تا رسیدن به خونه ی مامانش اینا چیزی نگفتم ... راین ماشینو توی باغ

پارک

کرد و پیاده شدیم هنوز ق دم ی برنداشته بودم که گرمی دست راین رو روی دستم احساس

کردم با

تعجب بهش نگاه کردم با همون نگاه جدیش گفت:

-عزیزم از این جا به بعد منو تو عاشقیم ..

وبع د هم پاکتو به دستم داد و گفت:

-اینو تو بدی بهتره ..

پاکتو از دستش گرفتم همین طور که به سمت جلو میرفتی م به چهره ی جدیش نگاه کردم

وبه این

نتیجه رسیدم خود در گیری داره یه زمان شوخ ، یه زمان جدی، یه زمان خونسرد و یه زمان
عصبی ... خدایا این چند ماه رو به خیر بگذرون ... آمین

با صدای سلام رائین به خودم اومدم، مامان و بابای رائین جلوی قصرشون منتظر ما ایستاده
بودن

بع د از رو بوسی و حالو احوال به داخل دعوتمون کردن بدون اینکه برای در آوردن مانتوم به اتا
قی

برم سریع مانتوم رو در اوردم که مستخدمی اونو همراه با شال و کیف م ازم گرفت و منو رائین
روی

مبل دو نفره ای نشستیم پدر رائین با لبخند گفت:

چه خبر ??? ماه عسل خوش گذشت ???

مادر جون در حالی که با لبخند مهربونی به مانگه می کرد و روی مبل می نشست رو به پدر جو
ن گفت :

-معلومه که خوش می گذره ... پس برای چی اسمشو گذاشتن ماه عسل ??? رائین گفت:

-مامان راست می گه بابا ، جاتون خیلی خالی بود..

پدر جون چشمکی به رائین زد و گفت:

-خدا از دلت بشنوه..

رائین و مادر جون خندیدن من با بهت بهشون نگاه می کردم که رائین گفت:

-راستس از رنا چه خبر ??? چند وقته ازش بی خبرم گفتم حتما اینجا می بینم ش ...

همون موقع خدمتکار با سین ی شربت اومد مادر جون هم با ا هی گفت:

-بمیرم برای بچه ام .. باز مهراب انتقال ی بهش خورده یه چند ماهی باید بندر باشن.. ..

رائین حق به جانب گفت:

-اول خدا نکنه شما چیزیتون بشه ... درضمن رعنا از خدایم هست

، میره اونجا برنز میشه بر م ی گرده ...

خدمتکار سین ی شربت رو جلوم گرفت شرب تی ازش برداشتم که پدر جون گفت:

-برنز نه عزیزم سیاه میشه ...

رائین هم با خنده شربتی برداشت و درحالی که از خدمتکار تشکر می کرد گفت:

-پدرمن به نظر من این دوتا هیچ فرقی باهم ندارن .. من که اصلا خوشم نمیاد .

مادر جون لبخند پهن ی زد و در حلی که با شیطنت به من اشاره می کرد گفت:

-برای خودت خوبه ولی برای زنا بده؟؟ بعد هم از انتخابت معلومه دیگه ... برای ه مین رف

تی ی ه

سفیدشو گیر آوردی ... رائی ن دستشو دور گردن من انداخت و در حالی که منو به خودش

فشار می داد با شیطنت گفت:

-ای اینم یکی از دلایلم بود.. ..

پدر جون اخم تصنعی کرد و گفت:

-پدر سوخته شرمی حیایی؟؟ یه وقت خجالت نکشی؟؟؟ رائین با خنده گفت:

-بابا خبر نداری؟؟ خجالت خیلی وقته شوهر کرده..

پدر جون با خنده سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

-ای پدر صلواتی ...

چه اینا سرخوشنا ... همش م ی خندن ... مادر جون رو کرد به من وگفت:

-این دوتا رو ولشون کن ... تو بگو افتاب جان .. این پسر من که اذیتت نمی کنه ???

می خواستم بگم چرا اتفاقا براتون پشش اوردم ولی یادم اومد که باید نقش بازی کنم نگاه مثلا

پ ر

عشقی به راین که داشت با لبخند نگاهم می کرد کردم و با ل ح نی مثل نگاهم گفتم:

-اوه نه مادر جون ، راین خیلی مهربونه (اره ارواح عمه ی نداشتش!) (من اونو خیلی اذیت م ی

کنم ...

وبع د دور از چشم مادر جون وپدر جون به راین که لبخندش عریض ترشده بود چشم غره

ای

رفت م ... راین سریع لبخندشو جمع کرد وگفت:

-نگو عزیزم ... اینایی که تو بهش می گی اذیت برای من رحمته

...

نمی دونم مادر جون چی برداشت کرده بود که قهقه اش بلند شد وگفت:

-وای فرهود ، اینا دیگه اوضاعشون خیلی خرابه باید جمعشون کرد پدرجونم خنده ی بلندی

کرد با تعجب به راین نگاه کردم که از خجالت سرخ شده بود و سرشو

پایین انداخته بود ، نه ؟ اینم خجالت بلده ؟؟؟ جلد خالق ! ب ی خیال شونه ای بال انداختم
و کمی از

شربتمو خوردم که باز مادر جون گفت:

-راستی افتاب ، چه خبر از مامان و بابا ؟؟؟ خوبن که انشالله . ؟

لیوانو رو میز عسلی مقابل گذاشتم لبخند متین ی زدم و گفتم:

-بله خوبن ... مامان خیلی سلامتونو رسوند.

مادر جون با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-سلامت باشن. ..

خلاصه بعد از کلی حرف زدن برای شام صدامون کردن چیزی که من ازش ک لی م ی
ترسیدم !! س ر

میز سریع کنار پدر جون نشستم ... مادر جون با مهربونی گفت:

-عزیزم مگه پیش راین نمیشینی ؟؟؟ لبخن د پتو پهن ی زدم و گفتم:

-نه راحتم. ..

مادر جون با دلسوزی دستی به سر راین که مقابلم نشسته بود کشی د و گفت:

-اخی پسرم ، امروز باید ب ی خانمت غذا بخوری .. مارو ببخش منو راین با چشمای گرد

شده به مادر جون که داشت خیلی خجسته روی صندلی می شست نگاه

می کردیم ... بعد از شام در حالی که داشتیم آماده می شدیم بریم پدر جون رو کرد سمت م
ن و راین و گفت:

-بچه پس فردا سیزده بدره ... می خوایم بریم فشم باغ فرهاد..
رئین سریع گفت:

-بابا شرمنده من یه قرار مهم دارم. ..

مادر جون سریع گفت:

-وا؟؟؟ روز تعطیلی چه قرار داری ؟ رئین موبایلشو از رو می ز برداشت وگفت:

-ادوارد اومده ... اون که از این رسما خبر نداره. ..

مادر جون گفت:

-خوب اونم بردار بیا ر ...

رئین خونسرد گفت:

-ممنونم مامان ولی همیشه شریکشم هست برای تمدید قرار داد اومدن و شب هم می خوان بر

ن

....

مادر جون سری تکون داد وگفت:

-خیل خوب تو نیا ولی افتاب باید بیا د ...

منم تندی گفتم:

-وای ممنونم، ولی من رئینو تنها نمیذارم !

پدر جون ابروی برای مادر جون بال انداخت وگفت:

-یاد بگی ر خانم. ..

مادر جون پشت چشمی نازک کرد وبا خنده گفت:

-چشمتو بگیره مرد ... اینا هم هنوز اول راهن یه چند ماه دیگه بهت می گم چ ی رو باید نشون داد

...

رئین دست منو گرفت ورو به مامانش گفت:

-مامان مطمئن باش منو افتاب همین طوری م ی مونیم ...

مادر جون با عشق به ما نگاه کرد وگفت:

-انشالله من که از خدومه...

اخی بیچاره ن می دونست که چند ماه دیگه به جای سرد شدن از هم جدا میشیم ...

بع د از خدا حافظی سوار ماشین شدیم هنوز از در باغ بیرون نرفته بودیم که صدای خنده ی بلن د

رئین همه ی ماشین رو گرفت با تعجب بهش نگاه کردم م ی گم این خود در گیری داره کسی باور نمی کنه با پوز خند گفتم:

-نچ نچ نچ ... بیچاره مامانت .. بفهمه پسرش دیونه شده چی کار می کنه ???

رئین با خنده گفت:

-میا د یقه ی تو رو می چسبه...

ودوباره قهقه زد یا قمر ب نی هاشم حوصله ی دیونه داری ندارم!

که صدای رئین منو از فکر بیرون اور د در حالی که می خندید گفتم:

-که ن می تون ی منو تنها بذاری...

رو اب بخندی ... این همه مدت به این می خندید ??? صدامو صاف کردم وبا غرور گفتم:

-هه هه ... بهتر بدونی به خاطر ابروم بهونه ی اصلیمو نیاوردم.

مطمئن باش بهونه ی بهتر و مهمتری از تو دارم..

رائین نگاه بدی بهم کرد که نا خوداگاه خفه شدم خودشم دیگه نمی خندید و با جدیت به رو به
رو خیره شده بود...

* * * * *

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم نگاهم به عکس امی د خورد:

-سلام امیدم؟؟ صبح بخیر ..

نگاهم که به کتابای روی زمین افتاد آهی کشیدم و از تخت پایین اومدم بدونه اینکه تختو
مرت ب

کنم به دستشویی رفتم ... امروز اخرین امتحانمه این یه ماه برای من خیلی سخت بود این
امتحانو

بدم نفس راحت ی می کشم ... سه ماه و نی م از ازدواج منو رائین گذشته زیاد با رائین بر
خورد ندارم

اون مشغول کارای شرکتشه دیر میاد و زود میره ... این چند وقتم که من امتحان داشتم یا ت و
شرکت بودم یا توی اتاقم در حال خرخونی یا سر جلسه ی امتحان برنامه هام خیلی فشرده اس
امسالم مثل سالی قبل امی د موقع امتحانا باهم تماس نگرفت که مزاحم تمرکزم نباشه ولی نم
ی

دونست که زنگ نمیزه ولی عکساش تمام تمرکزمو ازم می گیره گاهی اوقات که واقعا کلافه می

شدم می رفت م زیر می ز ناهار خوری درس م ی خوندم اون زمان فقط خدا رو شکر م ی کردم که ه راین خونه نیست ...

تن د مانتووشلوارمو پوشیدم جزوه ها وبرگه ای که مطلب های مهم رو روش نوشته بودم رو تو ی

کوله ام چیوندم وبا دو به طرف اسپزخونه رفتم با دیدن می ز صبحانه لبخندی روی لبم نشست..

راین این چند وقت که امتحان داشتم میز صبحانه رو م ی چی د چقدر دلم م ی خواست بهش بگ م

همیشه اینکارو بکن ... البته منظورم از همیشه تا زمانی ه که من توی این خونه ام چند تا لقمه

هل هولکی خوردم واز خونه زدم بیرون توی راه دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد هنزفیریم و

توی گوشم چیوندم وتماسو وصل کرد صدا مشوش نیکی گو شی رو پر کرد:

-افتاب کجای ی تو ???

-اول سلام ، دوما نزدیکم دارم میام ...

نیکی حالت گریه داد به صداش و گفت:

-دِ بیا دیگه ... الن جلس شروع میشه خوبه بهت گفتم سؤال دارم

...

من که خودمم عصبی بودم گفتم:

-نه که من خدای این درسم ??? نیکی- از من که بهتری..

بع د صداشو کم ی برد بال وگفت:

-بمیری الهی مگه من بهت نگفتم زود بی ا؟؟ می مردی زود بیا در می شدی ???

دیگه توی خیابون دانشگاه بودم خندیدم وگفتم:

-کم جیغ جی غ کن پسرا می گرخن..

نیکی با جی غ گفت:

-افتاب!!

-زهر مار ... خفه بمیر دارم ماشینو پارک می کنم کجایی ???

-توی سالن..

-باشه فعلا..

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ماشینو پارک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم ، همش همین

طور بود برای حفظ غرورم خودمو ننگه می داشتم تا استرسم معلوم نشه ، کیفمو برداشتم و

سریع

از ماشین پیاده شدم و ریموت ماشینو زدم با غرور و قدم های ی محکم وارد دانشگاه شدم

بدون

توجه به پسرا و دخترای اطرافم به طرف سالن ی رفتم که نیک ی بهم گفته بود درست جلوی سالن

امتحان بود ... نیک ی رو دیدم که روی سکوی ی نشسته وبا دلهره واسترس کتابو بدون توجه ورق

میزنه بهش رسیدم وسلام کردم ... بادیدن من لبخند پهنی زد وگفت :

-سلام افتا بی ... بمیرم برات بی ا این سئوالو جواب بده.. ..

خندیدم وگفتم:

-خوبه تا دودقیقه پیش من باید می مردم ولی الن تو باید ب میری ..

نیک ی چشمکی زد وگفت:

-اره دیگه .. الن این به نفعه...

-خیلی پروی ی

نیم ساعت تا امتحان داشتیم سریع نشستیم وشروع کردیم به اشکال گیری ده دقیق ه به ده بود

که مراقب از درسالن امتحان اومد بیرون وگفت:

-زود باشی د بیای د تو.. ..

نیک ی با استرس بهم نگاه کرد خودمم استرس داشتم ولی کاریش نمی شد کرد وسایلمونو

جمع

کردیم ووارد سالن شدیم وروی صندلیای نزدیک به هم نشستی م

همزمان با نیک ی برگه های امتحانو تحویل دادیم واز جلسه بیرون اومدیم نیکی نفس راحتی کشی د وگفت :

-خدا کنه فقط پاس بشم ده هم بهم بده من راضیم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وگفتم:

-مگه انقدر خراب کردی ؟؟؟؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت:

-یه چیزی می گم یه چیزی م ی شنوی ! وال

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت سری تکون دادم وبه سمت خروجی رفتی م ... از نیک ی

خداحافظی کردم وسوار ماشین شدم ... بایاد امی د لبخند عمیقی زدم الن یه ماه که صداشو

نشنیدم گوشیمو برداشتم وتا خواستم شماره ب گیرم پشیمون شدم، پس غرورم چی ؟؟؟ اون بای د

زنگ بزنه ... لبخند روی لبم محوشد با ناراحتی گوشی رو روی صندلی بغل انداختم وماشین و

روشن کردم تمام راه دانشگاه تا خونه نگاهم روی گوشی م بود بلکه امی د زنگ بزنه اما ..

کیلیدو توی در چرخوندم ووارد خونه شدم همین طور که کیفمو روی زمین می کشیدم به سم ت تلفن رفتم وپیغام گیرو روشن کردم:

-سلام افتاب گلو گلاب ... من نمی دونم مامان تو به چه امی د اسم تو رو افتاب گذاشته ، افتاب

ک ه

بای د گرم باشه اما تو که سردی !!! شوهر کردی بدتر شدیا ... به من یه زنگ بزن دلم تنگیده برات.

خودمو روی مبل انداختم . مینا بود دختر خاله زهرا خیلی وقته باهاش حرف نزدم درست از عی د که دیدمش...

-الو ... الو ... افتاب خنگه نیستی ??? چرا گوشیتو جواب نمی دی

??? یعنی هنوز دانشگاهی ?? من که امتحانمو دادم راحت. ..

اینم از گلنار احمق یه وقت نم ی گه من نیست م راین گوش میده ??? باید پاکش کنم همینه که ه ابروی ادم میره ..

-الو اقای کامروا منزل نیستی ن ??? با شرکتتم تماس رفتم نبودید گوشیتونم که طبق معمول جواب

نمیدی د مجبور شدم به منزلتون زنگ بزنم اگه تونستی د باهم تماس بگیری د .. احمدی.

اینم که به من ربطی نداشت از جام بلند شدم وبه سمت تلفن رفتم و پیغام گلنارو مینارو پاک

کردم همین طور که شماره ی گلنارو می گرفتم وارد اتاقم شدم. ..

عصر از بی حوصلگی جلوی تلویزیون لم داده بودم امروز از کامی مرخصی گرفتم واقعا حوصله ی

شرکت رفتنو نداشتم همین طور که شبکه ها رو جابه جام ی کردم گه گاه ی هم به گوشیم نگاه

می کردم بلکه از امی د خبری بشه ... دلم خیل ی ازش گرفته بود!

صدای درو شنیدم با تعجب ب ه

سمت در ساختمون بر گشتم را ئین با صورت ی خسته وکیف به دست داشت به سمت میوم د
ب ی

خیال بر گشتم و خودمو مشغول تلوزیون دیدن نشون دادم ولی داشتم به این فکر م ی کردم
ک ه

چی شده امروز زود اومده این چند ماه خیلی زود میوم د دوازده شب بود با صدای رائین از
فکر در اومدم :

-سلام عرض ش د

بهش نگاه کردم ومغرور جواب سلامشو دادم همین طور که خودشو روی مبل می داخت گفت:

-وای افتاب برو برام شربت بیار ، هم خسته ام هم تشنه..

با چشمای گرد شده به رائین که چشم بسته به مبل تکیه داده بود نگاه کردم ، این نکبت چ ی

گفت ؟؟؟ من برم برات شربت بیار م ؟؟؟ یه دفعه منفجر شدم:

-جناب ! نکر بابات غلام سیاه ...

لی یه چشمشو باز کرد ودر حالی که لبخند خبیثانه ای میز د گفت:

-می گم تورو قبلا یه جا یی دیدم نگو تو خونمون کار می کردی!

پوز خند زدم وگفتم:

-هه هه بچه جون خواب دیدی، احتمال منو جای خودت تصور کردی .. رویا دیدی پسر جون.

..

حال هم عیب نداره از قدیم گفتن ارزو بر جوانان عیب نیست .

حال کاملا چشماشو باز کرده بود:

-افتاب جان عزیزم اگه تو توی خواب من باشی که بهش نم ی گن رویا بهش می گن کابوس ... کا. .

بو ... س ... قبلا هم همی ن طور بد قلق بودی .. ولی بابام با یه ترکه ادمت کرد. ..

با مسخره گی گفتم:

-تو رو خدا؟؟؟ راست می گی؟؟ حق به جانب گفت:

-اره عزیزم چرا که نه. ..

از جام بلند شدم که راین پیروزمندانہ گفت:

-افرین دختر خوب ... اگه می دونستم اسم ترکه انقدر روی تو اثر می زاره زود تر ازش استفاده می کردم. ..

بع د کمی چشماشو ریز کرد و گفت:

-افتاب جان ! میری شربت بیاری یه کیک ی چیزیم بیار گرسنمه!

با حرص به چشماش نگاه کردم، بچه پرو! راه افتادم ولی به جای اشپزخونه به سمت تلفن رفت م راین متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-نیازی نیست زنگ بزنی به مامانم بپرسی من چه شربت ی دوست دارم ... پرتغال باشه لطفا...

با تاسف سری تکون دادم خدایا واقعا چه فکری کردی این موجود دوپا رو خلق کردی؟؟؟
من که ه حکمت این کارو درک نمی کنم ... در مقابل چشمای متعجب راین شماره ی صدو
هجده رو گرفت م

بع د از چند بوق صدای زنی توی گوشی پیچی د :

-سلام بفرمایی د ؟

خبیث به چشمای متعجب راین نگاه کردم واز قصد به جای گفتن اسم بیمارستان در حالی ک
ه لبخن د بدجنسی میزدم گفتم:

-سلام ، شماره ی تیمارستان رو می خواست م زن- بله ؟

یه دفعه دیدم تلفن از دستم کشیده شد با خنده بر گشتم سمت راین که عصبانی به من نگاه
م ی

کرد صدای خنده ام بلند تر شد وگفتم:

-خوردی؟؟؟

راین باز خونسردی خودشو به دست آورد وابرویی بال انداخت وگفت:

-نه اونو که تو خوردی ؟

خنده ی ارومی کردم ومتعجب گفتم:

-چی ؟

اونم لبخند خبیثانه ای زد وگفت:

-شکر... ..

برای چند لحظه هنگ کردم .. شکر ... یعنی ... یع نی ... با عصبانیت به راین که ریز می خندید

نگاه کردم و با داد در حالی که قصد حمله داشتم گفتم:

-می کشمت!!!

راین به سرعت از زیر دستم در رفت که نزدیک بود با مخ بخورم زمین به سخ تی خودمو کنترل

کردم و با سرعت دنبالش دویدم اونم شروع کرد از روی مبل پریدن بعد از نیم ساعت دنبال هم

کردن هر کدوم یه گوشه ای نشستیم از تشنگی لب ودهنم خشک شده بود در حالی که نفس نفس میزد م گفتم:

-خدا خدا کن .. فقط دستم بهت نرسه ... وگرنه نابودت می کنم.

اونم در حالی که نفس نفس میزد خندید وگفت:

-می خواستی با من لجبازی نک نی .

منم لبخندی زدم وگفتم:

-خفه بابا..

انقدر بی حال بودم که نمی توانستم برم روی مبل بشینم چه برسه که اب بخورم ... به دیوار پشت

سرم تکیه دادم وچشممو بستم ... واقعا اکسیژن کم آورده بودم .. تند تند نفس می کشیدم

... با

یا د چند دقیقه ی قبل لبخندی زدم یادش بخی ر خیلی وقت بود که دنبال هم بازی نکرده بودم..

با یاد بچگیم ا هی کشیدم ... من خیلی زود بزرگ شدم ... خیلی زود مغرور شدم ... خیلی زود عاشق شدم ... الن واقعا دلم می خواد بچگی کنم ... ولی این امکان وجود نداره با این قد وهیکل

چی م ی گن راجبم؟؟؟ با صدای رائین چشمامو باز کردم درست مقابلم نشسته بود با تعجب به ش

نگاه کردم که لیوان شربتی جلوم گرفت ودر حالی که چشمک میزد گفت:

-تو برای من نیاوردی .. ولی من برای تو اوردم ... ببین چه مهربونم!

لیوانو ازش گرفتم در حال ی که لبخند محوی میزدم گفتم:

-اره جون عمت ... خودت ن گ ی کی بگه؟؟

لیوان شربتشو به دفع خورد و با لحن بامزه ای همراه خنده گفت:

-مامانم...

به لحنش خندیدم ویه ذره از شربت خوردم از شیرینی ویخی ش حالم جا اومد ... یه ذره دیگه از

شربت خوردم که فکری مثل برق از مغزم عبور کرد .. حیف شربت بود ولی خوب .. من افتاب

مهرجو از هیچ کس نمی خورم! در حال ی که آماده باشه فرار داده بودم با مهربونی گفتم:

دادی ومی خوای استراحت ک نی برای همین تماس نگرفتم..

باز صدای مهربونش خرم کرد:

-مهم نیست ت تو خوبی امیدم ؟

-اره عزیزم ... چی کار م ی ک نی ؟ ک ی پیشته ه ؟

یه دفعه نگاهم رو به سمت راین بر گردوندم انگار تازه فهمیدم اونم اونجاس ... راین لبخند ک جی

به نگاه من زد وبه سمت اتاقش رفت ... وا این چرا اینجوری کرد ؟؟؟ بیخیال شونه ای بال انداختم وبه دروغ به امی د گفتم:

-هیچی داشتم با همخونه ام حرف میزد م که تو تماس گرفت ی ...

-اهان ... مزاحم که نیستم ..

خندیدم وگفتم:

-نه ، شما مراحمی ...

امی د با صدای اروم وملایمی گفت:

-دلم برات خیل ی تنگ شده افتاب ... خیل ی!

با عشق لبخندی زدم وگفتم:

-منم همین طور ..

-دارم لحظه شماری می کنم برای تموم شدن این یه سالو چند ماه باقی مونده ولی مثل اینکه ای ن ساعتانم ی خواد بگذره با ملایمت گفتم:

-این یه سالو چند ماه هم مثل بقیه ی سال م ی گذره مطمئن باش.

امی د با صدای لرزونی گفت:

-آفتاب دوستت دارم.

منم تحت تاثیر لحن امی د قرار گرفتم وبا بغض گفتم:

-منم دوستت دارم امیدم ...

امی د سریع گفت:

-آفتاب جان ... ببخش دیگه نم ی تونم عزیزم ... خدافظ.. ..

در کش می کردم چون منم دیگه نم ی تونستم حرف بزوم با بغض لبخندی زدم و گفتم:

بع د از اینک تلفنو قطع کردم خودمو روی مبل انداختم ... بدجوری بغض کرده بودم ...

ناراحت امی د

بودم صدایش یه جوری بود ... هیچ وقت انقدر دلتنگ نبود ... من که دیگه داشتم به این دلتنگی

عادت می کردم.. ..

-آفتاب!

با صدای راین از فکر در اومدم وبهش نگاه کردم حوله ی حموم پوشیده بود وموهاش خیس

بود.. ..

چقدر سریع حمام کرده بود؟! سرمو تگون دادم و گفتم:

-بله؟

کمی مکث کرد وگفت:

-می گم می خوای.. ..

دوباره مکث کرد انگار تو گفتن یه چیزی مردد بود یا م ی ترسی د!

پای راستمو روی پای چپ م ان داختم و گفتم:

-چی می خوای بگی ؟ راحت باش.

اونم اومد روی مبل نشست و تندی گفت:

-می گم می خوای مامان وباباهامونو دعوت کنیم ???

چن د لحظه هنگ کردم ... این چی گفت ??? بعد با یاد اوری حرفش زدم زیر خنده با بهت داشت

نگاهم می کرد اخر سر هم دوام نیاورد و پرسید د :

-به چی داری می خندی ؟ خنده ام اروم شده بود:

-به تو ... گفتم ان می خواد چی بگه ..

رئین که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

-اخه ترسیدم ناراحت بشی ، ان سه ماه و خورده ایه که ما باهم ازدواج کردیم ولی تا ان مامان

وباباهامونو دعوت نکردیم ، اون بی چاره ها فقط گاه ی میان به ما سر میزنن، امروز که با ماما

ن

حرف میزدم گفت؛ رعنا اومده منم پیش خودم گفتم این طوری با یه تیردوتا نشون بزیم هم

رعنا ا

رو بعد از چند وقت ببینیم هم ین که خانواده هارو دعوت کنم اخی چه مظلوم شده بود ، یعنی

من انق در ترسناکم ؟ یه چیزی از درونم گفت خودت نه ولی

غرورت چرا !!! سری تکون دادم و گفتم:

-باشه من حرف ی ندارم ... فقط بزار اخر هفته که من شرکت ن می رم ..

رائین لبخندی زد و گفت:

-باشه ... فقط افتاب ... میشه تو به راعنا ومامان زنگ بزنی ؟؟؟ زشته که من دعوتشون کنم.

کمی فکر کردم ، اینم راست م ی گفت مثلا من زن این خونه ام...

اینجا پای ابروم در میونه ، سر ی تکون دادم و گفتم:

-باشه. ..

با فکر چیزی لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-فقط ... یه چیزی !

رائین که بلند شده بود گفت:

-چیه ؟

-یه شرط دارم!

رائین چشماش گرد شد و گفت :

-شرط ؟؟؟

-اره .. ظرفای مهمونی با تو!

چشمای رائین از حد معمول گرد تر شد وبا صدای داد ماندی گفت

:

-چی ؟؟ من ؟؟؟ مگه ماشی ن ظرف شوپی نداریم ؟؟ خوب با اون بشور!

منم از روی مبل بلند شدم وبدجنس گفتم:

-چرا داریم ... ولی من بدم میا د با اون بشورم ؟؟؟ جدی شد و گفت:

- دروغ نگو! خودم دیدم اون روز ظرفا رو گذاشتی توی ماشین ...

من ظرف ن می شورم ... بدم میا د مثلا زن ی گفتن مردی گفتن!

می دونستم داره از قصد این حرفا رو میزنه برای همین مفرور توی چشمش نگاه کردم و خیلی خونسرد گفتم:

- باشه ، نشوراقای مرد !!! منم زنگ نمیزنم به مامانت اینا. ..

درست عین این بچه دوساله ها دعوا می کردیم . به سمت اتاقم رفتم که یه دفعه گفت:

- باشه .. باشه ... هر چی تو ب گی ، می شورم.

خنده ام گرفته بود چه قدر حال میداد از یکی باج بگیری خنده ام رو خوردم و به سختی اخ م کردم و گفتم:

-نچ نمیشه ... می زن ی زیرش.

درمونده گفتم:

-نه به خدا ... قول مردونه می دم.

اخی بچه ی مردم ... باز گفتم:

-باشه ... ولی ... باید خونه رو هم تمیز کن ی .

یه دفع از کوره در رفت و گفتم:

-اصلا نمی خوام زنگ بزنی ... ولش کنم می گه یه سال تموم برو خونه ی همسایه نوکری کن!

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-خودت خونه داری .. به خونه ی همسایه نمیرسه ...

ودوباره زدم زیر خنده راین عصبی گفت:
-نخند.

نخندشو جورى گفت که از صد تا زهر مار بد تر بود بچه با ادبه ديگه !!! جلوى خندمو گرفتم
وگفت م

- :

خیل خوب .. قبول ، من زنگ میزن م مامانت اینا ... ولی ظرفا باتو ...

راین لبخند محوى زد و سرشو به نشونه ی باشه تکون داد که یه دفعه گفتم:

-تو کارام کمکم می ک نی

راین -افتاب!

حق به جانب گفتم:

-نگفتم که همشو تو انجام بدی فقط گفتم کمکم کن ..

راین لبخندی زد وگفت:

-خیلی بدجنسی !

خنده ام گرفته بود اما باز خودمو کنترل کردم و برای اینکه پرو نشه ایش بلند بال ایی گفتم

وب ه

اتاقم رفتم . حال همه ی فکر و ذکرم شده بود اخر هفته که باید چی کار کنم!!!

بارعنا و مادر جون تماس گرفتم و برای پنجشنبه شب دعوتشون کردم بیان خونمون بعد از

اونها

هم با مامان تماس گرفتم و اونهارو هم دعوت کردم مامانم چنان خوشحال شد که من از خود م
 خجالت کشیدم واقعا چرا به فکر خودم نرسیده بود دعوتشون کنم ??? بعد از اینکه با مامان ه
 م

حرف زدم دلم بدجور گرفت ای کاش م ی تونستم با عمو حسین هم تماس بگیرم ، طفلی اونم
 حتم ا

الن تنهاس اگه بابا نبود باز م ی تونستم دعوتش کنم ولی باوجود بابا این امر محال بود!
 این چندروز باقی مونده همش توی فکر بودم که باید چی کار بکنم من نه اسپیزی بلد بودم نه
 هی چ

کدوم از کارای خونه رو ، در اخر تصمی م گرفتم که از غزل ادرس یه رستوران خوبو بگیرم تا
 برای

مهمونی غذا سفارش بدم ... یه لیست بلند بال هم از وسایل پذیرایی آماده کردم وبه در خونه
 زدم

تا راین وق تی می خواد بره سرکار بیینه وتوراه برگشت خرید هم بکنه. ...

پنجشنبه صبح با استرس از خواب بیدار شدم ن می دونم این همه استرس برای چی بود هی
 ب ه

خودم می قبولوندم که من عروس واقعیشون نیستم پس نباید استرس داشته باشم ولی تاثیر
 ی

نداشت همش خداروشکر میکردم مامان امی د فوت کرده ومن حداقل ترس از مادرشوهر ندارم..

البته ترس که نه نم ی خوام خراب کاری کنم وابروم بره!
بع د از شستن دست وصورتم لباسمو عوض کردم واز اتاق بیرون رفتم که همزمان دراتاق راین ه م

باز شد ،راین حاضر واماده جلوم ایستاد وبهم نگاه کرد منم پروپرو بهش نگاه کردم اون باید اول

سلام می کرد نه من اما راین ن بعد از کم ی نگاه کردن به من به سمت اشپزخونه رفت خیلی حرصم

گرفت همین طور که دندونامو بهم فشار میدادم پشت سرش راه افتادم درسته اون بزرگ تر بود

ولی من زن بودم واحترام به این موجود لطیف وظریف واجب تر از نون شب ... البته این بشر کلا نمی فهمه ، وگرنه ان سلام می کرد..

وارد اشپزخونه شدیم راین یه سره سمت چای ساز رفت ومنم به سمت یخچال رفتم با اینکه دل م

چای م ی خواست اما لجبازیم گل کرد واب پرتغال و شکلات صبحانه رو از توی یخچال برداشتم

برای خودم توی لیوان بزرگی ریختم نون تستو هم برداشتم وبدون نگاه کردن به راین روی

صندلی میز اشپز خونه نشستم ومشغول خوردن شدم بعد از پنج دقیقه بوی خوش چای همه ی

اشپزخونه رو پر کرد ناخوداگاه سرم به سمت راین بلندشد بی تفاوت مقابل من نشست وچای خوش رنگشو شیرین کرد بعد هم نون تست وشکلات رو به سمت خودش کشی د ... تا حال دهنم

برای چای اب نیوفتاده بود چقدر دلم م ی خواست چای رو از دستش بکشم وبخورم !!!
 باصدای راین نگاهمو از چای خوش رنگ وبویی که بهم چشمک میزد گرفتم وبهش دوختم درحالی که با شیطنت نگاهم می کرد خیل ی جدی گفت:

-هنوز چای هست برو برای خودت بریز.

باز رفتم تو جلد مغرورم کم ی اخم کردم ویه تایی ابروم رو بال انداختم وبا تمسخر گفتم:

-هه کی گفته من چای می خوام ؟

-لبخند محوی زد وگفت:

-دشمن!

پوزخن د صداداری زدم وبا ابروبه خودش اشاره کردم وگفتم:

-معلومه که دشمن..

خنده ی بدجنس ی کرد وگفت:

-تورو نمیدونم ولی منظورمن چشماته که مثل دزدا به چای من خیره مونده وه ی نوربال میزن

... ه

به لحظه کاملاً هنگ کردم ... یعنی تو عمرم به این حد تا حال ضایع نشده بودم ولی خودمو از تک و تا ننداختم و با اخم گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه..

خندی د ولی باز جدی شد و خونسرد گفت:

-خواب که نبود ولی اگر هم که بود مطمئنم خی را!

چقدر دلم م ی خواست ظرف شکلات رو توی صورتش خالی کنم ... مردک روانی ... هی من میگم

تعادل نداره ولی کسی گوش ن میده ... ولی حقیقتش فقط فقط یه چیزی عذابم م ی داد اونم

خونسردیش بود من ی که همیشه سعی م ی کردم خونسرد باشم پیش خونسردی این عصبی م ی

شدم ... از پشت میزب ا اخم بلند شدم و بدون حرفی به سالن رفتم چون الن با این استرس حوصله

ی عصبی شدن رو نداشتم ... از قبل غذا هارو سفارش داده بودم ولی الن فقط دسر وچیدن میوه

ها و شیرینی های که شب قبل راین خریده بود و جمع و جور کردن خونه مونده بود ... نفسمو با

حرص بیرون دادم و به سر تاسر سالن نگاه کردم کثیفی خاصی نداشت فقط یه وجب خاک رو ی

همه چیز نشسته بود و روی عسلی جلوی تلوزیون پر بود از کتابای من و روزنامه های راین و پارکت های تیره ی خونه از شدت خاک چند درجه روشن تر شده بود !!! اول از همه کتاب ه ا

روز نامه هارو از روی می ز برداشتم و به سمت اتاق ها حرکت کردم که چشمم به راین خورد که حاضر واماده به سمت در خونه می رفت یه دفعه همه ی کتاب ها و روزنامه هارو روی زمین وهوا رها کردم وبا سرعتی که از خودم بعی د م ی دونستم به سمت در دویدم وجلوش ایستادم ... راین ب ا

چشمای گرد شده نگاه ی به کتابها و روزنامه های پخش شده روی زمین انداخت بعد هم با تعجب

و پرسش به من که با خشم جلوی در مثل نگهبان ایستاده بودم نگاه کرد ، با لحن حق به جانب ی گفت م :

-کجا تشریف می برید ??? خنده ای کوتاه ی کرد وگفت:

-اوه چه بادب!!!

-بله معلومه که باادبم . از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد.

با لبخند کوچک ی که روی لبش بود خونسرد گفت:

-خیل خوب خانم بادب ولی من نیازی ن می بین م که به تو توضیح بدم.

با این حرفش دود از مخم بلند شد خودمو کنترل کردم که عصبی نشم ،مغرور توی چشماش نگاه کردم وباپوزخند گفتم:

-منم توضیح نخواستم . فقط خواستم یادآوری کنم که شما قول دادی توی کارای خونه کمک کنی

رائین جا خورد اما زود به خودش اومد و گفت:

-من یادمه فقط قول دادم ظرفارو بشورم نگفتم کارای خونه رو هم می کنم!

با فکری که به سرم زد بدجنس شدم وبا خباثت بهش زل زدم وگفتم

-ولی من یادمه که گف تی کمکم می کنی ... ولی خوب تو مختاری که هرکاری می خواهی بکنی

همین طور که من مختارم ! پس عزیزم متاسفم که مامان جونت وخواهر عزیزت باید توی این خونه ی کثیف بیان ومیوه های نشسته بخورن.

وچشمکی سرخوشی بهش زدم وبی خیال از جلوی در کنار رفتم وروی اولین مبل خودمو پرت

کردم ولم دادم ،با اینکه از درون درحال انفجار بودم اما تمام سعیمومی کردم که خونسرد جلوه

کنم، رائین با عصبانیت روبه روایستاد وگفت:

-این مسخره بازیا چیه که در میاری ؟؟؟؟ اخم کردم وحق به جانب گفتم:

-کدوم مسخره بازی؟!

-همین که می گی خونه رو تمیز نم ی کنم!

از کوره در رفتم وگفتم:

با حرص به اطرافم نگاه کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد دستمالی بود که برای گرد گیری

روی اپن گذاشته بودم دستمال رو برداشتم و با حرص به سمت رائین پرت کردم رائین با یه دست دستمالو توی هوا گرفت و گفت:

-مرسی از لطفت عزیزم. ...

بهش چشم غره ای رفتم و باز دول شدم توی کابینت نمی دونم کی به این گفته بود خوشمزه ای!!

همه ی پودر ها رو از کابینت بیرون اوردم بایه تصمی م انی گفتم همه ی اون دسر های ی رو که بلدم

رو درست کنم پودر ها رو روی می ز چیدم و به رائین که به اپن تکیه داده بود و با لبخند ژکوندی منو نگاه م ی کرد گفتم:

-به جای اینکه به من خیره ب ش ی برام از توی فریزر بستنی ساده رو بیا ر

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم خودم به سمت کابینت دیگه ای رفتم تا برای درست کردن این ا

کاسه بیارم فقط خدا خدا می کردم خوب از اب دریا د فکر نکنم سرجمع سه بار هم درست کرده

باشمشون توی خونه ی ما اینکارا با مامان بود فقط گه گاه ی مهتاب کمکش م ی کرد اب جوش هم از کتری برداشتم و شروع کردم به درست کردن روی تکه ای از بستنی اب جوش ریختم و به رائین دادم و گفتم:

-اینو هم بزن

و خودمم مشغول آماده کردن ژله شدم ... فقط یه دقیقه ازش غافل شدم تا همزن برقی رو بیار

م

اشپزخونه پر شده بود از بستنی اب شده با چشمای گرد شده بهسمتش رفتم و گفتم:

-چی کار کردی ???

لبخن د ژکوندی تحویل داد و خونسرد گفت:

-هیچی فقط نم ی دونم چرا فشار دستم یه لحظه زیاد شد..

با حرص درحالی که دندون قروچه می کردم گفتم:

-مطئنی نمی دونی ??? یه وقت خدایی نکرده از قصد که نبود !؟

لبخن د پهنی زد و گفت:

-نه مطمئن باش . الن باز برات درست می کنم.

یا خدا باز می خواد چی کار بکنه ???؟ سری پریدم سمتش و گفتم:

-ممنونم نم ی خواد...

بع د با حرص اضافه کردم:

-حداقل سبزی ها رو پاک کن.

وبع د خودم مشغول آماده کردن بقیه ی دسر شدم حال علاوه بر خاک همه ی اشپزخونه
چسبون

هم شده بود ... مشغول درست کردن کرم کارمل بودم وهر از چند گاهی هم نگاه ی به رائین
م ی

نداختم همه ی سبزی هارو بزرگ، بزرگ وکثیف پاک می کردومطمئن بودم سع ی م ی کنه
لج منو

در بیاره با اینکه دلم می خواست می تونستم تا جون داره کتکش بزنم اما سعی می کردم
خودمو

اروم کنم همین که مجبورش کردم توی خونه بمونه خلیه البته درسته که اینطوری کارمم
بیشتر

ش د ولی به حرص دادن رائین می ارزید با صدای مبایل رائی ن از فکر در اومدم ودیدم که
رائی ن مشغول حرف زدن با تلفنه بیخیال زیر نظر گرفتنش شدم و سرمو به کار خودم گرم
کردم خیل ی

زود همه ی دسر هارو درست کردم قیافش که خوب شده بود فقط خدا میدونه که مزه وشکل
سردشدهش خوب ازاب درمیا د یا نه؟! همه ی دسر هارو توی یخچال چیدم وبا لبخند، نفس ع
میق ی

کشیدم ودر یخچالو بستم وبه سمت سالن برگشتم اما با چیز ی که دیدم لبخند از روی لبم به
کل محو شد فقط تونستم جیغ بزنم:

- راییبی ن!!!!

همه ی سبزی هارو سر تاسر خونه ریخته بود ودر حالی که دستاشو توی جیب گرمکنش کرده بود

لبخن د شطنت امیزی میزد که بیشتر حرصمو در میاور د واقعا کهاین مردا همشون بچه ان !!! با داد گفت م :

-چرا خونه رو این جوری کردی ??? لبخندش پهن تر شد وگفت:

-نمی دونم چرا ظرفش از دستم افتاد. ..

این خودش نفهمه یا منو نفهم فرض کرده ؟ همه ی خونه رو سبزی بود اون وقت !؟ نفسمو باحر ص بیرون دادم وگفتم:

-برو بیرون ...

چن د لحظه متعجب نگاهم کرد وگفت:

-چی ؟

اب دهنمو قورت دادم وبا نهایت خونسردیم گفتم:

-برو بیرون . تو که کمک نمی کنی حداقل بدتر نکن. ..

حالم خیلی گرفته شده بود چی فکر م ی کردم چی شد در حالی که پشتمو بهش م ی کردم وبرای اولین بار بی توجه به غرورم گفتم:

-من توی خونمون دست به سیاه وسفی د نمی زدم ولی الن ... مهم نیست کسیو نیاوردی تا کارارو

بکنه ولی م ی تونستی خودت کمک کنی ... اگه نمی خواستی کمکم بک نی دیگه به کارام
اضافه نمی کردی..

بی توجه به راین به سمت تلفن رفتم وشماره ی نگهبانی رو گرفتم
:
-بله..

-اقای اصف کامروا هستم لطفا برید برام سبزی خوردن بگیری د و بیاری د بال.
اقای اصف سریع گفت:

-چشم خانم چشم ، الساعه میرم می گیرم ومیارم .
بیچاره چنان ذوق کرده بود که خدا می دونه تاحال من انقدر ملایم باهاش حرف نزده بودم.
تلفنو

گذاشتم ونگاهی به سالن انداختم راین هنوز هم متعجب وسط سالن ایستاده بود بازهم به ش
توجه ی نکردم ناراحت بودم بیشتر از اینکه از راین ناراحت باشم از خودم ناراحت بودم هی
چ

وقت نباید ازش کمک م ی خواستم . الن واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم ... اول جارو
بزنم تا سبزی ها رو پاک کنم یا اول گرد گیری کنم ??? نفسمو باحرص بیرون دادم وبه طرف
کم د

انتهای راهرو که جارو برقی توش بود رفتم ... جارو برقی ی رو بیرون کشیدم وبه سمت سالن
رفتم..

رائین با دیدنم سریع اومد جلو و گفت:

-بده من جارو می کنم.

با خشم بهش نگاه کردم ... دارم خیلی خودمو کنترل م ی کنم که نزنم داغونش کنم! جارو رو

ب ه

برق زدم و شروع کردم ... من واقعا به چ ی فکر کردم که تصمیم گرفتم همه ی کارا رو خودم

بکنم ؟

درسته غذارو درست نکردم ولی حداقلش این بود که به کارگرمامن م ی گفتم بیا د کمکم

کنه ..

همه جا رو تند تند جارو کشیدم تازه نگاهم به رائین خورد که داشت بی سرو صدا خاک وسایل

رو

می گرفت ... عصبی به سمتش رفتم و دستمالو از دستش گرفتم رائین با تعجب بهم زل زد

عصبی

تر از این بودم که به چیزی غیر از خالی کردن خودم فکر کنم با فریاد گفتم:

-نمی خوام کمکم ک نی... فقط لطف کن و تا شب گورتو گم کن...

منو بگو تورو ادم حساب کردم!

رائین ازروی زمین بلند شد وبا ناراحتی دهن باز کرد:

-افتاب.. ..

تندی گفتم:

-هیچی نگو ... هیچی نگو فقط برو ... مگه کار نداشتی؟؟ مگه به خاطر بیرون رفتن این ادا هارو در نیوردی؟؟؟ پس برو...

رئین خیلی اروم عقب گرد کرد و رفت چه راحت منو تنها گذاشت، واقعا خیلی بی فکره! من

م

شروع کردم پاک کردن میزها اگه امی د بود هیچ وقت تنهام ن می داشت اما رئین ... امی د با همه ی

مردهایی که م ی شناسم فرق م ی کنه مطی ع و حرف گوش کن ... یه حسی از درونم بهم تشر زد:

همچین خوبم نیست مرد حرف گوش کن باشه ها؟؟؟ اون موقع فرقتش بازن چی ه؟؟؟ مرد گاه ی

بای د مردونگی داشته باشه، زندگی هیچ وقت با چشم، هرچی ی توبگی زیبا ن میشه ... اون جوری

خیلی زود از مردی که به جای اینکه توبهش ت کیه کن ی اون بهت تکیه م ی کنه خسته میشی ... با

عصبانیت این افکارو پس زدم و به خودم گفتم : من هیچ وقت از امی د خسته نمی شم ..

کارگرد گیری خونه تموم شده بود به سمت اشپزخونه رفتم تا طی بیارم و پارکتهارو تمیز کنم تازه

نگاهم به راین خورد مگه نرفته بود ??? راین بی سر و صدا روی میز اشپزخونه مشغول پاک کردن

سبزی بود انقدر توی فکر بودم که متوجه زنگ در نشده بودم...

بیچاره چقدر پشت سرش حرف

زدم ... یه چیزی از درون قلقلکم میداد خوشم اومد از اینکه نرفت و تنهام نداشت .. یه حس جالب

داشتم یه چیز عجیب همون حس درونی اینبار با پیروزی گفت:

بین این چه جالب تره ... چشم

نمی گه به اجبار کاری ن می کنه به دلخواه میکنه ..

یه حس خاص داشتم که برای خودمم قابل درک بود هم از سرپیچیش خوشم اومد هم نه هم

لجبازیشو دوست داشتم هم نه ... اگه به امی د می گفتم نرو نمی رفت لازم به تهدید نبود بعد هم

با کمال میل کمک می کرد ویا حتی بیشتر کارارو خودش می کرد اما راین از دستورم سرپیچ ی

کرد مجبور به تهدیدم کرد باهام لجبازی کرد اما بعد وقت ی دید واقعا کمک می خواهم بی هیج

حرفی کمک می کرد ... واقعا ن می دونم چرا ولی اطمینان داشتم به راین میشه مثل یه حامی نگاه

کر د یکی که روی پای خودشه وهمین استقلالش باعث شد که بهش یه دید بهتری پیدا کنم
اما ب ه

روی خودم نیاوردم هیچ وقت فکر ن می کردم از یه ادم که غرورمو له کرده وباهام لجبازی
کرده خوشم بیا د ... !!??!

بدون هیچ حرفی ب قیه ی کارارو به کمک رائی ن انجام دادم ساعت سه ونیم بعد از ظهر بود
که زنگ

در به صدا در اومد ورائین به سمت در رفت ... توی دلم درد بدی پیچی د سریع روی مبل
نشست م

نگاهم به ساعت خورد ،حتما به خاطر معده ام بود من همیشه این موقع ناهار خورده بودم ...
بیا د

ناهار اه از نهادم بلند شد من هیچ فکری برای نهار نکردم ... با صدای رائین دستمو از روی دلم
بر

داشتم وبا اخم کوچکی بهش خیره شدم ،مظلوم پاکتی که دوتا ظرف غذا توش بود رو بال اور
د وگفت :

-بیا غذا بخوریم ... هم تو خسته ای هم من ... دیگه کارزیادی نمونده.

این کی غذا سفارش داده بود ??? رائین راست می گفت فقط شستن میوه ها وچیدنشون با
شیزینی ها مونده بود.. ..

بع د از خوردن ناهار خود راین سریع ظرفارو جمع کرد منم رفتم اتاقم تا ک می استراحت
کنم در د

دلم یه کم بیشت ر شده بود فکرکنم چون غذامو تند خورده بودم اینطوری شده بودم یه قر
ص

مسکن خوردم ورفتم حمام دیگه طاقت کثیفی خودمو نداشتم . بعد از حمام سری لباس
پوشیدم

ساعت پنج بود به سمت اسپزخونه رفتم که دیدم راین تمام میوه هارو شسته وداره خشک
میکنه بدون حرف شروع کردم به چیدن میوه ها بعد هم شیرینی ها رو توی سین ی مخصوص
چیدم ... دیگه کاری نمونده بود نفس راح تی کشیدم که راین گفت: -من میرم دوش بگیر م
...

وبه سمت اتاقش رفت و من م لبخند محوی زدم واقعا خیل ی بهم کمک کرده بود بعد از راین
منم ب ه اتاقم رفتم تا کم کم اماد بشم. ..

ساعت هفت و ده دقیقه بود که زنگ خونه به صدا در اومد رژم رو پر رنگ کردم ونگاهی به
اطرافم

انداختم دور تا دور اتاقم پر بود از عکس امی د بدترین اتفاقی که امشب می تونه بیوفته اینه
ک ه یکی سر زده بیا د توی اتاقم نفسمو با حرص بیرون دادم واز اتاق بیرون رفتم یه نی واقعا
ممکن ه یکی بره توی اتاقم ??? نگاهم به راین خورد که جلوی در منتظر ایستاده بود پرسشی
بهش نگا ه کردم که خودش گفت:

-مامانت بود..

سری تکون دادم، خوشحالم که مامان زودتر اومده از یه طرف هم به کارام نظارت می کرده م اینکه از بس به خاطر این دل درد لعنتی مسکن خورده بودم خیلی بی حال شدم با این حال بازم در د رو احساس می کردم با صدای سلام بابا از فکر در اومدم و سریع دستمو از دلم برداشتم راین سریع جلو رفت و با بابا دست داد و گفت:

-سلام پدر جون خیلی خوش اومدید ... بفرمایی د داخل.

و کنار رفت و با دست دیگه اش داخل رو به بابا نشون داد منم جلو رفتم و با بابا روبوسی کردم و گفتم :

-خیلی خوش اومدید..

وبع د هم با مامان و مهتاب روبوسی کردیم و به همراه راین به سمت پذیرایی هدایتشون کردیم بابا

با نگاه دقیقی سرتاسر خونه رو دنبال می کرد البته حق داشت بعد از چهار ماه این اولین بار بود که اومده بود خونه ی من !!! البته از این موضوع اصلا ناراحت نبودم چون دوست نداشتم کسی

توی این زندگی زیبا یی که دارم سرک بکشه ! راین کنار بابا روی مبل نشست و شروع کرد به

خوش و بش کردن منم کنار مهتاب نشستم همون موقع مامان گفت:

-افتاب مادر ما زود اومدید که اگه کاری داری کمکت کنیم ا ...

بسم الله نقش بازی کردن شروع شد با این حال این یکی رو کم داشتم لبخند اجباری اما پهن
ی ب ه

رائین که داشت نگاهم می کرد زدم و گفتم:

-ممنونم مامان نیازی نیست ... نه اینکه رائی ن خیلی به فکر سلامتی منه برای همین کارگر
گرفت ه

بود اتفاقا تا پی ش پای شما هم اینجا بیچاره خیل ی زحمت کشی د ...
بابا لبخند خوشحالی به لب اور د مامان هم با محبت به رائین که چشمش اندازه ی توپ تنیس
شده بود نگاه کرد و گفت:

-دستت درد نکنه پسر من تو عمرش شاید یه بار بشقاب جابه جا کرده
خوشحال م که انقدر به فکرشی ...

رائین لبخند شیطونی زد و مثلاً با عشق به من نگاه کرد و گفت:

-خواهش می کنم این حرفا چی ه من هر کاری می کنم فقط فقط به خاطر خودمه چون اگه
افتاب

خار به پاش بره انگار به پای من رفته..

بع د هم چشمک کوچولویی بهم زد که بیشتر حرصم گرفت ... بابام که انگار کلی از این
حرف خوشش اومده بود گفت:

-خوشبخت باشی د ...

رائین مودبانه به بابا نگاه کرد و گفت:

- ممنون م

من که دیگه حالم از این خودنمایی راین به هم می خورد. مثلا خواستم بسوزونمش بدتر
خودم

سوختم . سریع از جا بلند شدم که باعث شد توی دلم وقسمتی از کمرم تیر بکشه نفسم بند
اومد

ولی نباید خودمو لو میدادم دستمو مشت کردم و سریع گفتم:

-ببخشی د من برم وسایل پذیرایی رو بیارم و سریع به سمت اشپز خونه رفتم ... وارد اشپز خونه

شدم وپشتمو به پذیرایی کردم نفسمو به سختی دادم بیرون دستمو روی دلم گذاشتم وسیعی

کردم ب ی اعتنا به دلدردم چای بریزم ... همون موقع مهتاب وارد اشپزخونه شد ودر حالی که
ریز ریز می خندید گفت:

-داشتی الکی می گفتی؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم وگفتم:

-پس نه ، داشتم با عشق این حرفو میزددم ... پسره ی دیونه م ی خواست منو با این همه کار
تنه ا

بزاره ...

دیگه بقیشو نگفتم که چه بلای ی سرم آورد ... مهتاب ریز خندید وگفت:

-معلوم بود ... راستی افتاب کاری نداری من بکنم؟؟؟ لبخندی به چهره ی مهربونش زدم
وگفتم:

-چرا تو انقدر خوبی اخه ??? چرا اتفاقا کلی کار دارم پیش دستی هارو جلوی مامان وبابا بذار
ت ا من چای بیار م ...

مهتاب خندید و گفت:

-این الن خرکنک بود ، نه ??? خندیدم و گفتم:

-افرین عزیزم ... از کجا فهمیدی ؟

مهتاب با خنده به سمت پذیرای ی رفت منم چای ریختم اما تا خواستم بیرم زنگ در به صدا
در

اوم د ... منم تصمیم گرفتم دیگه کلی چای بریزم با رائی ن مثل دفعه ی قبل به پیشواز مهمونا
رف تی م

رعنا وهمسرش همراه با مامان وبابای رائین بودن با دیدن رعنا یاد حرف رائین در مورد
پوست

صورتش افتادم واقعا برنز شده بود بعد از روبوسی وسلام واحوال پرسى داخل شدن وشروع
کردن

با مامان وبابا و مهتاب سلام وعلیک کردن ... وقتی که نشستن مهتابو صدا کردم تا کارارو بکنه
خودمم چای ریختم وبه پذیرای ی رفتم رائین با دیدن من با شیطنت خندید و گفت:

-عزیزم چرا تو زحمت کشیدی ??? بده من تعارف م ی کنم ..

انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت اما برای اینکه کم نیارم گفتم

:

-ممنونم عزیزم لازم نیست از صبح تا حال تو همه ی کارارو انجام دادی ... جای دادن من که چیزی نیست ...

رائین سریع به سمت اومد وگفت:

-این حرفا چیه خانمم وظیفم ه

وبع د سینی رو از من گرفت حالم داشت از این عشقوله بازی های الکی به هم می خورد اخه ادم

انقدر ضایع ، اما انگار نظر بقیه با من فرق داشت چون همه با تحسین به ما نگاه می کردن من م

لبخن د پتو پهن ی به همه زدم وکنار رعنا نشستم وبا مهتاب سر گرم بازی با باربد وصحبت کردن با

رعنا شدم ساعت نه بود که یاد شام افتادم، از جا بلند شدم وبه سمت اشپز خونه رفتم دل دردم

کمتر شده بود اما نه اینکه کاملا خوب بشه هی کم وزیاد م ی شد اصلا حال خودمو درک نمی کردم

تلفن توی اشپزخونه رو برداشتم وشماره ی رستوران رو گرفتم وازشون خواستم غذارو بفرستن د

که صاحب رستوران هم گفت همین الن م ی فرسته من هم شروع کردم به آماده کردن وسایل باز

دلدردم شدید شده بود وتمام بدنم از عرق سرد خیس شده بود به سختی خودم محکم نگهداشته

بودم که نیوفتم وقتی مهتاب ورعنا اومدن توی اشپزخونه اوضاع من بدتر شد چون مجبور بودم

هم به حرفای رعنا با دقت گوش کنم هم اینکه مواظب باشم یه وقت از صورتم درد معلوم نباشه

کمرم در حال شکستن بود وتوی دلم بد جور تی رمی کشی ددیگه مطمئن شده بود از معده ام

نیست ولی نمی دونستم این درد برای چیه ... گیج، گیج بودم.. هرکاری کردم باز نتونستم خوب نقش بازی کنم ، رعنا با نگرانی در حالی که تزئینات روی سال درو می کرد گفت:
-آفتاب جان حالت خوب نیست ??? هول شدم وگفتم:

-چرا، چرا، چرا حالم خوبه ... چه طور ؟ نگاه دقیق ی بهم انداخت وگفت:

-آخه رنگت خیلی پریده..

مهتاب م تند گفت:

-راست می گه با اینکه ارایش داری باز رنگ پریدگیت واضحه.

خنده ی الکی کردم که باعث شد توی دلم تیر بکشه بدون اینکه صورتمو جمع کنم به دروغ
گفتم

:

-آخه یه کم استرس دارم ... من تا حال خودم به تنهایی مهمونی نگرفتم.

مهتاب با خونسردی گفت:

-چنان میگه استرس دارم انگار الن فسنجون بار گذاشته می ترسه خوب نشه ... خواهر من
دوتا

سال د و چند تا دسره دیگه ، که تازه الن ما داریم تزئینش می کنیم .. این کجا استرس داره ؟
رعنا زد زیر خنده منم با حرص به مهتاب چپ چپ نگاه کردم انگار فه می د چه گندی زده ک
ه دوباره تند گفت:

-البته خوب برای دفعه ی اول خوبه من اگه شوهر کنم فامیل شوهرمو همش رستوران دعوت
میکنم ...

بع د هم سریع از اسپزخونه زد بیرون رعنا با خنده سری تکون داد وگفت:

-تو با این خواهر نیازی به خواهر شوهر نداری!

بع د دوباره خنده اش شدت گرفت با این که خیلی ناراحت شده بودم وغرورم جریحه دار
شده بود

اما از خنده ی رعنا منم خنده ام گرفت که باعث بیشت ر شدن دلدردم شد ، واقعا نم ی دونم
مهتاب

به چی فکر کرد این حرفو زد ... یعنی خواهر به این خنگ ی نوبره ... البته فکر کنم به خاطر
گشتن زیاد با کامیه ...

غذارو که آوردن با کمک مهتاب ورعنا توی ظرفا چیدی م از شدت دلدردم نمی تونستم رو پا
بایستم

برای همین روی صندلی نشسته بودم ... هی چ وقت توی این چند سال که عمر کرده بودم فکر
ن می

کردم تا این حد طاقت درد کشیدن رو داشته باشم، البته بیشتر این طاقتم هم برای حفظ غرور
م

بود که یه وقت جلوی خانواده ی راین کم نیارم با این که معلوم بود خانواده ی حرف مفت
زن ی

نیستن اما من افتاب بودم، وتوی هیچ شرایط ی نباید کم میاوردم ...

راین برای چیدن میز اوم د

کمکمون، داشتم بشقابارو از روی اپن بر می داشتم تا ببرم روی میز ناهار خوری بزارم که
راین جلومو گرفت وبا چهره ای درهم گفت:

-افتاب حالت خوب نیست؟ اخم کوچکی کردم وگفتم:

-تو چی فکر می کنی؟؟؟ بشقابارو از دستم گرفت وگفت:

-باور کن نمی دونستم این جور میشه ...

دلم به حالش سوخت اما به روی خودم نیاوردم ونگاهی به اطراف کردم با دیدن بابام که روی
م ا

زوم کرده بود لبخند ملایمی زدم و گفتم:

-بهتره فعلا بری چون بابام داره به ما نگاه می کنه.

رائین به اجبار سری تکون داد واز من دور شد ... میز شام رو که چیدیم لبخندی زدم و رو به هم ه گفت م :

-بفرمایی د ..

بع د از من هم رائین شروع کرد به تعارف کردن همه دور تا دور میز نشستن وبا کلی تشکر شروع

به خوردن کردن حالم هر لحظه بد تر می شد اما چاره ای جز نقش باز کردن نداشتم تکه ای ژینگ و

توی بشقابم گذاشتم وکم کم توی دهنم می داشتم همه مشغول خوردن بودن رائین سرشوب ه گوشم نزدیک کرد واروم گفت:

-چرا نمی خوری ???

به چهره ی نگرانش نگاه کردم یعنی خوردن ونخوردن من برایش مهمه ?? معلومه که نه داره برای

حفظ ابروی خودش می گه. ن می دونم چرا نارحت شدم ... ش اید به غرورم برخورد که رائین به م

توجه ی نداره ... مثل خودش اروم گفتم:

-حالم خوب نیست همینم دارم به اجبار م ی خورم. ..

با صدای مادر جون نگاهم رو از رائین گرفتم مادرجون با شوخی ونگاه مهربون گفت:

-هی خانم خانما کم برای پسر یکی یه دونه ی من ناز کن.

بع د رو کرد به مامان من وگفت:

-فکر می کردم باید توی خواب ببینم که پسر من ناز دختری رو می کشه اما افتاب جون رویا
ی منو به واقعی ت تبدیل کرد.

لبخندی به صورت مادر جون زدم ، چه دل خوشی داشت این ... با صدای ارومی که سعی
داشت م

لرزش رو که به خاطر درد بود پنهان کنم گفتم:

-شما لطف دارید مادر جون. ..

پدر جون به پشت صندلیش تکیه زد و روبه من گفت:

-دستت درد نکنه دخترم خیل ی خوشمزه بود.

-خواهش میکنم من که کاری نکردم.

پدرجون باز با محبت گفت:

-چرا کاری نکردی ??? من امروز همش نگران این بودم که یه وقت برات مشکلی پیش نیاد

...

توهم مثل رعنا ی من توی خونه گل سرسید بودی ودست به سیاهو سفی د نم ی زدی. ..

این دفعه راین درحالی که با محبت به من نگاه می کرد گفت:

-بابا جون افتاب من توی این خونه هم، گل سرسیده ... اگه نباشه که توی این خونه زندگی

نیست

دلم به لحظه با این حرفش به جوری شد وجواب نگاهشو با لبخند دادم اما چند ثانیه بعد به خود م

اومدم و سیخ نشستم ... این حرکت من یعنی چی؟؟؟ با صدای رعنا به خودم اومدم که داشت به مهرباب م ی گفت:

-یاد بگیر، ببین چی م ی گه.

مهرباب با خنده گفت:

-خانم این رائی ن هنوز داغه، بزار شش ماه بگذره اون موقع بهت میگم گل سرسبدو زندگیو این حرفا چی ه ...

رائین با تشر رو به مهرباب گفت:

-اقا دوماد حواستو جمع کن به وقت دیدی سالم از این خونه بیرون نرفتی ا ...

مهرباب با مسخره بازی پشت رعنا پنهان شد و گفت:

-گل سرسبد من ببین خان داداش چی م ی گه ..

رعنا با حرص به بازوی مهرباب مشت زد و گفت:

-حال شدم گل سرسبد؟؟؟

با کلی شوخی و خنده ظرفارو جمع کردیم و رائین طبق شرطمون تمام ظرفارو با کمک مهرباب ک ه

جریمه شده بود شست منم باز به مسکن دیگه خوردم چون دیگه کم کم داشتم ب ی طاقت

م ی

شدم شاید اغراق نباشه اگه بگم توی یه ساعت بیست بار رفتم دست شویی!!! بعد از شام رفتم
تا

قهوه بیرم یه فکری یه دفع به مغزم خطور کرد اول به خاطر دلدردم خواستم بی خیالش بشم
اما

بع د با یاد صبح دیدم نمی تونم از انتقامم بگذرم توی فنجون ها قهوه ریختم وهمه رو منظم تو
ی

سینی چیدم با فکر تعارف این قهوه ها مو به تنم سیخ شد اما چه کنم که فکر انتقام اون سبزی
ا

ودسر از مخم بیرون نمی رفت قهوه ی مورد نظر رو گوشه ی سینی ودور از دسترس گذاشتم
وبرای حفظ ظاهر لبخند ژکوندی زدم واز اشپزخونه بیرون اومدم راین با دیدن سینی سریع
بلن د ش د وگفت:

-بده به من ، من تعارف م ی کن م وبع د اروم گفتم:

-تو حالت خوب نیست بهتره ب شینی ...

بدجنس نگاهش کردم ، کور خوندی عمرا اگه دلم به حالت بسوزه ... لبخندمو ک می پهن تر
کردم وگفتم :

-نه عزیزم تو ظرفا رو شست ی خسته ای من خودم تعارف می کنم وبعد بی توجه از کنارش
گذشت م

وبا بدبختی شروع به تعارف کردن قهوها کردم فقط خدا خدا م ی کردم میل به خوردن قهوه داشته

باشه به آخرین قهوه که رسی د نفس راحتی کشیدم وبه سمت راین رفتم وسینی رو جلوش گرفتم

راین لبخند مهربونی بهم زد وقهوه رو بر داشت وگفت:
-ممنونم عزیزم ... زحمت کشیدی .

توی دلم جشنی به پا کردن بیا و ببین، بخور اقا راین، حال منو اذیت می کنی؟؟؟ روی مبلت کی که تقریباً رو به روی راین بود نشستم ودر حالی که دلموازدرد گرفته بودم به راین زل زدم همه

شروع کردن به خوردن قهوه هاشون راین هم فنجونو برداشت ودر حالی که به حرفای مهرا ب

گوش میداد به لبش نزدیک کرد شمارش معکوس من رو به اخر بود که بالخره فنجون رو به

لبش نزدیک کردن همانا وسلفه های شدید هم همانا به سختی جلوی خودمو گرفتم که نخندم صورتش مثل لبو شده بود مادر جون با نگران ی گفت:

-مادرچی شد؟؟؟

راین در حالی که به زور لبخند میزد گفت:

-چیزی نیست پریدتوی گلوم.

با بدجنسی گفتم:

-رئین جان ک می از قهوه ات بخور خوب م ی شی ...
 مامان بیچاره ای منم از همه جا بی خبر تایی د کرد:
 -اره رئین جان ... یه کم دیگه بخور.

رئین در حالی که با حرص و عصبانیت به من زل زده بود گفت: -ممنونم مادر جون ولی خودم
 همین جوری خوب میش م ...

قهقه ه ام رو کنترل کردم وبا زمزمه رو به رئین گفتم:
 -خوردی عزیزم ... تند که نبود ???

از چشماش ایش میزد بیرون و کاملاً معلوم بود که اگه جا داشت بلند می شد جلوی همه خفه ا
 م می کرد...

خانواده ها بعد از دو، سه ساعت تصمی م به رفتن گرفتن که واقعا با این کار منو خوشحال
 کردن

چون دیگه از درد قدرت نشستن هم نداشتم همه ی توانم رو برای لحظه های اخر جمع کرد م
 وبلن د شدم تا بدرقه شون کنم کنار در رئین اروم زیر گوشم گفتم:

-افتاب جان م ی بینی ... خانواده ها دارن میرن حال من می مونم وتو ... هوای خودتو داشته
 باش.

انقدر حالم بد بود که قدرت جواب دادن هم نداشتم از شانس خوبم همون موقع بابا صدام کر
 د ومنو به گوشه ای برد وگفت:

-دخترم از صورتتون پیدااست که چقدر همو دوست دارید ... من الان واقعا از شرایطی که برات

گذاشتم راضیم و فکر می کنم وقتشه که دلیل منو هم برای این کار بدونی ... فردا حتما بهم زن گ بزن باید باهات حرف بزنم.

از دل درد و کمردرد انقدر بیتاب و کم حوصله شده بودم که معنی هیچ کدوم از حرفای بابا رو نفهمیدم فقط سر تکون می دادم باباهم انگار فهمی دیه دردی دارم چون ادامه نداد فقط گفت:

-یادت باشه من منتظرم.

بعد هم به سمت بقیه رفت بالخره بعد از نیم ساعت همه رفتن .منم بدون هیچ مکثی به اتاقم

رفتم و با همون لباس پریدم روی تختم ، انگار با خوابیدن دردم بیشتر شد پاهامو توی دلم فشار

می دادم تا شاید این درد لعنتی کمتر بشه این چندتا مسکن با این که زیاد دردمو تسکین نداده

بود اما باعث خواب الودگیم شده بود با کلی بدبختی تونستم بخوابم ... نزدیکای سحر با درد بدی از

خواب پریدم دردم انقدر شدید بود که حتی نمی تونستم تکون بخورم از چشمامه مین طور اشک

جاری بود حتی توان فریاد هم نداشتم صدای خودمو خودم هم نمی شنیدم احساس می کرد
م

لحظات آخر عمره ... هیچ وقت این جوری معده درد نگرفته بودم بدنم پر بود از عرق سرد
هم گ ر

می گرفتم هم لرز داشتم موهام به صورتم چسبیده بود و دردم به ستون فقراتم رسیده بود
دیگه

طاقت این همه درد رو نداشتم باید به جوری خودمو به راین می رسوندم توی اوج بدی حالم
ب ه

فکر این بودم که نخواد ازم انتقام بگیره ... با هزار بدبختی دستمو به ابازور رسوندم و با آخرین
توانم به زمین پرش کردم که با صدای بلندی روی پارکت ها افتاد و شدت اشک منم بیشتر
شد

هم برای دردم هم برای اینکه نکنه برای راین مهم نباشم و اون نیا د سراغم توی همین فکرا
بودم

که در اتاقم به شدت باز شد و صدای نگران راین توی اتاق پیچی د :

-افتاب.. ..

فقط تونستم ناله کنم راین ن سریع چراغو روشن کرد و بدون توجه به اتاقم به سمتم دوید با
دیدن

من رنگ از صورتش پرید و سریع دستشو روی پیشونی م گذاشت و عصبانیت داد زد:

- تو چرا انقدر داغی ??? افتاب ???

با صدای ضعیفی همراه با بغض و گریه گفتم:

- کمک ، دارم ... دا .. رم ... می ... میرم ...

رائین با عصبانیت داد زد:

- خفه شو ... انقدر چرند نگو ... کجات درد می کنه ??? ها ??? معلوم بود خیلی ترسیده و حال

خودشم خوب نیست نفسم دیگه از درد بال نمیوم د با زجه و بریده بریده گفتم:

- د .. دل .. دل ..

ودیگه چیزی نفهمیدم ...

با درد بدی توی شکم چشمامو از هم باز کردم ، نور شدیدی توی چشم افتاد چشمامو سریع

بستم واروم اروم بازش کردم اطرافم همه سفی د بود بوی الکل توی بینی م پیچی د دستمو

بلند کردم

تا بینیمو بگیرم اما سوزش بدی رو روی دستم حس کردم واروم ناله ای کردم که صدای

اشنایی رو از کنارم شنیدم :

- به هوش اومدی ???

به سمت صدا نگاه کردم رائی ن بود که با موهای اشفته ، چشمای سرخ وبا نگرانی به من خیره

شده بو د با بی حال ی گفتم:

- من کجام ..

و حرف زد من همانا و درد شدیدی که توی دلم پیچی د هم همانا با ناله گفتم:

- من چمه ??? چرا انقدر حالم بده ??? به دستم اشاره کردم و گفتم:

-سرم برای چی به دستمه. ..

خیلی ترسیده بودم اما به زور خودمو کنترل کردم که گریه نکنم...

رائین با مهربو نی به چشما ی من خیره شد و گفت :

-اروم باش ، چیزی نشده فقط یه سؤال تو دیروز چه جوری اون همه دردو تحمل کردی ???

اروم گفتم:

-من همیشه معده درد می گیرم رائین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-هر چقدر هم که معده ات درد بگیره باز به این شدت نیست ...

با ترس بهش خیره شدم که اروم وبا لبخند گفت:

-چیز خاصی نبود فقط اپاندیست رودر آوردن.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با بغض گفتم:

-من ... عمل ... کردم بعد تو می گی چی ز خاصی نیست ؟ رائین روی صندلی کنارم لم داد

وبا بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت:

-برای این می گم چی ز خاصی نیست چون حداقل پنجاه درصد مردم این عملو می کنن.

ترس که نداره خانم کوچولو

بعدهم خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت:

-اینم عاقبت کارت از بس منو اذیت کردی خدا این بلا رو سرت آورد. ..

وحشت کرده بودم وبی توجه به حرفای رائین گفتم:

-مامانم ???

رائین نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

-ساعت تازه هشت صبحه ... فکر کردم مامان وبابات گناه دارن بیدارشون کنم الن میرم بهشون زنگ میزنم ...

واز روی صندلی بلند شد در حالی که با دست موهاشو صاف می کرد گفت:

-دیشب از بس هول شده بودم یادم رفت موبایلم رو بردارم ..

وبه سمت در رفت تازه نگاهم به شلوار گرم کن وتیشرتش افتاد .

کی فکرشوم ی کردیه روز رائین

با این قیافه از خونه بره بیرون ??? با فکری یه دفع گفتم:

-نه ..

رائین متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی نه ??

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-به مامان اینا زنگ نزن ،مامان اگه بفهمه کل ی نگران میشه ... بعد هم ... خودت خوب

میدونی که

زشته بعد از چهار ماه دعوتشون کردیم خونمون اون وقت فرداش پامون به بیمارستان باز

شده...

رائین به سمت اومد وبا ابروهای بال رفته گفت:

-یعنی نم ی خوای کس ی بفهمه ؟

سرمو به نشونه ی تایی د تکون دادم ودرحالی که خودمو بال تر می کشیدم گفتم:

-من تشنه.

رئین سری تکون داد و گفت:

-باید برم به دکترت بگم بیا د گفت وقت ی به هوش اومدی صداش کنم

... وقت ی اومد ازش می پرس م که م ی تونی اب بخوری یا نه!؟

رئین از اتاق بیرون رفت وبعد از چند دقیقه ه با خانم دکتر مس نی به اتاق برگشت دکتر با

دیدن من لبخندی به لب آورد و گفت:

-چه طوری زوج مرد خوشبخت؟

با تعجب به رئین که لبخند به لب منو نگاه م ی کرد نگاه کردم واروم از دکتر تشکر کردم ،

دکتر درحالی که ماینه ام م ی کرد گفت:

-دختر تو چی کار کردی با این شوهرت که من بعد از س ی سال هنوز موفق به انجامش نشدم

؟؟؟ متعجب گفتم:

-ببخشی د متوجه نمی شم؟؟؟

دکتر با لبخند چشمنکی بهم زد و به رئین اشاره کرد و گفت:

-شوهرت دیشب توی بیمارستان نعره میزد ...

رئین دستپاچه و با اعتراض گفت:

-خانم دکتر!

اما دکتر بهش محل نداشت و با خنده ادامه داد :

-نزدیک بود که حراست بیمارستان بیرونش کنه از بس داد و بی داد کرد ... تو رو بغل گرفته

بو د

وسر تاسر بیمارستان می دوید وزنم زنم می کرد ... دیگه اخرش به زور تورو از بغلش جدا کردیم

من یک ی که به شخصه فکر کردم حتما خدایی نکر ده مردی که این جوری م ی کنه نگو فقط خان م خانما بیهوش شده....

چشمای من اندازه ی توپ تنیس شده بود وبه راین که شکل لبو شده بود خیره شده بودم یعنی

واقعا برای من این کارارو کرده ??? نه بابا فقط نقش بازی کرده!

اخه کی اینجا بوده که براش نقش

بازی کنه ??? گیج بودم نمیدون م چرا انقدر دلم می خواست نگرانم باشه واقعا خودمم ن می دونست م

چمه ! با صدای دکتر به سمتش بر گشتم در حالی که اخم تصنعی کرده بود گفت:

-همه ی پرستارا به این زن اپاندیس عمل کرده حسودی میکنن ...

دختر تو که میدونی شوهرت

انقدر خاطرت رو می خواد چرا این همه دردو تحمل کردی ودم نزدی ??? تازه برای من مسکن م

خورده ...

برای این که پیش راین وبازیگریش کم نیار م اروم ومثلا باخجالت گفتم:

-اخره من ی خواستم نگرانش کنم ... بعد هم من خودم معده درد دارم اون موقع هم فکر می کردم در د از معده.

دکتر خنده ای کرد وگفت:

-پس جفتتون از دست رفتید؟؟؟ وبع درو کرد به راین وگفت:

-پسرم خانومتون بهتر تا عصر اینجا بمون بعد مرخصش می کنیم

راین سری تکون داد ودکتر رو تا دم در اتاق بدرقه کرد بعد از رفتن دکتر با بی حالی خودشو روی صندلی ولو کرد وگفت:

-بفرما افتاب خانم تا عصر اینجا افتادیم..

از طرز حرف زدنش خندم گرفت در حالی که می خندیدم با ناراحتی گفتم:

-من اینجا افتادم تو می تونی بری... ..

اخم تصنعی کرد وگفت:

-نشد دیگه من رفیق نیمه راه نیستم باهم اومدیم باهم میری م....

این حرفش شاید با یه لحن ساده وبدون قصد بود اما برای من خیلی ارزش داشت !!! لبخند عمیق ی به چهره ی خسته اش زدم وگفتم:

-قبول تو رفیق نیمه راه نیست ی ... ولی خوب منم که شمر نیستم

،از صورتت خستگی می باره

بهتره بری خونه استراحت کن ی بعد عصر بیا ی دنبالم..

خودشو کمی روی صندلی پای ن کشی د وچشماشو روی هم گذاشت وگفت:

-من اینجوری راحتم.

از غدیش لجم گرفت وبا حرص گفتم:

-ولی من ناراحتم. ..

نذاشت حرفمو ادامه بدم چشماشو باز گرد وبا لحن جدی که توش هیچ شوخی نبود نگاهم کرد و گفت :

-دارم میگم اینجوری راحت ترم. ..

وبعد چشماشو روی هم گذاشت وبا حرص وعصبانیت والبته صدای ارومی که به زحمت شنیدم گفت :

-شما زنا هیچ وقت نمی فهمی د

بهش رو دادم پرو شد با عصبانیت گفتم:

-خودت نفه می ...

رأین بدون توجه به من تکونی خورد منم خودمو پایینت ر کشیدم تاراحت تر بخوابم تازه یادم افتاد

چقدر تشنمه ،ب ی ادب بهم یه لیوان ابرم نداد ... انقدر مغرور بودم که برای بار دوم ازش درخواستی نکنم !!!

ظهر رأین با همون لباسای قشنگش رفت برام از بیرون دل وجگر خرید و منو ک لی خندوند که با

عش شد ناراح تی صبحمو فراموش کنم امروز به این نتیج ه رسیدم که توی زندگی به جای عشقولنه بودن هم میشه خوش بود خندید مطمئنا اگه امی د بود هیچ چیز اینجوری پیش نمی

رفت از همون شب که می فه می د حالم بده منو می برد بیمارستان بعد هم کل ی لوسم م ی کرد و برام

غصه می خورد نم ی دونم چرا امی د هیچ وقت منو ناراحت ن م ی کرد ??? اصلا راین وامی د دوتا قط ب

مخالف هم بودن ومن وسط این قطب منفی ومثبت گی ر افتاده بودم ... گاه ی فکر می کنم این خوب ه

یا نه؟؟ که بعد مطمئنم ی گم نه خوب نیست ت من هیچ وقت از کشمکش خوشم نمیومده ... واینکه

من دعوا وشیرینی اشتی بعدشو به زندگ ی که همش اروم وبدون هیجانه ترجی ح میدم حتم ا

بای د با امی د درباره ی این موضوع صحبت کنم !! عصر خانم دکتر باز به دیدنم اومد وبر گه ی

ترخیصمو امضا کرد ورائین م دنبال کارای ترخیصم رفت اروم اروم شروع به آماده شدن کردم هنوزم دلم درد می کرد ولی خوب این خیلی قابل تحمل تر بودتا درد دیشبم با تقه ای که به د ر

خورد اخرین دکمه ی مانتویی که راین نصف شب برام برداشته بود رو بستم وبه در خیره شد م

رائین با لبخند وارد شد وبر گه ی ترخیصو ک می تگونش داد وگفت

:

-ضعیفه بزن بریم خونه که دلم بد جور هواشو کرده..

اروم خندیدم وخواستم بلند شم که راین یه دفع گفت:

-نههههه..

با تعجب بهش نگاه کردم سریع از اتاق بیرون رفت ودر حالی که می خندید با صندلی

چرخداروار د شد با حرص گفتم:

-اپاندیس عمل کردم پام که چیزیش نیست ...

بابدجنسی ابرویی بال انداخت وگفت:

-برات خوب نیست زیاد راه بری ،دوراه داری ... اولی اینکه با این صندلی بیا ی ... دومی ه م

چشمکی بهم زد وگفت:

-من بغلت کنم.

وسریع زد زیر خنده با اخم گفتم:

-رو اب بخندی... ..

با حالت نمایشی لبشوگاز گرفت وگفت:

-خدا نکنه زن، خجالت بکش..

با تاسف برایش سری تکون دادم واروم روی صندلی چرخدار نشستم راین هم از پشت هولم

داد

وتا جلوی ماشین بردم . با کمک راین توی ماشین نشستم راین هم با سرعت رفت وصندلی

رو

تحویل داد و بعد سوار ماشین شدوراه افتاد وبا خنده گفت:

-دقت کردی منو تو چقدر خوشتیپی م نگاه ی به مانتوی طوسی وشال قرمز وشلوار تو خونه ای
مشکیم ودمپای ی پلاستیکی بیمارستان انداختم وزدم زیر خنده ودستمو به دلم گرفتم تا کمت
ر در د بگیریه وگفتم:

-جای کام ی خالیه اگه اینجا بود حتما برامون دست م ی گرفت...

رائینم در حال ی که م ی خندید تا یی د کرد وگفت:

-واقعا الن جون میده منو تو با این تیپامون بریم خزپارت ی اونم با کام ی

بع د از کلی مسخره بازی به خونه رسیدیم و به پارکینگ رفتیم واز اونجا با کمک رائین به
طبقه ی خودمون رفتیم، تازه یاد دیشب افتادم که بابا موقع بر گشت بهم یاد اوری کرد که
برای موضوعی

حتما باهاش تماس بگیر م وبرم پیشش اما من با این وضعم که نمی تونم برم پیش بابا ... باید
ی ه

جوری بابا ومامان رو دور سر بگردونم. ..

رائین منو تا اتاق برد وکمکم کرد تا بشینم ومانتو وشالمو در بیارم، من واقعا امروز مدیون
رائین

بودم که منو توی اون شرایط تنها نداشت مطمئنم که م ی تونه برام دوست خوبی بشه ... رائین
د ر

حالی که مانتو وشالم دستش بود با لبخند گفت:

-خوب من اینارو کجا بذارم ???

وبع د یه دفعه به سمت کمد برگشت که سر جاش میخکوب شد و سیخ ایستاد با تعجب صدایش کردم :

-رائین ??? ... را ئین؟! با توام کجای ی؟؟

رائین یه دفعه با صورت برزخی و چشمای عصبانی به سمتم برگشت و با دست اشاره ای به دیوار

اتاق کرد با گیجی به دیوار اتاق نگاه کردم و تازه فهمیدم چی شده

!!!

نمی دونم چرا ولی کمی ترسیدم و حس عذاب وجدان سرتاسر وجودمو گرفت اب دهنمو قورت دادم و با لحن ملایمی گفتم:

-رائین !!! من... ..

با صدای فریاد گونه و پر از خشم رائین از جا پریدم:

-افتاب ... نمی خوای تمومش کنی ??? و اشاره ای به عکس کرد و گفت:

-این مسخره بازی ها چی ه ??? ها ??? نمی گی یکی بیا دتوی این اتاق من چه خاکی تو سرم بای د

بریزم ??? افتاب شاید تو ابروت ، غرورت ، مامان و بابات یا من برات مهم نباشه ولی من همه ی اینا

برام مهمه نم ی خوام انگ ب ی غیرتی بخورم ... نم ی خوام پس فردا بابام تو صورتم نگاه نکنه و

اسمی ازم نبره ... افتاب فقط یه بار محض رضای خدا فقط یه بار به غیر از خودت واین بچه
بازی ه ا

به بقیه هم فکر کن ... من با این یارو (اشاره به عکس امی د (کاری ندارم هر جا که دلت می
خواد

عکسشو بزار حتی شبا بغلت ب گیر بخواب تا عقده هات خالی بشه برای من مهم نیست ... ول
ی

جلوی چشم ک سی نزار ... نزار فکر کنن رائین کامروا دختر عموشو به یکی از همون جنس
دختر

فروخت؛ بزار حداقل این چند وقت که باهمی م با ابروی هم دیگه بازی نکرده باشم ... بزار
این بازی

به خوبی تموم بشه ... هم به نفع من هم تو ..

با چشمای گرد شده وپر بغض بهش خیره شده بودم رائین خسته چشماشو روی هم گذاشت

دستی توی موهای اشفته اش ک شی د وبا صدای اروم وخسته ای ادامه داد:

-افتاب منو تو قرار بود توی این بازی یار هم باشیم نه رگی ب هم

...

چشماشو باز کرد وناراحت توی چشمای بغض دار من خیره شد وگفت:

-قرار بود پشت هم باشیم نه روبه روی هم ... ولی هر چی م ی گذره انگار بازی ما داره از

هم جدا

میشه ... منو تو به جای اینکه رفیق هم باشی م شدیم رگیب هم . الن دیگه رو به روی همیم
بدون

اینکه خودمون بخوایم ... م ی دونی افتاب گیج شدم ، هیچ چی ز جز برنامه نیست ... همه چ
ی شده

بچه بازی ... من هیچ وقت از بازی کردن خوشم نمیومده ... ولی الن با یه اشتباه افتادم توی
اوج بازی ...

وبع د به سمت در رفت اما کنار در ایستاد ومانتو وشالم که توی دستش مچاله شده بود رو
گوشه ی

اتاق پرت کرد و با سرعت از اتاقم خارج شد بغض و فریاد همه ی وجودمو گرفته بود انگاری
خنده

به من نیومده ! اشکام دونه دونه سرازیر شد چرا بهش چیزی نگفتم ??? چرا جلوش کم اوردم
???

یعنی اون درست م ی گه ??? چی رو ?? خودمم ن می دونم فقط میدونم درست میگه اشتباه
کردم،

قبول دارم، نباید عکس امی د رو به دیوار میزدم درسته که اون منو دوست نداره اما من باید به
فک ر

ابروش باشم ،باید حرف قلبم تیر کشی د ،چرا اون نباید منو دوست داشته باشه ??? در حالی
که

اشکام شدت گرفته بود سر خودم فریاد کشیدم چرا انقدر مغروری هااا چرا همه باید بخوانت
؟؟؟

تو الن باید خدارو شکر ک نی که دوستت نداره اگه .. اگه دوستم داشت بعد از رفتن من
خیلی

ضربه م ی خورد ... خدایا ... ممنونم که دوستم نداره گریه ام اوج گرفت اشک شوق بود یا
ناراح تی

؟؟؟ نمی دونم !!! نگاهم به عکس امی د خورد با ناراحتی وصدای که از هق هق شکسته شده
بود گفت م :

-همش تقصی ر تو امی د ... اگه نمی رفت ی ، اگه با بابا حرف میزدی

، اگه رو قسم من پا میزاشتی وبر

می گشت ی اگه اونقدر برام عزیز نبودی هیچ وقت رائی ن ناراحت نمی شد هیچ وقت ..

صدای خوش طنین پیانو از سالن بلند شد ... حتما رائین داشت میز د به افکار خودم خندیدم
مگه

غیر از رائین کس دیگه ای هم هست ؟؟ این اول ین بار بود که جلوی من پیانو میز د ... چرا
دلم م ی

خواست الن بیرون از این اتاق وپشت این دیوار لعنتی بودم واز نزدیک می دیدمش افکارم ب
ا

صدای جذاب وخوش مردی از هم پا شی د ومن مبهوت به دیواره ی تخت تکی ه داده بودم:

از من بگریزید که م ی خورده ام امروز با من منشینی د که دیوانه ام امشب ترسم که سر کوی تو را سیل بگیرد ای بیخبر ر از گریه ی مستانه ام امشب یک جرعه ی آن مست کند هر دو جهان را چیزی که لب ت ریخت به پیمان ه ام امشب ب بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی گر جان نرود در پ ی جانانه ام امشب

دلم گرفت از آسمونهم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غمه دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنت ی تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون دست رفاقت ن می دم، امشب از اون شباست که من دوباره دیوونه بشم، تو گیج ی و بیخبر ی اسیر میخونه بشم، امشب از او شباست که م ن دلم می خواد داد بزمن، تو شهر این غریبه ه ا دردمو فریاد بزمن، دلم گرفت از آسمون هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غم ه دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنت ی تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون دست رفاقت ن می دم از این همه دربه در ی

تو قلب من قیامته، چه فایده داره زندگی این انتهای طاقته، از این همه در به در ی دلم رسیده چون من، به داد من نمی رس ه خدای آسمون من، دلم گرفت از آسمون هم از زمین، هم از زمون، تو زندگیم چقدر غم ه دلم گرفته از همه، ای روزگار لعنت ی تلخه بهت هر چی بگم، من به زمین و آسمون

دست رفاقت ن می د مدلم گرفته : معین

چن د ساعتی بود که مات و مبهوت فقط به رو به روم زل زده بودم دیگه اشکی برای ریختن نداشتم

از هر موقع دیگه بی هویت تر و گنگ تر بودم هیچی ن می خواستم، هیچ کس رو نمی خواستم،

زمینو اسمونو هیچ ی هیچ ی همه برام از مفهوم افتاده بودن حتی اسم خودمم نمی دونستم. ..

هیچ وقت تا این حد گنگ نبودم دلیل گنگیم چی ی می تونست باشه ??? مخم انقدر شلوغ بود که

من از شلوغیش احساس می کردم خالیه ... دلم کم و بیش درد می کرد و دهنم از خشکی تلخ شده

بود یه چیزی توی زهنم بال و پایین می شد که توی این گیجی و گنگی باز می تونستم

تشخیصش بدم یه چیز واضح که تازه توی خودم کشفش کرده بودم طرفی از من اونو می خواست

و طرف دیگه اونو رد می کرد انقدر درگی ر بودن و نبودن ، بودم که ترجیح دادم ندید بگیرمش واز

ذهنم محوش کنم حتی درست نفهمیدم چی بود فقط فه میدم ن می خواش حس بدی بهم می داد

یه حس غم ... من همین طوری هم غمگین بودم !!! با تقه ای که به در خورد از جا پریدم همه ی

افکارم مثل اینکه دود شده و به هوا رفته بود ولی اثارشون به صورت سردرد بدی توی سرم

موندگار شد در حالی که دستمو به سرم می گرفتم با زبون نیم ه خشکم لبای خشکمو خیس
کردم وبا صدای گرفته ای گفتم:

-بیا تو..

در به ارومی باز شد واول از همه یه سینی وارد اتاق شد که باعث شد بوی کباب برگ توی
مشام م

بیپچه از گرسن گی حالت تهوع بهم دست داد ... راین اروم وارد اتاق شد بدون اینکه به من
نگاه

کنه سین ی رو روی تخت گذاشت ولبه ی تختم نشست سرشو پایین انداخت ومیون
دودستش

گرفت از موهای خیس ولباسای عوض کرده اش معلوم بود حمام بوده ... خوش به حالش
منم به یه

حمام واقعا نیاز داشتم ، حالم داشت از خودم بهم می خورد یه حساس عجیبی داشتم احساس
می

کردم به همه ی تنم وزنه وصل کردن ... با صدای راین نگاه حسرت بارمو از موهای نم دارش
گرفت م وبه نیم رخ صورتش که درهم وغمگین بود دوختم با صدای گرفته ای گفت:

-افتاب .. من منظوری نداشتم ... فقط کمی عصبانی بودم .. نمی خواستم سرت داد بزدم. ...

نمی دونم چرا ولی نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه با اینکه نصفی از وجودم اونو خطا کار
می

دونست نصف دیگه اش هم خودمو مقصر می دونست و نصفه ی دومی پیروز شده بود چون
تصمی م

داشتم عکسای امی د از دیوار بر دارم نم ی خواستم باعث ناراحتی راین باشم ... برای اینکه
ی ه

وقت فکر نکنه به خاطر بیماری م کم اوردم ومحتاجشم با غرور گفتم
:

-دیشب بابا گفت کارم داره ، وباید بهش زنگ بزنم وبرم دیدنش...

ولی من با این شرایط نمی تون م

به دیدن بابا برم البته تا زمانی که کاملا خوب بشم ... باید یه چیزی بهشون بگم اما مخم کار نم
ی کنه ...

راین با لبخند مهربان وچشمای غمگین ی به من نگاه کرد توی چشماش ناراح تی موج می زد
اما

لبخن د روی لبش بیشتر به چشم می خورد واین لبخند شاید برای اینکه بحثو عوض کردم
شاید هم اروم وشمرده گفت:

-بهتره تو شامتو بخوری یه کم انرژی بگیری شامت که تموم شد بهت می گم چ ی به بابا ب
گی ...

سرمو تکن دادم واروم با چنگال تکه ای از کباب رو کندم اما هنوز به دهانم نگذاشته بودم که
ب ه راین گفتم:

- تو نم ی خوری ؟؟؟؟

رائین با مهر بو نی موهامو بهم ریخت و گفت:

- چرا سهم خودمو گذاشتم توی اشپزخونه اگه می خوای بیارم باهم بخوریم ؟؟؟

غرورم دیگه اجازه نمی داد بیشتر از این خوب بر خورد کنم برای همین با غرور گفتم:

- نه نیازی نیست ت من تنهای ی رو ترجیح می دم ..

با خنده از جا بلند شد و در حالی که دماغمو بی ن انگوشتاش گرفته بود و فشار میداد گفت:

- اما من دوست ندارم تنها غذا بخورم ... خانم اجازه می دی مزاحمتون بشم و با شما شامم رو

نوش جان کنم ؟؟؟

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت اما سع ی کردم خودمو جدی نشون بدم کمی خودمو با

سختی روی تخت جابه جا کردم و جدی گفتم:

- برای من فرق ی نم ی کنه ... هر جور راحت ی !! !

با شیطنت نگاهم کرد و تکرار کرد:

- هر جوری ؟؟؟

مطمئن سر تکون دادم و گفتم:

- البته ..

خندی د و با لحن بدجنسی گفت:

- بعدا سر فرصت نشونت می دم !! !

واز اتاق خارج شدو بعد از چند دقیقه با ظرف غذای خودش بر گشت و رو به روی من روی

تخت

نشست از اینکه اینجا بود و باز مهربون بود اشتها زیاد تر شده بود و با میل کامل غذا می خوردم اما معلوم بود راین داره از یه چیزی عذاب می کشه چون اصلا نگاهشو به جز صورت من و ظرف غذاش به چیز دیگه ای نمی انداخت ... باورش یه جورایی برام سخت بود که راین رو این

همه غیرت ی ببینم یه نی واقعا روی امی د این همه حساس بود ??? این همه غیرت اونم برای زن صوریش ???

بع د از خوردن غذا راین از توی کمد بهم یه دست لباس راحتی داد و سینی غذا رو از اتاق بیرون

برد تا من راحت لباسمو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسم به اتاق اومد و موبایلمو به سمت م گرفت و گفت:

-بفرما افتاب خانم اینم گوشه شما ... با پدر گرام تماشا بگیره د و بگی د به خاطر ماموریتی که کام ی

بهت داده مجبوری برای چند هفته بری به شهر دیگه ای و ن می تونی به دیدن پدرت بری و قتی بر گشتی حتما بهش سر میزنی !!

با دودلی نگاهی به گوشه و راین انداختم و گفتم:

-اگه یه بار منو توی خیابون ببینه چی ??? شرکت کامی با محل کار بابا حدودا توی یه مسیره ...

راین ابرو بال انداخت و گفت:

-دختر خوب با این حالت بهتره بی خیال کار بشی من خودم با کامی صحبت می کنم..
نفسمو باصدا بیرون فوت کردم و تلفنو از رائی ن گرفتم و شماره ی بابا رو از توی لیست تماس

م

انتخاب کردم و با کم ی مکث تماس رو برقرار کردم هنوز بوق سومی نخورده بود صدای بابا
توی گوشی پیچی د ...

-الو افتاب؟؟

-سلام بابا..

بابا نارحت گفت:

-سلام عرض شد ، چقدر زود تماس گرفتی !! می داشتی دو سه ساعت دیگه زنگ م ی زدی..

شرمنده گفتم:

-ببخشی د بابا برام کاری پی ش اومد ... برای ی کی از پروژه ها کامی منو مسئول کرده بود

قرار بو د

هفته دیگه به ماموریتی برم که افتاد به امروز و مجبور شدم با بچه های شرکت راهی بشم..

بابا-اخه جمعه رو چه به ماموریت؟؟ -خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم:

-نمی دونم وال باید از کام ی پرسى د ...

-حال کی بر می گردی ???

-فکر کنم یه دو سه هفته ای طول بکشه..

بابا بعد از مکث کوتاهی گفت:

-رئین مخالف تی نکرد ???

به رئین که مهربان ومنتظر به من چشم دوخته بود خیره شدم ،چرا باید این همه مهربون باشه

؟؟؟ نفس عمیق ی کشیدم ودر حالی که هنوز نگاهم به رئین بود گفتم

:

-نه ،چیزی نگفت. ..

-خیل خوب بابا ... فقط هر موقع بر گش تی یه سر به من بزن!

-حتما. ..

-مراقب خودت باش خدا فظ.

-شماهم ه مین طور خدافظ گوشی رو قطع کردم وگفتم: -به خی ر گذشت. ..

لبخندی زد وگفت:

-همه چی ز به خیر م ی گذره به شرط اینکه باهش راحت بر خورد کنی ...

با غرور در حالی که لبخند کوچکی م ی زدم گفتم:

-همه م ی گن باید برای کاری تلاش کرد که پایش خوب باشه اون وقت تو م ی گ ی راحت

از کنارش بگذر ??? رئین جدی شد وگفت:

-دختر خانم این دوتا کلی با هم فرق دارن راحت گذشتن با تلاش کردن دوتا چیز متفاوتن ...

تو

برای هر کاری باید تلاش کن ی منظورم از راحت گذشتن اینه که به خودت سخت نگی ر

اعصاب

خودتو خورد نکن همه چیزو بزرگ نکن ... با همه سختی ها یا حتی همه ی ادما راحت بر
خورد کن

... م ی دونی افتاب توی این چند ماه ی که باهم زیر یه سقف زندگی م ی کردیم یه چیز ی
رو در

مور د تو خیلی خوب فهمید م ... تو اونی نیست ی که فکر م ی ک ن ی ...

اونی نیستی که نشون می دی

... برای همین م هست که همه چیزو خیلی بزرگ می ک نی ... می خوام یه نصیحتت بکنم از
طرف ی ه

بزرگ تر ، یه دوست ، یه هم خونه (ودر حالی که می خندید ادامه داد :) ح تی یه شوهر
صوری،

خودتو پیدا کن ... خود واقعیتو پیدا کن نگذار زمانی این اتفاق بیوفته که خیلی چیزا از دست
رفت ه

و تو دیگه هیچی برای جبران نداری اون موقع خود واقعیت ت هی میشه ، پوچ میشه ... ح تی
دیگه

نقاب ی هم نیست که پشتش پنهون بشی ... هیچ ی ازت باقی نم ی مونه اون موقع است که
طع م شکست واقعی رو می فهم ی ...

با ذهن مشوش به چهره ی مسمم راین خیره شده بودم بعد از این حرفا لبخندی زد و گفت:

-داروهاتو بخور و بخواب، باید استراحت کن ی ...

دروها رو با لیوان اب به دستم داد اروم قرص ها رو خوردم ولیوان رو به دست راین
برگردوندم

لبخندی بهم زد واز اتاق خارج شد ... حرفای راین بد جور ذهنمو در گیر خودش کرده بودم
من به

چی تظاهر می کردم ??? چیزی که خودم می دونستم یا نه ??? گیج بودم با ذهنی در گیر
ومشوش به خواب رفتم..

راین به بچه ها موضوع عمل رو گفته بود وطبق خواست من قرار بود مهتاب از این موضوع
هیچ ی

نفهمه چون می دونستم اگر که می فهمی د ن می تونست این موضوع رو به مامان نگه ، گلنار
ونیک ی

همش خونه ی ما افتاده بودن کامی هم برام دو هفته مرخ صی رد کرده بود، رئیس شرکت که
دوستت باشه همین خوبی هارو هم داره تماسم با امی د کمتر شده بود معلوم بود اونم از یه

چیزی رنج م ی بره یه چیزی که نم ی تونست به من بگه شاید دلتنگ بود ، شایدم این سال
اخر کار

های زیادش باعث خستگیش شده بود ومن اشتباه فکر می کردم...

هیچی ن می دونم فقط م ی

دونم نظرم راجع به راین داره کم کم عوض میشه دیگه رفتارای متضادش رو اعصابم نیست
ک م

کم دارم دلیل بعضی کارا و رفتاراشو درک می کنم اما هنوز خیلی چیزا برام مبهمه دیگه
خونسردیش مثل سابق اذیتم ن م ی کنه این خونه نشینی چند وقته خیلی برام خوب بوده
و جای

فکر بیشتری بهم داده ، البته هنوز باهم در گیریم دعوا های شدیدی می کنیم که بعد زود
باهم

خوب میشی م هنوز هم در پ ی ازار واذیت هم دیگه هستیم اما راین به خاطر وضع من کم
ی بیشت ر

ملاحظه می کنه وبه قول گلنار وکامی داره لوسم م ی کنه یه عمل اپاندیس که این همه دن گ
وفنگ نداره ومن واقعا ناراحتم که بعد از جدایی از راین ممکنه یه دوست خوبو از دست بدم.
...

دوهفته ای از عملم م ی گذشت راین شرکت بود منم بیکار خونه رو متر می کردم که صدای
زنگ تلفن بلند شد:

-الو؟؟

-سلام خانم بیمار حالت چه طوره ???

-منونم غزل خانم تو چه طوری؟؟ کام ی خوبه ???

-اره عزیزم ما هم خوبی م ... چی کار م ی کن ی ???

-بی حال خودمو روی مبل ولو کردم وگفتم:

-هیچی دارم از بیکاری دیونه میشم... دلم میخوا د برم شرکت اما راین نم ی ذاره. ..

غزل خندید و گفت:

-این راین خوب داره جولون می ده ها ... نرو، نیا، بشین، بلند شو خن دیدم و گفتم:

-قربونت همه ی مردا همین طوری هستن (شرمند اقایون من اینو نگفتم حرفای افتابه)
بهشون رو بدی پرو می شن..

غزل خندید و گفت:

-نه که تو هم بدت میا د .. هی خودشو لوس م ی کنه ، آه راین سرم

، آی راین دلم ،وای چقدرهوا خفست گر گرفتم و..

با خنده گفتم:

-زهر مار بیشعور، من ک ی به راین اینا رو می گفتم ??? ؟ غزل خندید و گفت:

-شوخی کردم حقیقتش زنگ زدم برای پنج شنبه ی دیگه دعوتت کنم تولد کامی، می خوام
سورپرایزش کنم..

با خوش حالی گفتم:

-واقعا ??? کجا می خوای جشن بگیر ی ???

غزل- خونه ی خودمون دیگه م ی خوام دوستامون با خوانواده هارو دعوت کنم..

-وای غزل این همه ادم که تو خونه ی شما جا نمیشن !!

غزل خندون گفت:

-جاشون می ک نیم مگه دست خودشونه ،فقط افتاب بهتره لوس بازیاتو کنار بزاری من بدجور

رو

کمک تو و اون دوتا کله پوک حساب کردم تازه بارائینم کل ی کار دارم..

خندیدم و گفتم:

-من که از خدامه ... بلکه این رائینم از خر شیطون پایین بیا د ..

غزل خنده ی بلندی کرد و گفت :

-چشم امیدو دور دیدیا ... خودم برات میارمش پایین از خر جناب شیطون ..

با اسم امی د غم همه ی وجودمو گرفت لبخند روی لبم ماسی د وچشمام که لحظات پیش

خندون

بو د الن غمگین تر از هر لحظه ای بود غزل که متوجه سکوتم شده بود با نگرانی گفت:

-افتاب خوبی ???

نفسمو به سخت ی بیرون دادم و گرفته گفتم:

-اره خوبم..

غزل جدی شد و گفت:

-دروغ نگو افتاب ، مشکلی پیش اومده ???

غرورم بهم اجازه نمی داد که از رفتار جدید امی د بگم که دیگه مثل گذشته هر دقیق ه باهام

تماس نمی گیره ..

غزل باز گفت:

-افتاب با توام ها!!!!!! جوابمو بده .. چی شده !؟ دیگه تحمل نداشتم بغضمو قورت دادم و گفتم:

-غزل امی د ... یه جوری شده...

صدای متعجب غزل از پشت تلفن بلند شد:

-چه جوری ???

همه چیزو برای غزل گفتم از اینکه چند وقته زیاد باهم حرف نمیزنیم یه جورایی صداش خسته

اس کم حوصله شده ،غزل با صبر وحوصله به همه حرفام گوش داد ودر اخر هم بهم گفت کام ی

هم همینو می گه وبه احتمال زیاد به خاطر دوریش وسختی کاراشه که اینطور گرفته اس من م سعی کردم به خودم بقبولونم که همه ی این فکرا درسته وچیزی غیر از این نیست ..

عصر تا راین در ساختمون رو باز کرد با ناراحتی گفتم:

-سلام ... رائی ن تا کی قراره من توی خونه زندانی باشم !?

رائین مهربون نگاهم کردوبا شیطنت گفت:

-سلام عرض شد نه بابا خست گی چیه !!! خانم اختیار دارید ک ی شمارو زندونی کرده ???

وبه سمت مبل ها راه افتاد با ناراحتی گفتم:

-تو دیگه ..

خودشو روی مبل انداخت ولبخند کوچکی زد وگفت:

-من ک ی باشم که شما رو زندانی کنم ... راستی م ی بینم که برام واسطه می فرستی !!

متعجب به رائین نگاه کردم وگفتم ؟ ؟

-واسطه ??? من ؟

-اره دیگه .. غزل زنگ زد بهم در خواست مرخصی شمارو از خونه یا به قول خودت از زندانو داشت ..

با ذوق جلوش نشستم و گفتم:

-خوب تو چ ی گفتی ???

-رئین اخمی کرد وجدی گفت:

-چی می خواستی بگم ?? گفتم همیشه ..

واز جا بلند شد وبه سمت اتاقش رفت منم پشت سرش راه افتادم وبا بیچاره گ ی گفتم:

-اخره چرا ???

رئین در حالی که پشتش به من بود وارد اتاق شد وگفت:

-چون هنوز حالت کاملا خوب نشده وباید استراحت کن ی ، انم هنوز شک دارم که پنج شنبه

م ی تونی بری یا نه ??? با عصبانی ت گفتم:

-خیلی نامردی !!! اصلا تو چ ی کاره ای ?? خودم میرم به تو هم ربطی نداره !! توی کارای من م

دخالت نکن ..

رئین یه دفعه زد زیر خنده وگفت:

-ای جان ... حال کاملا خست گی از تنم در رفت ..

وبع د توی صورت متعجب من دول شد وبا شیطننت گفت:

-فقط همینو م ی خواستم ..

بینیمو بین دوتا اگشتاش فشار داد که جیغ م بلند شد لبخند مهربونی زد وبا خونسردی گفت:

-فقط می خواستم صداتو در بیارم وگر نه به غزل هم گفتم هر جور خودت بخوای، تو ازادی!

عصبی شدم وبا اخم گفتم :

-فقط دلت می خواد صای منو در بیاری ؟ ؟ راین لبخند لج در بیاری زد وگفت:

-دقیق ا... .

با عصبانی ت از اتاق بیرون اومدم هر چ ی م ی خوام باهش خوب باشم نمیزاره

* * * * *

دقیقا روز چهارم بود که دنبال کارای تولد کا می بودیم ... من نمی دونم غزل می خواست چی کار

کنه که انقدر لفتش می داد یه تولد بود دیگه !!!... دروغ نیست اگه بگم تا حال به ده تا از

بهتری ن

رستورانا برای سفارش غذا رف تیم اما غزل هیچ کدومو قبول نداشت که در اخر با کمک مادر جون

یه رستوران پیدا کردیم که غزل نتونست روی غذا هاش حرفی بزنه ، به چند تا دفتر خ دما

تی هم

سر زدیم اما باز غزل یه بهنونه ای م ی گرفت که قرار شد امین خودش این

کارو ردیف کنه ، بیچاره راین ن هم که دنبال پیدا کردن کادوی خاص خانمه که به قول

خودش این

کادو هم سکرته هم سورپرایز فقط خودش و راین می دونن که این کادو چیه ماهم هر چی

س عی

کردیم از زیر زبونشون بکشیم بیرون بی فایده بود مثل این که دوتا شون توی این مورد ل
شده بودن دیگه منم به حرف گلنار رسیده بودم که این سورپرایز بخوره تو سرشون !! بالخره
امروز

غزل خانم بهمون مرخصی داد تا بریم برای کامی کادو بخریم...

منو نیک ی و گلنار هم راه افتادی م ،

واقعا که کادو خریدن کار سختیه مخصوصا برای من که باید دوتا می خریدم یک ی برای
خودم

ورائین ویکی هم برای مهتاب ! چون خودش درگیر درس خوندن برای کنکور شده زیاد نمی
تونه

بیرون بیا د در حال گشتن تو پاساژ ها بودیم که گوشی من زنگ خورد با تعجب دست توی
کیف م

کردم یع نی کی می تونست باشه ?? راین که گفته بود جلسه دارم!

نیکی که با شنیدن زن گ موبالیم رنگش پریده بود گفت: -تورو خدا جواب نده من مطمئنم
غزله ! الن باز یه چیز دیگه بهنونه م ی کنه وبد بخت میشی م !! !

گلنار با التماس نگاهم کرد که خنده ام گرفت و گفتم:

-وایسی د بینم کیه اگه غزل بود جواب نمیدم !! !

گوشیمو بالخره پیدا کردم با دیدن اسم امی د لحظه ای ضربان قلبم قطع شد وباز دوباره شروع
به

تپیدن کرد نم ی دونم چرا ولی به خاطر این گرفتگیش زیاد ن می خواستم باهاش حرف بزوم
من اون

امی د شاد ومهربون خودمو می خواستم رو به بچه ها گفتم :امیده وبدونه اینکه منتظر کلمه از
اونها باشم به ناچار تماس رو وصل کردم :الو ???

صدای نگران امی د توی گوشی پیچی د :

-سلام خانم خانما ... معلومه کجایی ?? دیگه داشتم قطع می کردم

....

-متاسفم .. بابچه ها اومدم خرید گوشیمم توی کیفم بود تا در اوردم طول کشی د ...

امی د خنده ای کرد وگفت:

-خوب خوبه ! چه خبر ??? متعجب گفتم:

-خبر خاصی نیست ... اهان پنج شنبه تولد کامیه ..

امی د که معلوم بود کمی دست پاچه وهوله گفتم:

-اونو که می دونم عزیزم دیگه خبری نیست ؟ استرس گرفتم وگفتم:

-نه !!! امی د اتفاقی افتاده ???

-خنده ی زور کی کرد وگفت:

-نه بابا چه اتفاقی ،همی ن جوری پرسیدم !راستش زنگ زدم بهت بگم برای کامی کادو

نخری چون من اینجا برایش یه قاب نقره، از اون مدلی که خودش می خواد خریدم وبرات

پستش کردم از طرف خودت ومن به کامی بده ..

درمونده وبه اجبار گفتم:

-وای ممنونم امی د ... مونده بودم چی براش بخرم.. ..
امی د مهربون گفت:

-خواهش می کنم خانمم ... من دیگه میرم ،مزاحمت نمیشم ...
مراقب خودت باش عشقم.. ..
خدافظ... .

-این حرفا چیه !!! تو هم مراقب خودت باش ... خدافظ.
تماسو قطع کردم ودر مونده به بچه ها که منتظرم ایستاده بودن نگاه کردم وگفتم:

-گفت که از طرف خودم وخودش کادو خریده وپست کرده.. ..
نیکی خندون گفت:

-پس خوش به حالت شد .. فقط باید از طرف مهتاب یه چیزی بگیری ...

گلنار وسط حرف نیکی پرید وبا اخم گفت:

-پس راین چ ی ???

خودمم به همین فکر می کردم ،پس راین چی ??? با یاد اون شب وعکسا برای اول ین بار د
ل وعقلم هم زبون شده بودن

وفقط یه کلام می گفتن : "رائی ن " دلم نمی خواست جلوی دیگران خوردش کنم برای همین
قاط ع گفت م :

-کادوی امی د فقط از طرف خودش من برای خودمو راین جدا می گیرم... فعلا اون شوهرمه
ونمی خوام ابرومون جلوی همه بره.. ..

گلنار و نیک ی هم درستی کارمو تایی د کردن از انتخابم کاملا راضی بودم امی د برام عزیز بود ولی

نمی شد غرور و شخصیت راینو که این همه بهم محبت کرده بشکنم !!!! منو بچه ها هر کدوم کادو

هایی خودمونو خریدیم من از طرف خودم و راین یه ساعت برای کامی خریدم و از طرف مهتاب ه م یه گردن بند اسپرت و قشن گ

بالخره بعد از کلی دردسر پنج شنبه رسی د قرار شد هیچ کدوم ارایشگاه نریم به جز غزل و همه از

صبح خونه ی غزل اینا جمع شدیم باوجود اینکه کارگر داشتن اما باز خیلی کار ها هم مونده بود کامی هم که رفته بود سر کار و ما با خیال راحت به کارامون می رسیدم از صبح مشغول تزئین

خونه بودیم و از این طرف به اون طرف می رفتی م ساعت حدودای یک بود که غزل خسته نباشی د رو گفت و ما مثل سربازایی که ازاد باش بهشون دادن نفسی از سر اسودگی کشیدیم غزل با خنده گفت :

-بچه ها واقعا شرمنده ام امیدوارم بتونم براتون جبران کنم. ...

گلنار لبخند ژکوندی زد و گفت:

-غزل جان تو دیگه فکر تولد گرفتن نباش این خودش برای ما دنیای جبران کردنه...

غزل اخم تصن عی کرد و گفت:

-خفه بابا ... بچه ها بیای د توی اشپز خونه غذا سفارش دادم. ..

با خنده و شوخی وارد اشپزخونه شدیم و هر کدومون یه جعبه ی پیتزا بر داشتیم و چون میز اشپزخونه ی غزل اینا چهار نفره بود ونمی تونستیم تزئینات میز ناهار خوری توی سالن رو به هم

بریزی م هر کدوم گوشه ی اشپزخونه برای خودمون نشستیم امین هم پیتزا های کارگزارو برداشت

تا بهشون بده بخورن ... خودمو روی اپن کشیدم بال وگفتم:

-وای دارم از گرسنگی میمیرم ...

نیکی که مثل قحطی زده ها به غذاش افتاده بود گفت : اگه تو داری میمیری من خیلی وقته که ه مردم !!

وسطای ناهار خوردن بودیم که یه دفع غزل با شوخی گفت:

-افتاب از شنبه میری سر کار ??? کامی دیگه داره صداس در میاداااا گفتم اگه امشب خفه ات کرد

نگی نگفتی ...

سری تکون دادم وبا خنده گفتم : اره .. که نگاهم به چشمای گرد شده ی رائین افتاد با حرص گفت م :

-چیه ?? بدنگاه می کنی ???

رائین که تازه به خودش اومده بود با خونسردی گفت:

-چشمام اینجوریه ..

-خوب برو چشم پزشک کی ..

رائین - رفتم ، گفت دندونات خرابه. ...
با تمسخر گفتم:

-هه خوبه که نگفت کف کفشتو بشور...

رائین لبخند عمیقی زد وبا لحن لج دربیاری گفت:

-اونو قبلا شسته بودم!!

داشتم از حرص منفجر میشدم امین که بغلم نشسته بود با تاسف چند ضربه به شونه ام زد
وگفت :

-آفتاب جان خوردی ??? حال خوشمزه بود ???

با حرص از روی این پایی ن پریدم وبه سمت رائین که کنار می ز ناهار خوری ایستاده بود
رفتم تا

حال این جوری ضایع نشده بودم درست روبه روی رائی ن که با لبخند ژکوندی منو نگاه
می کرد

ایستادم واز گوشه ی چشم به امین نگاه کردم وگفتم مزه اش رو باید از یک ی دیگه پپرس ی
وسریع

به پودر ژله ی روی می ز چنگ زدم وهمشو توی صورت رائین ریختم ... همه از تعجب
دهنشون با ز

مونده بود ،خود رائین هم با همون لبخند چشماشو بسته بود خوش حال از پیروزی م به سمت
امی ن برگشتم وگفتم:

-حال مزه اش رو. ..

هنوز حرف تموم نشده بود که سردی و شیرینی روی سر و صورتم حس کردم با صدای جیغ غزل از بهت بیرون اومدم:

-دیونه ها اشپز خونه ام!! !!

بی توجه به غزل به سمت راین برگشتم که با لبخند پهن ونم کی تو چشمای عصبانیم نگاه کرد و گفت :

-خانم خانما هر چی عوض داره گله نداره!! !!

ولیوان نوشابه رو روی می ز گذاشت و خیلی خونسرد رو به غزل گفت:

-عیب نداره هنوز خیلی تا اومدن مهمونا مونده می گم کارگرا بیان سریع برات تمیز کنن وب

ه

سمت بیرون از اشپز خونه رفت و با لبخند دستی به شونه ی امین زد و گفت:

-ببین مارو به چه روزی انداختی !!!

وسر تا پا پودری خودشو به امین نشون داد ... باعصبانیت دست ی به موهای چسبون وخیسم

کشیدم و تقریبا با گریه گفتم:

-من با اینا چی کار کنم ???

همون موقع راین دوباره جلوی در اشپزخونه اومد و در حالی که با دستمال صورتشو پاک می

کرد گفت :

-من دارم میرم خونه تا آماده بشم تو هم بی ا بریم خونه اونجا حمام کن. ...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-اخه قراره خودمو اینجا درست کنم!

در حالی که به سمت در میرفت گفت:

-زود آماده شو بریم خونه حمام که کردی برت می گردونم ... ان صف حمامه اینجا هم شلوغه، یه حمام هم که بیشتر ندارن..

بچه ها هم حرفشو تایی د ... منم در حالی که لباسمو می پوشیدم با خودم فکر کردم چقدر با این موضوع راحت کنار اومدم اگه امی د روم نوشابه می ریخت تا چند ماه باهاش قهر بودم
بعد از

پوشیدن لباسم با راین به خونه برگشتم هر دو تا مون خیلی سریع حمام کردیم و بیرون اومدیم

واماده شدیم من لباسای شبم خونه ی غزل بود برای همین مانتو و شلواری پوشیدم و راین منوب ه

خونه ی غزل رسوند و خودش رفت . امی ن رفته بود خونه ی خودش غزل هم به ارایشگاه رفته بود

گلنار هنوز توی حمام بود و نیکی مشغول آماده شدن منم سریع دست به کار شدم قصد نداشتم

کار خاص ی بکنم فقط می خواستم موهامو صاف کنم همین ... کار موهام که تموم شد گلنار از حمام بیرون اومد و شروع به آماده شدن کرد منم بعد از کار موهام شروع به ارایش کردن کرد

و تمام بدنمو با پودر مخصوص برنز کردم و روغن زدم تا قشنگ برنز نشون بده دیگه کاری
نداشت م

برای همین پیراهنمو از کاور در آوردم و پوشیدم یه پیراهن مشکی کوتاه و دکلیته ی عروسکی
کفش پاشنه بلندمو پا کردم و پا بندمو بستم با کمک نیکی که اونم تقریباً کارش تموم شده بود
گردن د باریک و نازکمو گردنم انداختم در جعبه ی حلقمو ب از کردم که چشمم به دوتا
حلقه ام

خور د یکی حلقه ی امی د ی کی هم راین ... حلقه ی امی د بیشتر ر به گردن بند و پا بندم می
خورد ام ا

از ترس بابا و به خاطر حضور راین حلقه ی راینو انداختم . کارم که تموم شد به سمت کادو ه ا
رفت م و بیرونشون اوردم که گلنار همون طور که لباسشو می پوشی د نگاهش به کادو ها افتاد
و گفت

:

- کادوی امیدم آوردی؟؟

به جعبه ی زیری اشاره کردم و گفتم:

-اره اینه ... دیروز رسی د خدارو شکر راین خونه نبود..

گلنار با خنده گفت:

-می ترسی از شاااا..

می ترسید م؟؟؟ نه ... این دیگه کاری به غرورم نداشت ... به نظر خودم بهش احترام میداشتم

د ر

مقابل احترام ی که اون به من می داشت ... با لبخند کوچولویی گفتم
:

-من ??? از راین ??? عمرا.. ..

نیکی با خنده گفت:

-اره جون عمت.. ..

کادوهای بچه هارو هم گرفتم واز اتاق خارج شدم وبه سمت جای مخصوصی که برای کادو ها
در

نظر گرفته بودیم رفتم در حال کلنجار رفتن با کادو ها بودم که زنگ در زده شد نیکی از توی
اتاق داد زد:

-به عروس خانم تشریف آوردن.. ..

یکی از کارگرا به سمت در رفت تا بازش کنه که گلنار هم بلند گفت:

-بیچاره کامی .. امشب دیونه میشه ...

از حرفاشون خنده ام گرفته بود هی مثل پیرزن ا حرف میزدن وتشریح می کردن نمی گفتن
چهار

تا کارگر مرد اینجاست زشته با باز شدن در در حالی که با کادوها سرو کله میزدم با خنده
گفتم:

-کجای تو این همه وقته ??? عروس خانم بیا اینجا ببین کادو هارو خوب گذاشتم ???

وبه سمت عقب برگشتم با دیدن راین با اون کت وشلوار مشکی جذب وکروات باریک مشک

ی

واستایل شیک ایستادنش دهنم از تعجب باز مونده بود اونم با لبخند عمیق و نگاه عجیبی س ر
 تاپامو زیر نظر می گذروند و خیلی اروم به سمتم قدم بر می داشت و وقتی کنارم رسی د سرشو
 کنار

گوشم پایین آورد و خیلی اروم و شمرده شمرده گفت:

-عروسکم ارایشگاه بودم ولی تا اونجا که خودم می دونم از خوشتیپی و خوشگلی بیشتر ش بی
 ه دومادا شدم تا عروسا

از طرز حرف زدنش مور مور شدم و خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-اوه اوه چه خود شیفته ...

رائین خنده ی سرمستی کرد و گفت:

-چه کنیم دیگه (وبا شیطنت چشمکی بهم زد و ادامه داد: (بین خودمون بمونه ... خیلی
 خوشگل

شدی ... البته به پای من که ن می رس ی ... هنوزم من ازت سرم با حرص مشت ی به بازوش
 زدم و گفتم:

- خیلی پروی ی

لبخن د عمیقی تحویلدم داد ... باصدای گلنار نگاهمو ازرائین گرفتم:

-||| اینکه رائینه !!! مارو بگو چقدر پشت سر غزل حرف زدیم...

وای خدای من رائین جیگر شدیا||

...

نمی دونم چرا ولی با حرف گلنار اخم کردم اما راین خندید و گفت

:

-مرسی عزیزم تو هم خوشگل شدی ... فقط یه سؤال امینم بیا د جلوش همینو می گی ???

گلنار با لحن با مزه ای که اخمو از صورتم دور کرد گفت: من غلط بکنم ... هیچم خوشتیپ

نشدی

!! پیف، پیف ...

همون موقع در خونه با کلی د باز شد و غزل وارد خونه شد همه ی ما از دیدنش ذوق کردیم

وب ه

سمتش رفتیم بیشعور واقعا خوشگل شده بود! ... با کمک رائی ن کادو های خودمون رو روی

میز

چیدیم و بچه ها هم مشغول سر وسامون دادن به کار ها شدن ... نیم ساعت قبل از اومدن

مهمونا

گروه ارکستر هم اومد ... کم کم مهمونا هم اومدن که در راسشون مامان و بابای کامی و مامان

بابای

خو د غزل بودن ما هم مشغول پذیرایی از مهمونا و صحبت کردن شدیم که مامان و بابای من ه

م

اومدن مهتاب هم تا وارد شد سریع لباساشو در آورد وبدون اینکه به کسی سلام کنه پرید وسط

و شروع کرد به رقصیدن از این کارش واقعا حرص خوردم اخه دختر انقدر سبک ??? به قول نیکی

درس زیاد روی مخش تاثیر گذاشته بود ... به سمت بابا ومامان که تازه اومده بودن رفتم و باهاشون

سلام واحوال پرسى کردم واز بابا عذر خواستم که نتونستم به دیدنش برم باباهم اخم کرد وگفت

مهم نیست ولی فردا ظهر حتما باید تنها برم خونه ی مامان اینا اول نمى خواستم قبول کنم ولی ی بع د دیدم اگه قبول نکنم حکم اعدامم روخودم با دست خودم امضا کردم برای همین به ناچار

قبول کردم ... مشغول حرف زدن با بابا بودم که راین هم اومد ودر حالی که دستشو دور کمر من

حلقه کره بود با مامان وبابا سلام واحوال پرسى کرد وراهنمایشون کرد تا کنار مامان وبابای کام ی

اینجا بشینن وبعد خودش هم به سمت امین وبقیه ی پسرا که گوشه ای ایستاده بودن رفت. ..

مشغول صحبت کردن با مهتا دختر خاله ی غزل بودم که فرهاد پسر عموی کامی با صدای بلن د ورو د کامی رو اعلام کرد همه به جنبوجوش افتادیم گروه ارکستر به دستورغزل ساکت شده بودن

چراغ های کی یکی خاموش میشدن همه ی ما کنار ایستاده بودیم فقط انتهای سالن یه نور

باریک بود که امتداد اون غزل مثل پرنسی وسط سالن ایستاده بود، با چرخیدن کلیدتوی قفل
ل

نفس توی سین ه ی همه مون حبس شده بود در به ارومی روی پاشنه چرخی د وقامت کامی
نمایان

ش د اول باصدای بلند غزل رو صدا کرد اما غزل چیز ی نگفت کامی کمی چشمش به تاریکی
عادت

کرد و تونست اون نور باریک و در نهایت پرنسس خودشو ببینه با صدای بینهایت اروم ولی
عاشقانه

که تنها من و نیکی شنونده ی اون بودیم غزل رو صدا کرد و غزل با صدای اروم و پیر عشوه ای
گفت

:

-عزیزم تولدت مبارک.. ..

با این کلمه انگار قفل سکوت باز شد ارکستر شروع به نواختن کرد ماهم چراغ ها رو روشن
کردیم

و شروع به جیغ زدن و تولد مبارک خوندن کردیم و کاغذ رنگی ها رو روی سر کامی خالی کردی
م

کامی متعجب و مبهوت کنار در ایستاده بود که علی و فرهاد به سمتش رفتن کیفش رو به گوشه
ای

پرت کردن وبه سمت غزل هولش دادن کامی که با این حرکت به خودش اومده بود سریع به سمت غزل دوید و غزل رو محکم در اغوشش فشرد ... حسادت توی وجودم شعله ور شد و لبخند تلخ ی

روی لبم نشست واقعا خوش به حال غزل، کامی واقعا عاشقش بود! دلم به حال خودم می سوخت

توی زندگی م دوتا مرد وجود داشت ولی با تکون دستم به خودم اومدم وبه نیکی نگاه کردم که ه داشت می گفت:

-چرا انقدر این گوشه ایستادی بیا بریم وسط..

تازه حواسم جمع شد به پیست رقص نگاه کردم همه مشغول لوتر کوندن ورقصیدن بود که میون

اون تاریکی و شلوغی چشمم به راین خورد که داشت ... داشت...

چی؟؟؟؟

همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد نمی دونم از عصبانیت بود یا حسادت ولی من ترجیح دادم از

عصبانیت باشه ... نامرد به من میگه ابروی همو نبریم بعد میره با یه دختر دیگه؟؟ با حرص بهش

نگاه کرد ... حالتو می گیرم ، درست امی د اینجا نیست ولی هر چی دلت

بخواد اینجا امید هست !!!! اون امی د نشد یه امی د دیگه ، با بد کسی در افتادی ... یه چیز ی
توی

ذهنم داد کشی د اگه براش مهم نبود چی ؟ خون جلوی چشممو گرفته بود فقط بلد بود برای
من

روضه بخونه؟؟ نمی دونست من فقط پای منبری گریه م ی کنم که روضه خونش با روضه ی
خودش

اشک بریزه !!) بدجور رفتم تو فامحرم!

همرا با نیکی به رقصنده ها پیوستم ومن همه چیز رو به نیک ی گفتم اونم برق شیطنت توی
چشماش درخشی د وگفت:

-برو که پایتم...

همه با رقص در حال خود ک شی بودن ماهم مشغول رقص شدیم ومنم مثل صیادی منتظر
صیدبوم که هنوز چیزی نگذشته بود که ی کی از دوستای کام ی که چند باری هم توی
شرکت به

طور اتفاقی دیده بودمش شد صیدم !!با متانت جلو اومد وخیلی جنتلمن کم ی جلوم خم شد
وگفت

:

-خانم زیبا افتخار رقص میدی د ??? به نیک ی چشمک ی زدم وگفتم:

-زیاد تمایل ی به رقص دونفره ندارم. ..

کسی دستمو کشی د با تعجب به اون طرف نگاه کردم با دیدن راین با اون قیافه ی خونسرد
لجم گرفت راین ن رو به مرد کرد وگفت: -رامین جن شرمنده من خانمو می خوام.. ..

مرد که حال فهمیدم رامین بود اخم تصنعی کرد وگفت:

-خیلی خیس ی

وبع د با لبخند وبا اجازه ای از مون فاصله گرفت شروع کرد به

حرکت کردن سعی کردم خودمو از دستش بیرون بکشم وبا حرص گفتم:

-ولم کن نم ی خوام باهات برقصم.. ..

به حرفم گوش نداد اروم ومهربون کنار گوشم گفت:

-عروسکم انقدر نافرمان ی نکن ... اینکه حسودی نداره.. ..

به معنای واقع ی هنگ کردم وبا اخم گفتم:

-من ک ی ...

وسط حرفم پرید وگفت:

-نگونه که از اون فاصله هم برق چشمت پیدا د می کرد ... خانمی حواس من بهت هست هر

کج ا

و در حالی که باشی سعی نکن ازم مخفی کن ی شاید حسادت نبود ولی ناراحت شدی ... ومن

از این بابت ازت معذرت م ی خوام.. ..

هنگ هنگ بودم چرا باید انقدر به همه چیز من توجه می کرد ??? تسلیم شدم اروم گفتم:

-من فقط فکر ابروم جلوی بابا بودم گفتم اگه تو به فکر نیستی پس چرا من باشم ??? دستشو

بال وگفت:

-من شاید به فکر ابروی خودم نباشم ولی ابرو تو برای من از هر چیزی مهم تره پس دیگه حق

نداری سر این مسائل بی خود اون مغز فندوقیتو اذیت کنی ...

با حرص رفتم خودمو ازش جدا کنم که خندیدم و گفتم:

-خیل خوب بابا شوخی کردم ... ناراحت نشو خانمی !!!

ومنو هم با خودش توی رقصیدن همراه کرد و قدماشو تند تر برداشت

بع د خوردن شام سراغ کیک و کادو ها رفتیم ... کام ی بعد از بریدن کیک شروع کرد کادو ها
رو باز

کردن ، کادو ها یکی بعد از دیگری باز میشد و صدای دست و جیغ ها اوج می گرفت به
کادوی غزل

که رسی د همه با کنجکاوی نگاه می کردیم م ی خواستیم ببینی م این سورپرایز غزل چی می
تون ه

باشه که یه تابلوی بزرگ رو وارد خونه کردن و جلوی کامی گذاشتن و کامی هم با عشق صور
ت

غزل رو بوسی د و بازش کرد یه تابلوی طلا کوب بود (طلای سفی د) از همون مدل هایی که
خود

کامی عاشقش بود همه ی ماها با تعجب بهش نگاه می کردیم اخه اینم شد سورپرایز ??? اما
ب ر

عکس ما کا می بی نهایت ذوق کرده بود وبا علاقه به تابلو نگاه می کرد در اخر هم باز غزل رو بغل

کرد و بوسی د ودر گوش غزل چیزی گفت که بیچاره خر ذوق شد !!! همون موقع گرمای دست ی رو

دور کمرم حس کردم با تعجب سرمو بال اوردم دیدم راین در حالی که با کیارش پسر دوست خانوادگی غزل اینا صحبت می کرد منو هم در اغوش گرفته بود یه حس جالبی بود برام اینکه هم

حواسش به حرف زدنش بود هم من !!! لبخندی صورتمو پوشونده بود که غزل از من خواست تا

بریم عکس بگیرم با راین به سمت کا می وغزل رفتیم وبا هاشون عکس گرفتیم بعد از ماهم هم ه

به نوبت به سمت اونا رفتن وعکس گرفتن وبعد از عکس دوباره همه به وسط رفتیم وشروع ب ه

رقصیدن کردیم وراین برای لحظه ای هم منو ول نمی کرد وهم پای من ودر کنارم می رقصی د!

زمان رفتن که رسی د از شدت خستگی ن می تونستم روی پاهام بایستم، بابا باز هم بهم تا کی د کرد

فردا ظهر منتظرم وباید تنها پیشش برم ... با اینکه دلم م ی خواست فردا تا شب بخوام هیچ ی

نگفت م و باز قبول کردم فقط گفتم بعد از ناهار میرم پیشش وقتی رسیدم خونه واقعا حال
هی چ

کاری رو نداشتم فقط صورتمو از ارایش پاک کردم لباس راح تی پوشیدم وبدونه اینکه برم
حمام

پریدم توی تخت خوابم !!!! ساعت حدودای دوازده بود که با آلرم موبایلم از خواب بیدار شدم
وبایا د قرارم با باباسریع به حمام رفتم ودوش گرفتم ،از حمام که بیرون اومدم شکمم از
گرسنگی

صدامی کرد برای همین به سمت اشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم از توی اشپزخونه
صداهایی

میومد با تعجب سرکی اونجا کشیدم ورائین رو در حال اشپزی دیدم لبخند کوچی زدم وگفتم:
-اشپز شدی ???

رائین با تعجب به سمتم برگشت ودر حالی که یه تای ابروشو بال می انداخت گفت:

-اول وقتی خانم خونه تا این ساعت خواب باشه ... معلومه که مرد خونه اشپز میشه ... ثانیا سلا
م عرض شد

خندیدم ودر حالی که به سمت یخچال میرفتم گفتم:

-اول خانم خونه کلی خسته بود پس حق داشت که استراحت کنه..

ثانیا شما باید دومی رو اولی

می گفتمی از قدیم گفتن اول سلام!!! ثالثا علیک سلام

اب پر تفلو از یخچال در اوردم و برای خودم توی لیوان ریختم و کمی ازش خوردم که رائی ن
ب ا

شیطنت بهم نزدیک شد و توی صورتم خم شد و گفت:

-شما سلام نکردی که من بخوام اول سلام کنم ... ثانیاً ممنونم خیلی تشنه ام بود.. ..

وچشمکی بهم زد و اب پر تغالمو تا ته خورد ... دماغمو دسته کردم و با حالت چندشی گفتم:

-اییییییییی ... دهنی بود! !!!

باز توی صورتم دول شد و در کمال تعجب من، دماغشو به دماغم کشی د و با شیطنت اب

دهنشو قورت داد و با لحن با نمکی گفت:

-عوضش خوشمزه بود.. ..

با چشمای وزغی توی چشماش نگاه می کردم یه لحظه چشماش به نظرم خیلی آشنا اومد

و برق توی نگاهش....

با زنگ موبایلم نگاهمو از راین گرفتم و با سرعت خودمو به اپن رسوندم و موبایلم رو برداشتم

ب ا

دیدن اسم امی د مو به تنم سیخ شد با نگران ی به راین که با لبخند نگاهم می کرد نگاه

کردم وبع د

کمی ازش دور شدم واز اشپزخونه بیرون زدم با دودلی تماس رو وصل کردم :الو ؟

-سلام افتاب خانمی خودم ... خوبی ???

با نگران ی سر کی توی اشپزخونه کشیدم رائی ن مشغول چیدن بشقابا بود با صدای ارومی
گفتم:

-سلام ممنونم تو خوبی؟؟ امی د خندید وگفت:

-اره ... اما توکه بهتری .. دیشب تولد خوش گذشت؟؟ اتفاقی که نیوفتا د؟؟؟

نمی دونم چرا انقدر حالم از خودم بهم می خورد؟ چرا باید جلوی رائین اروم صحبت م ی کردم
؟ باز با صدای ارومی گفت م

-اره خیلی خوب بود ... جای تو خالی ...

واقعا خالی بود؟ کجا؟ وسط رقص؟ بین منو رائین؟ یا توی عکس یادگاری؟ امی د!!! ... امی د
بعد از مکث کوتاه ی گفت:

-خانمم کسی پیشته؟؟؟ چرا انقدر اروم صحبت م ی کن ی؟؟؟ به زور خندیدم وگفتم:

-نه کس خاص ی نیست ...

همون موقع رائین با صدای بلند گفت:

-افتاب؟؟؟ بی الن سرد میشه!

امی د سریع گفت:

-این کی بود؟؟؟ هول شدم وگفتم:

-امی د جان باباس من خودم بعدا بهت زنگ میزن م

سریع تلفنو قطع کردم وبه سمت اشپزخونه رفتم نم ی دونم چرا ولی احساسم می گفت الن

دوباره زنگ میزنه ب ی اختیار گوشی رو سایلنت کردم احساس خیانت کار بودن بهم دست داده بود

هم به امی دهم به راین! بعد از خوردن نهار به راین گفتم که باید به ملاقات بابا برم و سریع رفت م

تا آماده بشم روی گوشیم یازده تا میس کال از امی داشت به ناچار بیخیال شدم و سریع آماده شدم و بعد از خداحافظی با راین از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی بابا اینا حرکت کردم .. حس عجیبی داشتم یه حس ترس ، استرس و...

وقتی به خونه رسیدم از

ماشین پیاده شدم و زنگ درو فشردم که صدای مردونه ی بابا توی ایفون پیچی د :

-بیاتو افتاب..

ودرو زد اب دهنمو به سخت ی قورت دادم و با سرعت وارد حیاط شدم تعجب کرده بودم همیشه

مامان یا مهتاب به پیشوازم میومدن پله هارو دوتا یکی بال رفتم و در ساختمون رو باز کردم

و واردخونه شدم که با بابا رو در روشدم سلام دادم و گفتم:

-مامان و مهتاب نیستن ..

بابا در حال ی که به سمت پذیرایی میرفت گفت:

-سلام ... نه .. لازم بود تنهای ی باهات صحبت کنیم ...

کنیم ??? یع نی با کی ??? با تعجب پشت بابا راه افتادم جلوی سالن پذیرایی پاهام خشک شد
چی

میدیدم ??? کسی که چند ماه از یادش غافل بودم چهره ی مهربو نی که قرار بود روزی بابه
ت

قدمی جلو گذاشتم وبه اون چشمای مهربون چشم دوختم ... چی باعث غفلتم شده بود ??? با
صدای ارومی که از چاه عمیق ی در اومده بود گفتم:

-عمو حسین!

عمو حسین با لبخند مهربونی جلوی پام ایستاد بی اختیار به سمتش پرواز کردم و خودمو توی
اغوشش پرت کردم عمو حسین با لطافت منو به خودش فشرد و گفت:

-چه طوری دخترم ???

با بغض سرمو از اغوشش جدا کردم وبه چشما پربغض ومهربونش نگاه کردم و گفتم:

-به خدا..

عمو سریع دست رو بینیش گذاشت وبا محبت بوسه ی کوتاه ی روی پیشونی م کاشت و گفت:

-هیششششش ... من درکت می کنم دخترم .. اروم باش ،عمو حسین طاقت بغض افتابشو دختر

یکی یه دونشو نداره هاهاهاه

دلم سوخت چرا عمو نگفت عروس گلم ??? چه خوش خیالم من...

بد از این همه مدت بی خبر ی

الن واقعا ارزش چه توق عی دارم ??? با صدای جدی بابا از اغوش عمو جدا شدم...

-سه دیگه افتاب ! حسینو اذیت نکن ... من برای یه چیز دیگه ازت خواستم که ان بیا ی اینج

ا

....

عمو حسین در جواب بابا گفت:

-احسان این حرفا چی ه افتاب دختر منم هست.. ..

بابا بالبخند نصفه نیمه ای روی مبل با استایل جنتلمن خودش نشست و گفت:

-این لطف تورو میرسونه حسی ن جان.. ..

وبع د به من چپ چپ نگاه کرد که از عمو فاصله گرفتم وبدون در آوردن مانتوم شالمو از سرم

در

اوردم وروی مبل کناری نشستم عمو هم کنارم نشست که بابا بعد از مکث نسبتا طولنی بدونه

مقدمه گفت:

-من اهل مقدمه چینی نیستم پس سریع میرم سراصل مطلب.. ..

وبع د به عمو نگاه کرد عمو شرمنده سرشو پایین انداخته بود ومن گیج تر از هر موقع ای به

اون دو

چشم دوخته بودم که بابا با جدیت بهم نگاه کرد وگفت:

-افتاب درست سال پیش بودحال یه ماه کم یا زیاد بهت گفتم امی د باید برگرده وهرچی

ت و

گفت ی چرا دلیلی بهت نگفتم فقط گفتم سر فرصت همه چیز و برات می گم ... گفتم یا نه

؟؟؟

دستو پاهام یخ کرده بود هیچ یادم نبود که قراره سر این موضوع صحبت کنیم استرسم بیشتر

شدکاش نیومده بودم!!! زبونم به کل سنگین شده بود فقط سری تکون دادم که بابا ادامه داد:
-افتاب اون زمانم بهت گفتم من هیچ وقت کاری رو ب ی دلیل نمی کنم خودتم خوب می دونستی

اما می گفتم ی این تصمی م کاملا بی دلیل بود ... من بعد از دیدن رابطه ی تو و رائین وعلاقتون تصمیم گرفتم این موضوع رو بهت بگم دلیل اصلی مخالفتم!!!!
والبته خواستم برای برگشت ت امی د... .

حس بدی داشتم بر عکس هر زمان دیگه ای که برای شنیدن دستو پا میزد م الن برای
کرفشیدن

ونشنیدن دستو پا میزدم والتماس خدا رو می کردم اما انگار خدا صدامو نشنی د چون بابا ادامه
داد
...

-زمان ی که فقط پانزده سالت بود حسین تورو برای امی د ازم خاستگاری کرد ،با اینکه بچه
بودی با

اینکه چیزی از زندگی سرت ن می شد اما به حرمت رفاقتم با حسین، اقای ی امی د وهمین
طورعلاقه

ی بینتون راضی به ازدواجتون شدم تو دلم گفتم کی بهتر از امی د پسر دردونه ی حسین رفی
ق

شفیق م ... کی بهتر از امیدی که زیر بال و پر خودم بزرگ شد هم درس خونه هم عاشق هم
مهربون هم مرد....

بابا مردو جوری گفت که من ی که هیچ ی از ماجرا نمی دونستم به مرد نبودن مردم شک
کردم!!

بابا ادامه داد:

-وقتی گفتم د امی د بورسیه ی امریکاشده اول ناراحت شدم گفتم پس افتاب من چی ؟ اما بع
د گفتم امید، پسر من مرده

سرشش سال، پاک و عاشق بر می گرده، بر م ی گرده دست افتابو می گیره و میرن سر خون ه
زندگیشون، وشما چقدر خوش خیال بودید که فکر م ی کردید خودتون حسینو راضی کردید
چون

من باهاش حرف زدم (و در حالی که پوزخند میزد گفت): (بهش گفتم بذار امی د بره که وقت
ی ب ر

گشت هم آینده ی افتاب وهم خودش تامین بشه ... خوشبخت بشن

!!!

حسین که رضایت داد امی د رفت ... همه چی ز خوب بود تو خوب کنار اومدی امی د خوب
کنار اوم د و پاک بود تا. ...

وبا نفرت از جا بلند شد واز پذیرایی خارج شد بهت زده به رفت بابا نگاه کردم و سرمو سمت
عموحسین چرخوندم اما عمو بهم نگاه نکرد انگاری چشماش، نگاهش ازچشمام فراری بود اینا

چشون بود؟؟ به قول بابا همه چیز خود بود پس چی شد؟؟؟

-بیا ...

از فکر خارج شدم وبابتهت به دست بابا نگاه کردم عکس یه دختر بود متعجب عکسو گرفتم
وبهش

نگاه کردم یه دختر معمولی ولی آشنا ... چشماش ،چشماش برام خیلی آشنا بود انگار خیلی
دیده

بودمش اره خیلی هرروز هر ساعت هر دقیق ه جلوی اینه درست شبیه چشمای من بود ... ولی
خوب این چه ربطی به ماجرای منو امی داشت؟؟؟ به دست بابا نگاه کردم یه سری دیگه ه م
عکس بود که پشتشون به سمت من بود ومن ن می دیدمشون متعجب به بابا نگاه کردم که
خودش سئالمو از چشمام خون د وگفت:

-بهم خبر دادن امی د دامادم اون طرف) کلافه نگاهم کرد وبدون ادامه دادن جمله ی قبل
گفت

(افتاب اون عکس هم کلاس ی امی د یه دختر ایرانی که مثل امی د برای درس رفته اونجا وتو
اکیپ

امی د ودوستاش بوده ... امی د تو ... پسر من اون مرد مثلاً پاک ... با همین دختری که عکسشو
خیلی بی تفاوت توی دستت گرفتی یه چی ز مشترک داره درست از یه سال پیش ...

روی لبم نبود بی تفاوت اما نه جدی پر اخم عصبی یخ کرده بودم از ناراحتی کار امی د یا از دروغ

بابا؟؟ چه خنده دار معلومه از دروغ بابا فریاد زدم با تمام وجودم داد زدم:

-داری دروغ می گ ی ... حرفات همش دروغه تو بابا می یا دشمنی

؟؟؟ چرا انقدر از خوشبختی م ن

بدت میا د؟؟؟ چرا امی د منو داری خراب می ک نی؟؟؟ امی د من پاکه .. مرد من پاکه ... از شما ، ار ه

بابا از توای که بابامی پاک تره ... فکر کردی با چهار تا دروغ باور می کنم؟؟؟ لعنتی مگه تو نبودی

که م ی گف تی اعتماد شرط اول عشق؟؟؟ اون وقت توقع داری بی اعتمادی کنم به عشقم؟؟؟ اونم بایه عکس؟؟؟

به سمت عمو حسین بر گشتم بغض توی گلوم داشت خفم می کرد اما خودمو کنترل کردم با نفرت

به عمو حسین نگاه کردم وبا فریاد گفتم:

-عمو تو دیگه چرا؟؟؟ مگه تو بابای امی د من نیستی؟؟؟؟ مگه تو نباید طرف عشق من باشی؟؟؟

عمو اینه پدریت؟؟؟ باید بلند بشی بز نی توی دهنش بهش بگو حق نداره راجع به پسرت این طوری حرف بزنه؟؟؟

شکست روی دوتا زانوبه زمی ن خوردم بغضم شکست از چیزی که میدیدم از دختر توی
اغوش

امیدم از شکم بزرگ شده ی دختر که امی د داشت نوازشش می کرد از حلقه ای جای حلقه ی
م ن

توی دستای اشنایی که روزی مال من بود ومن عاشق گرماش بودم از نوزادی که توی اغوش
امیدم

بو د خواستم بگم دروغه فتوشاپه اما همه چیز همون بود دستای امی د من هیکل امی د من
حت ی

استایل امیدم و ... گردبند گردبندی که روزی با تمام عشق به گردنش انداختم وحلقه ای که
روزی

توی دست چپش بود اما الن توی دست راستش خود نمایی می کرد نگاه پدرونشو چی بگم ک
ه

لقبموهیچ تمام وجود افتابو سوزوند ... شکستم اما نه ... نابود شدم با عشق ی که از کودکی
توی

تم ریشه کرده بود چه می کردم ??? با عشقم با هستیم که الن بابا شده بود چه می کردم ???

خور د شدم هم خودم هم قلبم ... هه فکر کنم صداس دنیارو پر کرده بود گوش فلکو کر
کرده بود

... با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو بلند کردم عمو حسین بود ... بابای امی د بابای مرد
من که ه

نامردترین بود هه قبلا وقتی به کام ی م ی گفتم نامرد بهش بر می خورد ولی به نظر من حرف
بدی

نبود پس به خاطر این بود ??? حال فهمیدم نامرد بدترین فحش دنیاس .. اره امیدی که من
دم از

مال خودم بودنشو میزدم نامرده... خیل ی نامرد با چشمای اشک ی به چشمای فراری وخیس
عمو

حسین نگاه کردم وبا هق هق وناله گفتم:

-برای این متاسف بودی ??? برای این بود که بعدعقد به راین گفت ی خوش بختش کن ...
گفت ی

افتاب حق تو؟ میدونستی عمو ??? اره ???

عمو شرمنده سری تکون داد وازم دورشد شدت اشکم بیشتر ر شد کاش امروز نمیومدم اینجا
واقع ا

نحس این روز !!! عکس امی د وبچه شو دستم گرفتم وگفتم:

-چرا ???

بابا با صدایی گرفته وپرغم گفت:

-تازه یه ماه پیش به دنیا اومد ... دختره .. هه امی د اسمشو گذاشته افتاب. ...

خندیدم بلند ... چرا؟؟ چرا؟؟ چرا!!!! لعنتی؟؟؟ که بهم بخندی که بگی یه بچه رو گول زد م
ارهههههههه ... عصبی به بابا نگاه کردم و گفتم:

-چرا زودتر نگفتی؟؟؟ چرا گذاشتی این همه مدت خودمو بازی بدم؟؟؟ راینو بازی بدم؟؟؟
هاااا؟؟ من به درک چرا

فکر بقی ه نبودى؟؟؟ بابا بد کردى باهام ... مثلاً مى خواستى بهم لطف کنى؟؟؟ نابودم کردى
؟؟؟

بابا صورتشو جمع کرد و به دستش فشار بیشتری داد و گفت:

-من ... فقط م ی خواستم دیگه امی د برات مهم نباشه که بگم .. که نابود نشی ... که همین افتا
ب

خودم بمونى سالم و خوشحال باشى که بیشتر بازی نخوردى.. ..
ضجه زدم ... داد زدم:

-د اشتباه کردى بابا بدتر نابودم کردى .. نیست شدم ... بیشتر ر بازیم دادن .. بابا شدم
عروسک.. ..

تو هیچی از زندگی نکبت من ن می دونی که اگه می دونستی ان بهم نمی گفت ی ،همون
پارسال

بهم می گفت ی که تمومش کنم این بازی رو که من از اول بازنده بودم چرا باید ادامه می
دادم این

بازی رو ؟ که خودمو نابود نکنم ... دلم می خواد بمیرم ... بابا نگام کن ... (هق هق می کردم به
قلب م

نبود؟؟؟ هم امی د هم بابا؟؟؟ خدایا بابامو می خوام خدایا بابام نباشه مامان نیست مهتاب
 نابوده

من بی پناهم خدایا... به چهره ی اروم بابا که زیر ماسک اکسیژن بود چشم دوختم اروم زمزمه
 کردم: بابا غلط کردم .. ببخش بد حرف زدم بابایی شکر خوردم ببخش بابایی یه وقت تنهام
 نزاری

؟؟؟ بابا تو نباشی نیستم به قران ... بابا من احمق هیچی به خاطر مهتابو مامان ... بابایی
 التماس ت

می کنم ... بابا تورو قران پاشو ... بابا تورو به خدا پاشو بابا جان افتاب پاشو ... بابایی ... کم ک
 م

صدام اوج گرفته بود به بیمارستان که رسیدی م دنبال برانکارد که با سرعت حرکت می کرد
 می

دویدم والتماس می کردم م ی دویدم وضجه میزدم میدویدم فقط از خدا بابا مو م ی خواستم
 من

گناه کار بودم ناشکری کردم بابایی مهربونمو به خاطر یه نامرد خورد کردم غرور پدرونشو
 برای

حفظ خودم و غرور خودم نابود کردم من یه خود خواهم یه خود خواه عوضی یکی که حاضره
 پدری

که به عمر برایش زحمت کشده رو به ک شی به فروشه که به به دختر دیگه فروخته خدایا از بوی

خودم حالم بهم می خوره من بابامو به کی فروختم ؟؟؟؟ بابا جونمببخش وبر گرد تو بزرگ ی توپدری پدرم باش پدری کن بزرگی کن منه نادونو ببخش بابا یی منو ببخش بابا زندگیمو میدم که

تو برگردی جونمو می دم که تو باشی من که نابودم من که ب ی ارزشم من مهم نیستم تو باید باشی

بای د دانشگاه رفتن مهتابو ب بینی باید عروس شدنشو ببینی باید مثل قبل تکی ه گاه مامان ساده

ومهربون من باشی ...بابای مهربونمو به لابردن اجازه ندادن باهاش برم با کمری شکسته ب ه دیوار تکیه کردم وروی زمین نشستم پاهامو توی دلم جمع کردم واشک ریختم ذهنم پر بود از

سؤال پر بود از تنفر پربود از بابای ی که زیر کلی دستگاه بود..

ذهنم پر بود از بدبختی وتنهای ی پ ر

بو د از رائینی که اگه موضوع رو بفهمه باهم چه جوری بر خورد می کنه پر بود از دوستانم .. و چی

بگم به مادرو دختری که شوهر وباباشونو ازمن می خوان؟ سرم روی پاهام بود وبی توجه به عمو حسین که خیلی وقت بود اومده بود همچنان اشک می

ریختم برای همه ی بدبختیام برای همه ی ب ی کسیام با صدای حراسون عمو که اسممو صدا می

کرد سرو بال گرفتم وبا چشمای اشکی بهش زل زدم اما عمو داشت انتهای سالن رو میدید تند وبا لحن عصبی گفت:

-مامانت اینا اومدن..

نفهمیدم چه جور ی ولی سریع بلند شدم وخودمو با دو به مامان ومهتاب که گریه می کردن

رسوندم مامان منو محکم بغل کرد وملتمس گفتم:

-ببخش مامان ،ببخش تقصی ر من بود ... مامان من به بابا گفتم که غلط کردم ... بهش بگو منو

ببخشه ... ماما نی تورو خدا من بابامو می خوام ...غلط کردم به خدا

مامان با شونه هایی که از گریه می لرزید منو به خودش بیشتر فشارداد وگفت:

-هیشششششش ... اروم باش دختر بیچاره ی من ... کی گفته تقصیر تو؟؟؟ کی گفته افتاب م

ن گناه کاره؟؟؟

منو از خودش جدا کرد ودستاشو دور صورتم قاب گرفت واروم وشمرده در حال ی که اش ک

میریخت گفت:

-تو اینجا از همه بی گناه تری .. پس خودتو عذاب نده!!

وبعد پیشونی منو بوسه زد با صدای مهتاب به سمتش نگاه کردم که مظلوم وبا چشم اشکیش

منو

نگاه می کرد از اغوش ماما جدا شدم و خواهر مهربون و کوچولومو بغلش کردم خدایا به مهتاب

ب
رحم کن ... مهتاب منو به خودش فشار داد و گفت:

-آفتاب من بابامو می خوام.. ..

سرشو بیشتر توی دلم فشار دادم وبا گریه گفتم:

-منم بابارو می خوام درست مثل تو ... پشیمونم مهتاب ، خیلی پشیمونم !! !

مهتاب م بیشتر ر توی اغوشم مچاله شد وبا گریه گفت:

-تازه امروز از ماما شنیدم ... امیدو نمی بخشم هیچ وقت...

چون هم تورو نابود کرد هم بابا رو. ..

امی د !!! امی د ، چیکار کردی با منو خانواده ام ??? تو که زن داشتی بچه داشتی چرا دیگه منو
بازی

دادی ??? این زنگا چی بود ??? اشکا، دلواپسیا ??? التماس برای برگشت ??? با حرکت سریع
مامان

به خودم اومدم ماما به سمت دکتر رفت که داشت با عموح سین صحبت می کرد وبا نگران
ی واشکای روان گفت:

-آقای دکتر شوهرم ???

منو مهتاب همه ی وجودمون چشم شده بود وبه دکتر نگاه می کردیم دکتر نگاهی به ماما ن
انداخت وبا تردید گفت:

-به این اقا هم عرض کردم .. ساده اش می کنم خانم همسرتون یه سگته ی خفی ف قلبی داشتن

که همین هم برای قلبشون که نیازبه پیون د داشته و بیما ر بوده کاملا ضرر داشته وهر لحظه ممکن ه دوباره دچار ایست قلب ی بشن. ...

زانو هام دیگه تحمل وزنمو نداشت مهتاب که دیگه داشت ضجه میزد ماما ن با هق هق گفت:

-چی کار می تونیم براش بکنی م ??? میشه ببریمش خارج از کشور

???

دکتر مکث ی کرد وگفت:

-دکترای اینجا هم مثل همون جا فرقی نداره همسرتون به خاطر بیماری فشاری که داره تحمل

پیون د قلب رو ندارن .. متاسفم که انقدر رک بهتون می گم ولی فکر نکنم کاری از کسی بر بیا د

ایشون نباید فشار عصبی تحمل می کردن!!

وبع د هم بایه ببخشی د ازمون فاصله گرفت منو مهتاب روی زمین نشستیم وماما ن با هق هق ب ه عمو حسین گفت:

-من م ی برمش هر جور که شده ... احسان من باید خوب بشه. ..

هرچهارتا پشت در لانشسته بودیم وهرکدوم توی عالم خودمون بودیم که کسی اسممو صدا

کرد با بهت به سمت صدا برگشتم راین بود که با وحشت به سمت ما قدم می داشت با دیدن

راین شدت گریه ام بیشتر رشد که راین سرعت قدماشو بیشتر کرد و منو به اغوش کشی د سرمو

توی گودی گردنش فرو کردم و با دست به پیرهنش چنگ انداختم و با ضجه گفتم:

-راین من خیل بدبختم خیلی... راین بابام به خاطر من این طوری شد.. من دختر بدیم ... تو

راس می گفتمی من به مغرور خودخواه عوضیم که به جز خودم به هیچکس فکر نمی کنه از خودم بیزارم.. کمکم کن... تنهام..

راین سرمو بیشتر به خودش فشار می داد با صدای گرفته وارومی گفت:

-افتابم؟؟ خانم؟؟ این حرفا چیه عزیز دلم؟ اروم باش... هیچی تقصیر تو نیست... دیگه از این

حرفا نزن تا من پشتتم محکم باش... ن می خوام اشکتو بینم...

خانمی تا من هستم تو تنه ا

نیستی، هی چ وقت... اروم باش.. اروم..

اشکم شدت بیشتری گرفت.. تو از چی خبر داری اخه؟؟؟ اخه تو تا کی پیشم ی؟؟؟ تویی که..

اگه راین بفهمه چی کار می کنه ??? معلومه هیچی ... دلش برام میسوزه ... بهم ترحم میکنه ...

چیزی که من ازش بیزارم ... ولی ای کاش حرفاش واقعی ت داشت کاش همیشه پیشم بود ...
هه م ن

احمقم ... حال که امی د نیست دارم این حرفارو میزنم ??? من یه خودخواه عوضیم ... همیشه
همین

طور بودم ... با نوازشای راین اروم شدم انقدر اروم که دلم می خواست فقط بخوام وا این
زندگی

نکبت راحت بشم .. از این نامردی .. از این عذاب وجدان .. از این خودخواهی .. از این تنهای
ی و ..

طفلک راین وعمو حسین تا رسیدن کامی اینا به همه کارا رسیدگی کردن با اومدن کامی وبچه
ه ا

داغ دلم تازه شد ، یعنی کامی می دونست ??? نه اگه می دونست باهام این کارو نمی کرد.
.. بعد از

یکی دوساعت نشستن به اصرار مامان همه برگشتیم خونه اول نم ی خواستم قبول کنم ولی
مامان

بهم گفت نیا ز داره که توی این موقعیت خودش پیش بابا باشه...

همراه مهتاب به خونه برگشتم ..

یکی از اتاقارو به مهتاب دادم تا استراحت کنه و خودمم بدون ه بیج حرفی وارد اتاق شدم
وکلیدو

زدم اولین چیزی که به چشمم خورد عکس امی د بود ... امی د من...

نه ... امی د یکی دیگه ... م ن

دیگه امیدی نداشتم ... هیچ امیدی نداشتم ... من نابود بودم ... نابودِ نابود .. با تنفر به سمت
عکس ا

حمله ور شدم وبا نفرت دونه دونه از دیوار کندم وپاره کردم انقدر زیر که دلم م ی خواست
حرص

دلم از توی این خورده ریزا بیا د بیرون ولی نمیوم د! از خودم متنفر بودم ای کاش این اشغال
رو

همون موقع که بارائین حرف زدم نابود می کردم واز دیوار می کندم ... حالم بد بود جیغ میزد
م

وهمه ی عکسارو پاره می کردم جیغ میزدم وگریه م ی کردم چشمم که به گیتار م خورد به
سمتش حمله کردم وبا تمام قدرتم از پنجره پرتش کردم بیرون با ویولون یادگارشم همی ن
کارو کردم ب ه

خودم خندیدم به افکار احمقانم که چه جوری شده بودم بت پرست امی د و یادگارش امی د
شده بود خدا ... یادگارش شده بودن بتم برای پرستش مقدس بودن..

این اشغال مقدس بودن ... ب ه

سمت جعبه ی یادگاری امی د رفتم همه ی نامه ها همه ی گلای خشک شده رو تا حد توانم نابو د

کردم ... دیگه جونی توی تنم نمونده بود ولی بازم حرص داشتم عقده داشتم بغض خفه شده داشتم اشکام از چشمام روان بود ولی دیگه نایی برای ضجه نداشتم ناله می کردم ... توی چله ی

تابستون ،سردم بود لرز داشتم بدنم خیس بود از عرق سرد انگار خدا قصد داشت بامن مجسمه ی

یخی درست کنه ... درد داشتم اما نمیدونستم از کجامه ... ناله میکردم شده بودم یه گربه ی خیس بی پنجا که کنار خیابون داره از تنهای ی میمیره ... با گر می دستی به خودم اومدم مهتاب بو د

که با گریه منو توی اغوشش گرفته بود بابغض گفت:

-می خواست بیا د تو، نداشتم گفتم نیاز دار تنها باشه .. افتاب خودتو نابود نکن برای کسی ک ه ارزش نداره

-چرا؟؟؟ چرا بازیم داد؟؟؟ چرا بازی کردم؟؟؟ چرا خواستم بازی بدم؟؟؟

پوزخندی زدم وبابی حال ی گفتم:

-یه زمانی قرار بود من رئیس این بازی باشم ... اما امی د زودتر از من دست به کارشده بود انگار

هنوزم دوست داره بازی کنه مثل همون بچگی ولی بایه تفاوت بزرگ ... این دفعه فقط م ن

همبازیش نیستم دیگه یارش نیستم الن شدم رقیبش توی این بازی

...

اشکم از چشمم روان شد و در حالی که به چشمای غم گرفته ،سرخ و پربغض مهتاب نگاه می کردم گفت م :

-من خیلی خسته کننده ام ??? خیلی بدم ?? مهتاب با محبت منو توی اغوشش کشی د وگفت:

-خواهری تو نه خسته کننده ای نه بد تو بهتری نی ... ولی مسئله اینه که امی د لیاقت خوبی
تورو

نداشت ... افتاب بهش فکر نکن .. می دونم سخته ولی بیا به تصمیمی ب گیری م ... فکر کن
امی د

مرده وقرار نیست دیگه بر گرده ... بهش فکر نکن ... افتاب اگه بخوای این طوری ادامه بدی
نابود!

یعنی میش د ?? می تونستم؟!م ی تونستم کسی ی رو فراموش کنم که از بچگی باهاش
بزرگ شدم

کسی که عشقم بود کسی که برام مهربون ترین بود ??? فکر به خیانتش راحت تره یا مرگش
???

معلومه ... برای من ،برای من مغرور و خودخواه مطمئنا مرگش راحت تر بود ... بایاد مرگ تنم
بخ

کرد ... بابام ... من واقعا پستم ،بابام به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده اون وقت من
الن،

اینجا دارم به چی فکر می کنم؟؟ به امی د؟؟ به امیدی که به جای یکی شدن بامن ... به جای
خواستن من با یکی دیگه بوده والن باباشده؟؟ فکرشم ازار دهنده بود!!
-به راین می گی؟؟؟

مهتاب بود که دلواپس به من نگاه می کرد،چه روح بزرگی داشت خواهرم با این که خودش
داغون

بود با اینکه خیلی بیشت راز من نگران بابا بود اما به خاطر من حرفی نمیزد اشک نمی ریخت
وبا

من حرف میزد تا اروم بشم ... با لحن قاطعی گفتم:

-نه ... نمی خوام چیزی بدونه . من نیاز به ترحمش ندارم ... اگه بفهمه فکر می کنه من توقع
دارم

باهام بمونه واین برای من خیلی بدتره ... من بیزارم از ترحم و دلسوزی بی جا ..

-ولی افتاب؟؟؟

لبخن د تلخی زدم وگفتم:

-افتاب بی افتاب ... سعی می کنم کارای طلاقم زود انجام بدم. ... مهتاب گرفته و با بغض
گفت:

- پس بابا چی ??? میدونی اگه بفهمه حالش بدتر میشه ??? بایا د بابام بغضم شدید تر شد
 نفس عمیق ی کشیدم تا از ریزش اشکم جلو گیری کنم با صدا خفه ای گفتم:

- بالخره که چ ی ??? یه زما نی باید این اتفاق بیوفته ... من که نمی تونم با رائین بمونم ... اون
 من و دست نداره. ..

مهتاب ناراحت نگاهم کرد وبعد سرشو روی شوئم گذاشت ، بغلش کردم هر دو سکوت کرده
 بودیم

یه سکوت سخت و سنگین صدای گرفته ی مهتاب سکوت شب دردناکمونو از بین برد ارو م
 و پربغض گفتم:

- تو چی ??? تو رائینو دوست نداری ???

احساس خفگی کردم ... واقعا من چی ؟اره یا نه ؟ معلومه نه..

نمی خوام کس ی فکر کنه با خال ی

شدن پشتم به هر کسی چنگ میزنم حال اون طرف هرک ی می خواد باشه حتی رائین .. من
 نبای د خرد تر از این بشم پس قاصع گفتم :نه!

مهتاب بیشتر توی دلم فرو رفت وبه تکون دادن سرش اکتفا کرد اون شب شب بدی بود خیلی
 ب د

یه شب درد ناک که از هر نوع آرامشی خالی بودم واز هر نوع عذابی پر ... کی درکم می کرد
 ???

مطمئنا هیچ کس ! بامهتاب توی اتاق من و در حالی که سفت هم دیگه رو بغل کرده بودیم

خوابیدیم البته خواب که نه هر دوبیدار بودیم اینو از صدای نفس های نا منظم مهتاب میفهمید
م

ودستش که هر دقیقه منو محکم تر بغلم م ی کرد .. دو تای ما به یه چیز فکر می کردیم بی
حام ی

شدن !!! به حال راین واقعا حسادت می کردم که با خیال راحت توی اتاقش وبدونه هیچ
مشغله ی

فکر ی خوابیده ... ولی افکارم واقعا ب ی انصاف ی بود! فردا صبح صبحانه خورده ونخورده به
بیمارستان

رفتی م حال بابا هر لحظه وخیم تر میش د خانوادهی خاله زهرا ودایی مسعود هم پشت در ا
نشسته بودن وبرای اولین بارمحمد جلوی همه مهتابو سخت در اغوش کشی د تا کمتر بیتاب
ی کن ه

ومن چقدر به حال خواهرم غبطه خوردم که ک سی هست با تمام وجود دوستش داشته باشه. .
البته حق بود، مهتاب مهربونم کجا ومنه مغرور خودخواه کجا!!!خاله زهرا وزن دایی کنار مامان
نشسته بودن و اونو اروم می کردن ومن گوشه ای برای خودم نشسته واشک می ریختم برای
بی

کسی خودم ،مامانم ومهتابم !! با حلقه شدن دستی دور کمر به خودم اومدم راین بود که ب ا
ناراحتی ونگرا نی وموهای بی بهم ریخته وچشمای طوسی که توی قرمزی چشماش برق میزد
نگاهم

میکرد از دیشب ندیده بودمش و صبح بدون اینکه بهش چیزی بگم با مهتاب اومده بودیم
بیمارستان ... با صدای خشدار راین که هنوز مردونگی و جذابیت خودشو حفظ کرده بود به
خودم اومدم :-چرا بهم نگفتی واومدی ???

خسته نگاه ازش گرفتم و به مامان بیتاب مزل زدم و گفتم:
-نمیخواستم مزاحم ..

با گرمای نفسش کنار گوشم حرفم قطع شد با لحن ملایم وارومی گفت:

-هیچی نگو ... دیگه از این حرفا نزن ... تو هیچ وقت مزاحم منیستی مطمئن باش ... من ..
با اوج گرفتن گریه ی مامان حرف راین قطع شد با نگرانی از اغوش راین خارج شدم و با
گریه به

سمت مامانم دویدم باضجه به خاله زهرا گفتم:

-من بی احسانم می میرم ... ن می تونم دست رودست بزارم باید ببرمش هر جور شده ..
حاصل به

خودم نمی گم کاری براش نکردم کاری برای بی کسی خودم نکردم کاری برای ی تی م
نشدن بچه هام نکردن ..

با جمله ی اخرش گریه ی منم اوج گرفت که کسی از پشت محکم بغلم کرد و منو به سمت
خودش

برگردون د سرمو به سینش فشاردادم و عطرشو بلعی د و بازاری گفتم:

-رئین تورو خدا یه کاری کن ... من بابامو م ی خوام ... رئی ن می ترسم از اون کلمه ی مامان، می ترسم .. من از یتیم شدن م ی ترسم ..

رئین سرشو کنار سرم آورد وبوسه ای ملایم روی گونه ام کاشت انقدر ناراحت بودم که نتونم ا ز

اون کار منعش کنم با لحن مطمئنی گفت:

-افتابم هر کاری از دستم بر بیا د می کنم فقط تو گریه نکن ... اروم باش ... دارم بهت قول م ی د م که هر کاری بکنم.

نمی خواستم توی اون شرایط اعتراف کنم ولی توی اغوش رئین اوج ارامش رو چشیدم اوج محبت اوج بی پناه نبودن ولی این فقط مال زمانه بود که دستای گرم ومحکش حامی وتکیه گاه بدن ضعیف ولرزونم بود!!

رئین مدارک پزشکی بابارو برای پزشک کی توی لندن فرستاد و دونبال کارای مامان وبابا بود. ..

خودشم بخاطر چندسال زندگی توی سوئد برای رفتن مشکلی نداشت فقط این وسط بی تاب ی های

مهتاب رفتن رو برای مامانم سخت کرده بو د

چهار ماه از اقدامای رئین گذشته بود ودانشگاه ها هم دوباره شروع شده بود ویه پای من دانشگاه

و پای دیگه ام بیمارستان بود توی این چهار ماه بیمارستان شده بود خونه ی دومم . کم کم کارا

داشت برای رفتن مامان و بابا آماده می شد اما حال بابا هر روز بدتر می شد و بی تاب ی ماما ن و مهتاب هم بیشتر ... بچه ها موضوع امی د رو فهمیده بودن ، اوایل خیلی زنگ میزد ولی من جواب

نمیدادم که کام ی رو واسطه قرار داد اون روز که کام ی اومد خونه حالم به شدت خراب بود و خیلی

عصبی بودم کامی حرف زد نصیحت کرد، دلیل خواست اما جواب من فقط سکوت بود که اخر مجبور شد صداشو بیره بال از امی د بگه از عشقمون از اینکه من دارم نارو میزن م ، دارم به عشق م

خیانت می کنم وقتی اسم خیانتو شنیدم دیگه خونم به جوش اومد حرف زدم همه چیزی که اون

روز توی خونه ی بابا و بعدش به سرم اومد رو گفتم مقصر حال بد بابای من امی د بود کامی اول

حرفمو باور نکرد ولی وقتی من عکسای امی د و زنشو که چند روز بعد از اون ماجرا از خونه ی بابا آورده بودمو نشونش دادم اونم باور کرد فهمی د چی کشیدم ، اون روز کام ی بدون هیچ حرفی رفت

یه هفته از هیچ کدوم خبر نداشتم تا اینکه غزل بهم زنگ زد و گفت که کام ی با امی د حرف زده

و گفته تو همه چیز و فهمیدی رابطه ی دوستیشو با امی د بهم زده و بهش گفته که بهتر دیگه کاری

به کار افتاب نداشته باشی چون افتاب ازدواج کرده و دیگه هم نمی خواد با تو در ارتباط باشه و بع د

هم تلفنو قطع کرده غزل تمام سعیشو می کرد که بهم دلداری بده مطمئن بودم خیلی خوب درک م می کنه بالخره اون یه زن بود و عاشق خودش می دونست که حتی برای لحظه ای نم ی تون ه

خودشو جای من بزاره ، گلنار و نیکی همون روز که فهمیدن اومدن خونه ی ما و مثل قدیم نشستیم

و با هم دردو دل کردیم خنده دار بود ولی دوستانم بیشتر ر از من داشتن عذاب می کشیدن خوب

کم چیزی هم نبود امی د جزی از ما بود جزی از اکیپ ما توهمه ی خاطرات ما سهم داشت یه سه م

خیلی زیاد یه سهم بزرگ ولی خط مبايلمو عوض کرده بودم خونمون دوتا خط تلفن داشت اون

خطی رو که امی د شماره اش رو داشت از برق کشیده بودم و فقط اون یکی خط تلفن روشن بود از

بابت خونه ی مامان اینا هم خیالم راحت بود چون کسی اونجا نبود توی این مدت مامان ومهتا ب

توی خونه ی ما بودن راین اول خیلی تعجب کرده بود وقتی توی اتاقم میوم د هیچ کدوم از یادگاریای امیدو نم ی دید وحتی زمانی که منو راینو مهتاب تنها بودیم حرف ی از امی د زده نمیشد

گوشیم دیگه مثل سابق زنگ خور نداشت ولی هیچ وقت ازم دلیل نخواست شاید براش مهم نبود شایدم هم نمی خواست که دخالت کرده باشه ولی یه چیز خیل ی برام واضح بود راین از این رویه خیلی خوشش میوم د ...

دوماه از شروع ترم جدید می گذشت با نیکی توی کلاس نشسته بودیم وبه حرفای استاد پیرمون

گوش میدادیم البته چه گوش دادنی نیکی که جزواش پر بود از شکلای کج ومعوجی که هیچ ی

ازش سردر نمیآوردی من هم توی فکر بابا بودم دیشب حالش خیلی خوب نبود بایاد خاطرات دیشب بغض داشت خفه ام م ی کرد احساس میکردم کس ی گلومو گرفته وبا تمام توانش داره فشار

میاره نفس کشیدن برام سخت شده بود *****

مامان با چشمای اشکی از لاجارج شد وبا شونه هایی افتاده وقدم هایی سست به سمت اوم د

کمی اشک چشماشو پاک کرد وبا صدای گرفته ای گفت:

-افتاب ، بابات می خواد بینت ت ...

با نگران ی گفتم :

-حال چه اصراریه ؟؟؟ مگه دکتر نگفت حالش خوب نیست باید استراحت بکنه ؟

رائین دستی به کمرم زد وبا نگاه غمگینی گفت:

-چرا ولی چند دقیق ه رفع خست گی نم ی کنه ... برو تو چشم انتظار

...

نمی دونم چی توی چشماش بود ولی مجبورم کرد که به سمت اتاق برم س عی می کردم خودمو خونسر د نشون بدم وبا قدم های ی محکم مسیرو طی کنم درست مثل افتاب سابق اما همیشه د ،نم ی

تونستم ... وارد اتاق که شدم پرستار کمکم کرد لباس سبز رنگ مخصوصی رو بپوشم به تخت بابا اشاره کرد وگفت:

-خانم ی هیجان برای قلب بیما ر خب نیس ت ونیاز شدیدی به استراحت داره خیلی طول نکشه ..

فقط پنج دقیق ه ...

سری تکون دادم وبا چشمای اشکیم به سمت بابا رفتم نگاهش غریب وغم گرفته بود این نگاه از

چشمای مقتدر بابای مهربون من بعدی د بود ریزش اشکام شدیدترشد کنار تختش ایستادم وبه

چشمای منتظرش نگاه کردم وبا لبخند تلخی وصدای اروم و گرفته ای گفتم:

-بابا پیر شدیا؟؟ یادته همیشه به مامان می گف تی یک ی از علائم پیری خوابیدنه زیاده ???

خنده ی کم جونی کرد وبا صدای گرفته ای گفتم:

-بزرگا پی ر میشن بچه ها بزرگ این روند زندگیه کاری نمیشه کرد

. ولی افتاب ... تو واقعا بزرگ شدی بابا..

دوباره بغض کردم ... وبا صدای لرزون گفتم:

-ای کاش بزرگ نمیشدم ... نمی ارزه این بزرگی به پیری بابای مهربون م

بابا اخم خواست نی کرد وبه سخ تی گفتم:

-ولی بابا این افتابو بیشتر دوست داره یه دختر محکم وبا اقتدار..

من افتاب بزرگو پخته ر و

میپسندم ..)بعد از مکث کوتاه ی بابغض ادامه داد (افتاب باباتو می بخش ی ??? من خیلی در

حقت

ب د کردم تورااست م ی گفتم اگه از همون اول بهت گفته بودم..

سریع وبا صدای پربغض گفتم:

بسه بابا تو باید منو ببخشی من احمقم ... من خیلی اذیتت کردم اونم به خاطر کس ی که ... آه

مه م

نیست مهم شما یی مهم اینکه زود خوب بشی ،این حرفارو نزن ی ومنو ببخشی ... بابا دیگه

اون

حرفا رو نزن من همین جوریم شرمنده ام بابا اخم کرد وبا نفس نفس گفت:

-دشمنت شرمنده، توهم این حرفا رو دیگه نزن تو عزیز م نی، بابا هیچ وقت ازت ناراحت
نمیش ه

.افتاب بابا، هوای زندگی ت ورائینو داشته باش این پسر واقعا مرد بزرگ ی بهم اعتماد کن
براش

همسر باش، دوست باش ازدستش نده بعداز من راین بهترینه برای تو، یه ت کیه گاه محکم
ک ه

میشه بهش اعتماد کرد ،مراقب خودتو زندگیت باش به خاطر چیزای بیارزش رهش نکن ...
افتاب م

تو بزرگ ی هوای مهتابو داشته باش اون به تو خیلی وابسته اس توی هر جمله ای که می گه
محاله

اگه یه افتاب نباشه .. مامانت .. هیچ وقت تنهاش نذار .. قول بده..

قول بده به همه ی حرفام گوش

میکنی ؟حال بابا هم اشک م ی ریخت همون موقع پرستار اومد وبهم گفت باید برم بابا
بادستمو گرف ت و مانع شد وگفت:

-قول بده افتابم.. ..

چشمش رنگ ودرخشش عجیبی داشت این نگاه بابا رو نمی شناختم اروم درحالی که گلوه
گلوه

-رئین بابام یه جوری بود ... یه جور غریب نگاهش، این نگاه رو نمی شناختم ... من بابا احسان خودمو می خوام.

رئین در حالی که دستش از زیر شال موهامو نوازش می کرد با صدای نرم وارومی گفت:
-افتاب خانم ی اروم باش ... بابا هیچ جور خاصی نبود فقط خواسته با عزیز کرده اش حرف بزنه. ..

و خندی د یه خنده ی تلخ توی این چند وقت رئین و خوب شناخته بودم همیشه با اطمینان حرف

میز د ولی امشب ... چه شب نحسی بود !!! اروم از اغوش رئین در اومدم و در حالی که به پیش

نیمکت تکیه میزدم سرمو به سمت آسمون بلند کردم و گفتم:

-رئین این چند وقت خیلی از اخلاقات توی دستم اومده این گرفتگی ی چشمات حرفای ی که ... ت و

همیشه به تک تک کلمات ایمان داشتی اما امشب ... من اون حرفای مطمئنو بیشتر دوست داشتم ... بذار همیشه بهت ایمان داشته باشم م ی ترسم رئین خیلی می ترسم. آه بابا ... همه چی ز

تقصیر من بود من بابارو خیل ی اذیت کردم، ناراحتش کردم به خاطر چی ??? فقط خودم ??? چرا

هیچ وقت نمی تونم درست تصمیم ب گیر م ??? چرا همیشه مهم خودمم ??? دارم داغون میشم اگه

خدایی نکرده....

دوباره بغضم شکست واشکام اروم روی گونه هام رون شد وادامه دادم:

-اگه ... اگه بابام یه بلایی سرش بیا د جواب مامان ومهتابو چی بدم

؟؟؟ اصلا چه بلایی سر مامان م میاد؟ چه بلای ی سر منو مهتاب میا د؟؟ وای حتی فکر دن به

لحظه ای که بابا نباشه دیونه ام میکن ه

...

به چشمای غم گرفته ی رائی ن خیره شدم وگفتم:

-من نابود م ی شم ... افتاب ب ی باباش میمیره ...

چشمای رائین هم نمدار شده بود از خودم بدم میوم د زمانی که بابام سالم وسرحال بود با غرور وخودخواهیم خوردش کردم نابودش کردم اما حال که روی تخت بیمارستان با این حال

افتاده

دارم حرف از نابودی خودمو علاقه ام به بابا میزنم ... از خودم بدم میا د متنفرم از خودم برای

کسی

که باید غرور داشته باشم ندارم اما برای بابام ... نمی بخشم نه خودمو نه امیدو ...

شدت اشکم بیشتر شد من چقدر اشتباه کرده بودم ... خدایا نابودم، نابود.. ..

ناخوداگاه سرمو گذاشتم روی شونه اش، چقدر خوب بود که رائین بود چقدر خوب بود که

سکوت کرده بود فقط به حرف دل من گوش میدا د چقدر خوب بو د

که وقت ی فه می د حرفای نامطمئنش بیشتر داغونم میکنه دیگه شعار نداد ، گرمای حصار
رائین به م

ارامش میداد حس اینکه هنوز میتونم ت کیه کنم ، اره من افتاب مغرور تازه فه میدم چقدر
نیاز دارم

به تکی ه کردن به یه ادم مطمئن درست زمانی که همه ی تکی ه گاه هامو از دست دادم یکی
از ب ی

اعتمادی یکی هم از خودخواهی خودم ... کاش بابا خوب بشه..

جبران میکنم ... خدایا مریضمو

شفا بده ، به همون قران جبران می کنم ... رائین سرشو به سرم تکیه داد وهر دو در سکوت

وارامش نسبی به تاری کی ودرختای بیمارستان خیره شده بودیم وگه گاهی ادمایی که از
جلومون

رد می شدن رو از نظر می گذروندیم ... فکرم فقط پر بود از خدا ... تنها امی د من توی این
زندگی

تباه شده. ...

* * * * *

باصدای مبايلم از فکر در اومدم نگاه همه به من بود بعضی بی تفاوت بعضی کنجکاو وبعضی
هم

مثل استاد اخمو سریع دست به کار شدم وگوشیمو در اوردم شماره ی رائین بود ن می دونم
چرا

ولی یهو توی دلم خالی شد اون که میدونست من الان کلاس دارم!! نگاه شرمنده ام رو به استا
د

دو ختم استاد اخمی کرد و در حالی که دوباره روبه تخته میشد با صدای پیر و پیر جذبه اش
گفت:

-برو جواب بده و برگرد..

چرا خوشحال نشدم ای کاش می گفت جواب نده از این تماس بی جهت بیزار بودم از کلاس
بیرون

زدم تماس قطع شد تا خواستم برگردم توی کلاس باز گوشی م زنگ خورد با دودلی انگشت
شستم و روی گوشی کشیدم:

-الو؟

صدای گرفته ی رائین توی گوشی پیچی د:

-سلام افتاب... خوبی؟؟ کلاس بودی؟؟

حرصم گرفته بود می خواستم خفه اش کنم توی این حال من این چه سؤال هایی بود؟؟ با
حرص ولی اروم وبا نگرانی گفتم:

-اره... رائین... برای... برای بابام اتفاق ی افتاده؟؟؟

رائین سکوت کرده بود نفس کشیدن برام سخت شده بود تا بالخره صدای رائین در اومد:

-نه... یع نی... افتاب عمه فخری فهمیده بابا بیمارستانه... مامان گفت بهت زنگ بزنم بیایی..

همین الن.

با اینکه خیالم ک می راحت شده بود اما صدای راین .. آه دارم دیونه میشم هنوز احساس
میکردم

اکسیژن کافی برای نفس کشیدن ندارم به ناچار گفتم:
-باشه ... اومدم.

وتماسو بدون اینکه منتظر پاس خی باشم قطع کردم در حالی که به سمت انتهای سالن میرفت
م ب ه

نیکی پیام دادم وسایل منو بیا ر باید برم بیمارستان! عمه فخری چه جوری فه میده بود؟ قرار
بود که کسی بهش چیزی نگه وای خدا بهمون رحم کن! بغض داشتم برای خودمم عجیب بود
مگ ه

اومدن عمه فخری انقدر وحشتناک بود پس چرا من این طوری شده بودم
با صدای در ماشین به خودم اومدم نیک ی هم سوار ماشین شده بود بابته گفتم:
-تو کجا میا ی ??? با نگران ی گفت:

-منم میا م ... ن می تونم اینجا بمونم حاله خوبی ندارم یه حس عجیب

...

پس نیک ی هم مثل من بود ... با تمام سرعت به سمت بیمارستان راندم ماشین رو توی
پارکین گ

بیمارستان پارک کردم وبا نیک ی سریع از ماشی ن پیاده شدیم تاقریبا به سمت در بیمارستان

مهتاب توی دل بابا داستان تعریف کردنش صدای گرمش نگاه مقتدر و پر غرورش اشکش و اغوش

بابا، بوی بابا، عطر تن بابا، صدای بابا، نوازش بابا و ... بابا چه کلمه ی شیرین اما تلخی چه کلمه ی پدر

ابهتی بود این بابا، پدر ... یعنی نبود؟؟؟ احسان مهرجو نبود؟؟؟ چرا همیشه فکر می کردم تا اب د

هست؟؟؟ چرا فکر می کردم چون هست باید ادیتش کنم ازارش بدم؟؟؟ چرا یه لحظه فکر نکردم

بابام عاشق تره یا امی د؟؟؟ بابا یی که از اول برای من بود و اخرشم برای من می موند اما امی د هیچ

وقت برای من نبود! چرا برای ثانیه ای نبودشو تصور نکرده بودم؟؟؟ چرا باهاش اون طور برخورد

کرده بودم؟؟؟ یاد اون روز توی خونه حرفایی که بهش زده بودم عذاب میداد: ن می بخشم ت

احسان مهرجو، هیچ وقت، به اجبارت ازدواج کردم ولی احترامتو نگه داشتم گفتم باااا باااا مه مگه میشه بهش بی احترامی کنم؟ هر چی باشه احترامش برام واجب و ولی تو چه کردی بابا؟ خوردم

کردی احساسمو عقلمو غرورمو امیدمو که به چی برس ی ??? هاااا ن ??? می خوی به چی
برس ی ب ه نابودی من ??? به نابودی امیدم ??? اره ؟

-چرا زودتر نگفتی ??? چرا گذاشتی این همه مدت خودمو بازی بدم ؟ راینو بازی بدم؟ هااا
??

من به درک چرا فکربقی ه نبودى؟ بابا بد کردى باهام ... مثلا م ی خواستی بهم لطف کن ی
??? نابودم

کردى ؟ صدای دادم داشت خودمو کر می کرد صدای افتاب دیروز داشت افتاب امروزو نابود
می

کر د چه کرده بودم من ??? بابام ازم نارحت بود ... از من از غرورم ... چه درد ناکه که بدونى
باع ث

مرگ عزیزت ی ، چه دردناکه که از خودت غرورت شخصیت ت بیزار باش ی ... چه بده
تحمل عذاب

نبودن پدری که با تمام وجودش برات وقت گذاشته اما تو ... من با نبود بابا چ ی کار کنم؟ حال
ک ی

دیگه هست که سرم داد بزنه ، یواشکی راهنمایم کنه ، کمکم کنه که از عذابای این زندگی فرار
کنم ... هه حال سرکی داد بزمن ؟ بچگیمو تقصیر ک ی بزارم ??? من بابا مو م ی خوام ... خدا
جونى

بابا مو می خوام ... من بابای مهربونمو می خوام ... امام ع لی تو که صدای یتیمارو میشنوی ...

حتی فریال دختر عموی راین هم میومدو بهمون سر میزد که می دیگه چشمش مثل سابق
انژی

نداشت ولی سعی می کرد هر جور شده مارو به زندگی بر گردونه حتی با یه لبخند محو اما
دریغ از

.. این چند وقت بد جور به حضور ووجود راین عادت کرده بودم همیشه وتوی هر حالتی
کنارم

بود شبا با کلی ناز و نوازش خوابم می کرد خودشم پای ن تخت می خوابی د تا مراقبم باشه
همه ی

حرف راین مامان ومهتاب بود ،ازم می خواست محکم باشم تا بتونم مهتاب ومامانو دوباره به
زندگی بر گردونم ولی مگه می شد بدون حضور بابا زندگی کردن؟؟ با یاد خواسته ی اخر
بابا

تصمیمو گرفتم باید بلند می شدم باید یه افتاب دیگه می شدم ولیمگه فایده ای داشت؟؟
اره

داشت فایده اش لبخندی به لب مامان ومهتاب بود ،جبران خوب ی های راین بود ،جبران
محبت

اطرافیانم، اطرافیان ی که هی چ وقت فکر ن می کردم روزی به خاطر من مغرور وخود خواه از
زندگیشون بزنی بیاد فکری که در مورد کامی روز استخدامم کردم از خودمم خجالت کشیدم
از

افتاب جدید خجالت کشیدم هیچ وقت این حرف راین که هر شب بالی سرم در حال نوازش موهام م ی گفت یادم نمیره :

-افتاب گاهی اوقات خدا بعض ی از چیزای با ارزش زندگیمون رو به قیمت یه تجربه ی تازه به د ی د

تازه یایه چیز تازه و بهتر از مون می گیره ... میدونی کی اون چیز باارزشی که از دست دادی بی

ارزش میشه ??? زمان ی که بهش پشت ک نی به حکمت ی که توش بوده نگاه نکنی، دقت نکن ی ...

افتاب بابا نگاهت م ی کنه ... محکم باش ،خان می دلشو نشکون بابا رفت تا شاید من درس بگیرم تا بفهمم بخاطر غرورم بقی ه روله نکنم یاد بگیرم کسای ی ه م

هستم که شاید از خودم بشتر نباشه اما هم اندازه ی خودم برام ارزش دارن .. باید هوای اون هارو

هم داشته باشم ... سه هفته از مرگ بابا می گذشت که بالخره تصمیم گرفتم که باید عوض شم ب ه

خاطر خودم نه، به خاطر بابا به خاطر مامان ،مهتاب ،دوستام ورائین ،بیشتر از همه مدیون راین و حرفاش بودم اگه اون نبودن معلوم نبود چه بلایی سرم میا د ...

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار

شدم اول یه دوش اب سرد گرفتم هواسرد بود با این حال احساس خوبی داشتم تمام سعیمو
م ی

کردم تا اشک نریزم تا به مامان ومهتاب ورضایت بابا فکر کنم...

بعد از حمام لباس پوشیدم واز

اتاق بیرون اومدم این چند وقت توی خونه ی ما بودیم همه م ی گفتن مامان تا چند وقت نره
خونه

بهتره به سمت اسپزخونه راه افتادم رائین وگلنار پشت میز صبحانه نشسته بودن وبا بی اشتها
ی ی

لقمه توی دهنشون می داشتن، هر دو از دیدنم تعجب کرده بودن منم بودم تعجب می کردم
بع د از سه هفته که مثل سنگ شده بودم واز جام تکون نمی خوردم بالخره امروز بلند شده
بودم

گلنار در حالی که بغض کرده بود خنده ی شیرینی کرد وبه سمتم دوید ومنو توی اغوشش
گرفت ومحکم فشرد وگفت:

-قربونت برم الهی ... نم ی گ ی این دوستات یه وقت دق م ی کنن

؟؟؟

ازم جدا شد سریع اشکاشو پاک کرد ودر حالی که با شیطن ت چشمک میزد اشاره ای به
رائین ک ه

حال از پشت میز صبحانه بلند شده بود وبا لبخند بهم زل زده بود کرد و گفت:

- حال ما هیچی، این بچه ی مردمو بگو که از راه به درش کردی

!!

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- کم حرف بزن.

و به سمت میز صبحانه رفتم لبخند محوی به رانین زدم و سلام کردم جوابمو با لبخند عمیقی دا

د

و تن د گفتم:

- بشین... بشی ن الن برات چای میریزم ..

سریع گفتم:

- نه ... اگه میشه می خوام با مهتاب صبحانه بخورم..

گلنار دوباره چشمای مهربونشو غم گرفت و گفت:

- کار خوب ی م ی کنی! خیلی ضعیف شده این چند وقت جای خواهر مهربونش واقعا پیشش

خالی بود ...

شرمنده ی این نگاه مهربونش بودم می دونستم یه روز درمیون با نیکی میان اینجا و هر شب

ی ه

کدومشون پیش مهتاب میمونه که تنها نباشه..

لبخن د تلخی زدم و گفتم:

- مهتاب به جز من خواهرای مهربون دیگه ای هم داره که تنهاش نداشتن!!

گلنار باز بغلم کرد و در حالی که محکم منو به خودش فشار میداد با بغض گفت:

-خیلی ماه ی ...

با صدای راین که اسمو صدا کرد گلنار سریع ازم جدا شد راین در حالی که با لبخند مهربون ی

نگاهم می کرد اشاره ای به سینی توی دستش کرد و گفت:

-صبحانه تون رو آماده کردم تا در اتاق برات میارم، زحمت ب قیه اش با خودت. ...

با نگاه ی قدرشناس به چشماش زل زدم وبه گفتن ممنونم اکتفا کر دم ... لبخندی به روی گلنا ر

زدم وبه سمت اتاق مهمان که مهتاب توش بود رفتم جلوی در که ایستادم باز بغض به گلوم چنگ

زد تحمل نگاه کردن به چشمای معصومشو نداشتم اما ... من عهد بسته بودم نفس عمیقی کشیدم

وبه سمت راین که سینی به دست پشت سرم ایستاده بود بر گشتم بدون نگاه کردن بهش سین ی

رو ازش گرفتم وبه سمت در بر گشتم صداش متوقفم کرد:

-افتاب

به سمتش بر گشتم وبهش نگاه کردم لبخند محوی به چهره ام زد و گفت:

-لبخند بزن ... لبخندت انرژی میده ...

بہت زده بہش خیرہ شدم کہ با ہمون لبخند محو در اتاق رو باز کرد و عقب گرد کرد و رفت!!
این

چی گفت؟؟ لبخندم انرژی میدہ؟؟؟ ذہنم انقدر خستہ بود کہ حوصلہ ی تجزیہ تحلیل
دختر ونہ

نداشتم واز حرفش اینو برداشت کردم کہ مہتاب بہ این چیزا نیاز دارہ ،شونہ ای بال انداختم
وب ہ

سمت اتاق رفتم خدارو شکر کہ درو برام باز کردہ بود، وارد اتاق کہ شدم بادیدن جسم نحیفی
کہ خودوشو روی تخت جمع کردہ وپتو رو تا روی سرش انداختہ بود بغض کردم مہتابم
انقدر لغ ر

ش د بود کہ حت ی این پتو ہم بہش حجم ندادہ بود سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم
و خودم ہم گوشہ ی تخت نشستم اروم پتو رو زدم کنار بادیدن چہرہ ی روبہ روم دلم م ی
خواست

باتمام وجودم جیغ بزدم تا شاید کمی از دردم کم بشہ اما نم ی شد، نمی تونستم ... مہتاب
خیلی

پژمرده شدہ بود دور چشمش سیاہ شدہ بود وچشمش پف داشت معلوم بود خواہر بیچارہ ام
دیشب خیلی گریہ کردہ با محبت دستمو اروم توی موہاش حرکت دادم ونوازشش کردم بغ
ض

کرده بودم ولی میدونستم که نباید بشکنه ... اروم صداش کردم پلکش کمی تکون خورد وبعد از

چند ثانیه نفس عمیقی کشی د و باناله گفت:

-افتاب...

بابغض لبخندی زدم و گفتم:

-جان افتاب!

مهتاب سریع چشماشو باز کرد و با دیدن من سیخ نشست چند لحظه در سکوت به هم خیره شده

بودیم که در آخر مهتاب با بغض گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.. ..

مهتابو محکم بغل کردم وهمین طور که موهاشو نوازش می کردم با بغض و صدای لرزون گفتم:

-منم همین طور عزیزم ، ببخش ، ببخش خواهری باید زودتر از اینا میومدم اما من.. ..

مهتاب در حالی که هق هقش اوج گرفته بود گفت:

-هییس ،هیچ ی نگو .. هیچی

بع د از مکث کوتاهی گفت:

-آفتاب ... حال که بابا نیست ... ما باید چی کار کنم ???

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم .. چی می گفتم به خواهرم م ی گفتم حال که بابا نیست بای

د

زندگیمون رو بکنیم؟؟ مگه بی بابا می شد؟؟؟ سر خودم داد زدم .. افتاب بسه ... مگه قرار نشد

تمومش کنی؟؟؟ به فکر خواهرت باش مامانت..

نفس عمیقی کشیدم تا شاید لرزش صدام کمتر بشه اروم و شمرده گفتم:

-مهتاب، نبود بابا سخته ولی ما مامان رو داریم ... حال که بابا نیست باید هر جور شده مامانو برای

خودمون نگهش داریم مامان دیگه سهم ماست سهم من وتو ... به خاطر مامان به خاطر آرامش روح باباهم که شده باید زندگی کنیم ...

مهتاب باناله گفت:

-ولی من نمی تونم ، بی بابا من می تونم ... افتاب چه بد دردی درد یتیمی ، درد اینکه بابا دیگه نیست .. افتاب بی بابا انگار همه چیز تیره اس انگار دیگه کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد...

افتاب من بی تکیه گاه می افتم ... می ترسم از دنیای بدون بابا، افتاب می ترسم ..

مهتابو از خودم جدا کردم درحالی که گریه می کردم پیشنهادشو به پیشنهادیم چسبوندم با اشک و هق هق گفتم:

-مهتابم به خاطر مامان محکم باش به خاطر من ... (هق هقم بلند تر شد و ادامه دادم) اصلا ... اصلا

از این به بعد به خودم تکیه کن خودم میشم برات یه بابا، خودم هواتو دارم هم خواهرت میشم هم

بابات ولی با خودت این طوری نکن به خدا روح بابا این طوری بیشتر عذاب میکشه ...
خودمم می دونستم حرفام کیلیش ه ای ولی حرف دیگه ای برای گفتن به خواهرم نداشتم ...
س ع ی

کردم با شوخ ی و خنده هم که شده برای چند دقیقه روحیه ی مهتابو عوض کنم به یاد بچگ ی

دماغمو روی دماغ مهتاب کشوندم و شروع کردم به قلقلک دادنش مهتاب شروع کرد به خندیدن

ای جانم ... انگار شیرین ترین عسل دنیارو داشتن به خوردم میدادن ... از خنده ی مهتاب ک لی

انرژی گرفتم بعد از چند دقیقه با یاد صبحانه دست از قلقلک مهتاب کشیدم و گفتم:

-وای دیدی چ ی شد ??? من این همه صبحانه آورده بودم الن حتما چایی سرد شده ... خوت بای د

بری عوضش کنی من که حال ندارم این همه راه تا اشپزخونه برم

...

مهتاب با لبخند روی تخت نشست و گفت:

-به همی ن خیال باش.. ..

با بدجنسی گفتم:

- پس باید همی ن چایی سرد رو بخوری..

وسینی صبحانه رو روی تخت گذاشتم مهتاب با لبخند گفت:

- هرچه از دوست رسد نیکوست ... من میرم صورتمو بشورم بدون من نخوری ها!!!!!!...

واز جا بلند شد بهش چشمک زدم و گفتم:

- بهت قول نمیدم ...

مهتاب نامردی بهم گفت وبه سمت دستشویی رفت ،لبخند روی لبم محو شد مهتاب واقعا چقد

ر

خوب بود با اینکه توی دلش پر از غمه اما به خاطر من می خنده ... خدایا چرا این بشر فرشت

ه

نشده ??? اگه من جاش بودم ... مطمئنا معلوم نبود چطور برخورد می کردم به سینی

صبحانه

نگاهی انداختم وتوی دلم حسرت خوردم ... چقدر دلم یه صبحانه ی خانوادگی می خواست ب

ا

اومدن مهتاب باز سعی کردم لبخند بزنم. باکل ی شوخی صبحانه خوردیم مهتاب درسته که

گاه ی

اوقات توی خودش میرفت اما من نمی داشتم که زیاد به حال خودش باشه حال حرف بابا رو

درک

می کردم که بهم می گفت مهتاب بهم وابسته اس ،بابا چقدر خوب متوجه این موضوع شده بود و

من چقدر خودخواه بودم که این همه سال متوجه این موضوع نشده بودم ... مهتابم ببخش خواهی!

بع د از خوردن صبحانه مهتابو راضی کردم تا بره حمام و خودم هم سینی به دست از اتاق خار ج

شدم راین لباس پوشیده روی مبل منتظر نشسته بود و گلنار هم با استرس به راهروی اتاق ها زول زده بود که با دیدن من سریع از جا پرید و تقریبا در حال ی که به سمت می دوید آرام گفت:

-چی شد؟؟ مهتاب کجاست؟

سینی رو به دست گلنار دادم و با اه گفتم:

-صبحانه اش رو خورد الن هم حمامه ..

روی مبل یه نفره روبه روی راین نشستم و ادامه دادم:

-مهتاب امسال کنکور داره ... نمی خوام از درسش بیوفته بابا همیشه دوست داشت ماتوی

درس موفق باشی م

به حرف خودم پوزخندی زدم،چقدر من پست بودم بابا زمانی که زنده بود بهش بها نمیدادم ولی

الن که مرده ... با ناراحتی سرمو تکون دادم و به راین که متفکر نگاهم می کرد چشم

دو ختم برام

سخت بود ازش درخواستی بکنم با اینکه بهم ک لی محبت کرده بود ,بااینکه س عی داشتم
این غرور

لعنتی رو بشکنم اما باز ولی نه ,به خاطر مامان ومهتاب هر کاری می کنم حاضر نیستم
اونارو

هم از دست بدم ورائین مطمئنم بزرگ تراز این حرف هاست که در خواستمو رد کنه ,ای
کاش ..

نه آفتاب تونباید انقدر خود خواه باشی نفسمو بیرون دادم وشمرده گفتم:

-رائین ! همیشه ازت درخواستی بکنم ؟؟

رائین وگلنار متعجب بهم خیره شده بودن مطمئنا این حرفا از افتاب مغرور بعیده رائین بعد ا
ز

مکت کوتاهی که ناشی از تعجبش بود لبخند اجباری زد وگفت:

-البته ..

چقدرسخت بود ازاون افتاب دوری کردن ,من بااون افتاب بزرگ شده بودم یه شبه عوض
شدن

واقعا کار سختی بود اروم گفتم:

-میشه ... میشه .. تا بهتر شدن اوضاع مامان اینا اینجا باشن ؟؟؟ البته میدونم که برات سخت ه
دلت می خواد توی خونت راحت باشی ولی خوب یه چند وقت بیشتر نیست قول میدم

زود

تموم بشه اون موقع از دست منم راحت میشی و .. همه چیز تموم میشه ...

با این حرف نفس توی سینه ام حبس شد واقعا دلم می خواست همه چیز تموم بشه ... نه ...
رائی ن

اون روح بزرگش , مهربونیش , شوخی هاش , شیطنتهاش و حتی اخمهاش ارزوی هر دختری
بود اما

نمی تونست ارزوی من باشه ... من باید خودخواهیمو بزارم کنار دلیل همیشه وقتی امی د نیس
ت,

رائین تازه توچشمم یه مرد جلوه کنه مطمئنم که رائین م چیزی که یه مرد دیگه میندازه دور
برنمی داره با این فکر بغض به گلم چن گ

انداخت با صدای عصبی رائین از فکر دراومدم وبا بغض و تعجب به صورت سرخ شده
وچشمای عصبیش نگاه کردم:

-باشه قبول ... به شرطی که واقعا زود از اینجا بری.. ..

وبعد با سرعت کيفشو برداشت واز خونه زد بیرون گلنار با عصبانیت گفت:

-وا دیوانه موجه چش شد یهو ؟

بغضم سرباز کرد حق نداشت باهام این طوری حرف بزنه ... مگه اون کیه ??? نه حق داشت
من م

جاش بودم اینطوری بر خورد می کردم اون توی این مدت کاری که وظیفه اش نبود رو انجام
داد

معلومه که خسته میشه ... من نباید از اون درخواست می کردم...

ولی عیب نداره این فقط ب ه

خاطر مامان ومهتاب بود باشنیدن صدای سلام مهتاب سریع اشکامو پاک کردم وبا لبخند ب ه

خواهرم نگاه کردم ,چشماش پرغم وبود ولی لبخند روی لبشو حفظ کرده بود گلنار با جیغ

وداد به

سمت مهتاب رفت والکی شروع به زدنش گرد وبا اخم تصنع ی گفت:

-باشه خانم من بعدا خدمت شما میرسم منو نیک ی بدبخت این همه ناز تو کشیدیم نگفتی با م

نی ب ا

دری بادیواری فقط مثل الغ لگد میپروندی

منو مهتاب با این حرف گلنار لبخند بی رمق ی زدیم ,مهتاب با مشت به بازوی گلنارزد وگفت:

-بی تربی ت

وبع د روی مبل دونفره نشست ... گلنارم در حالی که اداشو در میاور د خودشو کنار مهتاب ولو

کر د وبا لحن بامزه ای گفت:

-بخش مادمازل باتربیت ..

با لبخند محوی به گلنار نگاه کردم وگفتم:

-گلی سوئیچ ماشینم منو بردار با مهتاب برو خونه کتابها ووسایل مامان ومهتابویبار اینجا..

مهتاب سریع گفت:

-افتاب نه ما..

وسط حرفش پریدم وگفتم:

-گوش کن به حرفم مهتابم..

گلنار با مسخره بازی در حالی که ادای منو در میاور د گفت:

-اره مهتابم پاشو دیگه با غلاممون که همون گلیه برو ... بدبخت هزار تا کار دیگه هم داره بای

د

بیا د برای ما خواهرای غریب نهار درست کنه مرگمون کنیم ...

مهتاب فقط می خندید منم با تاسف براش سر تکون می دادم گلنار سرشو کج کرد وبرام زبون

در اور د وگفت:

-برای خودت متاسف باش هی سرشو تکون میده برا من ... اخر سر تیک می گیری

رودستمون می مونی

بع د هم با پا به پای مهتاب زد وگفت:

-توهم کم خرناز کن باشو بریم ... زود تند سریع ..

وبع د هم دست مهتابو گرفت وبه سمت اتاق دوید می دونستم حال اونم بهتر از ما نیست واین

کاراش فقط برای خندوندن ماست ,خدایا شرمنده ام که هیچ وقت این نعمت های اطرافمو

نمیدیدم ... واقعا راست میگن که دوستو باید توی ناراحتی ا شناخت سرمو به پشتی مبل

تکی ه

دادم وچشمامو بستم همش حرکت راین جلوی چشمم بود وبا به خاطر آوردنش احساس بدی

به م دست میداد یه حس ناشناخته برای فرار از این موضوع ذهنمو در گیر فکر کردن به

مامان کردم، مادری که توی یکی از اتاقای این خونه خوابیده و به فکر شوهر از دست رفتشه
... بابا کمک کن

بتونم مامانو از این حال وهوادر بیارم ...

چند روزی میشد با مهتاب همش پی گیر حال مامان بودیم اوضاع روحی مهتاب بهتر بود و با
اصرار

من شروع به درس خوندن کرده بودم می دونستم سخته اما نه تنها برای خودش بلکه برای ماما
ن

و کم شدن حداقل ذره ای از عذاب وجدان من خوب بود مامان هم می شد گفت خوبه هر روز
با ما

سر می زناهار وشام می نشست اما نگاهش غم گرفته وشکسته بود و گاهی انقدر توی خودش
فرو

می رفت که گذشت زمانو احساس نمی کرد و این یه کم بد بود!!!

ولی من ... غم از دست دادن بابا

و خیانت امی د ... آه ... هر چقدر بخوام محکم باشم اما من می تونم سر خودم شیریه بمالم ،
اوضاع

روحیم خیلی خرابه مخصوصا این چند روز که راین بی خود وبی جهت باهم سرسنگین شده
من

غرورم خورد شده بود دیگه تحملش رو نداشتم اما چه کنم که قول دادم به خودم وبه بابا ..

ورائین، انقدر این چند وقت گذشته خوب بود و مدیونش بودم که نخوام تندی کنم، خودمم تکلیف م

با خودم مشخص نیست ت حال خودمو خودم درک نمی کنم از ناراحتیش از اخمش، ناراحتم، حرص

می خورم ولی با دوحس متفاوت که برای خودمم مجهوله!!

رفت و آمد نیک ی و گلنار کمتر شده کمتر نی اینکه درست مثل قبل میان ومیرن اما شب ها دیگه

اینجا نمی مونی چون میدونن خونه ی ما در عین بزرگی جا نداره مهتاب که با کتاباش توی اتاق

مهمونه مامان هم توی اتاق راینه و منورائین قهر هم، هم اتاق بودیم و اون باز گذشت کرده بود

و روی زمین می خوابی د تا من راحت باشم و گاهی هم روی کاناپه ولو می شد اما برای اینکه مامان

شک نکنه بیشتر توی اتاق بود، بیچاره به خاطر من حتی تو خونه ی خودش راحت نبود، کام ی

و غزل هم همش به ما سر میزنن و من شرمنده ی کامیم که هی چ وقت سر کارن میرم البته بهش

اعلام کردم که دیگه نیام و اون هم گذاشت به پای بدی حال و احوالم و قبول کرد اما توی ذهن من

یه چیز دیگه بود تصمیم گرفته بودم کار بابارو دنبال کنم بابای من نه پسر داشت نه برادری و نه

بچه ی برادری که بخواد شرکت رو جمع و جور کنه والن که نیست خوب باید کسی به فکر بیوفته

و من می خواستم جبران کنم حال هر جور که هست حتی اگه قرار باشه نقش پسر بزرگ خانواده

رو بازی کنم هیچی از کارای بابا سر در نمیآوردم بابا تو کار تجارت خشکبار بود و هیچ ربطی ب ه

رشته ی دانشگاهی من نداشت، مهندسی ایت ی کجا و تجارت پسته ، بادام و خرما کجا !!!؟؟؟ اما ت ه

دلم یه امیدی داشتم ... امیدی جز خدا امیدی که خدا برام خواست ، کسی که این چند وقت تما م

مشکلات مارو در عین ب ی وظیفه گی وظیفه ی خودش میدونست و روی دوش می کشی د ... راین

... کار اونم تجارت بود ، هر چند که نم ی دونم تجارت چی !!! اگه تصمیم قطعی می شد بای د

باهاش صحبت می کردم وچقدر اون روز، روز سختی خواهد بود

!!!

بالخره اون روز سخت فرارسی د ، اون هم بعد از یک ماه!! چند هفته ای از چهلم بابا م ی گذشت و باز هم به اصرار من مامان ومهتاب خونه ی مابودن ومن با اون مرد بد اخلاق هم اتاق البته مثل

قبل اون روی زمین م ی خوابه من روی تخت !!! تص میم نهایی رو گرفته بودم من باید تمام ریس ک

این کارو قبول می کردم به خاطر مامان واینده ی مهتاب مگه یه وکیل تا چه حد میتونه کارای موکلشو انجام بده ??? بالخره روزی میرسه که وکیل بابا خسته میشه وچقدر بده که اون روز من

بی راین باشم ودست تنها بدون هیچ تکی ه گا هی هر چند که این تکیه گاه گا هی واقعا خشن میشه مثل امشب برعکس شبای گذشته که به خاطر مامان مراعات میکنه اما امشب همش اخماش توی همه وچند بار سر میز شام مچشو گرفتم که با این چهره ای که دست کم از شمر نداشت به من زل زده بود ومن بدبخت چه بدش بی رو برای صحبت باهاش در نظر داشتم وهر

چقدر سعی می کردم کوتاه پیام وفردایی پس فردایی باهاش حرف بزنم اما نم ی تونستم خودمو

راضی کنم ،توی اون موقعی ت کامی باهام تماس گرفت برام عجیب بود من همین یه ساعت پیش با

غزل حرف زدم از پشت میز بلند شدم وبه سمت گوشیم رفتم سنگینی نگا هی رو روی خودم حس

می کردم اما تا بر گشتم ببینم کیه ، کس ی رو ندیدم همه مشغول صرف شام بودن، بیخیال شد م و تماس رو وصل کردم :الو ؟

صدای دستپاچه ی کامی توی گوشی پیچی د :

-سلام طلوع جان چه طوری دخترم ، خوبی خوشی ... چه خبرا

؟؟ هوای خونه ی شما طلوعیه یا طوفانیه ؟؟

اخی عزیزم کامی بعد از کل ی وقت باز منو طلوع صدا کرده بود بی خیال لحن عجیبش با لبخن د محوی گفتم:

-مرسی تو خوبی ؟ غزل خوبه ؟؟؟ طلوعیه چطور مگه ؟؟ همون لحظه حرکت تند رائی ن به سمت سرویس بهداشتی باعث تعجبم شد چش شد یه دفعه ؟؟ با

صدای کامی نگاهمو از در سرویس بهداشتی گرفتم واز فکر بیرون اومدم ،کامی تند تند گفت:

-هیچی یه کم نگران بودم گفتم ببینم اون طرفا خبریه یانه. ..

خنده ای کردم ومشکوک گفتم گفتم :چی ه خبری شده ؟؟؟ نه نترس اینجا خبری نیست ... هوا ه م کمی تا قسم تی افتابی ه ...

-چه طور ؟؟؟

با ناراحتی گفتم: آگه از اخمای رائین فاکتور ب گیرم میشه گفت افتابی، گلنار که بهت گفت
قضیه چیه ???

-اره اما...

کامی چند لحظه مکث کرد بعد سریع گفت: طلوعی ببخش پشت خطی دارم بعدا باهات حرف
میزنم فعلا..

من هم از شما حافظی کردم و تلفنو قطع کردم رفتار شما کمی مشکوک بود ولی بیخیالش
شدم و پشت میز نشستم رائین،

هم بعد از چند دقیقه برگشت اما باز باهمون اخم ها می ترسیدم هم دلم گرفته بود
بدجور،

هم گرفته بود یعنی انقدر مزاحم بودیم؟؟؟؟ حتما بودیم که تحمل نداشت و جلوی خواهر
ومادرم

این طور اخم کرده بود با اینکه مطمئن بودم کسی جز خودم متوجه این اخم و تخم رائین
نمیشه

چون مامان که همش توی خودش بود و مهتاب هم غرق درساش شده بود ... ولی باز ... بیخیال
این

نیز بگذرد همی ن که بیرونمون نمی کنه کلیه ... آگه می شد، آگه نگران بدتر شدن حال ماما
ن

نبودم حتما بر می گشتم خونه ی خودمون اما این ریسک واقعا جبران نشدنی بود باید صبر می

کردم مخصوصا ان که به کمک این آقای اخمو نیاز داشتم !! بعد از شام وشستن و خشک کردن ظرفا سریع به هوای خواب رفتم توی اتاق تا خودمو برای صحبت کردن با رائین اون هم بعد از یه

ماه آماده کنم بد جور استرس داشتم یه استرس عجیب همش نگاهم به این ساعت لعنتی بود تا ا

بلکه سریع ت ر بگذره ورائین بیا د اما دریغ ،عصبی شده بودم وروی تخت خودمو جمع کرده ونشسته بودم بالخره اقا بعد از یه ساعت تشریف آورد با شنیدن صدای خندانش و شب بخیر ی که

به مهتاب م ی گفت هول شدم وسیخ نشستم و به این فکر کردم چقدر خوبه که با مهتاب وماما ن

حداقل خوب بر خورد می کنه البته مطمئن بودم تا وق تی من هستم اخم مهمون صورتشه !! رائی ن

وار د اتاق شد وبدون نگاه کردن به من به سمت سرویس بهداشتی رفت بعد از نیم ساعت که چون من به لب رسی د از اونجا اومد بیرون معلوم بود که مسواک زده باز بی توجه به من طبق عادت این

چند وقتش بلیزشو از تنش در آورد اول که حالم ک می بهتر شده بود نمی تونستم نگاهش کنم ام ا

بع د برام عادی شد، راین جاشو پهن کرد تا بخوابه سریع به خودم اومدم اگه معطل می کردم می

خوابی د برای همین بسمه الله گفتم و قبل از اینکه راین چراغ رو خاموش کنه اروم صداش کردم

بدون اینکه به طرفم برگرده ایستاد نفسم بند اومدش چقدر برای من مغرور این کاراسخت بود

نفس عمیقی کشیدم واروم و شمرده گفتم:

-راین .. می خوام ... م ی خوام باهات حرف بزوم.

همین طور که ایستاده بود سرد، محکم و خشمگین گفت:

-گوش میکنم ...

اه نکبت اعصابمو داشت خورد می کرد اگه مجبور نبودم اگه بهش نیاز نداشتم اگه مدیونش نبودم

حالیش می کردم اما تحمل کردم و خودم از کار خودم خنده ام گرفته بود هیچ تکلیفم با خودم

معلوم نبود !!! باز با همون لحن قبل گفتم:

-این طوری نه ... لطفا بشین و به من نگاه کن ...

راین به سمت من برگشت پوزخند صداداری زدوروی صندلی میز ارایشم نشست و خیلی خشک گفت:

-بگو میشنوم ...

اول باید تکلیف این رفتارشو معلوم می کردم بعد میرفتم سراق بقیه ی ماجرا با حرص در حالی که پوست لبمو می جویدم گفتم:

-این کارا یع نی چی ???

فاصله ی میان ابروهاش کمتر شد وگفت:

-چه کاری ؟

یعنی نمی دونست ???؟ نفسمو پرحرص بیرون دادم وگفتم:

-این کارا، این حرکتا ??? معنیش چیه ??? چرا هر موقع منو می بینی اخماتو م ی کشی تو هم ???

مگه چی گفتم یا چی کار کردم ??? خوب بگو! فکر کنم این حق ودارم که بدون فرق من بابقی

ه

چیه ?? از اول اشنایمون هم این فرق بود فقط گاهی پررنگ وکمتر میش د ...

دلم می خواست بگم ترحم ولی نگفتم چون میدونستم نیست ت ،بوی ترحم خیل ی

مشمئزکننده بود

ولی کارای راین ... سرموبه سختی کم ی تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره الن

جایش نیست !ادامه دادم:

-راین منم یه ادمم مثل بقی ه ،فقط فرقم با اونا اینه که من با تو یه چیزی رو شروع کردم ، ی ه

زندگی رو ... دلم نم ی خواد که بگم یه بازی ، چون نیست ...

زندگی ما بازی نیست ... هر چقدر

قبلا برام یه بازی بود ولی الان فهمیدم جز زندگی‌مه جز جونیمه ، جز عمرمه ..

رائین پوزخندی زد وبا تمسخر گفت:

-خوب شد فه میدی !!!! !

با حرص سریع از روی تخت پریدم و گفتم:

-بیا .. الان این پوزخند روی لبه اون تمسخر یعنی چی ??? رائین لبخند حرص دراری تحویل داد و گفت:

-عزیزم پوزخند کجا بود بهت لبخند زدم ... بعد هم تو واقعا لحن عاشقانه رو تشخیص ن

میدی ??? نه چ این امی د چی یاد تو داده پس ..

وپوزخن د دیگه ای روی لبش نقش بست ، داشتتم از حرص م ی پکیدم توی دلم انگار اتیش روشن

کرده بودن هم برای آوردن اسم اون لعنتی هم برای اینکه رائی ن منو مسخره کرده بود این دیگه

فرای تحمل من بود با عصبانیت به سمتش هجوم بردم وبا تمام توانم لگدی به پاش زدم که فکر

کنم بیشتر از اینکه اون دردش بیا د خودم دردم اومد با ناراحتی وعصبانیت در حالی که پام توی

دستم بود لنگ لنگ خودمو به تخت رسوندم وروش نشستم ، فکر کنم پاش از سنگ بود شاید م

من خیلی نازک نارنجی وضعیف شدم ، همین طور که پامو ماساژ میدادم زیر لب هم گرمیزد م
ک ه

دست مردونه ی راین دور مچ ام حلقه شد خواستم پسش بزمن که نداشت وبا خنده گفت:
-اوراقی هم که شدی... ..

واقعا این بشر تعادل روانی نداشت تا ه مین دوثانیه پی ش اخم کرده بود وهی پوزخند خرک
ی

تحویل میداد اما الن داره میخنده ... آخ ی چقدر دلم تنگ بود برای این صورت خندون ...
سری ع

به خودم تشر زدم ،هی افتاب خودخواهی ممنوع ... اه پر حسرتی کشیدم چقدر بد بود که
خودخواهی ممنوع بود!

خنده داره ولی خودم اعتراف می کنم که درکنار راین بیجنه تر از زمان ی هست م
که کنار امی د بودم با صدای نرم وارومی گفت م

- :

جوابمو ندادی...

راین سرشو بال آورد وبا نگاهی که بهم کرد فهمیدم داره میگه اون خره خودت ی ... واقعا هم
که

خودم بودم !!!! با لحن حق به جانبی گفتم:

-راین بهم حق بده ،توهم جای من بودی همین رو می گفت ی اینجا خونه ی تو ،من خودم
میدونم

که کم برات اعصاب خردی ندارم اون وقت مامان ومهتاب هم.. ..

رائین با چهره ای خونسرد گفت:

-مچ پات خوب شد؟؟

یعنی دیگه نم ی خواست ماساژ بده؟؟؟ اگه اینطوری نه ... ولی واقعا پر روی ی هم حدی داره
!! اروم گفت م :

-بلی ممنونم.

لبخن د محوی بهم زد وکنارم روی تخت نشست واروم گفت:

-افتاب چه ما بخوایم چه نخوایم الن باهم زنو شوهریم یه سری حق ووظیفه گردن هم داریم
حال

هرچقدر سع ی کنیم یه سری چیزارو ازش فاکتور بگیری م ولی باز هم خیلی چیزا می مونه
... یک ی

همین خرج ی تو،توتا وقت ی اینجایی وظیفه ی منه که بهت بدم بدون هیچ منت ی ... از همون
روز

اولم خواستم بهت بگم ولی گفتم شاید برداشت بدی بکن ی ... در ضمن این خونه مال جفت
ماست

ونه من ونه تو حق نداریم راجع به چند وقت دیگه فکر ک نیم ومالکیتشو برای طرف مقابل
بدونیم

... (بالحن طنز الودی گفت: (طلوع خانم اینجا تازمان مشخص شدن بعضی چیزا هم مال منه هم مال تو مهتاب ومامان توهم خواهر مامان من هم میشن پس لطفا، خواهش می کنم دیگه این چرت

وپرتارو تحویل من نده تا زه من از زنای قهرو بدم میا د که تا ت قی به توق ی می خوره میگن میرم

خونه ی بابام، هه حداقل اونا میگن خونه ی بابا، تو پرو تراز اونایی می گی میرم خونه ی خودمون

...
از حرفاش خنده ام گرفته بود واقعا شخصی ت راین عجیب غریب بود هیچ فکر ن می کردم بع د

دوتا اخم، چهارتا پوزخند وچندتا نگاه عصبانی اینجوری باهام حرف بزنه وشوخی کنه، فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا باید منت کش ی کنم ... بعد از چند دقیقه سکوت راین دوباره جدی ش د وگفت :

-چی شد عکسای یار قدیمو از گوشه کنار اتاق برداشتی ??? به چهره اش نگاه کردم ک می اخم داشت ولی نه مثل قبل چطور بعد از این همه مدت یاد اون

عکسافتاده؟ بابا یاد آوردن جمله اش کلمه ی یار قدیم توی ذهنم چرخ ی د ... راین درست گف ت

اون یار قدیمم بود !!! اروم بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-به چند دلیل ، یکیشم خواست تو بود ... (بعد سریع به سمتش چرخیدم وادامه دادم) میشه ..

میشه دیگه راجع بهش حرف زنیم؟؟

رائین هم توی چشمم زل زد بعد از مکث کوتاهی لبخندی به نشونه ی رضایت زد ولی نگاهش..

یه چیز دیگه می گفت ... مثل ... دلخوری! چند دقیقه ای توی چشمای هم خیره بودیم انگاری هیچ

کدوم توان گرفتن نگاهمونو از هم نداشتی م بالخره رائین پیروز شد و در حالی که با لبخند عجیب ی سرشو برمی گردون گفت:

-خوب بگو میشنوم ...

گیج گفتم:

- هان ؟

خنده ی کوتاه ی کرد و گفت:

-از وقت ی اومدم توی خونه از نگاهت فهمیدم یه چیزی غیر از این رفع دلخوری می خوای بگ ی ...

و برگشت سمتمو چشمکی زد ... واقعا هنگ کرده بودم رائین چی بود که هر چقدر فکر می کردم

بالخره کشفش کردم باز یه چیزی از شخصیتش نشون میداد که گیجم می کرد چرا فرق می کرد

باهمه؟؟ چرا از بازی با من خوشش میومد ... رائین من گناه دارم... دلم بند خورده اس نذار دوباره

بشکنه ... با نگاه دوباره و لبخند اطمینان بخش راین به خودم اومد و لبخندی به نگاه مهربون
و مردونش زدم و گفتم موضوعی که این همه وقت ذهنمو به خودش مشغول کرده چیه و چه
کمکی ازش می خوام. ...

بعد از تموم شدن حرفام راین چند ثانیه بهم خیره شد و بعد اروم و پرشک گفت:

- فکر می کنی بتونی از پیش بریای؟؟

نگاهمو به روبه روم دوختم و زمزمه کردم "ن می دونم" اما بعد به خودم تشر زدم قرار نیست
تا از

اول کاری خودتو دست کم بگیر، برای همین سریع و محکم گفتم:اره..

بعد به راین که متعجب نگاهم می کرد زل زدم، تخس و پرو گفتم

:

-البته به کمک راین ...

بعدم نیشمو براش باز کردم ... راین که از حرکت من خنده اش گرفته بود چشمکی بهم زد

و سرشو به سمتم خم کرد گوششو با یه دستش گرفت و با شیطنت به من که با تعجب به

حرکاتش نگاه می کردم گفت:

-می گم افتاب بین پشت گوش من مخملیه؟؟؟

تازه متوجه منظورش شدم - کنایه از خر بودن - با پروی انگشت اشاره مو پشت گوشش

کشیدم که راین سریع خودشو کشی د عقب و متعجب بهم نگاه کرد تازه فه میدم چیکار

کردم خودمم از حرکت خودم متعجب و شرمزده بودم، من؟؟ افتاب پشت گوش راینو لمس کردم؟! سریع خودمو جمع وجور کردم لبخن د کج ومعوجی زدم ودرحالی که چشممو درشت می کردم گفتم:

-امممم ... خوب راستش کم ی تا قسمت ی ، ولی خوب خیل ی مونده تا مخملی بشه...
با این حرفم راین که منتظر یه اشاره بود پقی زد زیر خنده ، پسره ی ... چی بگم اخه به تو م
ن

؟؟؟ مگه من دلکتم ه ی م ی خندی؟؟ راین بعد از این که کم ی خندید باز جدی شد
وگفت:

-به مامانت اینا گفت ی ..
شونه ای بال انداختموگفتم:
-نه هنوز، اول می خواستم از کمک تو مطمئن شم بعد با مامان ومهتاب حرف بزنم مطمئنم ک
ه اعتراضی نمی کنن.. ..

راین که با لبخند مهربونی نگاهم م ی کرد گفت :

-افتاب خوشحالم که بهم اطمینان داری.. ..
از نگاهش دلم قنچ رفت اما خودم سردلم فریاد کشیدم :ه ی دختر حواستو بده به خودت،
دوباره

به چیز ی دل نبند که مال تونیست ... لبخند محوی بهش زدم وبرای گمراه کردن دل خودم
گفتم:

-راستشو بگم؟؟

با سر تایی د که شیطون بهش نگاه کردم و گفتم:

-اوایل اصلا بهت اطمینان نداشتم ولی کم کم، اگه خدا به خواد دارم بهت پیدا می کنم؟؟؟

رائین با لبخند عجیبی که روی لبش بود سرشو مظلومانه کج کرد و گفت:

-فقط اعتماد؟؟؟ بهت زده گفتم:

-هان؟؟

-خنده ی اروم ی کرد و گفت:

-هیچی بهش فکر نکن ... راستش افتاب درسته کار منم تجارتیه ولی زیاد از کار بابای تو سر د

ر

نمیارم ... کار ما باهم فرق میکنه. من بیشتر ر ابزارالت ماشینی های سنگین توی کارخونه ها

و شرکت نفتو وارد می کنم....

با ناراحتی گفتم:

-یعنی نمی تونی کمک کنی؟؟

با مهربونی موهای جلوی سرمو بهم ریخت ... چقدر من از این کار بدم میاد یاد کسی میوفت

مکه

موهای سگشو نوازش می کنه ... خودمو از زیر دست رائین کشیدم بیرون که ادامه داد:

-چرا.. تا به جاهایی که کاری از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم و همیشه پشتتم ولی تو باید با

وکیل

پدرت صحبت کنی، هر جا هم کم آوردی من پشتتم نگران هی چی نباش..

احساس خوبی داشتم درسته که راین غیر مست قیم گفت کاری از دستش برنمیا د ولی همین
ک ه

گفت پشتمه وهر کاری از دستش برییا د برام م ی کنه یه دنیا ارزش داشت برای من ... می
خوام ی ه

اعتراف تلخ اما شیرین بکنم هر لحظه که پیش راینم ذره، ذره حضور یه تکی ه گاه محکم ویه
حامی مقتدرو حس می کنم ون می دونم برای این حس خوش حال باشم یا ناراحت ، دوست
ندارم

به زمان جداشدنم از راین ن فکر کنم چون مطمئنم که اون زمان، زمان ی که آفتاب مهرجو با
سر

سقوط کرده ... اما جالبیش اینجاس با این که آینده ام رو پیش بینی می کنم اما هیچ سعی برا
ی

روی پا ایستادن خودم ندارم من به این ت کیه گاه امن نیا ز دارم...

دوستش دارم! با جمله ی اخر هنگ کردم .. من چی گفتم؟

با صدای راین از فکر در اومدم تازه فهمید م چند دقیقه اش به این بدبخت خیره شدم راین
ب ا

صورت سرخ که معلوم بود گر گرفته گفت:

-بهتره بخوابی م ... فردا با مامانت حرف بزن..

و خودشو توی رخت خواب پهن شده وسط زمین ولو کرد ... از قیافه ی سرخ شده اش
متعجب

بودم من به اون خیره بودم من پیش خودم اعتراف کرده بودم اون وقت این گر گرفته؟؟ از
فکر و پرویی خودم خنده ام گرفته بود بلند شدم رفتم توی دستشویی تا مسواک بزنم ... تمام
سعیمو می کردم اون اعتراف که مثل زهر مار تلخ بودو فراموش کنم ... خودم حس می کردم
که فراموش کردم اما نگوا!! ...

از دستشویی بیرون اومدم و خواستم چراغو خاموش کنم که صدای راین بلند شد:

-آفتاب من فردا خودم میرم با وکیل پدرت حرف میزنم ... ب گیر راحت بخواب (خنده ی
خییشان ه ای

کرد و ادامه داد: (فکر نکنم از فردا دیگه خواب راحت داشته باشی

...

با پا ضربه ای به شونه اش زدم و با خنده گفتم:

-خبیث نامرد... ..

خنده اش بلند تر شد چراغو خاموش کردم وبعد از شب بخی ر به تختم پناه بردم ... امشب

شب عالی بود.. ..

صبح که از خواب بلند شدم راین نبود بعد از یه دوش آب گرم آماده شدم و از اتاق بیرون رفت

مامان مشغول خوردن صبحانه بود مهتابم رفته بود مدرسه طفلی خواهرم هوس مدرسه کرده بود

و یه هفته ای میشد که برگشته بود سر کلاس درسش البته دیگه باید برم ی گشت یه هفته بیشتر

تا امتحانای ترم اول وقت نداشت، چقدر همه چیز زود گذشت...

بعد از صبحانه از مامان خواهش

کردم که باهاش حرف بزنم مامان مهربون و شکسته ام هم قبول کرد روبه روی هم نشسته بودیم

بعد از کلی مقدمه چینی حرفمو بهش زدم، واز تصمیمم گفتم البته کمی خباثت هم به خرج دادم

مامان راینو خیلی قبول داشت و من بهش اطمینان دادم که راین گفته همه جوره کمکم میکنه

و پشتمه فقط باید نظر شما و مهتابو بدونم... مامان که با دقت به حرفام گوش داده بود با بغض گفت

:-

حرف تو میفهمم، بالخره باید کسی این کارو به عهده بگیره و چه کسی بهتر از تو و راین، وکیل بابات هم خودش کلی کار و زندگی داره... من و مهتاب حرفی نداریم مطمئنم باباتم راضی ...

ولی

افتابم درست چی؟ زندگی ت چی؟؟؟ نمی خوام یه وقت خدای ی نکرده صدمه ای ببین ه ..

با اطمینان سرمو تکون دادم و گفتم:

با اطمینان سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه مامان مطمئن باش ... امسال سال اخرمه تمام سعیمو میکنم که هم شرکت بابارو حفظ کنم

ه م

درسمو بخونم درضمن راین هم به این کار راضیه پس مشکلی نیست ...

مامان با ناراح تی سری تکون داد و گفت:

-با وکیل پدرت حرف زدی؟

سرمو به نشونه ی نه بال انداختم و گفتم:

-قراره راین باهاش حرف بزنه..

مامان ناراحت سری تکون داد و گفت:

-این بیچاره رو هم از زندگی انداختیم ... این از خونه ... اون از کار ..

ناراحت از روی مبل بلند شدم و کنار مامان نشستم در حال ی که شونه هایش را ماساژی دادم

ب ا ناراحتی و کلاف گی گفتم:

-مامان جون قربونت برم این حرفا چی ه؟؟؟ راین خودش دوست داره ... اونم مثل پسرت

ای ن حرفا چی ه اخه!!

خودمم می دونستم که فقط برای دلگرمی مامانه که دارم این حرفا رو میزن م ... با اینکه خود

راین

به روش نیاورد ولی معلوم بود ما توی زندگیش یه بار اضافه هستیم ...

اون روز راین باهام تماس گرفت وگفت آقای علیزاده (وکیل بابا) قبول کرده که همه چیزو
به م

یاد بده وکلی هم از این کار استقبال کرده وبهتر از همون روز برم دفتر تا هر چه زودتر با خم
وچم

کار اشنا بشم ... اون روز که به دفتر رفتم دوباره داغ دلم تازه شد به هر طرف که نگاه می
کردم

بابا رو می دیدم وخاطراتمون رو حتی بوی بابارو هم اونجا احساس می کردم ،اقای علیزاده
وخانم

سماوات منشی بابا از همون روز اول شروع کردن درمورد کار باهام حرف زدن انقدر که
داشتم

قاطی می کردم شاید خنده دار باشه ولی یه جمله سماوات می گفت یه جمله اقای علیزاده ... ا
ز

اون روز به بعد هرروز به شرکت می رفتم کارمندای شرکت هم متوجه شده بودن که رئی س
جدی د

منم ،اوایل زیاد به این کار علاقه نداشتم اما خودم رو قانع کردم کهتا علاقه نباشه نمیتونم کار
می

رو پیش ببرم برای همین سع ی می کردم روز به روز به کارم علاقه مند بشم که البته به خاطر

رئین علاقه مند هم شدم این کار باعث شده بود منو راین بهم نزدیک تر بشیم تا جای ی که
م ن

پرونده های شرکتو می بردم خونه وبا راین دوتا یی مرورشون می کردیم وبعضی جاهای ی
که نیاز

به فن اقتصادی و تجاری بود را ئین کمکم م ی کرد ، یک ی از همون شبا که مامان خواب بود
مهمايم

چون امتحان داشت توی اتاقش مشغول درس خوندن بود منو راین هم در حال خوندن
پرونده ی یکی از شرکتای وابسته به شرکت بابا بودیم که از قدیم با بابا کار می کردن من
معتقدم بودم ک ه

ادامه ی کار با این شرکت به ضرر چون سود نمیده و هر سال از سود دهیش کمتر میشه اما
رئین

بر خلاف من می گفت چون سابقه ی این شرکت زیاده وبا خیلی از شرکت های ایرانی وحت
ی

خارجی مروده داره نبودش به ضرر شرکته بعد از کلی صحبت قبول کردم بار دیگه پرونده رو
بخونم و راجب صحبت های راین فکر کنم در حال بررسی میزان ورود و خروج کال ها بودم ک
ه

رئین صدام کرد با تعجب به سمتش بر گشتم و گفتم :بله ؟ چن د لحظه خیره نگاهم کرد اما
بعد انگار که منصرف شده باشه یه طوری عجیبی گفت:

-هیچی ...

اما طرز نگاهش چیز دیگه می گفت ومن کاملا کنجکاو شده بودم لبخند معنی داری به روش زد م وگفتم :

-د نشد دیگه اقا راین بگو قضیه چیه ؟؟؟ لبخن د بانمکی زد وگفت:

-هیچی ... یهو دلم خواست صدات کنم..

خندیدم وابروهامو براش بال انداختم وگفتم:

-ارههههه؟! اینطوریاست؟؟؟

راین شیطون چشمک زد وقری به گردنش داد وگفت:

-دقیق ا همین طوریاست..

چقدر این حرکتش شرین بود !!! لبخند عمیقی زدم ودر حالی که بهپشتی صندلی ت کیه

میدادم گفت م :

-به قول خودت مگه پشت گوشای من مخملیه ؟؟؟ ابرو بال انداخت ومتعجب گفت:

-ا؟ واقعا من ن می دونستم..

با خنده خودکارمو به سمتش پرت کردم که سریع خودکارو گرفت وشکلک بامزه ای در اور د

خندیدم وگفتم:

-بچه پرو حیف که کلی کر دارم وگرنه حسابتو میرسیدم ...

وبع د دوباره توی کاغذا دول شدم اما مگه میش د از این فوضول ی لعنتی راحت شد برای ه

مین ب ه

ثانیه نکشی د که باز سربلند کردم وملتمس گفتم:

-جون افتاب بگو دیگه؟؟ اخم شیرین ی کرد و گفت:

-دیگه جون خودتو قسم نخور.. ..

با شیطنت وسط حرفش پریدم و گفتم:

-باشه دفعه ی اخر .. ولی حال که قسم خوردم بگو دیگه.. .. چن د لحظه عمیق توی چشمام

نگاه کرد نم ی دونم چ ی توی نگاهش بود که ناخوداگاه جدی شدم

رائین بعد از مدتی نگاهشو ازم گرفت و در حالی که روی می ز با انگشت اشاره اش شکلائی ک

ج

ومعوجی می کشی د با کلاف گی و من من بالخره اروم گفت:

-رابطه ... رابطه ی تو ... و ... امی د چه جوری بود ؟

یه لحظه هنگ کردم به تنها چیزی که فکر ن م ی کردم این بود همه ی انگشتام یخ کرد اب

دهنمو

محکم قورت دادم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-منظورتو نمی فهمم ... خوب ما نامزد ب.. ..

رفت م بگم بودیم که حرفمو خوردم اما به دهنم نمی چرخئی د که به دروغ بگم هستیم رائین با

لحن اروم اما تقریباً عصبی گفت:

-منظورم اینکه... چه جوری بگم ... تا کجا پیش رفتی د؟؟؟ گنگ نگاهش کردم که سریع

نگاهشو ازم گرفت و در حالی که رگ گردنش ورم کرده بود و صورتش

مثل لبو سرخ شده بود نگاهشو به نقطه ای دوخت و خیلی تند ادامه داد: زنش شدی؟؟؟

اول متوجه نشدم چ ی گفت ولی یه دفع ... گر گرفتم عصبی شدم...

خواستم از پشت میز بلن د

بشم که وسط راه پشیمون شدم خودمو روی صندلی ولو کردم حقش بود که بدونه؟؟ نه به چه

حقی پرسید؟؟ چرا حقش بود اون مثلا.. شوهرمه!! با کلمه ی شوهر بیشتر عصبی شدم انگار

تازه راین ونسبتش برام روشن شده بود نفس عمیقی برای اروم شدنم کشیدم... چی باید

بهبش

می گفتم این که من...! وای خدا... اروم وبا صدای لرزونی گفت:

-من وامی د رابطه ی نزدیکی داشتیم ح تی بعد از نامزدی گاه ی شبا خونه ی هم م ی موندیم.

..

خیلی باهم مسافرت رفتی م چه با بچه چه جداگانه اما هیچ وقت به اونجا ها نکشی د نه من نه

امی د هیچ کدوممون اینو نمی خواستیم ..

نفسمو سریع دادم بیرون وزیر چشمی به راین نگاه م ی کردم که حال کم ی اخماش باز شده

بو د

ولی چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد بعد از گذشت چند دقیقه اروم ومظلوم گفت:

-دوست نداشتم فکر ک نی دارم فوضولی می کنم... ولی... ولی واقعا برام مهم بود!

سرم رو بلند کردم واین بار در حالی که گی ج وگنگ با دهن باز نگاهش می کردم اروم گفتم:

چی؟؟

نمی دونم چی توی قیافه ام دید که لبخند کنترل شده ای زد وبا یه دستش پرونده ی جلومو

بست وگفت:

-برو بخواب خسته ای..

وبع د هم خودش بدون هیچ حر فی به سمت اتاق رفت ، چرا باید برایش مهم باشه؟؟ اخه چرا داره

؟؟خوب معلومه مثلا خیر سرش شوهرته ... شوهر .. هی ... چه کلمه ی شیرین ی این شوهر!! لبخن د

پتو پهن ی روی لبم نشست نم ی دونم چرا انقدر مثل خر ذوق کردم انگاری توی دلم قند اب م ی

کردن خوبه مامان اینجا نبود وگرنه به حالم افسوس می خورد اخه ادم انقدر شوهر ذلیل ??? ولی

بای د اعتراف کنم اگه راین واقعا شوهرم بود حتما ... سریع به خودم تشر زدم که باعث شد نیشم

نسبتا باز شده ام بسته بشه خجالت بکش افتاب ... سرمو محکم تکون دادم وسع ی کردم فکرمو

منحرف کنم وارد اتاق که شدم راین توی سرویس بهداشتی بود اصلا حال وحوصله ی مسواک زدن نداشتم .. خوب چی میش د یه بارم ما بهداشتو رعایت نکنیم؟؟ سریع قبل از اینکه راین بیا د

لباسمو عوض کردم وپریدم توی تخت باز فکرم رفت سمت سئوال راین وحر فای بعدش چقدر دلم

می خواست از این حرفاش چیزی رو که باب میلمه برداشت کنم اما نمیشد، قرار بود خودخواه نباشم جدای از اون من امیدی رو که باهاش بزرگ شدم رو بعد از اون همه سال نتونستم بشناسم

.. وال ... چه برسه به رائی ن که به زحمت یه سالو نیم از اشنایمون گذشته ... باز فکر امی د افتاد توی

ذهنم چند وقت ی بود که دیگه زیاد یادش نمی کردم .. من واقعا عاشق بودم؟؟ عاشق امی د مگه؟؟

عشق انقدر زود فراموش میشه، شایدم عادت بود ولی نه واقعا عادت برای احساس من به امی د ک م

بود، دقیق نمیدونم اسمشو چی بزارم ولی حال خوب می دونم که نه عشق بود و نه عادت !!! انقدر

درگیر فکر کردن بودم که نفهمیدم رائین کی از سرویس بهداشتی در اومد و کی خودم خوابم برد

!!!

همه چیز نسبتا خوب پیش میرفت مامان کم کم از لک خودش در اومده بود مهتاب همچنان مشغول درس خواندن بود و من هم درگی ر کارای شرکت، تقریبا خوب تونسته بودم از پسه هم ه

چیز بر پیام البته نمی شد کمکای راین واقای عزیزاده و خانم سماوات رو نادیده گرفت، آگه
اونای

نبودن هیچ وقت نمیتونست م کاری از پی ش ببرم ... بوی عی د داشت کم کم نزدیک میش د
وتقریب ا

یک ماه مونده بود به نوروز سرمون کمی شلوغ و پلوغ شده بود توی چند جا اشکال داشتم ولی
دیگه روم نمی شد از خانم سعادت یا اقای عزیزاده بیرسم تصمیم گرفتم که با راین تماس
بگیرم

وازش بخوام که چند ساعت باقی مونده رو بیا د اینجا تا شاید اون بتونه جواب این سؤال هام
رو

بده اما هر چی می گشتم گوشیمو پیدا نمی کردم در آخر تلفن دفتر رو برداشتم و شماره ی
مبایل م

رو گرفتم صدای زنگش که ریتم ارومی از گیتار بود از زیر کاغذ ها و پرونده ها بلند شد تلفن
رو

قطع کردم و به سراغ مبایلم رفتم بعد از پیدا کردنش صفحه اش رو روشن کردم و شماره ی
یک رو فشار دادم که اسم راین روی گوشی نمایان شد ذهنم انقدر شلوغ بود که هر کاری م
ی کردم ن می تونستم شماره اش رو حفظ کنم تقریباً بعد از سه الی چهار تا بوق تماس برقرار
شد و صدای کلاف ه ی راین توی گوشی پیچی د :-بله افتاب ؟

یه لحظه مکث کردم چرا انقدر جدی و کلافه ؟ بی خیال فکر کردن شدم و گفتم:

-سلام راین، خوبی؟

از سرو صدای اطراف معلوم بود که شرکت نیست تند گفت:

-ممنونم، آفتاب جان کلی کار دارم چی می خوام؟

جاخوردم، چرا این طوری حرف میزد؟ نمی دونم چرا ولی به چیزی راه نفسمو گرفت وچشما

م

شروع کرد به سوختن، تقصی ر خودم بود نباید انقدر خودمو جلوش خوار کنم، اون حق نداره

با من

این طوری حرف بزنه، شاید من توقع زیادی دارم!!! حرفی که می خواستم بزمن رو خوردم

واروم گفت م:

-هیچی .. فقط .. فقط (س عی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم)ممکنه ک می دیربیام خونه

.. اول

زنگ زدم خونه کسی جواب نداد مجبور شدم با تو تماس بگیرم ببخشی د مزاحم شدم ...

(دروغ که حناق نیست؟)!

تاخواستم قطع کنم صدای مضطرب راین توی گوش پیچی د: چی؟چی گف تی؟ چرا دیر

میا ی؟؟؟

خواستم بگم به تو چه توبرو به کارات برس ... اما نفس عمیق ی کشیدم تا کمی بغض وخشمم

رو ک م

کنم این بار من بی حوصله گفتم:ک می کار دارم ... می خوام قطع کن م

اما باز صدای رائین مانع شد که سریع گفت:

-نه افتاب زود بیا خونه ... کارات هم بیا ر خودم کمکت می کنم. ..

داشتم نفس کم میوردم نه به اون لحن اولش نه به الن با حرص گفتم:

-نیازی نیست ... باید خودم رو پای خودم وایسم همیشه که تو نیستی ...

رائین کم ی مکث کرد وبعد باصدایی که معلوم بود رنجیده گفت:

-باشه فقط ... فقط همین امشبو زود بیا ...

وبعد قطع کرد روی مبل سر خوردم واشکام جاری شد نم ی دونم چرا اون جمله ی اخیری رو
گفتم

من با تمام وجود می خواستم فقط فقط و فقط رائین تکیه گاهم باشه اما ... صدای رنجیده اش انگار
توی

مغزم اکو میشد ... وجدانم می گفت درست باهاش حرف نزدی اما یه چیزی از درونم
سرش فریاد

زد که چرا خیلی هم خوب باهاش حرف زد مگه ندیدی اول چه طور جواب داد وجدانم انگار
کم ی

عصبی شده بود چون اونم گفت بهش حق بده تو تمام این مدت ازش کار کشیدی بدبخت ب ه
هیچکدوم از کاراش نرسی مطمئنان اگه خودت بودی حتی تلفنشم جواب نمی دادی ... این
یکی

رو واقعا راست می گفت اما نه من اگه کس ی برام مهم باشه جوابشو می دادم ... این بار عقم
پ ا

پیش گذاشت وگفت کی گفته مهمی ??? هان ؟ راست می گفت کی گفته ؟ دلم می گفت چرا
تو

براش مهمی .. من خیلی زیاد گول دلمو خوردم اما این بار حرف عقمو قبول کردم من دیگه
توان

شکست نداشتم از این جدال درونم شدت اشکام بیشتر شد واقعا خسته شده بودم خیلی خست
ه

... بعد از مدت ی کم ی اروم شدم باز به کارم مشغول شدم ساعت حدودا هفت بود که از
شرکت زدم

بیرون توی شرکت جز من ومشتی، ابدارچی شرکت کس ی اونجا نبود سوار ماشینم شدم وبه
سم ت

خونه روندم دلم خیلی گرفته بود اما هیچ کسی رو نداشتم که برام بشه مرحم دلم ،دیگه توان
نداشتم غرورم رو بیش از این خورد کنم ،دیگه هیچی از اون افتاب سابق باقی نمونده بود من

واقعا بازنده بودم ... دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم فقط از این جسم باید برای

خوشبختی مامان ومهتاب استفاده می کردم چیزی درونم گفت پس راین چی به خودم

پوزخندی

زدم راین؟ مگه من برای اون مهمم؟؟ نه!! پس چرا اون باید برای من مهم باشه؟ ماشین رو
توی

پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور شدم وقتی به طبقه ی خودمون رسیدم هیچ حال کلی د
در

اوردن نداشتم تک زنگی زدم و به دیوار کناری تکیه کردن و چشمم رو بستم در با صدا تیک
کوچکی باز شد چشم باز کردم و به سمت در چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم
رائی ن ب ا

لحنی اروم و ملایم و نگاه ی مهربان درونم چشمم خیره شد و گفت: تولدت مبارک
کناری تکیه کردم و چشمم رو بستم در با صدا تیک کوچکی باز شد چشم باز کردم و به سمت
در

چرخیدم اما از چیزی که میدیدم هنگ کردم راین با لحن ی اروم و ملایم و نگاه ی مهربان
درون م چشمم خیره شد و گفت: تولدت مبارک

مبهوت به کیک شکلاتی کوچکش نگاه کردم، تولدم من؟؟ مگه امروز چندمه؟؟ مغزم در حا
ل

انالیز بود، امشب ۳۱ بهمن شب تولد من بود لبخندم کم کم روی لبم جا خوش کرد با ذوق
وهیجان

همون طور که لب در ایستاده بودم گفتم: وای مرسی رائی ن راین با لبخند مهربونی فقط در
حال نگاه کردنم بود صدای خن ده ی مهتاب که پشت راین ایستاده بود بلند شد:

-می گم راین بهترین ت از جلوی در بری کنار این نوزاد ما بیا د تو ؟

منو راین هم زمان می خندیدم ،راین کنار رفت و تعظیم کوتاهی کرد وبا شیطن ت گفت:

-خیلی خوش اومدید خانم کوچولو

وچشمکی بهم زد تا خواستم جوابشو بدم توی بغل مهتاب فرو رفتم که با محبت منو به خودش

فشار میداد و مرتب شعر تولد مبارک رو می خوند ،در اخر با صدای اعتراض مامان تمومش

کرد ب ه

سمت مامان برگشتم چشماش فوق العاده غمگین بود می تونستم بفهمم که ان جای خالی بابا

رو

بیش از هر وقت دیگه احساس می کنه اما به خاطر ما لبخند از روی لبش پاک نمی شه با

محبت ب ه

سمتش رفتم و محکم در اغوشش گرفتم مامان با محبت تولدم رو تبریک گفت و من هم در

حالی

که بغض گلومو گرفته بود ازش تشکر کردم در همون حال صدای غر غر راین بلند شد:

-که چی همه این خانم کوچولوی منو بغلش کردن به جز خودم؟؟؟ مامان به این غرغر راین

خندید و کمی منو به سمت راین ن هل داد نگاهم باز در نگاه طوسی راین

گره خورد نمی دونستم باید بابت رفتارش ناراحت باشم یا بابت این تولد خودمونیش ممنون

!؟

اروم به سمتش رفتم و دستمو جلوش دراز کردم لبخند عجیبی زد و دستمو به گرمی فشرد اما م

نمیدونم چی شد که یه دفعه پرت شدم توی بغلش در حالی که منو محکم به خودش فشار میداد اروم زیر گوشم گفت:

-توهمیشه به دیگران بیشتر از من توجه می کنی ... خانم کوچولو من واقعا (!) حسودم.. ..
توبهت حرفش بودم که گرمی لبشو روی گونه ام حس کردم ، چی بود این ارامشی که
هر لحظه از

کنار رانی ن بودن به من منتقل میشد ؟ راین بعد از چند دقیقه مکث لبشو از رو گونه ام برداشت و باز اروم گفت:

-دلت میومد این شبو از خودمون بگیر ی ؟ تولدت مبارک افتاب م حس فوق العاده ای داشتم
دل نمی خواست از آغوش راین در بیام نگاهمو به چشمای پرمحبت
وصد البته شیطونش انداختم واروم گفتم : برای همه چی ممنونم.. ..

خنده ی شیطونی کرد وگفت:

-یه خانم که بیشتر ندارم !! دارم ؟

غرق لذت بودم تا خواستم جوابشو بدم صدای سرفه ی مصلحتی مهتاب بلند شد و با جدیت
گفت

- :

اگه به زیر ۰۱ توجه نمی کند حداقل اطرافو داشته باشی د یه بزرگتر نباشه ... شرم داره به
خدا

من خجالت زده و راین خندون به سمت مامان و مهتاب برگشتیم مامان ریز ریز می خندی د

ومهتاب هم در حالی که از چشماش شیطنت می بارید قیافه ی جدی به خودش گرفته بود
رائین با

خنده به سمتش رفت و در حال ی که دماغ مهتابو بین دو انگشتش فشار میداد گفت:

-چی می گی تو نون زیر کباب؟؟؟ها؟؟؟بزار شوهر کنی خودم میام حالتو می گیرم ...

مهتاب ابروی ی بال انداخت وگفت:

-هه به همین خیال باش ما هواسمون به همه جا هست..

ما همه زدیم زیر خنده مهتابم که تازه متوجه سوتیش شده بود سرخ شد مامان گوش مهتاب و

گرفت و به سمت سالن برد وگفت: خجالت بکش دختر..

رائین با خنده به سمت برگشت وگفت:

-خانم کوچولو برو لباستو عوض کن بیا ...

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم با اینکه می ل شدیدی به حمام داشتم بی خیالش شدم

وسریع مانتو شلوارمو با بلیز دامن کوتاه مشک ی عوض کردم ارایشم رو تجدید کردم وپیش

مامان

ومهتاب اینا بر گشتم ،همون موقع بچه ها و خانواده ی رائین هم زنگ زدند و تولدم روتبریک

گفتن

از همشون تشکر کردم سر میز شام بودیم که بر گشتم سمت رائین وگفتم:

-چرامامانت اینارو دعوت نکردی؟؟ زشت نیست؟ ناراحت نشن یه وقت!؟

رائین مهربون بهم نگاه کرد وگفت:

-نه عزیزم، ناراحت نمیشن به احترام بابات خواستم فقط یه تولد خانوادگی بی سرو صدا
بگیری م

...

من و مامانو مهتاب هر سه پر از تشکر بهش زل زدیم اما راین اصلا به روی خودش نیاورد
چقدر از

این کارش ممنون بودم بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا من یک رو ببرم قبل از اینکه
شم ع

رو فوت کنم چشمامو بستم و برای تک تکمون ارزوی خوشبختی کردم مامان یک هارو قسم
ت

کرد و با لیوان نسکافه جلوی همه مون گذاشت که راین یه دفعه از جا بلند شد و بدون هیچ
حرفی پشت پیانوی گوشه ی سالن جا گرفت و شروع کرد به زدن ناخودآگاه لبخندی روی لب
م

نشست این دقیقاً دومین باری بود که صدای پیانوی راین رو میشنیدم که می بعد صدای گرم
و جذابش بلند شد

بعد عادت کردی چشمامو از اون وقتی که اینجای تو و آرامشه چشمات با این لبخند
رویای

همه حرفا همه شعرا می تو تصویری از دردن چشمات معیار زیبایی ی رو تو قلبم عوض
کردن

کسی مثله منه عاشق به احساسه تو مومن نیس ت میخوام افسانه شم با تو میدونم غیر ممکن نیست

تو رو از وقت ی که دیدم چشممو رو همه بستم همه عالم میدونن که به چشمای تو وابست م

تو که میخندی انگاری منو خوشبختی میبوسه دیگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسه
ب د عادت کردی چشممو تهه این قصه پیدا نیس ت تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچ ی زیبا نیس ت

واسه تو من کمم آره تو حقت بیشتر از ایناست ولی زیبا بیه مهتاب توی نگاهه شب پیداس ت

اره تو از چشمام خونندی چقدر از دلهره خستم اگه آرامشی دارم اونو مدیون تو هستم، مدیون تو هستم

دیگه قلبم با آهنگه نفسهای تو مانوسه ... تو که می خندی انگاری منو خوشبختی می بوسه
ب د عادت کردی چشممو تهه این قصه پیدا نیس ت تو انقدر خوبی که جز تو به چشمم هیچ ی زیبا نیس ت

وقتی اهنگ تموم شد یه حس عجیبی سر تاپام رو گرفته بود مامان ومهتاب برای راین دست میزدن با دیدن راین که از پشت پیانو بلند شد نا خود اگاه ایستادم وبا قدم های لرزونی ب ه سمتش رفتم اول کم ی گیج نگاهم کرد اما بعد دستشو به سمتم دراز کرد خودمو توی اغوشش

انداختم اروم گفتم : ممنونم راین ...

در حالی که منو محکم در اغوشش گرفته بود زیر گوشم ملایم گفت

:

-یه جای شعر اشتباه بود ، زیبایی افتاب ، توی نگاه شب پیداست ، ممنونم که هس تی .. به
خاطر تو شبهای من آفتابی و زیبا شدن ..

با این حرفش گر گرفتم وسریع ازش جدا شدم مامان لبخند به لب ومهتاب مودی مارو نگاه م
ی

کرد از خجالت عرق کرده بودم ، این چند وقت همه چی ز عجب بود افتابو خجالت ؟؟ راین
دستشو

پشت کمر گذاشت وبه سمت مبلها هلم داد ودرحالی که منو کنار خودش روی مبل دونفره ای
مینشون د یه بشقاب کیک ودوتا لیوان نسکافه به سمتمون کشی د تا باهم بخوریم یه کم
نسکافه ر و مزه مزه

کرد ورو به مهتاب گفت : نون زیر کباب اینا که سرد شدن؟! پیر برو چهارتا نسکافه ی
مهتاب ی بریز بیار ..

مهتاب چپ چپ به راین نگاه کرد وراین لبخند دندون نمایی بهش زد مهتاب سری با تاس
ف

تکون داد و به سمت اشپزخونه رفت راین بشقاب کیکو کشی د جلو ویه چنگال برای من یکی
ه م برای خودش گذاشت ومشغول صحبت با مامان شد کمی از کیک خوردم با یاد اولین بار
که با

رائین توی یه بشقاب غذا خوردم خنده به لبم آورد چقدر اون شب حالم بد شده بود..

مهتاب با سرو صدا از اشپزخونه بیرون اومد وسینی رو روی میز گذاشت وگفت:

-یعنی مظلوم تر از من گیری د شماها..

رائین با خنده چشمکی بهش زد وگفت:

-اگه تو مظلومی مظلوم چیه اخه ??? مهتاب ایش صدا داری گفت وادامه داد:

-خدایا مردم شوهر خواهر دارن ، ماهم داریم ... من اگه شانس داشتم که اسمم شمس الله

بود...

این دفعه من ه مین طور که به میمیک صورت (حرکت صورت) مهتاب می خندیدم گفتم:

-خواهر جان اون برای مرداست ... تورو باید شمسی صدا کرد...

قبل از مهتاب رائین خنده ی بلندی کرد ودر حالی که یه دستاشو پشت من می انداخت گفت:

-عالیه ... مهتاب م ی گم چه طوره از این به بعد شمسی صدات کنیم ???

مهتاب اخ می به منو رائین کرد وگفت:

-منم تورو غضنفر صدات م ی کنم..

من که دول شده بودم برای خودم ورائین نسکافه بر دارم زدم زیر خنده مامان با تشر گفت:

-مهتاب عزیزم..

مهتاب ایش بلند بال ی ی گفت رائین هم از لجش با لحن خود شیرین ی گفت :

-مادر زن جان ... نسکافه بفرمایی د ... (وروی به من ادامه داد) :

حال به من م ی خندی حساب تورو بعدا میرس م

قیافه ی مهتاب اون موقع واقعا خنده دار شده بود بعد از خوردن کیک ونسکافه راین دستاشو بهم زد وگفت:

-خوب حال نوب تی هم که باشه نوبت چیه ???

-مهتاب با ذوق گفت:

-کادووو.. ..

راین با خنده گفت:

-بمیرم برات چقدر برای کادوی یک ی دیگه ذوق می کنه. ...

مهتاب دیگه نزدیک بود از کارای راین گریه اش بگیره به قیافه ی زارش نگاه کردم و خندیدم

توی دلم بهش گفتم مهتاب تو که هیچی ولی من ی که خواهرتم وبه زبون درازی وغرور معرو ف

پیش زبون این بشر کم میارم . برای اینکه بحثشون بال نگیره رو به راین کردم و گفتم:

-سه دیگه راین ...

راین با این حرف من گفت:

-چشم زن جان. ...

از حرکاتش خنده ام گرفت چقدر خوب بود که راین امشب کنار ما بود وبا این شیطنت و خنده

هاش ما رو از غرق شدن توی غم نجات میداد بعد از چند دقیقه مهتاب رفت وبا کادوها بر

گشت سه تا جعبه با سایز های مختلف. ...

لبخند عمیق تر شد و شروع کردم به باز کردن کادو ها اولین کادو برای مهتاب بود یه عطر فوقالعاده خوش بو و گرون قیمت سریع از جا بلند شدم و گونه ی خواهر مهربونمو بوسیدم وکنار

گوشش اروم برای همه ی کار هایی که برام کرده بود گفتم:

-جبران م ی کنم..

وازش جدا شدم مهتاب که نیشش حسابش شل شده بود سریع گفت:

-اردیبهشت یادت نره ... حسا بی جبران کنا ... حساااا بی ...

خندم گرفت دیونه ماه تولدشو می گفت سری به نشونه ی تایی د تکون دادم وتوی دلم گفت

م

اردیبهشت که هیچی همه ی عمرم جبران می کنم این ی تیم شدن تو ... بغض بدی کرده بودم

اما

نمی خواستم شب ب قیه رو خراب کنم سرمو گرفتم پایبی ن که کسی متوجه صورت من نشه

وخودمو

مشغول باز کردن کادوی مامان نشون دادم که گرمی حضور و عطر تلخ اما شیرین رائینو کنار م

حس کردم سرشو پایین گرفته بود وجوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-نیین م غمو توی صورتت !! بهش فکر نکن .. به چیزای خوب ، به کسایی که دوستت دارن

فقط ب ه

اونا فکر کن ...)وبا ته خنده ای ادامه داد : (این یه دستوره..

سرمو بلند کردم وبا نگاه ی که ازش تشکر می بارید گفتم:
-چشم رئیس ..

اونم لبخند عمیقی بهم زد اگه یه وقت دیگه یا یه زمان ی دیگه بود هیچ از این حرفش خوشم
نمیوم د ولی نم ی دونم چرا امشب ،الن توی این لحظه دلم می خواد که هر لحظه از حرفاش
لذت

ببرم حتی از این کلمه ی دستور که یه زمانی بیشتر از هر چیزی ازش بیزار بودم ... باصدای
مهتاب

از فکر در اومدم ، مهتاب با حرص داشت م ی گفت:
-افتاب جان کادوی مامانو باز می کنیا نه رائین ..

خندیدم ، ن می دونم چرا این خواهر کوچولوی من امشب کمر بسته که منو از عرش به فر ش
برسونه !! به چشمای شیطونش زل زدم وگفتم:
-بله خانم حواسم هست. ..

کادوی مامان یه کیف دست ی مارک خوشگل بود من عاشق این مدل کیف بودم با دیدن کی
ف

لبخن د عمیقی زدم وبه سمت مامان خوشگلم که توی این چند ماه حسابی پی ر شده بود پرواز
کردم با تمام وجود مامانو بغل کردم وگفتم:
-مرسی مامان عالیه ، خیلی دوستش دارم. ..
ومحکم گونه ی مامان رو بوسیدم اونم با محبت به صورتم دست گشی د واروم گفت:

-خوشبخت شو ... ارزوی بابات فقط همین بود

چشمام پر از اشک شد ... بابا ... چقدر جای خالیش توی این جمع به چشم میومد ... بابا
نمیدونم

برای چندمین بارِ اَخه حسابش از دستم در رفته اما ببخش ، ببخش که ناخلف بودم.

بار دیگه مامانو بغل کردم وسیعی کردم اشکامو پنهونی پاک کنم اروم درست مثل مامان گفتم:

قول میدم بهت عزیزم.. ..

وسریع از آغوشش در اومدم ورفتم سراغ کادوی راینِ یه جعبه ی جواهرات کوچک بود

درشو اروم باز کردم از چیزی که میدیدم نفسم بند اومد

یه گردن بند که کلمه ی R روش خودنمایی می کرد وکنار اون یه انگشتر با ن گین برلیان ..

انقدری

که از دیدن گردن بند ذوق زده شده بودم از دیدن اون انگشتر گرون قیمت نشده بودم با جعبه

ب ه سمت راین بر گشتم واروم به سمتش قدم برداشتم ن می دونم چرا اما سرمو کج کردم و

اروم

جوری که فقط خودمون دوتا بشنویم با لبخند بزرگی که روی لبم بود گفتم:

-میشه بغلت کنم؟

راین با لحن با مزه ای یواشکی در

گوشم گفت:

-نمی گی با این طوری حرف زدنت من یه وقت ضعف می کنم

?ها؟ کوچولوی خوردنی من.. ..

از حرفش انگار کیلو کیلو قند توی دلم اب م ی شد با اینکه قبلا خیلی از این حرفا شنیده بودم
اما

شنیدنش از راین کامروا یه حسی فرا تر از حسای دیگه بود بی اختیار مثل یه گربه ی لوس
شده بودم نمی دونم چی توی اون چشمای
طوسی بود که لبخند محوی زدم واروم گفتم:
-مرسی خیلی قشنگن..

وبه سمت مامان ومهتاب برگشتم با دیدن چهره ی خندون ومرموز مامان ومهتاب از خجالت
سرخ

شدم وسرمو پایین انداختم ومشغول جمع کردن کادو ها شدم..
بع د از یه ساعت صحبت کردن بالخره همه با خستگی ی به سمت اتاق هامون برگشتیم ... رو
ی

صندلی میز ارایشم نشسته بودم ومشغول پاک کردن ارایشم با شیر پاک کن بودم که نگاهم
به

جعبه ی جواهراتی که از رائی ن هدیه گرفته بودم خشک شد ب ی اختیار دستمو به سمتش
بردم ودر

جعبه رو باز کردم نگاهم باز روی گردبند ماند اروم روش دست کشیدم واز جعبه خارجش
کردم

درست مثل یه شی که هر لحظه امکان شکستن و نابود شدنش هست ... صاف جلوی آینه نشست م و گردن د رو جلوی گردنم گرفتم وبا ذوق ولبخندی محو بهش خیره شدم این با ارزش ترین هدی ه

ای بود که توی عمرم گرفته بودم ... با صدای راین با ترس به پشت سرم نگاه کردم در حالی که

لبخن د روی لبش بود اروم اومد وپشتم ایستاده مین طور که شونه هامو گرفته بود منو به سمت

آینه چرخوند واز همون جا مشغل دیدن گردنم شد با لحن ملایمی گفت:

-خیلی بهت میاد ...

بع د با ک می مکث انگار توی گفتن این حرف شک داشت اروم ادامه داد :

-میتونم برات ببندمش ؟

یه لحظه قلبم از تپش ایستاد ،چقدر من بی جنبه شده بودم ، سعی کردم لبخند بزنم واروم

سرمو

تکون دادم ، راین همون طور که پشت سرم ایستاده بود اروم همه ی موهامو به یه سمت شون

ه

هام هدایت کرد وگردن بند رو از دستم گرفت وخیلی اروم وملایم مشغول بستن گردنم شد

د اروم

چشمامو بستم تا راین کارشو تموم بکنه ، با تماس چیزی گرم با گردنم چشمام چهار تا شد
وبا

شدت ونا خود اگاه باز شد راین اروم وبا لبخند مرموزی ازم فاصله گرفت ،چی کار کرد ???
حس می کردم دارن توی کوره، اتیشم میزن همه ی بدنم عرق کرده بود راین
بار دیگه دول شد واروم کنار گوشم گفت:

-حق نداری از گردنت درش بیاری وگرنه با من طرفی ..

از حس نفساش با گوشم سریع سرمو به سمت دیگه ای کج کردم ،راین خنده ی عجیبی کرد
وصندلی منو به سمت خودش چرخوند وهمون طور که جلوی پام زانو میزد گفت:
-این شکلی که میشی ...

حرفشو خورد وشیطون به چشمام که حال رنگ کنجکاوی گرفته بود خیره شد اروم وبا لحن
مهربونی گفت:

-افتاب می خوام یه هدیه ی دیگه بهت بدم قبولش می کنی ??? حال کنجکاویم صد برابر
شده بود ،راین چرا انقدر امشب مرموز شده بود ??? اروم به نشونه ی

تایی د سر تکون دادم ، راین ایستاد ودست منم گرفت که بلند بشم ،با تعجب درست مقابل
رائی ن

که انگار توی چشماش پروژکتور روشن کرده بودن ایستادم لبخند عمیقی زد وگفت:

-چشمامو ببند تا بهت بگم. ...

با تعجب گفتم:

- چرا؟؟؟

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

-ببند دختر خانم ... ادم رو حرف بزرگتر از خودش که حرف نمیزنه ...

اروم خندیدم و گفتم :چشم بابا جون ..

اونم خندید و گفت:

- بابا به قربونت

دیوانه ای بهش گفتم وبا لبخند چشمم رو بستم بعد از گذشت چند دقیقه ی طولن ی گرما ی

چیزی رو حس کردم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن سریع چشممو باز کردم اما رائی ن

هنوز چشمم بسته بود خواستم ازش جدا بشم که نش د خواستم سرمو عقب بکشم اما نمیش

د به ناچار تسلیم شدم ،البته همچین ناچار هم نبود !!!

انگار حت ی نفس هامون ه م

برای یک ی شدن لحظه شماری می کردن .. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند سال

گذشت

قدرت باز کردن چشممو نداشتم شده بودم مثل نوزادی که با دهن دنبال سینه ی مادر برای م

کیدن می گرده !! صدای رائین که از نفس نفس مقطع شده بود کنار گوشم بلند شد:

-دیگه هیچ وقت ... هی چ وقت ... از آینده ای ... که معلوم نیست

... حرف نزن...

چشمم که کم کم باز شده بود رو به چشمای رائین دوختم، با این حرف لذتم ب ه

نهایت رسی د، راین لبخند خبیثی زد و گفت:

-کادوتو ... دوست داشتی ...

برای لحظه ای هجوم خون رو به صورتم احساس کردم سریع راینو پس زدم و خودمو توی

سرویس بهداشتی پنهون کردم صدای خندی شیطون راین اتاق رو برداشته بود خودمم

خنده ام گرفته بود در حالی که لبخند روی لبم بود به اینه نگاه کردم با دیدن نی ن ی چشمام

که براق شده

بود و می لرزید ولبخند روی لبم ، خنده ی کوچکی کردم با زمزمه گفتم:

-چیه افتاب؟؟ چرا انقدر خوشحالی ...

با یاد چند دقیقه پیشمون باز غرق لذت شدم لبخند عمیقی توی اینه به چهره ی خودم زدم

وباز گفتم:

-فرق داشت. ...

با یاد امی د خشمگین شدم سریع صورتمو اب زدم ویه مشت پر اب به صورتم ریختم وبا حر

ص

گفت م : حواستو جمع کن امشب فقط شب راین وافتاب ، هی چ کس حق ورد به حریمشون

رو نداره

.... وبعد با حرص مشت پر ابم رو به عکس صورتم توی اینه ریخت م

سر تا پام از استرس میلرزی د ،حال چه طور برم جلوی راین ن؟؟؟ به عکس خودم توی اینه

نگاه م

کردم گونه هام سرخ شده بود از قیافه ی خودم خنده ام گرفت هیچ وقت تا این حد خجالت نکشیده بودم ... شاید دروغ نباشه اگه بگم نی م ساعت طول و عرض دستشویی رو راه رفتم و ب ه خودم و این خجالت ب ی موقع ناسزا گفتم اما هر کاری می کردم نم ی تونستم لذت اون بوسه یا ب ه قول گلنار ماچ رو فراموش کنم ... اخرش که چی ??? یعنی دیگه قرار نیست راینو ببین ی؟؟

بالخره که باهم رو در رو می شی د! انقدر خسته بودم که ذهنم هم سر ناسازگاری باهم گذاشته

بود، در اخر ناچار اروم در رو باز کردم و از لیه در به اتاق خیره شدم هیچ خبری از راین نبود، یعنی کجا رفته ??? نا خوداگاه نگاهم به زمی ن دوخته شد .. اخی خوابیده ... کم ی با تردید نگاهش

کردم واروم از سرویس بهداشتی خارج شدم نگاهم از روی بدن عریانش به صورت مظلومش

دوخته شد، از نفسای منظمش مطمئن شدم خوابه نم ی دونم چرا ولی اروم به سمتش قدم برداشتم، چه طور می تونست انقدر راحت بخوابه ??? بایاد خونسردی ذاتی راین لبخند روی لب م

اوم د یه زمانی فکر م ی کردم از عالم وادم خونسرد ترم اما پیش راین واقعا کم آورده بودم .. توی

این سرما پتو روش ننداخته بود !! اروم پتو رو از پای ن پاش بلند کردم واروم روش انداختم
وکنار

سرش زانو زدم دستم ب ی اراده به سمت موهای پریشونش حرکت کرد وخیلی نرم توی
موهاش

لغزی د با لبخند راین قلبم به شدت کوبی د و نزدیک بود از سینه ام بزنه بیرون حرکت دستم
متوقف

ش د دوچشم داشتم دوتای دیگه هم قرض کردم وبه صورت راین که حال لبخند محوی
روش بو د

خیره شدم،هی چ علائمی از بیداری توی صورتش نبود اروم دستمو از لی موهاش بیرون کشیدم
م

و در حالی که نفس عمیق ی می کشیدم اروم زمزمه کردم : ترسوندی منو پسر بد ... جبران
می کن م

!

خودمم از حرفم خنده ام گرفت می خواستم به خاطر حرکت ی که توی خواب کرده ازش انتقا
م

بگیرم ... دلم برای خودم سوخت واقعا از دست رفته ام !!! اروم از بالی سر راین بلند شدم
برای

احتیاط چراغ رو خاموش کردم وشروع کردم به عوض کردن لباسام وبا خیال راحت توی
تخت

خوابیدم امروز چه روزی بود واقعا، اون از طرز حرف زدن راین موقع ی صحبت کردن با تلفن
اون م از تولدی که هیچ یادم نبود و...

نمی دون م

چی از درونم با غصه گفتم : خوش به حال اون لبا ... انقدر این حرف رو باغصه و ناراحتی گفتم
که

دلم لرزید و به خودم تشر زدم هی افتاب کوتاه بیا خواهشن ... سعی کردم ذهنمو از این
درگیری ا

رها کنم و به کارای عقب افتاده ای که امروز با خودم آورده بودم فکر کردم واقعا چقدر تونستم
م

بهشون رسیدگی کنم !! توی همین فکر بودم که چشمم کم کم گرم شد و دیگه هیچی
نفهمیدم .

صبح با سرو صدا از خواب بیدار شدم نگاهم روی ساعت خشک شد ؟ چی ده ??? وای
شرکت!!

سریع از تخت پریدم پایبی ن و به سمت دستشویی هجوم بردم ،اخه چرا کسی منو بیدار نکرد
،اه لعنتی اینم شانسم من دارم ... با کمی فکر کردن یادم اومد امروز پنج شنبه اس و شرکت پن
ج

شنبه ها تعطیل ... نفس ی از سر اسودگی کشیدم که یه دفعه یاد دیشب افتادم وای خدا اینو
کجای

دلم جا بدم؟؟ یعنی امروز راینم خونه اس؟؟ نفسم داشت بند میوم د چه جوری باید باهاس
بر

خور د کنم، یعنی ی به روم میاره؟؟ درگیری ذهنیم خیلی شدید بود طوری که دلم واحساسم
حرف

از ترس واضطراب میزدن اما عقل ومنطقم هی بهم تشر میزدن که فقط یه لب ساده بود اگه
بیشتر

از این پیش می رفتی د چی کار می کردی؟ که هر بار با این جمله تمام تنم گرمی گرفت
ودر اخر

تصمیم گرفتم که به روی مبارک نیارم که چه اتفاق افتاده لباس هامو عوض کردم کنار در
ایستادم

نفس عمیقی کشی د وهی زمزمه کردم، افتاب دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده، هیچی، هیچیااا..
اصلا لبی در کار نبوده

هیچی!! وسریع از اتاق خارج شدم مامان توی اشپزخونه بود مهتابم که حتما مدرسه اس هرچی
اطرافو نگاه کردم خبری از راین نبود و خدارو شکر تا اینجا به خیر گذشت به مامان سلام
کردم

مامان با محبت جوابمو داد درحالی که برای خودم چای می ریختم با خونسردی پرسیدم:

-مامان مگه امروز پنج شنبه نیست؟؟ پس راین کجاست؟ مامان لبخند محوی زد و در حالی
که داشت ن می دونم چی روی رو با چی قاطی می کرد گفت:

-چرا پنج شنبه اس .. راین م گفت یه جلسه ی مهم داره ولی تا ظهر میا د

سری تکون دادم وپشت می ز نشستم که باز مامان گفت:

-افتاب جان عصر قرار بچه ها با خانواده ی راین بیا ن اینجا برای تبریک تولدت...

تن د گفتم :برای شام میان ??? ؟

-مامان هم در جواب من گفت :اره عزیزم ..

بع د از صبحانه هر کاری کردم مامان نداشت که کمکش کنم وگفت که خودش همه ی کارها رو م ی

کنه وبهتر من به درسام و کارای شرکت برسم با اینکه دلم راضی نبود اما قبول کردم تا کمی ب ه

کارام برسم انقدر مشغول کارام بودم که گذر زمان رو احساس نکردم با گرمای دوتا دست روی

شونه هام به عقب برگشتم با دیدن راین خنده رو یه لحظه کپ کردم بعد سع ی کردم خودمو اروم

کنم که هیچ ی نیست اصلا به روی خودت نیا ر افتاب سعی کردم لبخندی بزnm اروم سلام کردم که مهربون تر از قبل گفت:

-سلام خانم،خانما .. چ ی کارا می ک نی شما ??? سه ساعته اینجا وایسادم اما انگار نه انگار ... پیا غرق نشی

اروم خندیدم وگفتم : نترس من شنا گر ماهریم

رئین یه تای ابروش رو بال انداخت و روی دفتر ها دول شد بعد با خند و شیطن ت عقب کشی
د

وگفت :

-اوه اوه ... خانم مهندس تاجر شناگر ، چقدر شما مشغله دارید خانم یه نگاه هم به ما بدبخ ت
بیچاره ها بنداز. .

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و سرمو ک می کج کردم حالت متفکر به خودم گرفتم
وگفتم:

-اومممممم بزار فکرامو بکنم ... بهت خبر م ی دم ..

موهامو اروم بهم ریخت با اینکه بدم میوم د هیچی نگفتم که رئین باز با خنده گفت:

-با اینکه خیلی پررویی ولی خوب چون خیلی هم عزیزی بزرگواری می کنم ونا دیده م ی گیر
... م

با خنده اداشو در اوردم

درحالی که به سمت بیرون اتاق میرف ت گفت:

-ادا در اوردنتم به برات بد آموزی داره نمیگم بهت خانم کوچولو ... پاشو بیا نهار ، بعد ناها
ر خودم کمکت م ی کن م

با بهت به رئین که از اتاق خارج شد خیره شدم و دستمو روی گونه ام کشیدم ،اوه چقدر این
اتاق

گرمه ... تند ،تند لباسمو تکون ،تکون می دادم وسعی می کردم لبخندمو جمع وجور کنم
،سرمو

به نشونه ی تاسف برای خودم تکون دادم و برای رها یی از هر فکری با لبخند از اتاق خارج شدم. ..

بع د ناهار راین طبق قولی که بهم داده بود و هر از چند گاه ی با شیطنت هاش خستگی رو از تن

هر دومون بیرون می کرد ساعت نزدیک شش بود که دو تامون دست از کار کشیدیم و من به حمام

رفت م و سریع خودمو برای اومدن مهمون ها آماده کردم راین هم بعد از من دوش سریع ی گرفت

واماده شد، ساعت هشتو نی م بود که اول سرو کله ی غزل و کا می پیدا شد و بعد هم گلنار، نیک ی و امین اومدن و پشت سر اون ها هم خانواده ی راین به همراه رعنا که تازه از جنوب اومده بود

جمع خوبی بود و نسبتا خوش گذشت البته اگه غزل اون حرف رو بهم نمی زد کاملا بهم خوش می

گذشت !! بعد از پذیرایی کنار غزل نشسته بودم و در حالی که قهوه ام رو م ی خوردم به جمع نگاه

می کردم که با سقلمه ای که غزل بهم زد با تعجب بهش نگاه کردم با نگران ی بهم چشم دوخت

وگفت : م ی خوام یه چیز ی بهت بگم ولی قول بده ناراحت نش ی

....

اروم وبا تعجب سرمو به نشون هی موافقت تکون دادم که غزل اروم و پچ پچ کنان شوع کرد:
 -کام ی بهم گفت به هیچ عنوان بهت نگم ولی به نظر من حقت بود که بدونی، دیروز برامون
 از

اداره ی پست یه بسته آوردن کادو بود که روش یه نامه به اسم کامی بود .. از طرف ... امی د ..

نوشته بود که میدونه نمی خوایم صداشو بشنویم برای ه مین برامون پست کرده واینکه حقشه
 ک ه

تولد تو تبریک بگه و بهت کادو بده ... کام ی خیلی دیشب عص بی شد می خواست کادو رو
 بندازه

دور من نداشتم امروزم یواشکی برات اوردم این حق تو که بدونی توش چیه ! البته اگه بخوای،
 من کا ..

وسط حرف غزل پریدم در حالی که به شدت عصبی بودم وپاهامو تکون میدادم اروم گفتم
 بست ه

غزل نمی خوام چیزی بشنو م

وسریع از جام بلند شدم نگاهم روی راین موند که با نگرانی به من وحرکات عصییم زل زده
 بود

،این طرز نگاهشو دوست نداشتم برای همین به اجبار لبخندی بهش زدم وبه سمت اشپز خونه

رفت م ... امی د چی پیش خودش فکر کرده بود؟ اون زن داشت بچه داشت !! از چه حقی
حرف میزد،

منو اون دیگه رابطه ای باهم نداشتیم ... اون به من خیانت کرد ولی دیگه چرا به زنش داره
خیانت

می کنه ... نه نباید بهش فکر کنم .. اه غزل خدا بگم چی کارت کنه ... تا اخر شب ذهنم
مشوش

بو د هیچی از صحبتتا نم ی فه میدم واصلا نفهمیدم کی چی کادو آورده فقط از همه تشکر می
کردم

اما تنها چیزی که یادمه اینه که مامان راین برای منو مامانو مهتاب ورائین لباس آورده بود که
از

عذا در بیایم ... ومن چقدر مدیون محبت این خانواده بودم ***** *

یه هفته تا عی د بیشتر باقی نمونده بود کارای شرکت خیلی زیاد شده بود ، دیگه حت ی
فرصت س ر

خاروندن هم نداشتم مامان دوسه روزی می شد که بد جور پيله کرده بود که م ی خواد بر
گرده

خونه ی خودمون ،مهتابم حرفشون تایی د می کرد منو راین هر کاری می کردیم نم ی
تونستیم ک ه

منصرفش ک نیم برای خونه کارگر گرفته بود تا قبل از برگشتشون کمی اون جارو مرتب کنن

خیلی نگران شون بودم اون خونه پر بود از خاطرات بابا، می ترسیدم نمی خواستم مامان و مهتاب رو از دست بدم از طرف دیگه خوشحال بودم چون مامان و مهتاب به اصرار خاله قرار بود روز دوم

عی د با خاله اینا برای ده روز برن مشهد والبته بیشتر از من اون مهتاب کلک خوشحال بود و ذوق

داشت هر چی باشه ممد دکتر هم هست دیگه، با یاد محمد لبخند نشست روی لبم چقدر بد ش میوم د کسی ممد دکتر صداش کنه م ی گفت یاد امپول زنای قدی می میوفتم ... با صدای زنگ تلف ن

روی می ز سرمو از روی پرونده ای که تازه آقای علیزاده برام آورده بود بلند کردم و در حالی که با ی ه

دستم چشمامو میمالوندم بادت دیگه ام بلند گوی تلفن رو زدم و گفتم: بفرمایی د .

سماوات - خانم مهندس ، خانم مهرجو همراه دوستاتون تشریف آوردن

سریع نگاهمو به ساعت دیواری رو به روم انداختم ... نه؟؟ ساعت چه زود شش شده بود ... نگاه

گرفته ای به پرونده ی نصفه کاره ی مقابلم انداختم وبا خودم زمزمه کردم یعنی امشب هم ب ه

خاطر تو باید بیدار بمونم؟؟؟ با صدای سماوات که گفت: خانم مهندس پشت خط هستی د؟؟ به

خودم اوادم ودر حالی که اه ی سوزنده می ک شیدم تند گفتم:
-بله بله ، بگی د الن میا م ..

سریع از جا بلند شدم ومشغول جمع کردن وسایلم شدم .. دیشب با بچه ها تصمیم گرفتیم ک
ه

برای خرید عی د بز نیم بیرون با اینکه حال وحوصله ی درست وحسابی نداشتم ونمی خواستم
بر م

اما با دیدن ذوق مهتابم بشیمون شدم وبرای امروز عصر قرار گذاشتم ... پرونده رو توی کیف
م

چپوندم نگاه سر سری دیگه ای هم به اتاق انداختم وزدم بیرون با دیدن قیافه ی گرفته ی
اون سه

تا متعجب شدم وبعد از یه سلام کلی با تعجب گفتم : هی شماها چرا این قدر پکرید؟؟
گلناربا حرص گفت:

-می مردی مارو به اون اتاق فکستنیت دعوت می کردی؟؟ ما که نمی خوردیمش!!

با چشمای گرد شده گفتم :هان؟؟

گلنار ادامو در آورد واز شرکت بیرون زد از کارش خندم گرفت بیچاره امین این دیونه ی دما
غ

عملی رو چه جوری تحمل می کرد؟؟؟ اینبار نیکی گفت:

-حال برای ما کلاس میزاری؟؟(درحالی که ادای منو در میاور د ادامه داد: (بگی د منتظر

باشن الن

میام ... خوب شاید ما خواستیم بیایم تو دفترت یعنی تو انقدر ب خیلی ??? مگه مرض داشتیم
مث ل

سه کله پوک بیایم بال بدون هیچی خوشحال پیریم پا بین ؟ درحالی که قهقهه به این دیونه
بازی هاشون م ی خندیدم گفتم:

-خوب میومدی د تو ... نکه شماها خیلی تعار فی هستی د جون عمه هاتون ???

اینبار مهتاب اشاره ای به سماوات کرد وگفت:

-خانم سماوات نداشتن ما بیای م داخل..

خنده ام گرفته بود خانم سماوات با اینکه دختر کم سن و سالی بود اما واقعا مقراراتی وتوی کا
ر جدی بود تا رفتیم چیزی بگم گلنار

با اخم وعصبانیت تصنع ی باز اومد توی شرکت وبا فریاد کنترل شده ای گفت:

-اون فرغونتو کجا قایمش کردی بخیلِ خسیسِ از خودراضیِ مغرور ... ها؟؟ ترسیدی مردم
بوگاتیتو بخورن ???

با خنده بی توجه به گلنار از سماوات که با لبخند وتعجب به ما که شرکتو روی سرمون گذاشته
بودیم نگاه م ی کرد خداحافظی کردم مطمئنم اگه رئیسش نبودم از شرکت بیرونم می کرد با
این خنده هام !!! رو به گلنار گفتم:

-یعنی این جیغ جیغات و خربازیات فقط برا ماست ها!!! ..

شکلی در آورد ودر حالی که با مشت به بازو می زد گفت:

-نه جون تو ... برا کره ها هم هست ... اوممم گاه ی هم پنیرااا دیونه ای نثارش کردم واروم
در گوشش گفتم:

-برا امین چ ی .. هست دماغ عملی من ؟

با شنیدن جیغ گلنار پا به فرار گذاشتم وترجیح دادم به جای اسانسور با پله تا پارکینگ برم ..

شب واقعا خوب بود با بچه ها برای خرید کل پاساژرو زیر پا گذاشتیم و کلی هم خرید
کردیم من

علاوه بر خریدای خودم برای مامان که گفته بود می خوام تا سال سیاه پوشم ولی دوست
ندارم

دختر سیاه پوش باشن یه دشت کت ودامن مشکی خیلی شی ک با یه شال خریدم ون می
دونم چ ی

ش د که دست به خرید برای راین زدم ودوتا بلیز مردونه ی اسپرت با شلوار جین براش
گرفتم ب ا

اینکه سایشو بلد نبودم اما خدارو شکر دوست صاحب مغازه تقریبا تو مایه های راین بود وبا

مسخره بازی های گلنار وشیطنتای زیرزیر کی مهتاب ونیکی لباسای راینو پسندیدم وخریدم

ودور از چشم مهتاب هم برای همشون عیدی گرفتم برای راین یه عطر خوش بو وبرای مام ا

ومهتاب هم یه پلاک خشگل وشیک طلا سفی د که البته مال مهتاب اسپرت بود واصلا بهش نم

ی

خور د که طلا باشه!!! سر همی ن موضوع هم نیکی کلی سر به سرم گذاشت شب هم بعد از

خوردن شام نیکی و گلنار رو به خونه رسوندیم و برگشتیم خونه با فکر پرونده ی توی کیفم کل
ی

پکر شده بودم ماشینو توی پارک کینگ پارک کردم و بعد از برداشتن خرید ها سوار اسانسور
شدیم

... مهتاب جلوی در به سختی زنگ رو فشار داد و به ثانیه نکشیده راین با صورت خندان جلوی
در

ظاهر شد و با دیدن ما و باکس های توی دستمو خندید و گفت:

-به به سلام بر خواهرای نمونه ... چقدر هم خرید کردن !! خانوما یه سؤال تهرونو خالی کردی
دیگه ???

با قیافه ی زار به راین زل زدم و گفتم:

-راین تورو خدا برو کنار دستم داره از جا کنده میشه راین خندید و سریع دول شد با یه
دست پاکتای یه دست منو و با دست دیگه پاکتای یه دست

مهتابو گرفت و سریع کنار کشی د و با تعظیم کوتاهی گفت: بفرماید مادمازل.. ..

سرمو با افسوس براش تکون دادم و داخل شدم مامان توی سالن جلوی تلوزیون نشسته بود
منو

مهتاب م با باکس های دستمو به اون سمت حرکت کردیم تا طبق عادتمون خریدارو نشونه
مامان بدیم و بعد بریم تو اتاق های خودمون بعد از سلام، تندی مثل بچه ها مشغول بیرون
ریختن خریدا شدیم که مامان و راین از این کار ما دوتا خندشون گرفته بود اول کت و دامن
مامان رو بهش دادم

مامان هم از منو مهتاب تشکر کرد وبعد با چشم به راین اشاره کرد منظورشو فهمیدم وبه
راین

نگاه کردم اونم اشاره ی مامان رو دید ومثل پسربچه های مظلوم سرشو با ناراح تی پایی ن
انداخت

... اخی بچه ام ... فکر کرده به فکرش نبودم !! می خواستم اذیتش کنم اما نم ی دونم چرا دلم
نیوم د

خبیث بازی در بیار م ... این دلم جدید خیلی مهربون شدها !! به سمت مهتاب برگشتم اونم
مثل من

خنده اش گرفته بود باکس مخصوص لباسای را ئینو برداشتم منو مهتاب با دیدن باکس زدیم
زی ر

خنده ویاد مسخره بازی های گلنار توی مغازه افتادیم که هی سر بهسر پسره ومن می داشت
مامان وراین با تعجب نگاهمون می کردن با همون لبخند به سمت راین رفتم باکس رو به
طرفش گرفت م وگفتم:

-امی د وارم خوشت بیا د و ... اندازه ات باشه ... سائز تو نداشتم مجبور شدم بدم یه پسره که
اونجا

بو د وتقربیا هیکلش مثل تو بود پرو کنه. ...

راین با دیدن باکس لبخند پهن ی زد وچشماشو که برق میزد وپراز محبت بود بهم دوخت
واروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-فکر کردم باید خودم تنهایی برای خرید برم ... اما الن ... خلی خوشحالم افتاب ... ممنونم خانمم

با این حرفش دلم یه جوری شد سریع برگشتم تا لبای خندونمو نبینه که مامان صدام کرد با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند مهربون و پر محبتی بهم زد و در حالی که نگاهش پر از تحسین بود گفت:

-منو مهتاب پس فردا بر می گردیم خونه ... برای کمک که میای؟ اخم کوچکی کردم و با دلخوری گفتم: مامان؟؟؟ راین هم که دسته کم ی از من نداشت گفت:

-مامان جان اخر کار خودتونو کردید؟؟ مگه اینجا بهتون بد می گذشت؟؟ مامان لبخند کوچک اما غمگین ی زد واروم گفت:

-نه پسرم اخرش که چ ی باید یه روز بر م ی گشتیم یانه؟ بالخره اونجا خونه ی ماست (واروم زمزمه کرد: (و خونه ی احسان قبل از من راین با دلخوری گفت:

-شما تا ابد روی تخم چشم ما جادارید مامان جان .. اگه اینجا بمونی د خیال منو افتاب راحت تره

... مامان با محبت به راین نگاه کرد و گفت:

-خداحفظت کنه پسرم ... اینجا واونجا نداره که ، منو مهتاب خیلی دلتنگتون می شیم ام ا اینجوری بهتره ... بالخره زندگیمون باید نظام بگیره یا نه؟؟؟ منو راین دیگه هیچی نگفتی م و دلخور به مامان نگاه کردیم . ساعت حدود دو نصف شب بود ام ا

من هنوز بیدار بودم و توی اشپزخونه مشغول برسی پرونده، سردم شده بود و خودمو به خاطر تا پ توی تنم لعنت می کردم ... خونه توی سکوت محض فرو رفته بود چشمام دیگه کم کم داشت روی

هم میوفتا د و به زور خطوط پرونده رو میدی د با شنیدن اسمم با ترس از جا پریدم و به راین که با

چشمای قرمز و موهای پریشون و اخم هایی در هم بهم نگاه میکرد خیره شدم و نفس راحت ی

کشیدم و با اخم و صدای ارومی گفتم: وای ترسوندیم راین این چه طرز صدا کردنه ؟

و دوباره مشغول خوندن شدم، اینبار صدای اروم و گرفته ی راین از بالای سرم بلند شد که گفت:

-تو چی کار می کنی تا این وقت شب ؟؟

نفسمو با حرص فوت کردم و نگاه عاقل اندر س فیهه ای بهش انداختم که یعنی واقعا خودت

نفهمیدی ؟ اما چیزی بهش نگفتم و باز هم مشغول کار شدم بدنم از خستگی کوفته شده بود دلم

میخواست یه عمر می تونستم بخوابم با احساس سنگین ی چیز گرمی روی شونه عریون سمت

راستم سرمو با تعجب بلند کرد راین در حالی که سرشواز پشت روی شونه ام گذاشته بود و با یه

با چشمای ریز شده به پرونده ی رو به روم خیره شده بود حرکت دستش روی سرم بهم حس
ارامش میداد ، که باعث شد ناخودآگاه سرم کمی به عقب

متماایل بشه وچشمام روی هم بیوفته با حس اینکه کیلیپس م از سرم باز شد وموهای بلندم
دورم ریخت توی

چشمای طوسیش چیزی می رقصی د مثل یه خواهش یه درخواست نمی دونم چی بود ولی دل
منم

همونو می خواست ... راین اروم موهای روی پیشونی م رو کنار زد وبوسه ای طولنی روی
پیشونیم

کاشت سرشو کمی بلند کرد اما فاصله ی چندانی با صورتم نداشت ، بینیش مماس با بین ی من
بود

توی چشمای خمارم زل زد ودرحالی که لبخند شیرینی روی لبش بود با من من اروم وشمرده
گفت :

-میتونم.. کنارت ... دراز بکشم؟؟)وبعد سریع ادامه داد : (تو که به خوابی بلند میشم اما تا
اون

موقع ... چشمت ... دلم می خواد برات للی ی بخونم. ..

این هول شدنش برام شرین بود ،ناب بود با تمام وجودم بهش نیاز داشتم امشب راینو طور
دیگه

ای حس می کردم درست همون که دلم م ی خواد سرمو اروم به نشونه ی موافقت تکون دادم

والرم رو خاموش کردم ... حال باید چی کار می کردم؟؟ چه طور می رفتم شرکت؟؟ این
رئین م

که اصلا قصد بیدار شدن نداره ... خجالت می کشیدم صداش کنم اما چاره ای دیگه ای هم نبو
د

ناچار با صدای اروم و صورتی که هر لحظه رنگ عوض می کرد صداش کردم و بازو شو به
ارومی

تکون دادم رئین با چشمای نیم ه باز و خمار و صدایی گرفته اروم گفتم: جانم؟؟؟

با صدایی که سعی داشتم از لرزشش جلو گیری کنم گفتم:

-پاشو رئین ساعت یه ربع به هشته باید بریم سر کار. ..

با صدای بم و لحن ملایمی گفتم: فقط پن ج دقیق ه

داشتم بیتاب میشدم من خودمو خوب میشناختم م اگه یه ذره بیشتر ر طول می کشی د !!!
خودمو

هی تکون دادم و بلند بلند صداش کردم که در اخر با خنده ک می ازم فاصله گرفت چشماش با
ز

شیطون شده بود دوباره پیشونیم رو بوسی د و با لحن بامزه ای گفتم:

-باشه بد قلقى کن ... ی کی طلبت. ..

-باشه بد قلقى کن ... ی کی طلبت. ..

خنده ی ریزی کردم وبه زور خودمو از زیر بازوش در اوردم وسریع پریدم توی حمام ...
جدیدا واقعا بد شده بودم!

* * * * *

مامان ومهتاب چند روزی م ی شد که برگشته بودن خونه، هیچ وقت اون روز رو از یاد نم ی
برم از

فکر دوری مامان ومهتاب داشتم دق می کردم ومامان مهربونم هم اینو از نق زدن هام م ی
فهمی د

موقع برگشت بهم گفت که برم توی اتاقش باهام کار داره ... دنبال مامان به اتاق رفتی م ماما
ن

دستمو گرفت وروی تخت نشوند خودش هم کنارم نشست ودر حالی که صورتمو نوازش می
کرد ب الحن ملایمی شروع به صحبت کرد:

-افتاب اون زمان که بابات تورو به ازدواج مجبور کرد من هیچی از موضوع امید نم ی دونستم
،من م

مثل تو شوکه شده بودم ... هر چی بهش اصرار می کردم بهم بگو چی شده قبول نمی کرد ،بابا
ت لجباز بود ولی نه انقدر که با آینده ی تو بازی کنه ... مرغش یه پا داشت ... تنها کاری که
تونست م

بکنم این بود که زیاد روی سین ا اصرار نکنه خوب راستشو بخوای منم ازش خوشم نمیوم د ..

زمانی که رائی ن برای خاستگاری تو اومد از همون لحظه ی اول که دیدمش به دلم نشست من

امیدو مثل پسر خودم دوستش داشتم ،خودم بزرگش کرده بودم اما نمیدونم این راین چی داشت

که امی د جلوی چشمم رنگ باخت واین پسر ندیده ونشناخته پر رنگ شد ... بابات خیلی دربارہ

اش تحقیق کرد و روز به روز به این پسر خوشنام بیشتر علاقه مند میش د ... افتاب ،نه من نه بابات

فکر نمی کردیم به ازدواج رضایت بدی اما دادی .. من دخترمو خیلی خوب میشناسم افتاب ... می

دونستم یه نقشه ای داری ولی اون موقع توی اون زمان فقط دعا کردم با احساسات این پسر بازی

نکنی شب عروسیت وقتی برگشتی م خونه بابات از همون دم در با وجود مرد بودنش اشک

ریخت ودعا کرد، دعا کرد که تو، افتابش خوشبخت بش ی ... دعا کرد راین واقعا به همون خوب ی

باشه که می گفتن ... بهم میگ ت دیگه سخته که اعتماد کنه...

وهمون شب در مورد امی د بهم گف ت

...

باوجو د اینکه سعی م ی کردم خوددار باشم بغض کردم یه بغض سخت وسنگین دلم می

خواست

مامان نگه چون هر چه بیشتر ر می گفت من بیشتر نابود م ی شدم ،خرد میشدم ... خجالت م ی

کشدم از نگاه کردن به مامانم ... سرم رو پایین انداخته بودم ومامان همچنان ادامه میداد :
-افتاب باور م ی کن ی تا مرز سخته رفتم ؟؟؟ بابات م ی خواست خیلی زودتر همه چیز رو
بهت بگه

اما من نذاشتم گفتم ،الن نه بذار بگذره ،بذار راین بتونه برای خودش یه جا پایی هرچند نا
چی ز باز کنه بعد... اگه تو اون موقع می فهمیدی صد در صد از راین جدا می شدی ... ولی منو
بابات

اینو نمی خواستیم ... بابات توی اون چند وقت همیشه زندگیتونو زیر نظر داشت می دونستی م
شرایط زیاد خوب نیست ولی به راین اعتماد داشتیم ... بالخره زمانش رسی د بابات گفت
،الن وقتشه که افتاب بفهمه ... بهتره بفهمه موضوع چیه که اگه توی ذهنش یه درصد هم به
امی د فکر

می کنه دیگه نکنه بفهمه توی این مدت ک ی رو انقدر قبول داشته...

بابات بهت گفت و ... ن م ی

خوام راجع به درد هممون حرف بزیم رفتن بابات سخت بود برای منو مهتاب و بیشتر برای تو
چون

اون زمان اوج سقوطت بود ولی تو نیوفتادی !! افتاب چشماتو خوب باز کن و دورو برت رو
بین

رأین ارزشش خیلی بیشت ر از این چیزاست ... کسی که تونست دختر مغرور من رو به یه انسان

تبدیل کنه کسی جای رو برات پر کرد که منو پدرت وحتىی امی د بعد از بیستو یک سال نتونستی م

پر کنیم ... افتاب این چند وقت توی خونت با دیدن تو ورائین کنار هم از ته قلب خوش حال شدم

خوش حال شدم که دخترم قدر زحماتای شوهرشو میدونه خوشحالم از اینکه توی چشم جفتتون

چیزی رو میدیدم که روزی فکر می کردم ارزویی بیش نیست ت به رأین اعتماد کن اون بزرگتر از

این حرف هاست ... افتاب دخترم زندگی کن ... زنان گی کن...

برای شوهرت زنانگی کن ... نذار از

دستت بره رائی ن خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنی ... فکر نکن می گم امی د بده نه امی د پس ر

خودمه ولی اون دیگه زنو بچه داره و تو هم شوهر، یه مرد واقعی یه مردی که مطمئنا بیشتر م ی تونه برات مرد باشه ... امی د خوب بود ولی یه مرد هیچ وقت نباید بله قربان گوی یه زن باشه. ..

مرد باید قدرت داشته باشه که زن بتونه بهش تکیه کنه براش ناز کنه ... من یه زنم درسته گا هی

از دست لجبازی ویه دندگی بابات به سطوح میومدم اما همینشو دوست داشتم ... به نظر خیلی
|

این اشتباه زن باید قدرت داشته باشه ... منم قبول دارم ... افتابم قدرت داشته باش اما از
درون

تو با زنانگی ت میتونی راینو توی مشنت داشته باشی ولی بهش نشونه بده که اون مرده
توست و تو

بهش نیا ز داری این برای ی مرد خودش یه جور ارضاست...

وبع د خنده ی کوچکی کرد و گفت: درسته اینا رو باید خیلی وقت پیش بهت م ی گفتم ... اما
برای تو هنوز دیر نشده..

از دیدن این همه مهربونی و گذشت مامان دلم قنچ رفت، هیچ وقت از نصیحت خوشم نمیوم
د ولی

این نصیحت بد جور به مزاقم خوش اومده بود مامان رو محکم در اغوش کشیدم و درحالی که
گونه اش رو صفت می بوسیدم گفتم:

-ممنونم مامان ... برای همه چیز ... خیلی خیلی ممنونم..

مامان م کم ی کمرم رو نوازش کرد و بعد سریع منو پس زد و گفت:

-بسه دیگه، قرار بود یه کوچولو حرف بزنی .. کلی حرف زدم فکر کنم شوهر بدبختت بیرون
خوابش برده..

با تجسم قیافه ی راین خندیدم وبا مامان از اتاق بیرون اومدیم با دیدن راین ومهتاب که در حال

مشاهده ی فوتبال وکری خوندن بودن لبخندی زدم، راین که تازه متوجه من شده بود گفت:

-اوه بالخره تشریف آوردی؟؟ خوبه م ی خواستیم بریما..

بع د رو به مامان کرد وبا مهربونی وشوخی گفت:

-مادرزن جان شما که رفت ی تواتاق این دلبند منوتنبیه کن ی یه اشاره ای هم می کردی
بیشتر

هوای منو داشته باشه وانقدر دلقم نده.

بع د هم با خبثت بهم چشمک زد منو مامان به این حرفش خندیدیم خواستم بهش بگم ، ما
ک لا

داشتیم راجع به تو حرف میزدی م نیاز به اشاره نبود اما به جاش اخم کردم وبه سمتش رفتم
ودر

حالی که دستشو می کشیدم وبلندش می کردم گفتم:

-پاشو پاشو بریم خونه بهت م ی گم تنبیه چی ه ... حال مادر زن جانو اینا؟؟ باشه .. باشه..

راین که بلند شده بود با خنده منو به سمت خودش کشی د تو ی گوشم زمزمه کرد:

-ما به تنبیه شمام راضیم خانم خانما..

با خجالت سقلمه ای به پهلوش زدم که مامان با خنده گفت:

-کجا خوب شب اینجا بمونی د ..

مهتاب م تایی د کرد منو رائین هر دو دعوتشون رو رد کردیم وراه افتادیم به سمت در که ماما
ن لحظه ی اخر گفت:

-رائین جان هوای این دختر منو حسابی داشته باشی ها با اینکه بهت بیشتر از چشمم اطمینان
دارم اما...

رائین با شیطن ت وسط حرف مامان پرید وگفت:

-خیالتون راحت مامان جان جای این خانم رو تخم چشم ماست) وبا خیانت ادامه داد : (قول
میدم اروم بهش بزنم. ..

وبع د به من که با اخم نگاهش می کردم چشم کی زد وتندی گونه ام رو بوسی د ... خجالت
زده

سریع با مامان ومهتاب خندون خداحافظی کردیم وبه خونه برگشتی م ...

قرار بود برای سال تحویل خونه ی مامان اینا باشیم و طبق قراری که با کام ی اینا گذاشته
بودیم

چن د روزی رو اکیپی بریم شمال ویلای بابای رائین توی رامسر ... با یاد سالگرد ازدواجمون
که

بیست ونه اسفند بود به فکر خرید کادو افتادم اول دو به شک بودم که بخرم یا نه اما بعد با یا
د

نصیحت مامان یه روز صبح کارو تعطیل کردم وبه مقصد مورد نظر برای خرید کادوی ویژه ام
رفت م

اما تصمیم داشتم بینم راین کاری م ی کنه یا نه اگر کرد اون وقت این کادوی ویژه و صد البته

گرون قیمت ت رو بهش بدم ... اما اینبار برخلاف تصورم کاری که نکرد هیچ به روی خودشم نیورد

،حس بدی داشتم من پیش خودم چی فکر کرده بودم که راین واله و شیدای منه ??? روز بعد برای

سال تحویل منو راین آماده شدیم تا به خونه ی مامان اینا بریم از دیشب با راین سرسنگین برخوردار می کنم با اینکه برای ناراحتی به خودم حق نمیدم ولی از یه طرف دیگه ام خوب ح ق میدم !!! عید ی مامان ومهتابو برداشتم اما نم ی خواستم عیدی راین رو بردارم ولی دیدم واقعا جلوی مامان زشته به ناچار اون رو هم برداشتم یه چیزی توی مخم رژه میرفت ... کادوی ویژه.. ..

اره باید کادو رو جلوی مامان بهش بدم تا خجالت بکشه ... نه کار خوبی نست نباید غرور راین رو

بشکنم ... اتفاقا خیلی هم خوبه چرا یادش رفت ?? کادوی ویژه رو هم توی کیف دستی بزرگ م

گذاشتم وبی توجه به راین که با چشمایی که خیلی خوبی ت میزد جلوی در ایستاده بود از ساختمون بیرون زدم ... توی مسیر راین جلوی یه قنادی بزرگ ومعروف ایستاد وچند دقیقه بع د

با جعبه ی بزرگی بر گشت اولش خواستم ازش بپرسم این چیه اما بعد گفتم به تو چه !! خو
ب

شیرینیه دیگه ... بر عکس من که خیلی دماغ بودم راین حساب ی کیفش کوک بود و برای
خودش با

اهنگ همراهی می کرد و گاه ی سوت میزد گا هی هم عین دیونه ها برا خودش می خندید!!
با توقف ماشین جلوی در خونه به سرعت پیاده شدم وبی توجه به راین زنگ درو فشار دادم
وبعد از باز شدن در پریدم توی حیاط بادیدن حیاطمون که باز پر شده بود از گل های
رنگارنگ نفس

عمیقی کشیدم وبا یاد بابا لبخند تلخی زدم همیشه عاشق این حیاط بود !! با دیدن مهتاب جلو
ی

در ساختمون سرعت قدمام رو بیشتر کردم واز پله های حیاط بال رفتم مهتاب با لبخند
شیرینش

اغوشش رو برام باز کرد چقدر دلتنگ این خواهر مهربونم شده بودم!!

مهتاب- به به خواهر خانم ... عیدتون پیشاپیش ،پسو پیش مبارک

...

ودوتا بوس گنده روی لپم کاشت با خنده بوسش کردم وگفتم:

-عی د توهم مبارک وروجک.. ..

مهتاب ابروی ی بال انداخت وگفت:

-نه بابا، مثل اینکه ادم شدی .. خوب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که شفات داد دیگه جیغ جی غ

نمی ک نی که این بوسای چندش چیه .

خندیدم و باز گونه اش رو بوسیدم و توی دلم گفتم ، کجای ی خواهر من که خیلی وقت عوض شدم

... صدای راین از پشت سرم بلند شد:

-نون زیر کباب حرفتو نادیده میگیرم ... خانم خانمای ما هنوز ادم نشده مثل قبل فرشته اس. ..

از مهتاب جدا شدم و به سمتش برگشتم مهتاب ادای عق زدن در آورد منم با پوزخند یه تایی ابرومو دادم که مهتاب گفت:

-حالمو بهم زدی ... راین ، تو و این همه خربازی ??? اه اه اه راین چشمکی بهش زد و در حالی که جعبه ی شیرینی رو به مهتاب میداد گفت:

-بعدا راجع به این موضوع خصوصی صحبت می کنیم) و با چشم اشاره ای به جعبه کرد و گفت) :

فعلا هوای سفارشی مارو داشته باش!!

مهتاب م با بدجنسی ابرویی بال انداخت و گفت :حتما. ..

با صدای مامان که داشت به داخل دعوتمون می کرد به سمت اون برگشتیم و بعد از سلام واحوال پرسى وارد ساختمون شدیم چون زمان زیدی تا تحویل سال نمونده بود سریع برای تعویض لباس

به اتاق رفتم مانتو وشالم رو در آوردم و بعد از تجدید آرایش در یکی از کمد های اتاقم رو باز کردم

وسه تا باکس تزئینی که از زمان مجردی !!! داشتم رو در آوردم وکادوی هر کس رو توی باکس

جدا گانه گذاشتم وروشو پوشال ریختم ، برای بردن کادوی راین استرس داشتم پام ن می کشی د

که از اتاق خارج شم جلوی اینه ی قدی میز آرایشم ایستادم ودقیق به خودم زل زدم صورتم هیچ عیب ونقصی نداشت موهای بلند ولختم که روی شونه هام ازادانه رها شده بودن یه پیراهن حلقه

استین مشکی که بلندیش یه وجب بال در از زانوبود که روش یه کمر بند قهوه ای میخور د ب اسپرت مش کی وکفشای عروس کی قهوه ای وتل پاپیونیم که همرنگ کفش وکمر بندم بود گردن د R راین توی گردنم خودنمایی می کرد من چیزی کم نداشتم هیچی!

هم خوشگلم هم خوشتیپ ن ا

خوداگاه قیافه وتیپ راین توی ذهنم جون گرفت روی پیشونی م خط محسوسی افتاد وزمزمه وار

با ناراحتی در حالی که به خودم خیره شده بودم گفتم:

-شاید ازش سر نباشم ولی کمتر هم نیستم ...

نمی دونم چرا ناراحت شدم از این که پی ش خودم اعتراف کردم هیچیم ازش سر تر نیست این و

خوب میدونستم که این ناراحتی از غرورم نیست و از چیزدیگه اس اما درست ازش سردر
نمیاوردم ... برای جلو گیری از فکرای دیگه بی توجه به درگیری های ذهنیم با کس به دست
ب ه

طبقه ی پایین رفتم مهتاب ورائین کنار سفره ی هفت سینمون که روی می ز وسفت سالن بود
وروبه روی تلوزیون نشسته بودن وبرنامه های شبکه ی عجیبی !!

رو تما شا می کردن مامان ه م

توی اشپزخونه درحال درست کردن شربت بود باکس هارو دور از چشم همه روی یک ی از
عسلی

ها گذاشتم وبا گام های محکم واستوار به سمت رائی ومهتاب رفتم رائین زود تر از مهتاب
متوجه ام شد وبا نگاه خیره وپر تحسینی سرتاپام رو نظاره کرد ودرحالی که لبخند عمیق ی
روی لبش بود

به گردبندم زل زده بود بی توجه به نگاهش در حالی که توی دلم به خاطر این نگاه قند اب م
ی

کردن کنار مهتاب که داشت برای خودش سیب پوست می کند نشستم وبا حرص گفتم:

-انقدر نخور چاق میشی !!

مهتاب با خنده تیکه ای از سیبشو به زور توی دهنم گذاشت وگفت:

-نترس سی ب که چاق نم ی کنه!!!

مامان با سینی شربت وارد ساختمون شد و شربت رو گذاشت روی میز و در حالی که قران رو برم ی داشت گفت:

-بچه ها شربت بخورید..

و خودش مشغول خوردن قران شد ... مهتاب ورائین باز شروع کردن به حرف زدن و من خودمو به

بیخیالی زده بودم و مشغول تما شی تلوزیون بودم فقط گهگاه ی زیر چشمی میدیدم رائین به م ن

نگاه می کنه و می خنده ... دیگه کم کم داشتم به سلامت عقلش شک می کردم که صدای تو پ

وبع د هم اهنگ سال تحویل از تلوزیون پخش شد ، صدای توپ همانا و صدای جیغ مهتاب هم همان ا

!! با تعجب و خنده به مهتاب که بلند شده بود و با خوشحالی به همه سال تحویل رو تبریک م ی

گفت نگاه م ی کردم مامان هم لبخند به لب قران رو بست و رائین و مهتاب شروع کردن به روبروسی

و تبریک من هم از جا بلند شدم و به سمت مامان رفتم صورتمهربونش رو بوسیدم و عیدو تبریک

گفت م مامان پیشونیمو با محبت بوسی د و گفت:

-ممنونم دختر خوشبخت باشی عزیزم..

از مامان جدا شدم وبا مهتاب هم روبوسی کردم نوبت به رائین که رسی د اخم نامحسوسی کردم

وخواستم پشتمو بهش بکنم که یه دفعه کشیده شدم توی اغوش گرمش در حال ی که محکم منو

گرفته بود وبه خودش فشار میداد باشرخوشی وبدجنسی گفت:

-ننه میدم چ ی شد؟؟ حال نوبت به من که رسی د در میری اره؟؟ بذار بریم خونه خدمتت میرس م ضعیفه ..

بوی عطر رائین همه ی وجودمو گرفته بود درست متوجه حرفاش نمی شدم سرمو به سینه ی ستبرش تک ی دادم ونفس عمیق ی کشیدم داشتم کم کم از خودم بی خود میشدم که رائین خنده

ی بلندی کرد وگفت:چیه؟؟ مثل اینکه بدت ن میا دها؟؟؟ وچشمک شیطونی زد چند ثانیه با گنگ ی بهش خیره شدم وبعد تازه ایکیوم افتاد با مشت محک م

به سینه اش زدم وتا خواستم در برم باز نداشت وبا محبت روی چشمامو بوسی د وبا صدای اروم اما بم وعجیب ی گفت:

-عی د و ... سالگرد ازدواجمون مبارک ... عروسکم.. ..

با اخم سرمو بلند کردم وگفتم:الن یادت.. ..

با صدای مهتاب حرفم نصفه کاره وبیهوده موند:سالگرد ازدواجتون مبارک ... هورا!!!!!!

با تعجب به سمتش برگشتم وبا دیدن کیک شکلاتی گردی که عکس عروسیمون روش بود

و پابینش نوشته شده بود "سالگرد ازدواجمون مبارک" دهنم باز موند راین از پشت دستشو
دور

کمرم حلقه کرد و سرشو آورد پایین و گذاشت روی شونه ام واروم گفت : من هیچ وقت این
روزو

فراموش نمی کنم فقط خواستم همه دور م باشیم . دیگه حق نداری ازم ناراحت باشی
لبخن د عمیقی روی لبم نشست چقدر این حصار گرم بود !!! چقدر این تحکم شیرین و دوست
داشتنی بود امید همیشه خواهش می کرد اما راین !!! نگاهم روی صورت خندون مامان ومهتا
ب

خشک شد گر گرفتم و سریع از راین که خبیث می خندید جدا شدم چقدر من جلوی مامان
این ا

سوتی میدادم .. مهتاب بی توجه به صورت گر گرفته ی من کیک رو وسط سفره ی هفت سی
ن

گذاشت و دست منو راین رو گرفت و کنار هم نشوند و شمع های روی کیک رو روشن کرد وبا
سرخوشی شروع به تبریک گفتن کرد ، از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنیدم ، حس
خوبی

بود که از خاطر راین نرفته بودم من و راین هر دو باهم شمع روی کیک رو خاموش کردیم
و کیک

رو بریدم مهتاب هم از لحظه لحظه اش عکس می گرفت بعد از کلی عکس گرفتن مامان با
دوتا

جعبه ی کادو به سمتون اومد وبعد از گفتن تبریک یک ی رو به من ویکی رو به راین داد
وگفت:

-ببخشی د کمه ... این از طرف منو مهتاب برای سالگرد ازدواجتونه بع د هم به هر سه ی ما
سری یه تراول دویست هزار تومنی داد کادوی راین یه ست کیف وکمرین د
مارک بود و برای من هم یه پیراهن مجلسی خوشگل آورده بودن منو راین از هر دو تشکر
کردی م

... بالخره نوبت به کادوی راین رسی د که یه جعبه ی کوچک جواهر بود مونده بودم دیگه چه
انگشتر یا دستبندی برام خریده اروم در جعبه رو باز کردم اما از چیزی که میدیدم هنگ کرده
بودم نگاهم با تعجب بین راین وهدیه اش می چرخید و در اخر روی لبخند راین خشک شد
... یه

کلی د با یه ریموت بود ،اما کلی د ماشین نبود بیشتر کلی د یه در بود اما ریموت؟؟ راین که
متوجه

سؤال من شده بود باز منو یه دفعه ای کشی د توی بغلش چقدر این حرکات یه دفعه ای رو
دوست

داشتم با یاد مامان اینا تا خواستم ازش جدا بشم نداشت کلا این بشر خجالت حالیش نمیش د
اروم وبا آرامش گفتم:

-عزیزم کلی د یه ویلای کوچولو توی لواسون به نام تو ... میدونم که اون منطقه رو خیلی دوست داری ...

نه، نم ی دونستم بخندم یا گریه کنم فکر می کردم کادوی خودم خیلی شاخه !! اما راین ... تو ی

دلم بلوایی بود ... هیچی از حالت خودم نم ی فهمیدم وای خدا این پسر دیونه ام نکنه خیلیه ...

اروم از اغوشش در اوادم وبا لبخند عمیق ی گفتم: راین واقعا ممنونم ... ن ی دونم چی بگم. ..

خندی د وگفت:

-هیچی عزیزم (چشمش شیطون شد وادامه داد): فقط یه بوس تپل

...

اروم روی انگشتای پام بلند شدم وبوسه ای اروم اما طولن ی روی گونه اش کاشتم وازش جداشدم

راین در حالی که چشمش برق میزد ناخودآگاه بهش اخی کردم که خنده ی ریز وپر شیطنتی کرد وگفت:

-اخم نکن ... اینا قبول نیست بعدا میرسم خدمتتون ... حال حال ها کار داری م

از طرز حرف زدنش ناخودآگاه خنده ام گرفت ... خدا روشکر جوری ایستاده بودیم که ماما ن

ومهتاب متوجه راین نشدن ... برای فرار از برق اون چشما به سمت کادو ها ی خودم

رفت م و برشون داشتم کادوی مامان و مهتابو دادم و بوسیدموشون هر دو از گردنبندها خوششون

اومده بود نوبت به کادوی راین که رسی د لبخندی زدم و گفتم: امی د وارم خوشت بیا د با محبت نگاهم کرد و باکس هارو از دستم گرفت اول عطری رو که براش گرفته بودمو باز کرد

د خیلی ازبوش خوشش اومده بود چون حدودا تو مایه های عطر خودش بود به کادوی ویژه ام که

رسی د تمام صورتم چشم شد تا حرکاتشو ببینم اروم در جعبه ی بزرگ رو باز کرد و با دیدن هدیه

ام لبخندش عمیق ترشد و اروم ساعت رو کشی د بیرون یه ساعت ROLEX استیل که کل پس اندازم رو بابتش دادم نمی دونم چی شد که خریدمش رو کم ک نی یا ... اما الن می فهمم که اگ ه

قضیه رو کم ک نی بود بد جوری ضایع شدم یاعت ۰۲ میلیونی من کجا ویه ویلای به قول خود راین کوچولو توی لواسون کجا!!

راین مچ دستشو به سمتم گرفت و گفت: ن می بندی برام ??? ساعت خودشو از مچش باز کردم و ساعت رو اروم دور مچش بستم مهتاب با دیدن مارک ساعت جیغ خفیفی کشی د و به سمتم حمله کرد و با اخم تصنعی گفت:

-حالات نمی‌کنم که برای منی که ۱۰ ساله خواهرتم از اینا نخیریدی اون وقت برای این تازه از راه رسیده ...

رائین با شیطن ت موهای مهتابو بهم ریخت وگفت:

-نون زیر کباب بینم می‌تون ی این ساعتو ازم پس بگیر ی یا نه..

بالخره بعد از کلی شوخی و مسخره بازی مهتاب ورائین، رائین عیدی مامان و مهتابو که نیم سکه

بود بهشون داد و بعد مامان هم به ناهار دعوتمون کرد خیلی سریع غدامونو خوردیم چون می‌خواستیم امروز به سر به خاک بابا هم بزنیم ... امسال می‌د بر عکس پارسال و سال های قبل واقعا

برام شیرین بود نه برای کادوی رائین بلکه به خاطر محبت بی دریغش به مامان و مهتاب دیگه

مطمئن بودم که رائین اگه برام کادو نمی‌رفت فقط بهم تبریک می‌گفت باز هم می‌قدر خوشحال میشدم، چون بیشتر از همه بی وفایش ناراحتم کرده بود اما رائین روز به روز بهم نشون

میداد خیلی با تصورات من فرق میکنه ... و مطمئنم هیچ وقت نمیشناسمش ...

* * * * *

روز چهارم می‌د بود و روز حرکتمون به سمت شمال مامان اینا دیروز به همراه خاله به سمت مشه د

پرواز داشتن ... توی این چند روز هیچ اتفاق خاصی نیوفتا د فقط روزی که به همراه خانواده ی
 رائین برای عی د دیدنی به خونه ی عموی رائی ن رفتیم خبر ازدواج فریال با پسر دوست
 خانوادگیشون رو شنیدیم همه از این خبر خوشحال بودن ومی خندیدن جز رائین اول متوجه
 این

اخم روی پیشونیش و نگاه سرزنش کننده اش روی فریال وچشمای فریال که از نگاه کردن ب
 ه سمت رائین حراس داشت نمیشدم اما وقت ی یاد نامزدی گذشته اشون افتادم ضربان قلبم
 کند ش د

نفسم به شماره افتاد کف دستم از عرق خیس بود و نگاه حراسونم به دنبال نگاه رائینی که ه
 میشه

به من بود اما اینبار فقط و فقط به دنبال نگاه ی از طرف فریال درجا میزد حس بدی داشتم
 یعنی

میش د که فریال رو دوست داشته باشه ??? اما حرفای اون روزش یه چیز دیگه می گفت نمی
 دون م

چرا هر کاری می کردم نم ی تونستم ذهنیت بدی راجع به این دختر عموی غرب زده ودر
 عین

حال مهربون رائین داشته باشم. .. فقط فقط نگران یه چی ز بودم رائین ... نکنه اون هنوز
 نگاهش

دنبال فریال باشه ??? تا آخر شب توی خودم بودم فقط هراز گاهی سری تکون میدادم که
کس ی

متوجه حال خرابم نشه زمان خداحافظی که رسی د تازه متوجه غیبت طولنی راین و فریال
شدم

بغض کردم ، احساس پوچی م ی کردم حس می کردم یه چیزی مثل خوره افتاده توی جونم
وهم ه

ی بدنم رو داره از هم پاره م ی کنه ... بی توجه به راین و فریال که لبخند به لب از پله های
طبقه ی

بال سرازیر شده بودن خداحافظ ی اروم و کوتاهی کردم واز سالن خارج شدم ... بر عکس هر
زمان

دیگه از این هوای بارون ی و بهاری به شدت بدم میوم د و بوی نم به جای به هیجان آوردنم باع
ث

حالت تهوع شدیدم شده بود ... توی ماشین ساکت نشسته بودم واز پنجره به تیرهای چراغ
برق ی

که به سرعت ازشون می گذش تیم نگاه می کردم ... چقدر توی بچگیم عاشق شمردن این تیر
ها

بودم ولی هیچ وقت توانم به بی شتر از بیست ن می رسی د ... نفس عمیقی کشی د و توی دلم
گفت م

خدایا الن حتی احساس می کنم این اکسیژن مال من نیست ...
 درست مثل امی د ورائینی که مال من نبودن ... مگه من چی کم داشتم؟؟ چی کم داشتم که
 هر ک سی از راه میرسه فقط دل منو بازی
 میده وبا خیال راحت میره ... روی پیشونیه من نوشته بازی چه؟؟ " بس که دیوار دلم کوتاه
 است ، هر که از کوچه ی تنهای ی من می گذرد ، به هوای هوسی هم ک ه شده سرکی می
 کشد ومی گذرد " ...
 غیر از اینه؟؟؟ با صدای سر خوش رائین که اسمم رو صدا میزد از فکر در اومدم رائین چه
 گناهی
 داشت؟؟ خوب، از اول این بازی اخرش معلوم بود دیگه ... نبود!!! با چشمایی که سعی می
 کردم
 بیتفاوت باشن به سمتش برگشتم وسئوالی نگاهش کردم اونم نیم نگاهی بهم انداخت ودر حال
 ی که م ی خندید گفت:
 -چیه خانم خانما کشتیا ت غرق شدن؟؟؟
 یعنی غرق شدن کشتی های من خنده داشت؟؟ شاید داشت، شاید برای رائین جک سال بود
 ؟؟
 مگه تازگی داشت؟؟ من همیشه کشتیه طوفان زده ام در حال غرق شدن بود ... نگاهم رو به،
 روب ه رو دوختم ودرحالی که سع ی می کردم لرزش صدام رو پنهون کنم اروم فکرم رو به
 زبون اوردم:

- کشتی طوفان زد ی من همیشه در حال غرق شدن بوده، هست و خواهد بود ... این تازگی نداره

.. (و بعد با طعنه اضافه کردم: (تو چرا انقدر سرخوشی ??? راین در حالی که اخم کرده بود به روبه رو زل زد و بی توجه به سئوالم گفت:

- منظور تو نمی فهمم ، یه زمان ی یه مشکلا تی بود ولی الن این لحظه ... من که طوفانی نمی بینم !

زمزمه وار جوری که متوجه نشد گفتم:

- تو خودِ طوفانی ...

راین گنگ نگاهم کرد نمی دونم چی شد که یه دفعه ازش پرسیدم :

حست چیه ???

نیم نگاهی بهم انداخت و با تعجب گفت : برای چی ؟

سرمو به سمت پنجره ی ماشین برگردوندم توان نگاه کردن به عکس العمل راین برام سخت بود

.. اروم و شمردم گفتم:

- برای ازدواج فریال ... بالخره تو هم یه زما نی نامزدش بودی ...

خوب از دست دادن چنین دختری ...

نتونستم حرفمو ادامه بدم سکوت طولنی مدت راین وادارم کرد که سرمو به سمتش

بچرخونم. . .

پراخم فقط به روبه رو چشم م

دوخته بود تا خواستم دهن باز کنم سریع گفت:

-تمومش کن!

بغضم شدت گرفت ناراحتی از تک تک اعضای صورتش داد میزد بی توجه به حرفش

سریع گفتم:

-من منظوری نداشتم رائین ... فریال دختر ... (زجر اور بود تعریف کردن از کسی که.. اما من

هنوز هم همون افتاب خنگ بودم : (دختر خیل ی ... خوب ... و مهربونیه ...

صدای فریاد رائین توی ماشین طنین انداخت : بهت می گم بس کن افتاب!!

باز لج کردم باز شدم اون افتاب لجباز، یه دنده ی، قدِ مغرور...

منم با صدایی که کمی اوج گرفته بود و به شدت میلرزی د گفتم:

-نه بس نمی کنم تو بس کن ... چی رو می خوای به کی ثابت کنی

؟؟ می خوای ب گی مردی ، ت ا

اخرش وایستادی به کی به من یا خودت؟؟ باشه قبول ... ولی رائین راهی رو نرو که من رفتم

والن

مثل چی توش گیر کردم اشتباه منو نکن ... اگه ... اگه حتی یه ذره ... فریال برا..

وسط حرفم پرید حال دیگه توی کوچه ی خودمون بودیم با صدایی که تا حال ازش نشنیده

بودم گفت :

-بس م ی کن ی یا نه؟؟ از تو خونه ی عمو تا الن بغ کردی به خاطر کی؟؟ به خاطر منو
فریالی که ه

یه زمانی قرار بود بشیم ما... که به خاطر بارداری فریال همه چیز به هم خورد این مای
اجباری

بهم خورد، حال تو، توی ی که زنه من ی.. دار یی من ی رو که مثلا شوهرتم به فریال دختر
عمویی که ه

الن نامزد داره وقرار ازدواج کنه م ی بخشی؟؟؟

سکوت کرده بودم راین به سرعت ماشینو توی پارکین گ پارک کرد بغضم به قطره اشکی
تبدی ل

ش د پس راین فهمیده بود که من توی خونه گرفته بودم؟! هیچ کدوم قصد خارج شدن از
ماشین رو نداشتیم با صدای متزلزلی گفتم:

-پس اخم و تخمت از شنیدن این نامزدی چی بود؟؟ چرا این همه وقت رفتی د توی اتاق؟؟؟
راین خنده ی عصبی و تلخی سر داد و با صدای ی که کمی اروم تر شده بود اما پر از حرص بو
د گفت:

-من احمق از این ناراحت بودم که نکنه فریال به خواد سر اون پسر بد بخت رو کلاه بذاره
ونگه

موضوع چیه... نود و نه دصد پسرای ایرانی به این موضوع حساسن حتی اگه خودشون هزار بار
از

این گ ... خوریا بکنن براشون مهم نیست ولی شریک زندگیشون حق این کارو نداره چه
برسه که

یه بار بچه هم سقط کرده باشه .. نمی خواستم که فریال بیشتر از این شکست بخوره اون با
رعن ا

برام فرق ی نداره وقتی رفتیم توی اتاق خواستم بهش بگم این کارو نکن با آینده ی خودت
واون

پسر بازی نکن که بهم گفت این همون پسریه که ازش بار دار شده منم خیالم راحت شده ...
همی ن

... به خدا همی ن ... من که از اول گفته بودم که من ن می خوام با فریال ازدواج کنم اگه
دوستش

داشتم مگه مریض بودم که بیا م توی این بازی ??? ولی افتاب ... تو ... خوردم کردی ...
میدونی

چی بیشتر راز همه زجرم میده ?? اینکه اگه کس دیگه ای جای تو بود هیچ وقت هیچ وقت
ای ن

حرفو نمیزد ... چون بهم اعتماد داشت اما تو چی ?? چی کم گذاشتم برات که لیق اعتمادت
هم نیستم ??

چشمامو از چشمای شماتت گرش دزدیدم از خودم شرمنده بودم از رائین شرمنده بودم حتی ا
ز

فریالم شرمنده بودم ... من زهر چشیده بودم می ترسیدم از یه نیش سمی دیگه ... با بغض در حالی که در ماشینو باز می کردم گفتم:

-بخشی د ... ولی راین تو هیچ وقت ، هیچ وقت نمی تونی حال منو یا هر زنی مثل منو توی

موقعیت منو بفهمی چون همیشه ه یه مردی ... اره تو منطقی وعاقل همه چیز تو درست ... اما من

منطقم م با احساس درست شده ... من ..

بغضم دیگه اجازه ی حرف زدن بهم نداد به سرعت از ماشینی پیاده شدم ودر ماشینو بستم ودر

حالی که هق هق می کردم به ارومی وزیر لب ادامه ی حرفمو گفتم:

-من نمی خوام برای دومین بار عزیز ترین و با ارزش ترین فرد زندگیمو به کسی تقدیم کنم ... اما

نگه داشتن تو اگه خودت نخوای اوج خودخواهی منه ..

به سرعت سوار اسانسور شدم و طبقه ی مورد نظرم رو فشار دادم

..

با صدای زنگ موبایلم از فکر در اومدم نفس عمیق ی کشیدم و گوشیمو از روی عسلی کنار تخت

برداشتم کامی بود نوار سبز رنگ رو به جهت مخالف کشیدم و گوشه رو کنار گوشم گذاشتم
م

وگفتم: الو؟

- ما دم دریم سریع بیای د ...

و گوشه رو قطع کردحتی نداشت جوابشو بدم ... من نمی دونم غزل این دیونه رو چه طور
تحمل

می کنه نگاه سر سری دیگه ای به خودم انداختم و چمدون به دست از اتاق خارج شدم راین
جلوی تلویزیون حاضر واماده نشسته بود بلند صداش کردم بدونه اینکه به طرفم برگرده اروم
جواب داد ومن به گفتن بی ابریم اکتفا کردم ... راین از اون شب حسابی سر سن گین شده
بود نه

اینکه هوام رو نداشته باشه چرا حسابی مراقبم بود اما سعی داشت تاباهام هم کلام نشه که ای
ن

منو دیوانه می کرد این چند وقت شدید وابسته ی شیطنت هاش شده بودم ... داشتم به سخت
ی

چمدون رو دنبال خودم می کشیدم که احساس کردم سبک شد با تعجب به عقب برگشتم
که

دیدم راین چمدون من و خودشو بلند کرده و در حالی که از کنارم می گذشت گفت:

- درو قفل کن زود بیا ...

لبخن د عمیقی به این مهربونی زدم وبعد از قفل کردن در به را ئین که توی اسانسور منتظرم
 بو د پیوستم ...

با بچه ها که از ماشین پیاده شده بودن سلام واحوال پرسى کردیم، قرار بود با دوتا ماشین بری
 م

ماشین امین ورائین ... بچه ها همه سوار ماشین امین شده بودن، با بیرون اومدن ماشین رائین
 از

پارکین گ به سمت ماشین رفتم وتا خواستم سوار شم صدای کامی متوقفم کرد:

-صبر کن بین م، که چ ی شما دوتا خوشحال دوتایی بشینی ن ونامزد بازی کنی د اون وقت ما
 اون جا

مثل کرم توهم ول بخوریم ... نیکی پیر پا بین با این زوج خوشبخت بیا که کمتر حرف حال به
 م زنی بززن. ..

ونداشت ما حرف دیگه ای بز نیم دست نیکی رو گرفت وبه سمت ما هل داد خودشم چپی د تو
 ی

ماشین ... از اون جایی که BMW رائین فقط جای دوتا سرنشین داشت مجبور شد ماشینو
 برگردونه توی پارکین گ و ازرا شو بیاره ... رفت وبر گشت رائین پنج دقیق ه طول کشی د که
 منو

نیکی کنار در پارکین گ منتظر ایستاده بودیم وبچه ها هم از توی ماشین مسخره بازی در
 آورده

بودن با اومدن راین منو نیکی سریع سوار ماشین شدیم ، راین و امین حرکت کردن جو ماشین

خیلی سنگین بود فقط صدای اروم سیاوش قمیشی توی ماشی ن طنین انداخته بود از توی امین ه

بغل قیافه ی نیکی که کلافه شده بود رو میدیدم خنده ام گرفت اون بیچاره چه گناهی کرده ک ه

این جو رو تحمل کنه .. بی توجه به راین روبه نیک ی گفتم:
-نیک ی رابطه ی امین و گلنار چه جور یاست ... قصد ازدواج دارن
؟؟ نمی خوان رابطه شونو رسمی کنن !؟

نیکی که انگار بحث مورد علاقه اش (غیبت) شروع شده بود سریع خودشو کشی د جلو وگفت:

-راستش درست نم ی دونم قضیه چیه .. گلنار جدیدا یه جوری شده هم امینو م ی خواد هم نم ی خواد ...

با تعجب بهش نگاه کردم ،قبل از این که من چیزی بگم رائی نسئوالم رو پرسى د :
-چرا ؟ امین که پسر خوییه ..

چه عجب !!بالخره صحبت ک رد نیکی باز گفت:

-اره خیلی پسر خوییه ولی گلنار میگ ه بیرون ش مردمو کشته توش منو ..

نگاه گنگی به نیکی انداختم که شونه ای بال انداخت وادامه داد:

-به خدا منم درست از حرفاش سر در نیاوردم ... ولی اینو میدونم که امین ازش خاستگاری ه
م

کرده ولی گلنار فعلا داره جواب سر بال میده ...

-واقعا؟؟ گلنار خره اگه قبول نکنه ... امی ن واقعا پسر خوبی ه من که چیز بدی ازش ندیدم
در ضمن

خو د گلنارم حتما یه چیزی ازش دیده که اوردتش توی اکیپ ما ..

رأینم با شیطن ت حرفمو ادامه داد:

-این روزا از این پسرا کم پیدا میشه که پشت گوشش به این اسونی مخملی بشه وبخواد زن
بگیره

...

نیکی خندید ومن با حرص گفتم : رأییی ن !!!؟؟؟

لبخن د شیرینی به سمتم پاشی د وچشمک ارومی زد صدای تالپ تلوپ قلبم به اوج رسی د ...
م ی

دونستم رأین کسی نیس ت که این سفرو با سر سنگینی به هر دومون زهر کنه ... نیکی وسط
افکارم پرید وبا لحن بامزه ای گفت:

-اره وال ... این گلنار بیشعو ر مهره ی مار داره ..

صدای خنده ی منو رأین شدت گرفت رأین در حالی که نم ی تونست خنده اش رو کنترل
کنه گفت :

-چه با حسرت گفت ی ...

برگشتم و به قیافه ی شیطان نیکی که از خجالت مجالت خبری نبود زل زدم و با خنده گفتم:
 -من امیدم فقط به تو بود یعنی انقدر شوووور می خوامی؟؟؟ نیکی قیافه ی جدی به خودش
 گرفت و گفت: چرا که نه؟؟ راین- نیکی اگه خیلی دلت می خواد شوهر کنی من خیل ی
 دوست مجرد دارم!!! می خوامی به ت معرفی کنم؟؟

نیکی قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:
 -نه ممنون از پیشنهادت خودم کلی کیس خوب دارم... نیازی به دوستای عتیقه ی تو نیست
 !!

راین با افسوس سری تکون داد و گفت:
 -متاسفم که هم چنین گوهراییی رو از دست دادی... بعدا بیا بی به دستو پام بیوفت ی نگاتم نم
 ی کنم..

بالخره با کلی شوخی و خنده به ویلای راین اینا رسیدیم راین درو با ریموت باز کرد اول ما
 شین

خودش و بعد هم ماشین کامی وارد باغ شد ویلای قشنگ و جمع و جوری داشتن که خیلی به دل
 میشست... همه با شور و شوق از ماشین پیاده شدیم کامی پاش به زمین نرسیده شروع به
 مسخره بازی کرد همه از دستش مرده بودیم از خنده همه ی ساک و چمدونا رو روی دوش
 راین

وامین گذاشته بود و خودشم مثل رئیس با مسخره بازی دستور میداد و نمی داشت هیچ کدوم م

کمکشون کنم وبعد از کلی علا فی بهمون اجازه ی ورود داد توی خونه واقعا محشر بود تمام توی

خونه با چوب دیزاین شده بود وبا کلی پله ی چوبی مار پیچ به طبقه ی بال می رفت ، بال چهار ت ا

خواب داشت که توی همه ی اتاق ها تخت دونفره بود کامی وغزل نزدیک ترین اتاق رو به سرویس

بهداشتی انتخاب کردن که این سوژه ای واسه مسخره کردنشون شد در اخر کامی که مث لا عصبانی شده بود گفت:

-خوب چیه .. من عادت دارم شبا هی برم دستشویی اون وقت اگه اتاقمون دور باشه بخوام بیا م

توی دستشویی از اتاقای شما صداها ی بالی ۱۰ سال بیا د اون وقت کس ی نم ی تونه حال واوضاع منو کنترل کنه!!

غزل با حرص زد پشت کله ی کامی وگفت:

-یه کم حی ا کن !!! تو دو دقیقه حرف نزنی اتفاقی نمیوفته عزیز من

...

کامی در حالی که وارد اتاقشون میش د با لحن ی که شیطن ت ازش می بارید گفت:

-یه وقت فکر نکنی د این عزیز من یه جورایی فحش بودا ... یه چیزایی خیلی بهتر بود که برای سن شما مناسب نیست ..

غزل دنبال کامی به سمت اتاقشون دوید که کامی سریع از زیر دستش فرار کرد و از اتاق خارج

شد و پشت امین سنگر گرفت ... غزل هم با چشم و ابرو برایش خط و نشون می کشی د راین در

حالی که از کارای کامی می خندید چمدون من و خودشو برداشت و بی هیچ حرفی وارد اتاق انتهای

راه رو شد !! و این نشونه ی هم اتاق شدن منو راین بود ... خیلی ناراحت شدم نه برای هم اتاق

بودن با راین بلکه به خاطر اینکه نظر منو اصلا نپرسی د !!! با صدای کامی که شیطنت توش بیداد

می کرد نگاهمو از در گرفتم و پرسشگر به همشون که با قیافه های مرموزی نگاهم می کردن نگاه کردم که کامی طاق نیاور د و گفت:

-می بینم که زندگی واقعا شیرین شده !!! (در حالی که خبیث می خندید ادامه داد:) بچه ها مثل

اینکه اوضاع واقعا خراب شد لطفا شبا سمت انتهای راهرو نرید چون ممکنه همون سرو صدا های ی که گفتم...!!!

هنوز حرفش تموم نشده بچه ها پوکیدن از خنده با حرص جیغ خفنی کشیدم و بی حیایی نثار
کامی کردم و به سمت اتاق مشترکم با رائین دویدم ... در اتاقو به شدت باز کرد و تا خواستم ب
ه

رائین چیز ی بگم از صحنه ی روبه رو دهنم خود به خود بسته شد و مبهوت تصویر رویای ی
مقابل م

شدم بی اختیار قدم به جلوم ی داشتم انگاری این پاها برای من نبود دستا مو روی شیشه ای
مقابلم گذاشتم و نگاهمو به انتهای ایبی دوختم که دریا واسمون یکی شده بود چقدر ارمش بخ
ش

بود اینجا ... با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم اومدم و نگاهمو سمت رائین که اونم به
صحن ه

ی زیبای روبه رو زل زده بود دوختم ... رائین با صدای اروم و جذابی گفت:

-عاشق این ویلا ام فقط و فقط به خاطر این اتاق، این دیوار و این تصویری که چه شب و چه روز
ب ی

هیچ منت ی خودشو در اختیارم میذاره ...

سرمو برگردوندم و در حالی که به صحنه ی روبه رو چشم دوخته بودم سرم رو به سینه ی
محکم

و پهن مردی که پشتم بود تکی ه دادم و صادقانه اعتراف کردم: -می خواستم باهات دعوا کنم
ک ه

چرا نظرم رو نپرسیدی ولی الان پشیمون شدم ... هیچ وقت نظرم رو نپرس رایی ن ... من واقعا بهت اعتماد دارم!!

بوسه ای کوتاه و نامحسوس روی موهام زد و اروم زمزمه کرد: ممنونم ..

با صدای در سریع از هم فاصله گرفتی م کامی با چهره ای که شیطنت ازش می بارید سرشو از لای در آورد تو و گفت:

-بچه ها ببخشی د وسط صحبتای بوقتون ... ما گشمنونه..

رئین که با قدم هایی بلند خودشو به در رسونده بود فشاری به سر کامی آورد و از اتاق بیرونش انداختش و با اخم تصنعی گفت:

-کی یاد می گیری انقدر تو حریم خصوصی مردم دخالت نکنی ??? کامی اداشو در آورد و گفت: بهت قول ن می دم ولی سعی می کنم آموزش های لزمو شروع کنم..

رئین که خنده اش گرفته بود به گفتن برات متاسفم اکتفا کرد و بعد روبه من کرد و با لبخند شیرینی

ولحن محکمی گفت:

-تا من میرم غذا بگیرم به کم استراحت کن..

به نشونه ای باشه سرمو تکون دادم که رئین و کامی با شوخی و خنده از اتاق خارج شدن و درو

بستن ... باز نگاهمو به صحنه ای رویای روبه روم دوختم و لبخند عمیق تر شد..

بع د از کم ای استراحت و تعویض لباس به طبقه ای پایینی رفتم دختری اشپزخونه نشسته

بودن

داشتن میوه می خوردن من هم بهشون پیوستم که چند دقیقه ی بعد هم اقایون غذا به دست

وارد شدن و ما هم میز و چیدیم و مشغول ناهار خوردن شدیم بعد از ناهار دوباره آماده شدیم و زدیم به جنگل کامی و راین دم به دقیقه ی حیوان ، حشره گیر میاوردن و می انداختن توی جون ما و ما

هم هی جیغ و داد می کردیم البته دوتاشون به نیکی بدبخت بیشتر از بقیه پيله کرده بودن چون

خیلی ترسو بود گلنار و امین هم که دست تو دست هم جلو تر از بقیه حرکت می کردن ولی خوب

معلوم بود که یه چیز ی بینشون عادی نیست چون هر دو بدجور اخم داشتن به قول غزل دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباس تو؟؟؟ این اخما با این دستای توی هم بدجور ناسازگار بود

!!! خلاصه بعد از گشتو گذار برای شام به رستوران رفتی م در حال خوردن شام بودیم که گوش ی گلنار زنگ زد و با یه بیخشی د سریع از جمع فاصله گرفت قیافه ی امین واقعا دیدنی بود بدجور

سرخ شده بود البته برای ما هم تعجب اور بود گلنار همیشه جلوی ما با تلفن حرف میزدحت ی اگه

اون طرف bfش بود ولی امین که اینجا نشسته بود؟؟!! بعد از خوردن شام بی توجه به سر سن
گین ی

گلنار وامین به ویلا برگشتی م وبعد از تعویض لباس مشغول بیلبار د شدیم ... گلنار به بهونه
ی

سردرد به اتاقش برگشت اما امین سعی داشت خودشو شاد نشون بده و تقریبا موفق بود ولی
من

چون خودم یه همچین حالت های رو تجربه کرده بودم خیلی خوب حسشو می فه میدم
...موق ع

خواب که شد به خاطر نبود تشک وپتوی اضافه منو راین روی یک تخت اما با فاصله خوابیدیم
البته خواب که نه همیشه بیدار بودیم وهی از این پهلو به اون پهلو می شدیم بوی عطرش واقعا
دیوانه کننده بود باید حرف کا می برای اون سرو صدا ها خنده ام گرفت ... خیلی

کلافه شده بودم به اجبار با یاد بچگی هام شروع کردم به شمردن گوسفند های فرضی وبا یاد
بعی پشمالویی که بچگی داشتم وشبا حتما باید توی بغلم می خوابی د به خواب رفتم.. ..

باصدایی منظم وکونده ای چشمامو نیمه باز کردم اولین چیزی که به نظرم اومد این بود که چرا
بالشتم انقدر بلند شده یا چرا انقدر گرمه ومثل پوست ... چشمامو باسرعت با ز کردم وبعد از
اینکه

کمی دور وبرمو نگاه کردم تازه موقعیت اطرافم رو تشخیص دادم راین با صدایی خواب الویی
گفت:

-بگیر بخواب .. ساعت تازه هفتو نیمه من می خوام بازم بخوابم

...

با نق نق گفتم:

-خوب تو بخواب ولی رو بالشت

با اون صدای گرفته وبمش خنده ی بامزه ای کرد وگفت:

-من اینجا رو بشتر دوست دارم. ..

هر چی خودمو تکون می دادم فایده نداشت پس بیخیال شدم وغرق اون بوی خوب واغوش

گرم باز به خواب رفتم. ...

با صدای درچشمامو باز کردم و کمی بدنمو ک شیدم بایاد راین سریع سرمو به سمت سینه ام

برگردوندم ولی راین نبود با تعجب به تخت وبعد به اتاق نگاه کردم اما اثری از اثارش نبود!!!

باز با

صدای در به خودم اومدم کمی خودمو جمع وجور کردم وبه گفتن بفرمایی د اکتفا کردم با

دیدن

نیکی که خندان وارد اتاق میشد لبخندی بهش زدم وصبح بخی ر گفتم اونم در حالی که

خودشو روی تخت ولو می کرد گفت:

-صبح توهم بخیر خانم خانما...

وبعد با شیطنت ادامه داد: دیشب که خوش گذشت خدارو شکر؟؟؟ با مشت به بازوش زدم

وبایه پرش از تخت پریدم پایین وگفتم:

-خوبه این کام ی منحرف رو همه اثر گذاشته. ..

ندارن و بهتره توی ویلا به سر گرمی پیدا کنن اما من شدید دلتنگ ابی دریا بودم بدون هیچ حرفی سویشتمو تنم کردم و کلاهش رو روی سرم انداختم و از ویلا بیرون زدم و قدم زنان به سمت

دریا رفتم روی تخته سنگ بزرگی نشستم و پاهامو اویزون کردم هنزفیری گوشیمو توی گوشم گذاشتم و البوم س یاوش قمیشی رو اوردم و با صدای بلند مشغول گوش کردن ولذت بردن شدم

و گهگاهی برای خودم زمزمه می کردم نم ی دونم چرا ولی دوست داشتم همه ی زندگیمو مرور کنم

عاشق شدنم، عشق بازی هام با امید، شیطنت های وقت و بی وقتمون، مسافرت های اکیپی، رفتن امی د، اجبار بابا برای ازدواج، ورود راین به زندگیم، ازدواج اجباریمون، فهمیدم موضوع امی د،

مرگ بابا، و اتفاقات عجیبی که بین منو راین میوفته همه وهمه...

نمی دونم دنبال چی می گشتم

توی گذشته ام فقط می دونستم باید بگردم دنبال به سرخ تا از این بلا تکلیف ی در پیام ... نم ی

دونم چند ساعت بود که توی فکر بودم با قرار گرفتن دست ی دور کمرم به خودم اومدم راین بود

که کنارم نشسته وبا لبخند نگاهم می کرد ... چرا هر جا می رفتم مثل سایه با من بود؟؟
دوست

داشتم این سایه بودنو؟؟!! اره من دوست داشتم ... من از تنهایی می ترسم! ب ی هیچ حرف
ی خودمو بهش نزدیک تر کردم و سرمو به سینه اش تکیه دادم، راین لحظه ای فشار خفیف
ی به م

وارد کرد وبعد یکی از گوشی هارو از گوشم در آورد وتوی گوش خودش گذاشت وبا دستش
... این سکوت، این تکیه گاه، واین اهنگ شریکی فوقالعاده بود ولذتش

رو با تک تک سلول های بدنم احساس می کردم صدای سیاوش رو دوست داشتم والن بیشتر ا
ز

قبل به این پی بردم که صداش واقعا محشر وارامش بخشه بر عکس قیاف ه اش!!! با صدای
اروم

وملایم راین به خودم اومدم : نمی خوام برگردیم ... وقت ناهارهااا.. ..

برگشتم وبه چشمهای طوسیش نگاه کردم چقدر این نگاه واین رنگ چشم به هم می اومد
ودر حالی که با شیطنت توی چشمای بهت زده ی من خیره شده بود خندید وگفت:

-عالی بود، ک لی انرژی گرفتم.. .

وبعد هم از تخت سنگ پایین پرید ومنو در حصار کشی د واز سنگ پایین آورد وبی توجه به
من بهت زده

دستمو گرفت وبا سرخوشی دنبال خودش کشی د کم کم به خودم اومدم ولبخند عمیق ی زد م

چقدر از این مرد خودخواه و در عین حال مهربون خوشم میومد !!

همین طور دنبال راتین کشیده می شدم نزدیک ویلا شده بودیم که صدای دادی متوقفمون کرد

د

هر دو با تعجب ایستادیم و به کامی که دنبال امین می دوید و هی صدایش می کرد نگاه کردیم

ت ا

حال قیافه ی امین رو این جوری ندیده بودم با صورت برافروخته و رنگ های برجسته ای که از این

فاصله هم معلوم بود, امین بی توجه به سمت ماشینش میدوید در آخر کامی سریع

خودشو بهش

رسون د و بازوش رو کشتی د و امینو به سمت خودش برگردوند اما قبل از اینکه هر حرفی بزنه

صدای فریاد امین بلند شد:

-چیه چی می خواهی بگی؟؟ اصلا حرف می موندی؟؟؟ کامی دست از سر من بردار من الن

خودمو هم نمیشناسم ...

کامی وسط حرفش پرید و گفت:

-چرا اینطوری می کنی؟؟؟ گلنار عصبی بود یه چرت می گفت تو باور کردی؟؟؟ باز امین

فریاد زد:

-اره باور کردم خیلی وقته باور کردم اما گفتم شاید اشتباه باشه..

اما نه نبود دیدی که خودشم گفت ...

رائین دستمو ول کرد وبا قدم های سریع ومحکمی خودشو به اون دو تا رسوند وبا اخم نامحسوسی گفت:

چی شده؟؟

منتظر جواب نمودم وسریع به سمت ویلا دویدم یه چیزایی حدسمیزدم در ویلا رو با شتاب با ز

کردم وخودمو توی ویلا انداختم وبلند اسم گلنار رو صدا زدم اما کسی جواب نداد تازه نگاهم ب ه

قیاف ه ی پریشون و عصبی غزل خورد که روی پله ها نشسته بود اروم به سمتش قدم برداشتم وب ا

نگاهم ازش پرسیدم غزل که انگار منتظر همی ن بود غرید:

دختره احمق هرچی به مغزش رسی د ب ی فکر زر زد ... النم بهشون برخورداره که چرا امین نرفت

بگه گ... ه خوردم که تو انقدر زر زدی !!! البته اون پسر ه ی احمق هم کم نداشت

گنگ وگیج به غزل زل زدم دروغ نبود اگه بگم حت ی یک کلمه از حرفاشو نفهمیدم انقدر عصبی

بود که ترسیدم سؤال دیگه ای ازش پرسم غزل از همه با ادب تر بود معلوم نبود چی شده که

انقدر فحش می ده اروم از کنارش گذشتم و به سمت بال حرکت کردم تا شاید نیکی یا حتی خود

د
گلنار بتونه بهم بگه که اینجا توی این چند ساعت چه اتفاق ی افتاد ... به طبقه ی بال که رسید

م
نیکی رو دیدم که گریه کنان پشت در اتاق خودش و گلنار نشسته اروم صداش کردم سرشو
بلن د کرد و ملتمس بهم خیره شد و گفت:

-تو برو باهش حرف بزن شماها همو بیشت ر درک می کنی د , من نگرانم افتاب ... گلنار
خیل ی عوض

شده , دیگه نمیشناسمش ... درست ... درست مثل امی د ...
یکه ای خوردم نه برای شنیدن اسم اون نامرد فقط و فقط برای اینکه گفت گلنار شده مثل امی
د

اصلا این حرفو درک نمی کردم ... اصلا ... نمی دونم چ ی توی وجودم زنگ زد که ناخودآگاه
به

سمت در قدم بر داشتم و تقه ای بهش زدم و دستگیره ی درو کشیدم اما باز نشد من چی فکر
م ی

کردم؟؟ اگه در باز بود که نیکی این پشت نمیشست ... نفس عمیقی کشیدم و گلنارو صدا
کردم

اما جوابی نشنیدم باز صدایش کردم و ازش خواهمش کردم درو باز کنه اما انگار گلنار ن می شنی
د اینبار بلند داد زدم:

-د لعنتی باز کن این درو ... اینجا چه خبره؟؟ بیا بیرون بین م ...

اینا چی می گن؟ هان؟؟ میگن

دوست من , خواهرم شده مثل امی د؟؟ اره؟؟ بیا بیرون ب بینم... گلنار خواهش می کنم
دیگه

تحمل ندارم ... گلنار بی ا باهم حرف بزنی م خودتم خوب میدونی ان هم من به این هم
صحبت ی نیاز دارم هم تو ... باز کن ... گلنار

صدای چرخیدن قفل در رو شنی د و سریع دستگیره رو فشار دادم و وارد شدم گلنار پشت به
من به

سمت تخت میرفت با صدای گرفته و خش داری اروم گفت:

-درو قفل کن...

چن د لحظه فقط مات نگاهش کردم این اون گلناری که من می شناختم نبود اروم برگشتم
و در قفل

کردم وقتی به سمت تخت برگشتم گلنارو دیدم که دمر روی تخت خوابیده و صورانش رو
جهت

مخالف قرار داده نمی دونم چرا تصور می کردم اون نباید غم گین بشه یا چرا اصلا به این بعد
از

شخصیتش توجه نکرده بودم؟؟؟ چرا همیشه گلنار رو شیطون وبی غم تصور می کردم یه دختر

شاد و به دور از هر فراز و نشیبی ... اروم جلو رفتم گوشه ی تخت نشستم پاهامو توی دلم جم

کرد و در حالی که موهای رنگ شده اش رو نوازش می کردم اروم گفتم:

-برام بگو ... بذار این بار من برای تو گوش باشم ... نه تو برای من!!

شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و بعد از اینکه کم ی اروم شد شروع کرد:

-تو خودت خدای مشکلی اون وقت می خواهی درد منم به دوش بکشی؟

از این همه محبت شرمنده شدم و اروم گفتم:اره ... درد تو درد منم هست برام بگو..

-گلنار بعد از مکث طولنی شروع کرد:من قبل از امین با خلیا دوست شدم درست مثل خودش

ولی امین ... اون خیلی فرق داره , افتاب دوستش دارم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی

دونم اونم منو دوست داره ولی این وسط خیلی چیزا اشکال داره..

امین خوبه ... اره میدونم , قبول دارم ولی ... افتاب تو بهتر از هر کس می دونی که من کلی دوست اجتماعی دارم....

باپسرای زیادی دوستم اما رابطه ی خاص ی باهاشون ندارم امینم میدونه اما نمی خواد باور کنه

خیلی حساسیت به خرج میدی یعنی یه جورایی بد دله ...
 سریع بلند شد و مقابلم نشست درحالی که شدت گریه اش بیشتر ر شده بود ادامه داد :
 -بهم شک داره با بابا هم که حرف میزنم می گه دروغ می گی ...
 درسته که خیل ی دوستش دارم
 ولی با این موضوع نمی تونم کنار بیا م ... بهم میگ ه اگه منو دوست داری خودتو عوض کن یه
 گلنار
 دیگه شو ... خودخواه نیست ??? یکی نیست بهش بگه لعنت ی تو اگه گلنار رو دوست داری
 خوب
 تو خودتو عوض کن ... تو ی این رابطه ای که باید حرف از ما باشه فقط حرف از منه ... من
 نمی گ م
 به خاطر امین این کارو نم ی کنم چرا م ی کنم ولی اونم باید به خاطر من یه کاری بکنه یا نه
 اون ??
 میگه تو خودتو عوض کنی دیگه لازم نیست ت من این کارو بکنم..
 من از اول همین امینم، تا اخرم
 همین می مونم ... خوب بابا منم از اول همین گلنار بودم برای منم عوض شدن سخته ... وقتی
 دید م
 نه اون می خواد برای ما بودن کاری کنه منم بی خیال شدم رابطه ام رو با ارش بیشتر کردم
 اما

نتونستم تحمل کنم من کسی نیستم که وقتی با ی کی دوستم کس دیگه ای رو هم بیارم قاطی

ماجرا ... امروز وقت ی شما نبودید ارش زنگ زد ... افتاب به خدا می خواستم تمومش کنم اما قبل از

اینکه من بتونم حرفی بزنی من اومدم و گوشیمو کشی گذاشت رو اسپیکر ارشم ازم خواست باهاش صمیمیت ر بشم !!! امین تا اینو فهمی داغ کرد جلوی بچه ها باز شروع کرد به داد و بی داد

اصلا به حرفم گوش نمی داد هرچی از دهنش در اومد بارم کرد خودش می دونست حرفاش چرته

منم داغ کردم گفتم اره هرچی گفتی درسته من ارشو دوست دارم و اونم فقط برام بازیچه است. ..

افتاب تو خودت می دونی که اگه این موضوع به درصد هم درست بود امین توی این اکیپ نبود....

بچه ها همه حق رو به اون دادن منو متهم کردن به مثل امی د بودن ولی به خدا من این طوری نیستم من امینو دوست دارم اگه نباشه نابود میشم ... می فهمی نابود میشم ...

شونه ی گلنار رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم و موهاشو نوازش می کردم بغض بدی

کرده بودم نمی تونستم خودمو جای گلنار بذارم ولی جای امین چرا! حس اونو الن بهتر از هر
کس

دیگه ای درک می کردم من یه زمانی شاید بیشتر شاید هم کمتر این دردو چشیده بودم ...
ولی

گلنار ... گلنار شیطان بود اما رو پاکی قلبش قسم م ی خوردم شاید یه چیزای ی با فرهنگ ما
جو ر

در نیا د اما خوب هست باید باورش کنیم من خودمم یکی مثل گلنارم اگه امی د نبود شاید
دوبرابر

اون به قول خودش دوست اجتماعی داشتم ... وقتی لرزش شونه ی گلنار بیشت ر شد به خودم
اومدم دوستم داشت زجه میزد واز من کاری بر نمیوم د من ن می تونستم الن به هیچ
کدومشون

حق بدم و هیچ راهنمایی ن می تونستم به گلنار بکنم من توی این چیزا خیلی ب ی تجربه بود
م

زمانی راین وارد زندگی من شد که امی د هم بود و خودش از همه چیز کاملا آگاه بود اما باز ه
م

حضور امی د رو نم ی تونست تحمل کنه و این دو ماجرا کاملا باهم فرق داشت!!

گلنارو از خودم جدا کردم ودر حالی که اشکاشو پاک می کردم با جدیتی که س عی داشتم
بغضم ر و پشتش پنهان کنم گفتم:

- گلنار با غرورت همه چیزرو داغون نکن یه پل برای بر گشت بزار هنوز دیر نشده ... مثل من

نباش که وق تی به خودم اومدم ۲۰ سال از زندگیم نابود شده بود بابام دیگه نبود وهیچ چیز اونی

نبود که من ۲۰ سال میدیدم وباور کرده بودم ... امین اشتباه زیاد داره چون اونم مغرور وخود

خواهه وتورو فقط وفقط برای خودش می خواد نمی تونه با مرد دیگه ای تو رو شریک بشه همین طور که تو نم ی تونی اونو با یه زن دیگه شریک بشی ببخش که بیشت ر از این نم ی تونم کمکت

کنم فقط حرفامو جدی بگی ر من ن می خوام تو هم مثل من تموم لحظه های زند گیت پربشه از

پشیمونی ...

تا خواستم بلند بشم گلنار دستمو گرفت ومجبورم کرد بار دیگه بهش نگاه کنم بی مقدمه وبا لحن پر از ناامیدی گفت:

-اگه امی د برگرده تو می بخشیش ???

قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد چی می گفت این ... امی د برگرده !!! میبخشیدم ش ??? بایاد ازدواج امی د نگاهمو از گلنار گرفت م وسریع گفتم:

-نه گلنار, امی د ازدواج کرده بچه داره. ..

ودستمو با شتاب از دستش بیرون کشیدم وبه سمت در قدم بر داشتم که گلنار تند گفت:

-خوب تو هم ازدواج کردی بدون اینکه به امی د بگی ... فرق شما دوتا اینه که امی د بچه داره
و تو نداری ...

عصبی به سمت گلنار برگشتم و گفتم: من برای با امی د بودن خودمو توی این بازی انداختم ..
نگو

امیدم برای با من بودن ازدواج کرد و بچه دار شد! درضمن خودت می گی بچه چقدر که
نیست ...

یه ادمه یه بچه است که باباش امیده

صدای مایوس گلنارو از پشت سرم شنیدم که با ناله گفت:

-وقتی تو امیدو نمی بخش ی .. ا مینم منو می بخشه. ...

دلم از شنیدن صداش لرزید بیچاره گلنار، با لحنی ملایم تر، همین طور که پشتم بهش بود
گفتم:

-خودت و امینو با منو امی د مقایسه نکن موضوع ما باهم یه دنیا فرق داره ... خودتم انقدر
ناراحت نکن ...

به سمتش برگشتم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم ادامه دادم:

-وقتی همه چی ز رو براش توضیح بدی مطمئنم که امین م ی بخشنت

...

گلنار-نمیذاره براش بگم. ..

دلم این گلنار غمگینو نم ی خواست این بار لبخند واقعی تحویلش دادم و گفتم:

-چرا میذاره ...

گلنار توی چشمام خیره شد و در حالی که به سختی دماغ عملی ش رو با دستمال می گرفت با بغض گفت :

-تو چرا نذاشتی امی د حرفشو بزنه ... شاید اونم حرف ی برای گفتن داشت .. مگه تو نمی گفت ی عاشقشی ???

از سؤالت گلنار در باره ی ا می د بدجور کلافه شدم ... عصبی و کلافه گفتم:

-برای بار هزارم امی د باتو فرق داره انقدر خودتو با اون مقایسه نکن لطفا ... اره درسته هم اون

ازدواج کرده هم من ولی الن یه فرق خیل ی بزرگ باهام داریم که خودتم گفت ی ... امی د بچه داره ..

یه دختر کوچولو ... اون الن یه پدرو در قبال بچه اش مسئله می فهم ی من دوست ندارم برای

کسی مادر دوم بشم !!! تو اشتباه کردی قبول کن راهی رو که می تونستی خیلی راحت طی کن ی

به بیراه کشیدی مطمئن باش امین همین الن که ب گی ببخشی د نمی گه عیب نداره عشق م

مسئله ای نیست .. نه خانم باید برایش بجنگی ... گلنار برایش بجنگ گاهی بعض ی چیزا واقعا ارزشش رو دارن ..

واز اتاق زدم بیرون میدونم ک می تند رفتم اما دست خودم نبود اسم امی د که میوم د همه
چیز ب ه

هم م ی ریخت خودم از دست خودم کلاقم نمیدونم ازش متنفرم یا دوستش دارم، اگه مت
نفرم پ س

این تضاد توی وجودم چیه؟؟ اگه دوستش دارم پس احساسم به راین چیه؟؟ بی توجه به
نیک ی

که هنوز ماتم گرفته پشت در نشسته بود با بغضی شکسته واشکای روان به سمت اتاق هجوم
بردم ...

جلوی دیوار شیشه ای روی صندلی چوبی اتاق نشسته بودم وبه دریا زل زده بودم همه چی ز
برام

مبهم بود حتی حس خودم، برای همین ن می تونستم احساس را ئین وامی د رو بفهمم بابا
همیشه ه م ی

گفت زمان ی یه ادم می تونه حس نفر مقابل رو متوجه بشه که خودش هم درگیر اون حس
باشه

وهمه چیزش حداقل برای خودش شناخته شده باشه , گا هی همین حس وشناخت هم باعث
توه م

میشه مثلا وق ت ی عاشقی حتی نگاه معمولی اون طرف رو هم عاشقانه برداشت م ی کن ی
.... خنده

داره ولی انقدر احساساتم برای خودم گنگ بود که حتی حس و حال توهم زدن هم نداشتم
بی ن

دوتا مرد گیر افتاده بودم یکیش عشق قدیم بی معرفتم یکی ش همسر م که همیشه بوده
و کمکم

می کرده که دلم نمی خوام با هیچی عوضش کنم نمی دونم دلیل اون چی بوده و دلیل
کمک این یکی چی؟ حس وظیفه؟ دلسوزی؟ ترحم؟ یا عشق...

چیزی که ته دلم می خواست این باشه..

با صدای در از افکارم بیرون اومدم وهمین طور که پشت به در بودم اروم بفرماییدی گفتم
صدای

باز وبسته شدن در به گوشم خورد وبعد هم صدای قدم های محکم و مردونه ای که صاحبش
کسی

نبود جز رائین با صدای بم و گرفته ای که دلیلش رو نمی دونستم در حالی که با دستای بزرگ

و مردونه اش شونه های نحیف م رو نوازش می کرد گفت: خوبی؟ سرمو به نشونه ی مثبت
تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: امین رفت؟

بع د از مکث نسبتا طولنی اروم و شمرده گفتم: نه..

انگار نمی خواست راجع بهش حرف بزنه اما من می خواستم الن وتوی این لحظه، من مهم
نبودم

احساس گنگم مهم نبود راین گرفته ی پشت سرم مهم نبود ، بود اما ... فعلا گلنار مهم تر بود

کسی که توی ۰۴ سال رفاقت همیشه پشت من بود چه تو خوشی ها و چه در ناخوشی ها و من افتاب مغرور انقدر توی لک غرور و خودبینی فرو رفته بودم که فقط ازش می خواستم توی خوشی

ها باهام سهی م بشه والن بعد از ۰۴ سال م ی فهمم که اونم بلده گریه کنه م ی تونه ناراحت باشه

توی زندگی غصه داشته باشه حال چه گلنار چه نیک ی یا حت ی غزل و کامی ... با لحن اروم و گنگ ی پرسیدم : کجاست ???

می خواستم بیشتر بدونم راین فشاری به شونه ام وارد کرد واز کنارم گذاشت جلوی دیوار شیشه

ای در حالی که دوستش توی جیب شلوارش بود گفت:

-توی اتاقش ..

-کمکم م ی کن ی ??

متعجب وپر سؤال بر گشت وبا همون استایل توی چشمم زل زد و من ادامه دادم:

-می خوام کمکشون کنم ، گلنار همیشه وهمه جا بهم کمک کرده ، بهم روحیه داده الن دیگه

نوبت

منه ... می خوام ۰۴ سال دوستی ب ی منتش رو جبران کنم اما بلد نیستم به نظرت میتونم

خویشو جبران کنم؟؟ م ی تونم من برای اون یه دوست بی منت باشم؟

رائین به دیوار شیشه ای پشت سرش تکیه داد وبا لبخند محو و نگاه درخشانی که به کلی با اون چهره ی قبل فرق داشت گفت :

-چرا که نه ... افتاب انقدر که خودت فکر می کنی دیر نشده...

هنوز وقت زیاده ... خوشحالم که

قدر دوستات رو میدونی چون واقعا همچین دوستایی غنیمتن ومن برای داشتنشون به ت حسودی می کنم..

از این همه اعتمادبه نفسی که بهم داده بود واقعا ذوق کرده بودم لبخند عمیقی بعد از این هم ه ناراحتی زدم و گفتم:

-اقای حسود،حلا کمکم م ی ک نی یا نه؟؟

رائین دستمو کشی د وبلندم کرد ودر حالی که منو توی بغلش میچلون د با صدای بم وجدایی گفت:

-اره ... هر وقت که بخوای..

داشتم از این حصار گرم وامن لذت می بردم که در با شتاب باز شد

منو رائین هر دو با ترس کنار کشیدیم که نگاهمون به چهره ی متعجب وابروهای بال پریده ی

غزل افتاد رائین با دیدن غزل خندید و گفت:

-شما زن وشوهر که انگار عاشق پریدن توی حریم خصوصی دیگرانید

غزل شرمزده تند گفت:

–خوب .. خوب اومدم بگم بیای د نهار دیگه.. ..

تا خواست سریع فرار کنه من با لبخند که از دیدن قیافه ی بامزه ی غزل روی لبم اومده بود
گفت م

گلنارو امین کجان؟؟

غزل با سری پایین افتاده گفت : گلنار رو به زور بردیم ولی امین راضی به اومدن نیست میگ
ه همین که موندم خیلیه ..

ومنتظر سؤال بعدی نشد و سریع از اتاق فرار کرد نگاه ملتسمم رو به رائین انداختم و سرمو
ب ه

سمت شونه ام متمایل کردم ... رائین از دیدن قیافه ام خنده اش گرفته بود با دوتا انگشت
بینیمو

گرفت و فشار داد وگفت :باشه موش کوچولو گوشام دراز شد...

تو برو پایین منم الن با امین میام

خنده ی شیطونی کردم و سریع گونه ی رائین رو بوسیدم ودر حالی که به سمت در میرفتم
بدون

نگاه کردن به رائین گفتم : خیلی ماه ی به خدا. ...

از پله ها به سرعت پایین رفتم وبا قدم های بلند خودمو به اشپزخونه رسوندم با دیدن دخترا

وکامی که اطراف می ز منتظر ما نشسته بودن لبخندی زدم ونشستم که کام ی پرسى د :

- پس راین کجاست ؟

در حالی که توی چشمای گلنار غریبه خیره شده بودم جواب دادم:

- راین رفت امینو هر جور شده راضی کنه و بیاره ...

ولبخن د محوی به چشمای نگران شده ی گلنار زدم که اینبار نیک ی با لحن مایوسی گفت:

- نه ن میا د ... کامی هم هر کاری کرد حاضر به اومدن نشد...

خنده ام گرفته بود امین بیشتر از گلنار ناز می کرد یا شایدم هم ناز نبود وحقش بود که نخواد
سر

یه می ز با گلنار بشینه اما موندنش یه خط قرمزی بود روی فکرم، مطمئنم که امی ن به خاطر
راین

وکامی اینجا واینستاده ... واز طرف دیگه به خاطر ایمانی که به راین داشتم از همه چیز مطمئن
بودم با جدیت سرمو تکون دادم وگفتم:

- چرا میا د ... من راینو میشناسم هر جور که شده امینو بیاره پایین

...

وبع د تهدی د گر به گلنار نگاه کردم وگفتم:

- حرفامو فراموش نکن گلنار مراقب رفتارت باش.. ..

کامی هم همی ن طور که اخم کرده بود با قیافه ی جدی که کمتر ازش سراغ داشتیم رو کرد
ب ه گلنار وگفت:

- گلنار امین به خاطر منو راین ریش و سیبیل دار اینجا نمونده همین که الن اینجاست نشون

میده انقدر دوستت داره که همه جوهره پات وایسه ... میدونم شکش به تو اشتباه والبته کار توه
م

اشتباه محض بود ودر نظر منه مرد یه گناه بزرگه ... گلنار من، امین یا حتی را ئین هر سه
غیرت

داریم ولی شرایط هر سه ی ما فرق داره مطمئن باش اگه روزی بفهمم غزل با یه مردی ...
(بعد از

مکت کوتاه ی در حالی که معلوم بود از حرفی که م ی خواد بزنه زجر م ی کشه ادامه داد : (ح
تی

اگه اون ارتباط در حد یه اس ام اس هم باشه به جون خودش که تموم زندگیم ه نابودش
میکنم ...

حتی برای رائین هم این شرایط سخته که بدونی زنت حال چه صوری چه غیر صوری همیشه
ذهنش مشغول یکی دیگه است ... تازه در نظر من شرایط اون بدتر چون با یه تعهد وقول
احمقانه

نمی تونه زن ی که الن اسمش توی شناسنامه اشه واز هر نظر بهش نزدیکه حتی از مادرش ،
ب ه

سمت خودش بکشونه وذهنشو از هر چی غی ر خودشه پاک کنه...

البته چرا می تونه به زور

متوسل بشه اما انقدر مرد هست که اینکار نکنه..

هنوز حرفش تموم نشده بود که سر و کله ی راین و امین پیدا شد امین با صورت ی خشن
و عصبی

راین هم با اخم های نامحسوس روی پیشون ی امین روی دور ترین صندلی از گلنار کنار
نیک ی

و کامی نشست و راین هم کنار من نشست نیک ی و غزل بلند شدن تا غذا رو بکشن و ذهن
مشغول

من مشغول تر از هر زمان دیگه ای دور محور حرفای کام ی می گشت ... راین ... غیر ت ...
سخت ی

... امی د ... زنش ... بچه اش ... بغض کرده بودم همه چی ز اینجا اشتباه بود هیچ چیز درست
نبود منو

امی د توی این داستان خیانت کار محسوب می شدیم ... امیدی که هنوز حلقه ی من توی
دستش بود و زنش رو در اغوش کشیده بود و منی که با خودم در گیر بودم حسم به امی د
وراین چیه و اینا

همه مجهول بود و این گره فقط به دست یک نفر باز میش د که اون یک نفر هم معلوم نبود
الن

کجای دنیا و در چه حالیه ... و کی میا د واگه بیا د اینده و سرنوشت هر کدوم از ما چی میشه !!!
هیچی از نهار و فضایی که درش بودم نفهمیدم احساس می ک ردم کامی به در گفته که دیوار
بشنوه

... ولی کاش میشد بهش گفت که تا زمان ی که این چراها توی ذهنمه نمی تونم هیچ کدوم از این

ادمای ذهنمو حذف یا جایگزین کنم .. حتی اگه این عذاب تا اخر عمرام هم ادامه پیدا کنه. ..
 با صدای تشکر خشک امین از فکر در اوادم وبهش زل زدم که خیلی خشک وسرد از جاش بلندش د واز اشپزخونه خارج شد گلنار هم با نگاه غزل سریع بلند شد ودنبال امین راه افتاد. ..
 صدای داد وفریاد از طبقه ی بال میوم د اما هیچ کدوم کاری از دستمون بر نمیوم د تا خودشون نخوان هیچی درست نمیش ه ...

بع د از ناهار تصمیم گرفتم همه ی موضوع گلنار رو برای راین تعریف کنم تا اون با امین صحبت

کنه بالخره اونا دوتا مرد بودن وحس وحال همو بیشتر درک می کردن با اینکه من توی این اوضاع بیشتر با امین احساس هم دردی م ی کردم تا گلنار ولی دوتا همجنس زبون هم رو بهتر م ی

فهمن ومن غی ر از این راه، کمک دیگه ای برای گلنار از دستم بر نمیوم د من خودمو هم حس امین

ودوست گلنار میدونستم وقضاوت ودآوری بین اون ها برای من سخت بود، خیلی سخت پس تنها

کاری که از دستم بر میوم د رو انجام دادم چه درست چه غلط!!!

راین در خواستمو قبول کر د

و همه چیزی رو که براش تعریف کرده بودم رو توی سکوت و منطقی برای امین تعریف کرد
ولی

امین انقدر ناراحت بود که به همین راحتی ها نمی تونست گلنار رو ببخشه ولی باز به امیدی
داشتیم که امین اروم تر شده و مطمئن دیر یا زود همه چیز حل میشه ... جو به وجود اومده
برای

ادامه ی مسافرت مناسب نبود و ما تصمیم به برگشت گرفتیم و فردا صبح زود رو به تهران
راه افتادیم تا بلکه ادامه ی تعطیلات رو توی خونه خستگیمون رو در کنیم و من هم به کار
شرکت برسم ...

* * * * *

شش ماه از اون مسافرت ما به شمال می گذشت رابطه ی امین و گلنار توسط مشاور نسبتاً
خوب

شده بود ولی هنوز در گیر ی های خودشون رو داشتن خواهر کوچولوی من هم بالخره غول
کنکور

رو پشت سر گذاشت و یک هفته نشده ممد دکتر دوام نیورد و خاله رو برای امرخیر فرستاد
مهتاب که سر از پا نمیشناخت ماما هم خوشحال بود خوب کی بهتر از محمد که پزشک ی م
ی

خون د پسر خوب و سالم و صدالبته پسر خواهرش بود !!! ماما هم با مشورت از منو رائین
قبول کرد

اما شرط گذاشت که همه چی ز بعد از سال بابا رسمی بشه واینکه مهتاب برای رفتن به خونه ی خودش هنوز خیلی بچه است و باید دانشگاه رو تموم کنه و بعد بره سر خونه وزندگیش واگه
الن

اون خاستگار محترم محمد ، پسر خواهرش نبود واز علاقه ی مهتاب به محمد خبر نداشت
عمر ا

اگه به این ازدواج رضایت میدا د ... نیک ی هم جدیدا با برادر یکی از هم کلاس ی های
دانشگاه

مشغول شده بود واما منو رائی ن ... توی این شش ماه تمام سعیمو کردم که بتونم از پس
کارای

شرکت بر پیام ورائین هم خیل ی کمکم کرد اما نشد ، چند بارینزدیک بود بزمن شرکت ر و
ورشکست کنم واز طرف دیگه من واقعا از این کار سر در ن می اوردم هم اینکه مشغله های
فکری م

زیاد شده بود با اینکه راین هفته ای یک بار ک سی رو برای تمیزی خونه میاور د ولی باز هم
کل ی

کار داشتم که بکنم قبلا مامان توی خونه ی ما بود ومن غم کار خونه رو نداشتم اما الن ... از
طرف

دیگه دانشگاه و درگیری برای مراسم ازدواج فریال دختر عموی راین و کارای محمد و
مهتاب

توان رو ازم گرفته بود و این صدای مرد مهربون منو در آورد و اول با خواهش خواست دیگه
ادامه

ندم اما وقت ی سر سختی منو دید جدی جلوم ایستاد و با لحن قاطع و نگاه ی که سرپیچی ازش
غی ر

ممکن بود فقط گفت نه .. والبتہ خودم انقدر خسته بودم که قبول کنم ورائین مدیر عامل شرک
ت

خودش رو با رضایت مامان و مهتاب فرستاد شرکت بابا تا کار های شرکت بابا زیر نظر اون
انجام

بشه ورائین واقای علیزاده ماه ی یک بار برای سرکشی به اون جا میرفتن و من توی اولین
تصمیمم شکست خوردم ! البتہ به قول مهتاب شکست ابرو مندانه ای بود می تونستم خودمو
پشت نارضای ت ی راین پنهان کنم و این ضعف منو نشون میداد و راین سعی داشت منو با
اقتدار با ر بیارکه اینکار واقعا غی ر ممکن بود. ...

امروز ۲۲ شهریور تولد راین بود به خاطر بابا نم ی خواستم جشن مفصلی بگیرم و فقط
خانواده ی

خودم و راین و دوستانمون رو برای شام دعوت کردم و سه نوع غذای مورد علاقه ی راین رو به
همراه دسر درست کردم و از معروفترین شیرینی فروش ی سفارش کیک دادم و ازشون
خاستم س ر

ساعت برامون بیارن ، ساعت نزدیکای شش بود که دوش گرفتم واماده شدم یه لباس کوتاه
سر م ه

ای - شیری با کفشای ستش پوشیدم وموهامو فر درشت کرده ودورم ریختم وارایش ملایم ی
کردم ومنتظر ورود مهمون ها شدم ... همه قبل از ساعت هشت توی خونه ی ما ومنتظر رائی ن
نشسته بودن واین وسط چشم وابرو هایی که کامی میوم د خنده دار بود ولبخند های مرموز ش
وزمزه های زیر لبیش که باعث میش د نیکی وامین که اطرافش نشسته بودن غش غش
بخندن

وزیر زیر کی منو نگاه کنن ومنم با حرص بهشون زل زده بودم راس ساعت هشت بود که رائی
ن ب ه

خونه اومد بدون خاموش کردن چراغی همه گوشه ای پنهان شدن رائین درو به ارومی باز کرد
واز

دیدن خونه که دور تا دور پر بود از میوه وشیرینی وگل های رز تازه با صدای متعجبی من رو
که

توی اشپزخونه پنهان شده بودم وصورتش رو زیر نظر داشتم صدا کرد وگفت:

-افتاب ؟ کوش ی ؟؟؟ مهمون داشتی ؟؟ افتاب ..

نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند جلو رفتم وبی توجه به صورت متعجب رائین که روی لباس
کوتاه م می چرخى د گفتم:

-سلام ... ک ی اومدی ؟؟ اره دوستام اومده بودن ..

به تای ابروش رو بال انداخت ورموز گفت:

-واقعا؟؟ دوستاتون اومده بودن؟؟ حال کجا تشریف دارن؟؟

لبخن د پت وپهن ی زدم وپشتمو بهش کردم و گفتم:

-خوب خونشون دیگه!!

صدای پکر راین بلند شد وگفت: واقعا؟؟

با بد جنس ی ونگاه ریز بینی بهش خیره شدم وگفتم:

-واقعا!! مگه می خواستی کجا باشن؟؟؟) بعد هم با بیخیالی اضافه کردم: (برو لباستو عوض

کن بیا میوه بخور...

راین با ناراحتی صدام کرد ته دلم یه جوری شد با لبخند خبیثی به سمتش برگشتم سرشو

مثل

بچه مظلوما کج کرد دلم براش ضعف رفت مطمئنم اگه ان زیر نظر نبودیم م ی پریدم ویه

ماچ تپل

ازش می کردم، اما خودمو زدم به اون راه وگفتم:

-بله؟؟ چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ...

مظلوم سرشو پایین انداخت وهمین طور که به سمت اتاق میرفت زیر لب گفت هیچی دلم

براش

سوخت لبخند مهربونی زدم وصداش کردم با ناراحتیبرگشت و بهم خیره شد لبخند عمیق

ترش د وبا صدای نرم وارومی گفتم:

-تولدت مبارک... ..

با این حرف من همه ریختن بیرون و صدای سوت و شیون بلند شد چشمای راین برق میزد
وب ی

توجه به دیگران که برایش شعر تولد می خوندن با مهربونی به چشمای من خیره شده بود
زمزمه کردم: باید جبران می کردم کارتو..

چشمکی بهم زد و اونم با لب زدن گفت: خیلی با حالی ...

ابرویی با شیطنت بال انداختم که با ضربه ای که به سرم خورد فاز ونولو قاطی کردم محمد با
اخم تصنعی گفت:

-هی آفتابه، کم با جناق عزیز منو اذیت کن..

راین جلو اومد و به پس گردنی به محمد زد و گفت:

-به تو چه بچه پرو زنه ... هر کاری خواست میتونه بکنه..

کامی بلند خندید و گفت:

-از قدیم میگن با جناق فامیل ن میشه ها ... خدارو شکر زنی کی یه دونه و خله، دیونه

است و گرنه باجناقو کجای دلم جا میدادم؟؟

غزل با حرص ارنجشو توی شکم کامی فرو کرد و با لحن خنده داری گفت:

-شب میری م خونه بهت نشون میدم کجای دلت جا بدی ... درضمن خودت خلی!

همه از حرف غزل خندشون گرفت ... مامان در حالی که می خندید همه رو دعوت به

نشستن کرد

راین هم دستشو دور گردنم انداخت و بوسه ای اروم و یواشکی به گونه ام زد و گفت:

-شیطونک خانم حال منو اذیت می کن ی !!!
لبخن د دندان نما یی براش زدم وبا تخسی گفتم : بله البته..
دماغمو بین دوانگشتش پیچی د وبا لحن جدی وشیطونی گفت -واقعا که پررو یی .
دماغمو به زور از لی انگشتاش بیرون کشیدم ودر حالی که می مالوندمش گفتم:

-دماغم بزرگ بشه تقصیر توست..

چشمکی زد وگفت

-اخره ل مذهب با دماغ بزرگم خاستنی هست ی ...

با دهن باز ومتعجب نگاهش م ی کردم که خنده ی بلندی کرد وگفت

:

-دهنتو ببند الن مگس میره توش...

با این حرف سریع دهنمو بستم راین در حالی که سعی می کرد جلوی خنده ی صدا دارشو

بگیره گفت :

-برو پیش مهمونا منم لباسمو عوض میکن م میا م ... درضمن خانم بعدا در باره ی این لباس

کوتاه شما صحبت م ی کنم م ا

وبا خنده ی شیطونی به سمت اتاق رفت لبخند روی لبم عمیق تر شد غیرتی من ... مطمئن بودم

که راین انتظار جشن تولدش رو داشت چون خوب م ی دونست من همه چیز رو چه خوب چه

ب د تلافی می کنم!!!

با لبخند پیش مهمونا برگشتم وشروع به پذیرا یی کردم همه از کارای باربد پسر رعنا مرده

بودن

از خنده خیلی تپلی وبا مزه شده بود وبه سختی راه میرفت واز ظرف اجیل بادوم کش میرفت
ت ورعنا هر کاری می کردن می تونست جلوشو بگیره توی دهنش پر از بادوم بود اما با
لحن با مزه و خوردنی می گفت:

-اخره مامان من که بادوم نمی خورم که ... من اصلنش هم بادم دوست ندارم..

مهرابم با خنده به شیپنتای پسرش نگاه می کرد ورعنا حرص می خورد با برگشت راین
صدای

جیغ و داد بلند شد لباس سرمه ای راین که یه جورایی با لباس من ست شده بود بدجور خود

نمایی می کرد راین کنارم روی مبل دونفره نشست که اخر سر کامی دوام نیاورد و گفت:

-اخی دوقلو هامون امروز تولدشونو..

وبعد با دست به لباس منو راین اشاره کرد وبا شیپنت چشمکی زد...

راین هم با بدجنسی جوابشو داد و گفت:

-راست می گویا مثل اینکه یه دوقلوی افسانه ای دیگه هم داریم مگه نه غزل خانم؟؟

غزل که سرخ شده بود خندید کامی تازه متوجه سوتی بزرگش شد همه زدن زیر خنده لباس

کامی و غزل هم با هم ست بود غزل یه پیراهن طوسی صورتی پوشیده بود کامی هم کت

وشلوار

طوسی با بلیز صورتی تنش بود .. کامی در حالی که می خندید گفت:

-ببخشی د مثل اینکه اشتباه شده منو توی بیمارستان عوض کردن

...

رائین با محبت دول شد و بارید رو توی اغوش کشی د بوسه ای محکمی به لپای خوردنی بارید
کرد و گفت :

-مامانت خودش زشته تو خوشگله دایتی ...

محم د اخم کرد و رو به مهتاب گفت:

-مهتاب ببی ن از الن گفته باشم به بچه مون این حرفارو یاد نم ی دی ها ... اون بدبخت دایی
نداره که قربون صدقه اش بره ..

مهتاب با خنده برو بابای ی نثار محمد کرد کام ی با تاسف سری تکون داد و رو به پدرجون با
لحن پدر بزرگانه ای گفت:

-تورو قران م ی ببینی د اقای کامروا ... زمونه ی ما پسر به غیرتش بر م ی خورد جلوی چهارتا
مرد

غریبه حرف ناموسی بزنه اما الن. ..

نچ نچی کرد واز پای مهتاب و شکونی گرفت وادامه داد:

-دخترای زمون ما اسم شوهر میش د شکل لبو میشدن اسم بچه که میوم د اگه از خجالت اب
نم ی

شدن حداقل غش می کردن وال ... شرم وحی ا ندارن که. ..

مهتاب با کفش پاشنه دارش محکم کوبی د رو پای کام ی که بیچاره از درد خودش شکل لبو
شد

وبع د هم با لبخند مکش مرگ ماگفت:

-خوردی کام ی جان؟؟ نوش جانته. ..

تا وقت شام بچه ها زمان رو با مسخره بازی گذروندن میز شام رو با کمک گلنار و غزل ورعنا
چیدیم راین م هم گاهی برای رفع کنجکاوای سر کی م ی کشی د وبا دیدن غذا های مورد
علاقه اش

انگار دنیا رو بهش داده بودن بعد از خوردن شام همه ی ظرف ها رو توی اشپزخونه تلنبار
کردی م وبه اجبار کام ی همه از اشپزخونه خارج شدیم کام ی اهنگ گذاشت وبا صدای بلند
رو به جمع گفت

من واقعا از همه معذرت می خوام ولی باید قر توی کمرم رو خالی کنم..

با نگران ی به مامان نگاه کردم اما وقت ی لبخند رو روی لبش دیدم لبخند محوی زدم م ی
دونستم

مامان م از شادی بچه ها شاد میشه ولی خوب ... من به احترام بابا روی یک ی از مبل ها
نشست م

وبرای بچه ها که وسط خودشونو خالی می کردن دست میزدم کامی وامینو مهرباب ، رائی ن رو
به زور برده بودن ومی رقصوندنش کامی ادای رقصیدن منو در میاور د وهی میرفت توی دل
راین

وباعث خنده ی همه شده بود راینم که کلا پایه ی این دلچک بازی ها پا به پای اون سه تا جلو
میرفت و مسخره بازی در میاور د وگاهی در گوش کامی چیزی می گفت که کامی با
مسخره باز ی

عشوه میوم د ولبشو بامزه گاز می گرفت ... گلنار که کنار من نشسته بود وبه اونا می خندید
رو به من گفت:

-بیچاره راین واقعا توهم زده که کام ی تویی ... داره خودشو خالی می کنه و حرفای ناموسی
میزنه

...

با خنده مشتت به بازوی گلنار زدم و گفتم:

-کم چرت بگو ... اگه من این اداهای کام ی رو در میاوردم خودمو سر به نیست می کردم. ..
گلنار خندید و گفت:

-کام ی فقط یه ذره پیاز داغشو زیاد کرده که ح .. ش .. ر .. ه راین بال بزنه اخر شب حسابتو
برسه

...

چشمامو گرد کردم وبا خنده گفتم : گلنار ادامه بدی می کشمت به خدا. ..

گلنار با خنده سریع از جا بلند شد ودر حالی که خودشو تکون میدا د گفت:

-حرف حق تلخه نه ??

صورتمو به صورت چندش جمع کردم ونگاهمو از گلنار گرفتم وبه اون دیوانه ها نگاه کردم ک

ه

واقعا کم از زن وشوهررا نداشتن حال هم پدر جون رو آورده بودن وسط وکامی برای بابای رایی
ن میرقصی د وهی می گفت:

-پدر جون من عروس خوییم مگه نه ??

ورو به من ایش بلندی م ی گفت رائین م دم به دقیقه با ادا ومسخره بازی بوش می کرد
مامان و

مادر جون از خنده قرمز شده بودن ... ک می به این حال گذشت که امین اهنگ رو استوپ کر
د وگفت :

-بچه ها خنک بازی بسته ... حال هرچ ی باشه نوبت رقص دونفره است...

بع د روبه من کرد وادامه داد : افتاب از زیر این یکی نمی تونی فرار ک نی ... مهتاب با تو هم
هستمااا

... مثلا تازه عروسی

محم د پرید وگونه ی امینو بوسی د وگفت:

-اخ داداش حرف دل منو زدی.. ..

منو مهتاب هر دو به مامان نگاه کردیم و وقت ی لبخند مامان رو دیدیم با اکراه بلند شدیم ..
رائی ن

وقتی که دید بلند شدم کام ی رو که توی بغلش بود هل داد کنار وبا خنده گفت:

-برو کنار که اصلش اومد.. ..

کامی ایش بامزه ای کرد ورفت سراغ غزل،رائین جلوم ایستاد وبا لبخند عمیقی که روی لبش
بود

صورتش رو آورد جلوی صورتم واروم زمزمه کرد :بانوی من افتخار می دید؟؟

ودستشو جلو آورد با لبخند به دستای مردونه وبزرگ دراز شده سمتم نگاه کردم دلم برای

گرفتنشون قیلی ویلی رفت .. با لبخند به چشمای رائین که حال جدی شده بود ودقیق شده بود

توی صورتم نگاه کردم وخیلی اروم به نشونه ی مثبت پلک زدم ولبخندم عمیق ترشد ... رائین هم

با همون قیافه ی جدی لبخندی زد ودول شد وبوسه ی کوتاه ی روی پیشونی م زد ودستمو گرفت

وبه وسط سالن برد ... وسط سالن رفتن ما همانا وبلند شدن صدای دست هم همانا تازه متوجه شدیم که کجا وتوی چه موقعیت ی بودیم اما امین اجازه ی خجالت کشیدن به ما نداد وچراغ هارو

خواموش کرد و اهنگ رو پل ی کرد ... رائین دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم از خدا خاسته دستامو دور گردنش حلقه کردم وسرمو به سینه ی پهنش تکی ه دادم وشروع کردیم به تکون خوردن و صدای گرم حمی د عسگری بلند شد:

یه روز تو زندگیم بود ی همین جا روبروم بودی اما آرزوم نبودى با خوندن همین تیکه از اهنگ تنم لرزید خودمو بیشتر توی اغوش گرم رائین پنهان کردم. ...

فک میکردم از آسمون بای د بیا د یه روزی اون تا آرزوم بشه تموم

بدنم شده بود مثل پوست مرغ دون دون ... قلبم به شدت میزد اما رائین با آرامش تمام م ی رقصی د. استرس داشتم ... من از این اهنگ م ی ترسیدم ...

یه اشتباهی کردم و دل تو رو شکستم و نمی بخشم خودم و حال پشیمون شدم و میخوام تو باشی پیشم و حق داری که نبخشی شرمندت م

که ستاره داشتم و دنبال اون می گشتم و شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم ستاره بود تو مشتم و تکیه م ی داد به پشتم و احساسشو میکشتم و احساستو میکشتم

بدنم یخ زده بود اما چشمام داغ، داغ بود ... این مردکی بود؟؟؟ من کی بودم؟؟ امی د کجاست..

نیست ... اما راین، اون هست ... پس چرا ذهن من، من نامرد درگیر کس دیگه ای بود؟؟ الن اینجا، این راین ه که باهامه .. بغضم سر باز کرد بی اختیار ایستادم راین هم که انگار هم درد من

بود ایستاد و با نگاه براقی به چشمام زل زد قطره اشکی از چشمام پایین افتاد دستای سردمو از گردن راین باز کردم و دوطرف صورتش قاب گرفتم و صورتش رو نوازش کردم..

شرمندتمزمزمه کردم : شرمندتم..

که ستاره داشتم و دنبال اون می گشتم و شاکی از این بودم

که من ستاره ای ندارم

راین لبخند عمیق و مهربونی زد و دستشو بال آورد و اشک توی صورتم پاک کرد و بعد هم محکم در اغوشم کشی د ...

ستاره بود تو مشتم و تکیه م ی داد به پشتم و

احساسشو میکشتم و احساستو میکشتم م

با تموم شدن اهنگ سریع قطره های اشک رو پاک کردم راین زدم و قبل از روشن شدن چراغ
ها ازش جدا شدم با روشن شدن چراغ ها دنبال راه فراری می گشت م

که خدا جلوی راهم قرار داد وزنگ در به صدا در اومد به سمت ایفون رفتم از شیرینی فروشی
بود

کیک آورده بودن در رو زدم وازشون خواهش کردم برام بیارن بال، نگاه کنجکاو راین روی
صورتتم

سنگینی می کرد اما نمی دونم چی توی وجودم باعث میش د ازش فرار کنم ... خجالت ..
ترس..

ناراحتی و یا ... با خوردن زنگ در سالن شنلم رو روی دوشم انداختم وکیف پولم رو برداشتم
تا

برم در رو باز کنم اما راین با اخم جلو اومد ودر حالی که بهم نگاه م ی

کرد با صدای جذابش گفت :کجا خانم این همه خوشتیپ؟؟ وبا اخم اشاره ای به پاها م کرد
وتا خواست بره سمت در ملتمس گفتم:

-باشه خودم ن می رم ، تو هم نرو الن می گم محمد بیا د باشه ؟ نمی خواستم همه ی بر نامه
هام خراب بشن راین با شنیدن این حرفم لبخند ک جی زد ویه تای

ابروشو بال انداخت ملتمس سرموکج کردم وبهش خیره شدم در حالی که به زور جلوی خنده
اش

رو گرفته بود دستاشو به نشونه ی تسلی م بال برد ودر حالی که از کنارم رد میش د محمد رو صدا کرد و در لحظه ی اخر برگشت سم تم وگفت :دیگه اینجوری ب ه کسی نگاه نکن دختر خانم.

وچشمک شیطونی زد با اومدن محمد کیف پولمو بهش دادم وازش خواستم کیک رو تحویل بگیر ه

... با آوردن کیک همه ی کادو هارو کنار میز چیدیم ودور راثین جمع شدیم ... راثین با لبخند ب ه

کیکی که عکس دو سالگیش روش بود و پایینش نوشته شد بود راثین عزیزم تولدت مبارک خیره

شده بود وبعد از چند ثانی ه با نگاه قدر شناسی بهم خیره شد ومن هم سریع نگاهم رو ازش دزدیدم فکرم هنوز مشغول اهنگ بود نم ی دونم این اهنگ تصادفی بود یا از قصد انتخاب شده

بود ولی هرچی که بود بدجور ذهن منو مشغول کرده بود راثین کیک رو با اهنگ تولد برید وبع د

هم نوبت به کادو ها شد کادوی همه یک به یک باز میش د تا رسی د به کادوی من ، اخرین کادو..

باید محتوای توی کادو عرق سرد روی کمرم نشست چرا امشب ،چرا این اهنگ .. چرا این کادو..

فقط خدا خدا م ی کردم کادوی من باز نشه اما انگار خدا صدامو نشنی د راین با ذوق کادو رو باز

کر د وبعد از چند ثانیه که خیر به کادو بود با تعجب ولبخند مهربونی بهم خیره شد با دیدن نگاهش سرمو شرمنده پایین انداختم وبه خودمو هفت جدو ابادم فحش دادم که چرا خواستم من

مثل اون احساس مالکیتم رو نشون بدم ... با شنیدن صدای دست وسوت سرمو بلند کردم راین با

لبخن د پهن ومرموزی پلاک Aرو از توی جعبه ی کادو بیرون آورده بود، با فشار دست مامان به

کمرم مجبور شدم که به سمتش قدم بردارم با چشمایی که برق میزد ولبخند دندون نمایی منتظر

ایستاده بود که برم جلو چند قدم جلو رفتم ودستمو برای دست دادن جلو بردم راین دستمو

محکم گرفت وفشار داد ودر یک حرکت منو به سمت خودش کشی د این دوستای بی

جنبه ی منم شروع کردن به جیغ ودادو دست زدن با خجالت ازش جدا

شدم اما راین نداشت باز برم سمت دیگه ای دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو کنار خودش

نشون د وازم خواست پلاکرو برایش ببندم اروم پلاک رو برایش بستم که باز راین گونه ام رو

بوسی د و با صدای بمی گفت :ممنونم خانمم. ..

بع د از خوردن کیک مهمونا کم رفع زحمت کردن !!! وبه خونه هاشون برگشتن با رفتن
 آخرین

مهمون تا خواستم از جلوی چشمای راین فرار کنم نداشت و سریع راهمو سد کرد و با لبخن د
 بدجنسی گفت:

-اخی عزیزم فرار می کنی ??? خیر از این خبرا نیست بنده حسابی با شما کار دارم
 وبع د منو کشتی د توی بغلش پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با لحن بامزه ای گفت: اول از
 همه

لباستون ... خانم خانمها بنده سیب زمینی بی رگ نیستم ... درست همشون اشنان ولی من م
 ی

خوام خانمم فقط فقط و فقط برای خودم باشه راحت لباس
 خنده ام گرفت و در حالی که م ی خندیدم سعی می کردم راین رو از خودم جدا کنم اما اون
 با خنده نچ نچی کرد و گفت: اهی اهی .. خانم کجا، کجا ... جای شم ا

فعلا همی ن جا خوبه .. در ضمن از کادوتون ب ی نهایت ممنونم قول میدم منم هیچ وقت از
 گردن م بازش نکنم ..

با شنیدن این حرفش خوشی عجیبی زیر پوستم جهی د وبه چشماش خیره شدم اونم زل زد تو
 ی

صورت منم ی دنم چرا انقدر داشتم داغ میشدم همه ی صورتم عطش داشت لبهام به شدت م ی

لرزی د فقط فقط خواهان رفع عطشش بود رائی ن هم انگار حال بهتری از من نداشت حال
بین ی

هامون با هم مماس بود رائین به سختی اب دهنشو قورت داد وبا صدای بم وگرفته ای در حالی
که

خیره به لبهام بود گفت : اما من این هدیه رو بیشتر دوست دارم. ..

با صدایی که انگار از

ته چاه در میوم د وبا قطره اشکی که توی رقابت از بقیه ی دوستاش پیروز شد و از چشمم
چکی د

اروم گفتم : ببخش ... الن ن م ی تونم ادامه بدم..

وبه سختی خودمو از حصار رائین بهت زده بیرون کشیدم لباسمو دور خودم پیچیدم وبا گریه
ب ه اتاقم پناه بردم

خودمو روی تخت انداختم وزار زدم برای دل خودم ورائین می دونستم حقشه که بعد از این
همه

مدت نزدیکی، ازم بخواد واقعا زنش باشم می دونستم تا الن هم با وجود قول قبل از
ازدواجمون

خیلی مردی کرده، به هر حال اون یه مرده چوب کبریت که نیست ! هیچ احساسمو درک نم ی

کردم ... امی د چی کار کردی با من؟؟ چی کار کردی که دیگه به خودم واحساسم شک دارم
؟؟؟

چیکار کردی که حتی دیگه دوست داشتن روباور ندارم ?? گریه ام شدت گرفت یادش بخیر
قب لا

هر موقع اینطوری می شدم میزدم و میخوندم ان دیگه اوناروهم فراموش کردم یعنی دیگه
سازی

برای زدن نمونده بود همه رو خودم نابود کردم میون گریه پوزخندی روی لبم ظاهر شد یه
زمان ی

رائین قول داد بهم پیانو یاد بده !!! اما نداد انگار از همون موقع به کودن بودن شاگردش
اطمینان داشت ..

* * * * *

حدودا ۴۲روز از تولد کذاییی رائین می گذره وامروز سال باباس ،پدری که به خاطر من رفت !
ومن

... مهتاب دانشگاه قبول شد مهندسی برق دانشگاه تهران ... همه تعجب کرده بودیم توی اون
اوضاعی که این برای کنکور می خوند خدایی بود که همچین رشتهای رو قبول شده بود تو
ی

این مدت روابط من ورائین واقعا عوض شده نمی دونم این فقط خاص منه یا رائین هم همین
رو

میخوا د !!! هر دو مون یه جورایی از هم فرار می کنیم از دلیل خودم برای فرار مطمئن نیست م
ولی

میدونم که نزدیک نشدن های راین به خاطر امی د هست ... هه همه میدونن دیگه امیدی در
کار

نیست ال راین ن! توی این چند وقت خونه روی دوده و راین هر دم سیگاری اتیش میزنه الن
دیگه

میدوم اون سیگاری نیست! ولی وقتی عصبی بشه تنها چیزی که دردشو دوا میکنه سیگاره
ب ا

اینکه می دونستم برای سلامتیش خوب نیست اما هر کاری می کردم این توان رو توی خودم
نمیدیدم که بهش بگم تمومش کنه ... منو راین هر دومون داشت یم عذاب میکشیدیم به
خاطری ه

در د ... یه درد مشترک ... امی د ... حال هر کدوممون به یه نحوی، درسته دقیق احساس راین
رو

نمیدونم ولی انقدر خر نیست م که نفهمم راین از من بدش نیما د و حداقل منو به چشم زنش
نگاه

میکنه حتی اگه علاقه ای در میون نباشه ... راین از وجود امی د بیزار بود و مطمئنم هی چ
وقت ن می

خواست امی د برگرده و من از نبود امید، همش میخواستم باشه نه برای اینکه برگرده پیشم
چون حتی اگه علاقه ای هم باشه نمیشه، نه به خاطر راین وزن امی د فقط و فقط به خاطر اون
دختر

کوچولوی بی گناهی که امی د باباش بود ومطمئنان من نم ی خواستم جای مادریشو بگیرم
واونو از

مادرش که نص فی از وجودشه جدا کنم ونمی خواستم اه یه مادر ویه زن پشتم باشه هرچند
که

میدونستم هست !!! من فقط می خواستم امی د فقط برگرده وجواب چرا هایی که توی ذهن
منه رو

بده وبهم بگه چرا دیگه افتاب تنها زن زندگیش نیست؟؟ چرا دوتا دوتا؟؟ مگه من چی ک م
گذاشتم؟؟ حتی انقدر خربودم که اگه یه زمان ی می گفت می خوام، نیاز دارم خودمو تمام
وکمال

دراختیارش م ی داشتم اونی که نمی خواست خود امی د بود!
با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم ونگاه متعجب وترسیده امرو به در اتاق دوختم کسی
که

جز منو رائین توی خونه نبود با صدای ارومی بفرمایی د گفتم اما کسی وارد نشد فقط بعد از
مکث

نسبتا کوتاه ی صدای گرفته ودورگه ی رائی ن که مطمئن بودم به خاطر سیگاریه که کشیده
بلن د ش د :

-محمد زنگ زد ... گفت راه افتادن ... خواستم ... خواستم بگم...

با هم بریم بهتره اینطوری کس ی شک نمی کنه.. ..

به باشه ی کوتاهی اکتفا کردم که باز صداش بلند شد:

-توی ماشین منتظرم بی ا .

بغض کردم ... دلم تنگ شده بود برای این صدا ... برای صدایی که منو مخاطب قرار بده نه

کس

دیگه ای رو ... باصدای در از فکر در اومدم وسریع قطره اشکی که از چشمم افتاده بود رو

پاک

کردم مانتوی پاییزه وشال مشکیمو روی سرم انداختم کیفمو برداشتم واز اتاق بیرون زدم

سری ع

کفش های مشکیمو پوشیدم واز خونه بیرون اومدم در رو قفل کردم وسوار اسانسور شدم

ودکمه

ی طبقه ی هم کف رو زدم ... توی لابی از اسانسور بیرون اومدم واز در اصلی مجتمع بیرون

اومدم

ازرای مشکی راین جلوی در مجتمع پارک بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم وسریع

سوار شدم ... با سوار شدن من راین شیشه ی ماشین رو پای ن داد وسیگار توی دستش رو

بیرون انداخت هوای توی ماشین خفه بود ولی این خفه بودن رو دوست داشتم چون بوی عطر

راین ب ا

بوی سیگارش معرکه میش د ... راین بدون هیچ حرف ی راه افتاد سمت بهشت زهرا فقط

دوبار از

ماشین پیاده شد یه بار برای گرفتن گل های سفارشی و بار دیگه هم برای تحویل گرفتن حلوا ها..

تا رسیدن به بهشت زهرا هر دومون ساکت بودیم راین ماشینو گوشه ای پارک کرد اول من پیاده

شدم بعد راین به سمت راین ن رفتم وبا صدای ارومی گفتم:
- حلوا ها رو بده من می برمشون..

راین عینک افتا بیش رو روی پیشونی گذاشت نگاه کوتاهی بهم انداخت وبعد گلهارو از ماشین در اور د وبه سمتم گرفت وبا لحن ارومی گفت:

- حلوا ها هم چربن هم به خاطر ظفاشون سنگین، اذیت میشی ...
گلهارو ببر..

از این که توی این اوضاع باز به فکرم بود لبخند کوچکی زدم واروم تشکر کردم گلهارو گرفت
م

وبدون نگاه کردن به راین به سمت قبربابا رفتم وسط راه بودم که سر وکله ی محمد پیدا شد
با

لبخن د جلو اومد وسلام کرد تا خواست گلهارو ازم بگیره سریع گفتم
:

- اینا کاری نداره برو کمک راین ...

ابرویی بال انداخت وبا خنده ی شیطونی گفت:

- چشم خواهر خانم شما دستور بفرما..

لبخن د بیجونی ب هس زدم ومحمد اروم از کنارم گذشت توی موق عیتی نبودم که بتونم
جواب نگاه

شیطون محمد رو بدم اوضاع النم کم بود خاطرات سال پیش هم اضافه شده بود و بیشتر حال
روحیمو خراب می کرد ... به قبر بابا که رسیدم با همه سلام واحوال پرسى کردم گل هارو
روقبر

گذاشتم وکنار قبر بابا پیش مهتاب نشستم هنوز هیچ کدوم از مهمونا نیومده بودن فقط ک
م

ویش فامیل ها اومده بودن قرار بود اول سر خاک باشیم وبعد هم برای شام بریم رستوران ...
کم کم با اومدن مهمون ها اقا شروع به قران خوندن کرد من که اصلا تو باغ نبودم فقط فقط
خاطرات

سال گذشته توی ذهنم رژه میرفت وباز هم احساس گناه ... حال هرچه قدر بگن من بی تقصیر
م

اما خودم میدونم که کم تقصیر نبودم یتیم شدن خودم ومهتاب ،حسرت ها یی که برای مهتاب
ایجاد شده، بیوه شدن مامانم بی برادر شدن عمه ،همه وهمه زیر سر من بود زیر
سر خودخواهی

وغرور من بود من با غروری که داشتم با خودخواهی که داشتم مثل یه تریلی هجده چرخ از
روی

همه ی خانواده ام از روی اینده ی خودم ورائین و از روی تمام باور ها و اعتقاد هام گذشتم
و هیچ

کدوم بیشتر از مرگ بابا منو به خودم نیار د و چه بد به خودم اومدمیه لحظه یاد دین و زندگی
دوران دبیرستان افتادم) فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا (پس جایگاه انها جهنم
است

و چه بد بازگش تی است _ نساء _ ۲۲ با یاد این ایه همه ی بدنم مور مور شد چشمه ی خشک
اشکم

جوشی د و قطره های اشک از چشمام سرازیر شد همیشه حفظی م خوب بود ولی هیچ وقت
فکر ن م ی

کردم انقدر قوی باشه ان توی این لحظه ، یاد این ایه ، چقدر وقت بود که از خدا غافل بودم
.چقدر بد بود که همش از اون می خواستم که بهم بده و خودم هیچ وقت کاری برای تشکر نم
ی کردم ... نگاهمو به قبر بابا دوختم شدت اشکم بیشتر شد اهی کشی د وزیر لب در حالی که
خیره به عکس بابا بودم با ضجه گفتم:

-بابا ببخشم که انقدر ناصالحم ... بابا به خدا بگو منو ببخشه ...

اون صدای تورو میشنوه بابا ... بابا ا

از قهر خدا می ترسم ... بابا می ترسم خدا مهتاب ، مامان و...

رائینو ازم بگیره اره بابا ... من افتاب

تو می ترسم به خاطر ازدست دادن رائین می ترسم ، خیلی هم میترسم ... خدایا ببخش،

ببخش م

...

سرمو روی قبر بابا گذاشتم و صدای ضجه هام بلند تر شد با گرمی وبوی عطر دست اشنایی ک

ه

کمرم رو نوازش می کرد وسیعی داشت منو از قبر بابا جدا کنه به خودم اومدم صدای گرم

ومهربونش از کنار گوشم بلند شد:

-آفتاب ی؟؟ خانمم بسته، ببین داری با خودت وبقیه چی کار می کن ی

؟؟ اروم باش عزیزم اروم..

نمی دونستم ناراحت باشم یا از برگشت رائین سرد به رائین مهربون خودم قهقهه سر بدم

مطمئن

بودم اینم خواست خداست .. یه نشونه، یه نشونه برای منه گمراه رائین اروم زیر بغلم رو

گرفت

وبلندم کرد یه ان فقط یه ان نگاهم به یه اشنا خورد یه اشنایی که غریبه شده بود اما وقت ی

پلک زدم فیه میدم توهمی بیش نبوده ... رائین کمکم کرد که بلند بشم یه دستش رو دور

کمرم انداخت

ومنو به خودش تکیه داد روبه امین و غزل که با نگرانی بالی سرمن ایستاده بودن اروم گفت:

-می برمش توی ماشین ...

وبعد باهم به سمت ماشین راه افتادیم سرمو به سینه ی رائین تکیه داده بودم وبا کمک اون

قدم برم ی داشتم واشک میریخت م رائین ریموت ماشین رو زد ودر عقب ماشینو باز کرد

ومنو عقب

ماشین خوابوند وبعد در رو بست و خودش از در جلو سوار شد، شیشه ی اب معدنی ستم
گرفت

وبا لبخند مهربون اما چشمای پرغصه ای گفت: خوبی؟؟ باز بغض کردم به سختی نفس ارومی
کشیدم و سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم راین به چشما م
خیره شد طاقت نگاه کردن به این چشمای خوش رنگ و پر رمز و راز رو نداشتم، نگاهمو سری
ع دزدیدم:

-به من نگاه کن افتاب..

صدای پرتحکم اما اروم راین منومجبور کرد به اون چشمای خوش رنگ خیره بشم .. با اخ م
کوچکی که پیشونی مردونه اش رو خط انداخته بود گفت:
-برام بگو ... میشنوم

چند لحظه همین طور بهش خیره موندم وبعد سرم رو زیر انداختم وبا صدایی که از ته چاه
درمیوم داروم شروع به صحبت کردم:

-من خیلی بدم راین خیلی ... من همیشه توقع داشتم، همیشه می خواستم همه برام کاری
بکنن

انگار وظیفه شونه .. من حتی به خدا هم همین طور نگاه می کردم انگار اومدم تا فقط دستور
بدم

واون بی چون وچرا اجرا کنه راین ن من می ترسم من از جهنم خدا، می ترسم، از قهر خدا
می

ترسم من خیلی وقته خدا رو وسیله ای می بینم که خواسته هامو برآورده کنه ... حتی برای خدا

هم مغرور بودم ... رائی ن ... کمکم کن ... می خوام یاد بگیرم ، دیگه نمی خوام به اجبارمدرسه قران

بخونم ... می خوام بعد از ۰۳ سال که به سن تکلیف رسیدم نماز بخونم ... تو گف تی برای جبران دیر

نیست مگه نه؟؟ تو خودت گف تی ... رائین ن می خوام دیر باشه...

وهق هقم شدت گرفت رائین هم که انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود وچشماش سرخ بودن

ومطمئنم داره نهایت تلاشش رو میکنه که گریه نکنه به سخت ی لبخندی زد واروم گفتم:
-برای هرکاری که دیر باشه برای باخ دا بودن هیچ وقت دیر نیست افتاب ... هیچ وقت ... نه تنه |

بهت کمک می کنم بلکه خودمم شریک توبه ات می شم از هر وقت که تو به خوی به مامان می گم همه چیز رو یادمون بده..

تن د اشکامو پاک کردم ومثل دختر بچه های تخس گفتم:همین الن..

رائین با محبت دول شد وصورتمو نوازش کرد وبا لبخند ملا یی گفتم:

-عجله نکن دختر کوچولوی من ... الن که همیشه زشته ... شب وقتی رفتی م خونه از مامان کم ک می خوام ... هان؟؟ باشه؟؟

سرشو کمی کج کرد وبا حالت بامزه ای چشماشو چپ کرد ... از قیافه اش خنده ام گرفت ...
اما به خنده ی تلخ، با بغض گفتم:

-ممنونم راین برای همه چیز اگه تونبودی؟؟!! من واقعا داغون میشدم ... من الن اگه دوام
اوردم

وروی پاهای خودم هستم اگه می خندم اگه هر چی می گذره بیشتر به آینده امی د وار میشم
فقط

وفقط به خاطر تو وحضور توست ... از همون روزی که توی اصفهان بهم کمک کردی غرورم ر
و

کنار بذارم وشب خوبی رو باهم گذروندیم وفرداش اصلا به روی خودت نیاوردی که همچی ن
چیزی

اصلا بوده ،اعتماد رو به خودت جلب کردی ... تو همیشه بودی اما من ... من بیشتر از همه، ب
ه

خاطر هرچیزی که دارم مدیون تو ومهربونیات م ... رایی ن باشی داغونم. ...

راین خودشو از بین صندلی ها جلو کشی د ومنو محکم توی اغوشش فشرد از حالتی که
داشت خنده ام گرفت به زور اون بدن بزرگشو از بین صندلی رد کرده بود راین که دید می
خندم منو از

خودش جدا کرد ومتعجب بهم نگاه کرد با خنده به نیم تنه اش اشاره کردم وبا شیطنت گفتم:

-مگه مجبوری به خودت سخت ی بدی؟؟ خوب از اول می اومدی عقب می شستی ...

رائین هم با دیدن اوضاعش خنده اش گرفت در حالی که خودشو عقب می کشی د دماغمو
بین انگشتاش فشار داد و گفت:

-من نم ی دونم تو چرا تعادل نداری یه لحظه گریه م ی کن ی یه لحظه می خندی یه لحظه
جیغ و داد می ک نی یه لحظه هم اروم ی ..

ابروهامو بال انداختم وبا پررو یی گفتم :تنم به تن تو خورده دیگه از تو یاد گرفتم وگر نه م ن
همیشه انسان متعادلی بودم. ..

واین حرفم واقعا راست بود من همیشه جدی ومغرور بودم وگاهی برای همراهی ادای خنده
در

میاوردم اما هی چ وقت شاد نبودم همیشه م ی تر سیدم از کلاسم کم بشه .. رائین با این حرفم
ب ا

شیطنت دستشو به سمت اسمون بلند کرد و گفت:

-پس باید خدارو شاکر باشم وگر نه معلوم نبود چه بلایی سرم میوم د با اون اخلاق گند تو. ..

تا خواستم روی سرش پیرم شیشه ی ماشی ن زده شد گلنار بود رائین سریع سوئیچ رو
چرخون د

و پنجره رو پایین کشی د گلنار با چشمایی که از شیطنت برق می زد رو کرد به ما وبا خنده ای
ک ه به زور کنترلش می کرد گفت:

-خاله زهره (مامان من) گفت برید رستوران تا مهمون ها بیان ..

بع د در حالی که دور میش د علامت داد خوش بگذره ...رائین ماشینو روشن کرد از اونجایی که

میدونستم بدش میا د کسی عقب بشینه وجلو خالی باشه سریع رفتم جلو نشستم. ...

* * * * *

یه هفته از سال بابا م ی گذره منو رائین به کمک مادر چون که همیشه فکر م ی کردم اونم بل د

نیست نماز بخونه ولی در اشتباه بودم نماز خوندن رو یاد گرفتی م وهمیشه اول وقت وباهم نماز می

خونیم ... توی این هفته یه نفر شب و نصف شب با یه شماره ی ناشناس بهم زن میزن ه ولی هرچی

الو الو می کنم وفحش میدم جواب نمیده به شدت کلافه شدم ن می دونم باید به رائین بگم یانه ؟ ؟

ظهر حدودای ساعت دو بود تازه از دانشگاه رسیده بودم وداشتم لباسمو عوض می کردم که با ز

موبایلم زنگ زد با سرعت خودمو بهش رسوندم همون شماره ی ناشنا بود با عصبانیت تماس ر و

وصل کردم اما تا خواستم فحش بدم با شنیدن اسمم از یه صدای آشنا فلج شدم گوشه از دست م

افتاد و خودمم کنار گوشی روی زمین ولو شدم همه ی بدنم یخ بود و سر انگشتم از سرما گز
گز

می کرد قلبم به شدت میزد حالت تهوع داشتم ... اون صدا آشنا بود برعکس شمارش اون صدا
اشنا بود برعکس کارش، اون هیچ وقت مزاحم ن می شد، صدا آشنا بود برعکس خود غریبه
اش... ..

اما ... با زنگ دوباره ی موبایلم ترس توی جونم رخنه کرد همون شماره روی گوشی که کنار پا
م

افتاده بود نمایش داده میشد دستم به شدت می لرزید نفسم داشت بند میومد دودل بودم
جواب

بدم یا نه؟؟ پس راین چ ی؟؟ توی یه تصمیم انی گوشی رو برداشتم اما تماس قطع شد ت ا
خواستم نفس ع میقی بکشم دوباره گوشی زنگ خورد بسم الله ی گفتم و تماس وصل کردم
گوشی

رو کنار گوشم گذاشتم اما هیچی نگفتم خواستم مطمئن بشم بعد از یه سال ... این همون صدا
بود

یا توهمی بیش نبود اما وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم هیچ اشتباهی در کار نبوده:

-الو افتاب ... تورو خدا قطع نکن ... باید باهات حرف بزنم...

عزیزم دلم برات تنگ شده .. تو که

انقدر نامرد نبودی؟؟ چرا انقدر عوض شدی؟ آفتاب من که اینجوری نبود.. پوزخندی زد ک
ه

صداش توی گوش پیچی د: (نکنه از اثرات اون مرتیک ه ی عوضیه

....

نمی تونستم ساکت بشینم تا اون هرچی دلش خواست به راین بگه به سختی زبون فلج شده ام

رو توی دهنم چرخوندم وبا صدایی که از ته چاه درمیوم د گفتم: حرف دهنتو بفهم..

نفس عمیقی کشی د وبا بغضی که از پشت تلفن هم م ی تونستم حسش کنم گفتم:

-دلم برای صدات تنگ شده بود افتابم ... هرچند که این صدا دیگه برای طرفداری یه غریبه
بلن د میشه ...

این بار من پوزخند صداداری زدم انگار تازه به خودم اومده بودم ومی خواستم همه ی عقده ها
ی این چند وقت روسرش خالی کنم:

-اون به قول تو غریبه برای من اشناترینه ... در ضمن اون "م" مالکیت رو از پشت اسم من
بردار

... من خوشم ن میا د اسمم رو ک سی اینطوری صدا کنه ... بعد هم مثل اینکه یادت رفته
خودت ز ن وبچه داری..

با نعره ای که امی د زد قلبم برای چند لحظه از ترس ایستاد توی این چند سال هیچ وقت
صداش

روی من بلند نشده بود حرفم رو قطع کرد وبا فریاد گفتم:

-بس کن افتاب، بس کن که ه چی م ی کشی م ار این بخت نکبته منه
 ... به تنها کسی که امی د
 داشتم تو بودی اما تو چی ی کار کردی؟؟ تو بدتر از همه برخورد کردی ... النم که زنگ زدم...
 وسط حرفش پریدم وبا لحن قاطعی گفتم:
 -تو اصلا نباید زنگ میزدی!!
 با اینکه توی دلم مطمئن بودم نیاز به این هم صحبتی داشتم با صدای امی د به خودم اومدم:
 -باشه افتاب هرچی تو بگی ، ولی من باید ب بینمت ... باید باهات صحبت کنم..
 با حرص گفتم:
 -بایدی در کار نیست امی د تو ک سی نیست ی که به من دستور بده...
 بهتره بفهمی داری با ک ی حرف
 میزن ی منو تو هیچ سنی باهم نداریم ... خواهشا بفهم..
 صداش حال هم از بغض وهم از حرص می لرزید:
 -باشه .. باشه ... ولی افتاب این حقو دارم که ازت بخوام به خاطر اون سال ها یی که باهم
 بودیم (اه
 پر حسرت ی کشی د وادامه داد: (و ... وگذشت ... الن این فرصتو بهم بدی که باهات حرف
 بزنم؟؟?
 این هم حقه منه هم تو ... باید بدونیم چی شد که کارمون به اینجا کشی د ... افتاب ... خواهش
 م ی کنم!

با حالت گنگ و گیج و صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:
-ایرانی؟؟

-اره برگشتم ... دو سال تموم شده، کارم که جور شد سریع خودمو رسوندم ... افتاب ما باید باه
م حرف بزنی م ... ازت خواهش می کن م

حالم ن م بغض کرده بودم امی د برگشته بود ... هه یه زمانی چقدر منتظر این بر گشت بودم اما
الن

!!! نم ی دونم ، هیچی ن می دونم !! از یه طرف این دیدارو نمی خواستم ولی از طرف دیگه اینو
حق

خودم می دونستم که با امی د درباره ی همه چی ز صحبت کنم دلم نمی خواست این تماس
ادامه

داشته باشه چون بهش حس خوبی نداشتم برای همین با صدایی که سعی می کردم محکم
باشه لب باز کردم و گفتم:

-نمی دونم ... باید فکر کنم جوابمو بهت اس ام اس می کنم ... تا اون موقع حق نداری که زن
گ بزنی به من.

وسریع گوشه رو قطع کردم نفسمو توی سین ه ام حبس کردم هیچ چیزی به فکرم نمی رسی
د

افکارم بهم ریخته بود و از طرف دیگه ن می دونم چرا نمی خواستم این بغض سر باز کنه ...
موبایلو

روی می ز کوییدم وبه سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم الن این تنها کاری بود که می
تونست

منو اروم بکنهوبهم ارامش بده ... بعد از خوردن نماز ظهر وعصرم وبعد از بغض ی که سر نماز
سرباز

کرده بود کمی اروم ترشده بودم وراحت تر م ی تونستم فکر کنم، مطمئن بودم که توی این
راه

تنهای ی نم ی تونم تصمی م بگیرم الن دیگه از رائین نم ی تونستم کمک بگیرم ... اگه رائین
بفهم ه

امی د برگشته چی کار م ی کنه؟؟ نمی دونم! توی بد موقعیتی گیر افتاده بودم ... تنها کسی
که

الن وتوی این موقعیت بهتر از هر کس ی م ی تونست به من کمک کنه کامی بود به چند دلیل
۰. کامی از همه ی ماجرا خبر داشت. ۲اون به خاطر من دوستی چندین ساله اش رو با امی د به
ه م

ز د ۳. امی د ورائین هر دوتا دوستای اون بودن، کامی بود که رائین رو به من معرفی کرد. ...
بای د باهاش تماس می گرفتم ... الن کامی تنها کیس مورد اطمینان م بعد از رائینه!!! سریع از
س ر

جانماز بلند شدم بدون اینکه چادرم رو در بیارم با کامی تماس گرفتم وهول هولکی ازش
خاستم

دور از چشم همه با هم به قرار ملاقات بذاریم ، کامی با تعجب و نگرانی قبول کرد وازم خواست
ت ا به ساعت دیگه اونجا باشم ..

کامی از روی صندلی پرید و با صدای فریاد گونه ای گفت:

-چی؟؟ امی د ایرانه؟؟؟ سریع واروم گفتم:

-هییس چه خبرته اروم باش ... چرا داد میزنی؟؟ کامی با حرص روی صندلی برگشت وگفت:

-تو از کجا فه میدی هان؟؟ تا اون جا که من خبر دارم ازش قرار بوده برنگرده ایران.. ..

سرمو زیر انداختم ن می دونم چرا ازروی کام ی خجالت م ی ک شیدم که بگم امی د بهم
زنگ زده

احساس می کردم کامی منو الن به چشم یه خیانت کار م ی بینه اما چاره ای جز گفتن نداشتم

لبمو با زبون تر کردم و سرمو بلند کردم توی چشمای پرسشگر کامی خیره شدم واروم
وشمرده گفتم م :

-امی د ... به موبایلم زنگ زد ... خودش بهم گفت برگشت ه کامی چشماشو گرد کرد وگفت:

-شماره ی تورو از کجا گیر آورده ؟

به نشونه ی ندونستن سرمو تکون دادم ، کامی بعد از مکث کوتاهی گفت:

-حق داری ... گیر آوردن شماره ی تو وق تی ایرانه کاری نداره...

حال اینا مهم نیست .. باهات چی کار داشت.. ..

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-می خواست منو ببینه ...

کامی چشماشو ریز کرد وبه پشتی مبل تکیه داد نگاهش به هر جا که بود به من نبود نمی
دونستم

توی ذهنش چی می گذره واین خیلی اذیتم می کرد ظهر بعد از صحبت کردن با کامی
ناهار

نخوردم فقط به راین زنگ زدم وگفتم جایی کار دارم ممکنه دیر برم خونه اگه برگشت وم
ن

نبودم نگران نشه با این که معلوم بود شک کرده اما چیزی نگفت وقتی به دفتر کامی اومدم
انقدر

نگران بود وهی ازم سؤال می کرد که فرصت مقدمه چینی نداشتم فقط به گفتن "امی د
ایرانه"

اکتفا کردم با صدای کامی از فکر خارج شدم...

-تو چی؟؟ توهم می خوای اونو ببینی ...

بهش نگاه کردم این کامی که حال شده بود مثل باباها برام غریبه بود نفسی کشیدم وگفتم:

-اگه می خواستم ان اینجا نبودم.. ..

چشماشوریز کرد وگفت: یه نی نمی خوای؟ کلافه شدم برای همین تند وعصبی گفتم:

-نه ... یه نی چرا ... دارم دیونه می شم ... کامی من ان هیچی نمیدونم، گیجم مثل یه ادم که

توی

باتلاق گیر کرده اگه دستو پا بز نم غرق میشم اگه ساکن هم بمونم باز غرق می شم همه ی اطرافیانم بی خبر از گیر کردنم توی این باتلاقن ... من اگه با امی د حرف بز نم ممکنه خیلی چیزا

عوض بشه که زندگی خیلی هارو هم تحت الشعاع قرار میده اگه هم باهاش حرف نزنم هیچ وقت

نمی تونم یه زندگی خوب و درست داشته باشم همیشه یه گوشه از ذهن وزندگیم می لنگه ه وهر لحظه ممکنه به این چرا های زندگی م بیشت ر از پیش اضافه بشه، اگه ان میبینی اینجام فقط ط

و فقط به خاطر اینکه نم ی تونم درست تصمیم ب گیرم می خوام تو کمکم ک نی!

کامی بعد از مکث کوتاهی با چشمای غمگینی گفت:

-رئین چ ی؟؟ فکر اونو کردی؟ اون توی زندگیت چه نقش ی داره

؟؟ اینو مطمئنم که اون مثل بقی ه بیرون از این باتلاق نیست ...

سرمو پایین انداختم، منم اینو خوب میدونستم، بغض کردم...

همین طور که سرم پایین بود گفت م

- :

کامی من فقط اینو میدونم که اگه رئین نباشه من داغون میشم ...

حتی نبودش رو نم ی تونم تصور کنم.. ..

کامی با لحن ملایمی اسمم رو صدا کرد اروم سرمو بال اوردم مطمئنم برق اشک رو توی چشما
م

دی د چون لبخند محوی زد وبا صدای ارومی گفت : مطمئن نی ؟ من چشمتو قبول دارما!!
سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم کامی کم ی خودش رو جلو کشی د دقیقا روی میل روبه
روی

میل من نشسته بود دستامو گرفت ونرم واروم فشار داد با لبخند گرمی گفت:
-با امی د صحبت کن ،این هم برای تو خوبه هم امی د ... درسته که بعد از اون ماجرا رابطه ی
خوبی

باهاش نداشتم ولی هرچ ی باشه اون همه سال نون ونمک هم رو خوردیم ... افتاب مطمئنم امی
د

حرفی برای گفتن داره ... وشنیدن حرفاش پنجاه ،پنجاه ست باید این ریسکو بکن ی هم به
خاطر

خودت هم رائی ن و امی د ... تو باید تکلیف خودتو معلوم کن ی ...

تکلیف تو که معلوم بشه زندگ ی

اون دوتا هم سروسامون می گیره با اینکه ممکنه)بعد از مکث کوتاهی با چشمایی که غم از
ش

روانه بود بهم خیره شد و ادامه داد : (هر کدوم از اون دوتا بعد از این ماجرا ضربه ی بدی
بخورن

...

بغضم شدت گرفت چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین ریخت به سرعت اشکامو پاک
کردم

ولی بد جور احساس خفگی می کردم دستمو به گردنم فشار دادم به سختی بلند شدم لبخند
تصنعی به کام می زدم وزیر لب زمزمه کردم: ممنونم از کمکت..

وبه سمت در اتاق قدم برداشتم اما باش نیدن اسمم از زبون کامی ایستادم ولی به طرفش ب
ر

نگشتم صدای اروم ولحن ملایمش توی گوشم نشست:

-آفتاب ، فقط درست تصمی م بگیر ... چون بعدش هیچ راه برگشتی نداری!!

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم وبا قدم های سریع وبلندی خودمو از اتاق کامی انداخت
م

بیرون بدون خداحافظی از منشی شرکت کام می که روزی همکارش بودم از شرکت خارج شد
م

حوصله ی منتظر اسانسور ایستادن رو نداشتم برای همین به سرعت از پله ها سرازیر شدم ...
به

پارکین گ که رسیدم نفسم بال نمیوم د ولی حال بهتری داشتم انگار با عذاب دادن وخسته
کردن

خودم حالم بهتر میشد تو می ماشینم نشستم تو می به تصمی می سریع، گوشیمو از کیف می در
اوردم ونوشتم :

"قبول .. میبینمت ، فردا عصر ساعت ۵ کافه "

چشمامو بستم و پیام رو ارسال کردم ... گوش می رو با حرص رویداشپرت ماشین پرت کردم ..
نفس تو می سین ه ام حبس شد سرمو روی فرمون گذاشتم وبا دستام فرمون ماشین رو تا جای
ی ک ه

توان داشتم فشار دادم تا شاید کمی از حرص وعصبانیتکم کم بشه!!

با صدای پیامک گوشیم سرمو

بلن د کردم با دودلی گوش می رو از روی داشپرت برداشتم همون شماره ی ناشناس بود پیام رو
با ز کردم :

"ممنونم عزیزم ، جبران می کنم ... می دونستم افتاب من انقدرا هم امیدشو فراموش نکرده"

پوزخندی زدم افتاب اون؟؟ امی د من؟؟ چه کلمات غریب اندر قریب ی این بار گوش می رو رو
ی

صندلی کناری گذاشتم ماشین رو روشن کردم وبه سمت خونه راه افتادم ... رائین حال حال ه ا

نبای د از برگشت امی د چیز ی بفهمه برای همین با هر جون کند نی بود جلوش نقش بازی

کردم اما

می دونستم رائین انقدر تی ز هست ومنو انقدر خوب می شناسه که این لبخندای تصنعی واین

و خنده های بی جون رو باور نکنه و اینو از سؤال : مشکلی پیش اومده ای که هر از چند گاه ی می

پرسی د مطمئن شده بودم ولی انقدر مرد نبودم که توی چشمش خیربشم و بگم : اره عزیزم.
..

رقیب ت امی د برگشته. ...

اون شب اصلا خوابم نبرد بر عکس اون زمانی که خدا، خدا می کردم ساعت زود بگذره تا امیدو باز

بین م اما ساعت به کندی می گذشت اینبار عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن تا بینن کدوما

زودتر به ساعت ۵ میرسن ... انگار این عقربه ها با من دشمنن.

ساعت چهارونیم بود که آماده توی ماشین نشسته بودم و می خواستم حرکت کنم می دونستم دیر

میرسم و دعا م ی کردم ای کاش اتفاق ی بیوفت ه که هرگز نرسم!

بالخره دودلی رو کنار گذاشتم

و ماشین رو راه انداختم ساعت پنج و ربع بود که جلوی کافه ایستادم دستو پام یخ یخ بود

ضربان قلبم کند شده بود و این چیزی نبود که من می خواستم چند تا نفس ع میق کشیدم تا ک م ی

خودمو پیدا کنم می خواستم جلوی امی د مغرور باشم درست همونکوه غروری که امی د از م

ساخته بود ... گوشیمو از کیف م در اوردم نگاهی به روش انداختم نمی دونم چرا منتظر تماس
ی ه اشنا بودم ... اشنا ی خودم ! اما خبری از هیچ زنگ و تماس ی نبود گوشیمو سایلنت کردم
ودستمو

به سمت گردنم بردم اویز R رو لمس کردم وزمزمه وار گفتم:
ببخشم راین ...

کیفمو برداشتم واز ماشین بیرون زدم شونه هام رو عقب دادم وبا قدم های محکم م ی به
سمت در

کافه رفتم وریموت ماشینو زدم تا در ماشین قفل بشه توی یه حرکت در کافه رو باز کردم
وقدم به

داخل کافه گذاشتم هوای گرم وبوی مطبوع قهوه بهم آرامش داد چشمامو بستم ونفس عمیق
ی

کشیدم وبعد قدم به داخل کافه گذاشتم با نگاهم اطرافم رو جستو جو کردم گوشه ی دنج کافه
نگاه جستو جو گرم از روی چهره ی اشنا ی گذشت وبعد با دودلی به سمت اون برگشت ...
امی د ...

بع د از شش سال وخورده ای الن اینجا گوشه ی کافه به انتظار من ایستاده بود یه زمانی چقدر
منتظر این لحظه بودم وبرای خودم نقشه م ی کشیدم چه جور ی باهش برخورد کنم اما الن
همه

چیز فرق می کرد نگاهم روی صورتش چرخید خیلی عوض شده بود ، عوض شدن که نه پخته

شده بود ... پوزخندی روی لبم نشست ... معلومه که پخته تر شده بالخره اون پدریه بچه ای دو،سه سال است ولی هنوز هم مثل گذشته خوش پوش بود وهیکلش هیچ تغییری نکرده بود
ب ا

صدای گارسون نگاهم رو با اکراه از امی د گرفتم ، گارسون با لبخند کوچکی گفت : می تونم بهتون کمکی بکنم؟؟

لبخند محوی زدم وسپاسگزار گفتم : نه ممنونم ..

وبعد با قدم های اروم اما محکم می به میز مورد نظر نزدیک تر شدم ضربان قلبم شدت گرفته بود اما سعی می کردم روی ظاهر

خونسرد ومغررم تاثیری نداشته باشه با نزدیک شدنم لبخندش عمیق ترشد دستش رو به سمت م

دراز کرد وبا چشمایی که صورتم رو با ولع نگاه می کرد گفت:

-سلام خانم خانما ... نمی گی قلب من ضعیفه دیر ک نی از ترس می ترکه؟؟

با ابرو های ی بال افتاده وپوزخند روی لبهام به دست دراز شده ی جلوم خیره شدم وبعد بدون

اینکه جواب این سخرنایش رو بدم صندلی رو کشیدم ودرحالی که روی صندلی می شستم مغرور گفتم :

-من وقت زیادی ندارم، می خوام قبل از برگشت راین خونه باشم
... اگه حرفی برای گفتن داری بهتره زودتر بزنی ...

هیچ وقت فکر نمی کردم یه زمانی با امی د اینطوری حرف بزنی امیدیه که زمان ی امی د
زندگیم بود..

واینکه نمی دونستم غرورم انقدر برای نشون دادن خودش بیتابه که به این خوبی می تونه باط
ن پریشونم رو نشون بده..

امی د با اخم کوچکی که روی پیشونیش بود روی صندلی مقابلم نشست واروم گفت:

-میشه ازت خواهش کنم جلوی من انقدر حرف اون پسره رو نزنی
؟؟

ابرویی بال انداختم وگفتم:

-چرا؟؟ اون پسره که شما می گی اسم داره اسمش راینه والبته همسر منه ... پس دلیلی نمی

بینم که نخوام ازش جلوی تو حرفی بزنی یا نزنم!!

با حرص لبشو گزید و سری تکون داد وزیر لب ادای منو در آورد : همسر منه ، همسر منه ...
(وبع د

بلن د ادامه داد : (این همسر شما حداقل یک ساله اومده توی زندگیت اما من تا یادمه تو
بودی،

کنار من بودی ، نه اون همسر تازه از راه رسیده ات..

وسط حرفش پریدم و خونسرد گفتم:

-اشتباه نکن راین حداقل دوسالو نیمه که همسر منه..

با چشمای گرد شده وعصبی غرید : چی گفت ی؟؟ دوسالو نیمه؟؟ مطمئن سری تکون دادم که امی د باخم وحشتنا کی بهم نگاه کردوگفت : اون وقت چرا من خبر دار نشده بودم تو با اجازه ی ک ی ..

وسط حرفش پریدم و در حالی که بلند میشدم خونسرد گفتم: -من نم ی خواستم با تو حرف بزنم که الن برات زندگی شخصیموبریزم رو داریه ... این تو بودی که م ی خواستی این کارو بک نی ولی الن مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری ... وقت منم با ارزش تر از این حرف هاست..

تا خاستم برگردم امی د محکم مچ دستمو گرفت ومانع شد با اخم شدیدی به سمتش برگشت

م

ونگاهمو بین دستم وصورتش چرخوندم ... امی د خیلی زود تسلیم شد مچ دستمو ول کرد رو

ی

صندلیش ولو شد وبا لحن ملتمشی گفت:

-باشه ... باشه .. هرچ ی تو ب گی ... بشین، فقط بشین ... من حرف میزن م ... اصلا کی گفته منم حق دونستن دارم !!!

نگاه پر حرص ی بهش کردم روی صندلی نشستم وبه سمتش دول شدم وبا صدایی که از

حرص دو

رگه شده بود اروم بدون اینکه نگاه کسی رو به سمتمون جلب کنم غریدم:

-اره به تو مربوط نمیشه چون تو اون زمان زن وبچه داشتی ...

النم که می بینی اینجا نشست م

فقط فقط دلیل این کار تو می خوام بدونم همین وبس می خوام بدونم به چه جرمی وارد این
بازی شدم ...

اما می د به حرفام توجه نداشت و نگاه غمگین و پربغضش روی دستام بود رد نگاهشو که زدم
دیدم

به حلقه ی راین خیره شده نگاه منم روی دست چپ اون خشک شد حلقه ی من بود ... بیچار
ه

زنش ! امی د بعد از مدت طولنی نگاهش رو از روی دستم گرفت و به صورتم خیره شد با
صدای

لرزونی گفت : تو بیشتر از اون نی که فکر می کردم عوض شدی...

ولی باشه بازم هرچی تو بخوای

،هرچی تو بگی ... از اول بهت می گم ... همه چیز رو ... ولی فقط گوش کن ... گوش کن
افتاب خوب گوش کن!!

نفس عمیقی کشی د اما تا خواست هر حرف ی رو بزنی گارسون اومد تا سفارش بگیره امی د
بدونه

اینکه نظرم رو پرسه از طرف هر دومون قهوه ی فرانسه سفارش داد چه خوب عادت های من
و

یادش مونده ... با رفتن گارسون امی د به پشت ی صندلی تکیه زد و چشماشو بست نفس هاش
اروم و

منظم شده بود و چهره اش بدون هیچ تنشی مقابل صورتم قرار داشت انگار قصد نداشت شروع
به

حرف زدن بکنه ... به امی د غریبه ی رو به روم خیره شدم برعکس چیزی که فکر می کردم
این

چهره ی اروم برام خیلی آشنا بود، برای لحظه ای دلتنگ شدم دلتنگ گذشته ای خیلی دور،

گذشته ای که هم من بودم هم ا می د بود هم بابا ... اما این من الن با من گذشته واقعا تفاوت
داشت نمی دونم این دست آورد های النم ارزش رفتن بابا رو داشت یا نه؟؟ ولی فقط یه چیز
رو خیل ی

خوب میدونم غرور افتاب گذشته بود که بابا م رو به خاطر کسی که شاید هیچ ارزشی نداشت
ازم

گرفت! با بلند شدن صدای امی د از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم حال چشماش باز بود
وبه م ن

نگاه می کرد تمام حواسم رو به مرد روبه روم دادم:

-تا چشم باز کردم و خودمو شناختم و فیه میدم ک ی هستم ، تورو دیدم دختر کوچولوی تازه
متولد

شده از خاله زهره کسی که مثل مامانم دوستش داشتم و کلی هوام رو داشت اول به اون
عروسک

کوچولو حسودی م ی کردم اما اولین نفر من بودم که چشمای خوشرنگش رو دیدم اولین نفر
من

بودم که لبخند مهربون و مقدسشو تو ی خواب دیدم اولین نفر من بودم که وقت ی میدیدم
دست و پا

میز د نظرم به کل ازش برگشت از اون کوچولو که اسمش شده بود افتاب خیل ی خوشم میوم
د ، دوستش داشتم وقتی برای اولین بار اسم رو اُ صدا کردم محبتم نسبت بهش بیشتر شد
چون

من سومین نفر بودم که صداش می کرد بعد از ماما و بابا، این عروسک کوچولوی من روز به
روز

بزرگ تر میش د ، مهربون تر میش د قلبش بزرگتر میش د و من اینو دوست نداشتم توی اوج
بچگی از

اینه قلب تو غی ر از من برای هم بازی دیگه ای هم بزنه دیوانه می شدم من پسر ی کی یه
دونه ی

حاج حسین بودم زمان ی که مهتاب به دنی ا اومد بیشتر زنگ خطر توی گوشم صدا کرد سع
ی م ی

کردم تو رو ازش دور کنم اما تو دل بسته ی خواهر کوچیکه شده بودی بعد از مرگ مامانم
اخلاقم

ب د تر شد تو وبابا شدید همه چیزم ... افتاب شاید باورت نشه اون روز که تو با اون دختره
مری م

بازی می کردی حس مردی رو داشتم که زنش داره بهش خیانت می کنه ان که یادش
میوفتم م هم

خندم می گیره هم برای مریم دلم می سوزه ... اما کاریش نمیشه کرد امی د مهربون فقط برا
ی

اطرافیانش بود .. من واقعا حسودبو دم وهستم ،خودم اینو خوب میدونم ..

به اینجا که رسی د گارسون قهوه هارو آورد امی د با نگاه تیزی بهش خیره شد تا زود تر بره
با یا د

رائین لبخند محوی روی لبم نشست اون دقیقا نقطه ی مقابل امی د بود اگر اون اینجا بود هزار
بار

از این مرد تشکر م ی کرد اما امی د .. همین که می خواست بره به ممنونم کوتاه ی اکتفا کردم
که ه نگاهم به امی د خورد با ابرو ها یی بال افتاده ونگاهی عجبی ب که قابل شناخت نبودبهم
نگاه می کرد

بی توجه به اون ونگاهش دستمو دور فنجون داغ حلقه کردم وبهش خیره شدم ونشون دادم

منتظر ادامه ی صحبتشم امی د نفس عمیق ی کشی د وادامه داد:

-آفتاب اون روزی که م ی رف تی مدرسه رو یادته؟؟ وقتی اون طوری گریه می کردی و منو
م ی

خواستی هم دلم ریش میش د هم خوشحال بودم ناراحت بودم چون تحمل اشک تو رو نداشتم
خوشحال بودم چون میدیدم تو هم مثل خودم شدی ... من توی مدرسه با کا می دوست شده
بودم

ولی هیچ وقت تو رو نشون اون نمیدادم چون می ترسیدم تو با کامی دوست ب شی اون پسر
خیلی

مهربونی بود و من طاقت نداشتم ببینم تو جز با من با کس دیگه ای هم دوستی اما رفت و آمد
ب ا

کامی خیل ی روی من تاثیر مثبت داشت زمان ی که بهم با ترس ولرز گفت ی با دوتا دختر
که اسمشون

نیکی و گلناره دوست شدی ذهنیتم ک می عوض شده بود برای همین با روی باز قبول کردم
گفت م

خوب اونا هم برای تو مثل کا مین برای من!!! هر چ ی م ی گذشت بیشتر به علاقه ی خودم
و خودت

مطمئن میشدم برای همین دیگه دوام نیاوردم و توی اون سن که هرکی جای ما بود به فکر
بچگ ی

کردن بود مثل عهد بوق ازت خاستگاری کردم و تو هم از خدا خواسته قبول کردی یادته ه ر
دومون می ترسیدیم وقت ی به خانواده هامون می گی م قبول نکنن ؟ (خنده ی کوچ کی کرد
وادامه

داد : (اما بر خلاف تصور ما اونا قبول کردن چون می ترسیدن این همه نزدیک ی ما کار
دستمون

بده ... افتاب همه چیز خوب بود خیلی خوب بود تا پای اون بورسیه ی لعن تی به زندگیم باز
شد.. ..

با اینکه با تمام وجود می خواستمش اما دلکندن از تو برام بدترین درد بود هیچ وقت عکس
العمل تورو یادم نمیره زمان ی که قضیه رو برات گفتم ناراحت شدی اینو از توی چشمت
خوندم

ولی از این کارم استقبال کردی ... اون روز واقعا ازت ناراحت شدم توقع داشتم جیغ و داد کنی
بگی نمیدار ی من برم اما فقط ناراحتیت رو توی خودت ریخ تی وگفتی این برای آینده مون
خوبه

تو اونجا درس می خونی من اینجا وقت ی هم که بر گش تی باهم ازدواج می کنم ???)هم من
ه م

امی د حال بغض کرده بودیم امی د توی چشمم خیره شد وبا غم اشکاری گفت : (یادته ??
این حرفو یادته ??

قطره اشکی از چشمم پا بین افتاد ، سرمو به نشونه ی مثب تکون دادم ... امی د نگاهش رو از صورت م بر گردوندم وبا صدای غمگینی گفت:

-گریه نکن لعن تی ... این اشکات دیونه ام می کنه ... (اشکمو از روی گونه ام فوراً پاک کردم که ه

امی د با لبخند تلخی بهم خیره شد و دوباره ادامه داد : (نگاهمون کن !! این الن همون قرار قبل از عروسیمونه ، نه ???)

این بار من با لحن تلخ و گزنده ای گفتم:
-تو نخواستی وگرنه می تونست باشه ..

امی د کلافه دستاش رو روی میز گذاشت و سرشو میون دستاش گرفت وارم و عصبی زمزمه کرد:

لعنت به من ... لعنت به م ن

نگاهش رو بهم دوخت وبا قطره اشکی که از چشماش ریخت پایینگفت:

-اره تقصیر منه اما تو گوش کن داستان بدبختی منو ... تویی که تمام دنیامی گوش کن داستان بدبختی منو ... بعد از اینکه ک لی این در واون در زدیم تا بابا رو راضی کنم من رفتم با دلی گرفته

رفت م با قلبی که توی ایران وپیش تو بود وجای خالیشو به شدت حس می کردم رفتم با دلی که ه

نرفته تنگ شده بود رفتم ... رفتم به کشور غریب به جایی که نه مردمش، نه فرهنگش و نه
زبانش

برام آشنا نبود ... افتاب من فقط ۰۲ سالم بود می فهمی !! بچه بودم به بچه ی عاشق یکی که
هر

لحظه اش خلاصه میشد توی افتاب ... از شب های غربت ب ی نهایت بیزار بودم م ی دونی
چرا؟؟ به

خاطر اینکه منو از افتاب که تو رو یادم می انداخت جدا می کرد ... تمام امی د من به زندگی ی
اون

تماس هام با تو بود ، اون ایمیل ها ... امی د ، پسر یک ی به دونه ی حاج حسین ... از تنها
دلبستگی

هاش جدا شده بود ... شامو نهارم ، خواب و بیداریم شده بود غصه ی دوری ... تا اینکه رفت م

دانشگاه من امید مغرور بودم با هیچ کس باز نمی شدم طرف هیچ کس نمی رفتم بقیه بای د

میومدن طرفم ... روزهای اول دانشگاه هم برام سخت بود تا اینکه با پسری به اسم فرهاد
دوست

شدم شخصیتش درست مثل کا می بود به پسر خونگرم ، مهربون و صد البته شوخ اون بود که
پای

منو به اون اکیپ لعنت ی باز کرد اکیپی که همه چیز زندگیمو به هم ریخت توی اکیپ با تنها
کس ی

که خیلی صمیمی بودم همین فرهاد بود توی مجالسی که میرفتم دختری رو میدیدم که برام خیلی آشنا بود اما جالب اینجا بود که اونم مثل من گوشه گیر بود شاید هم بیشتر راز من ... این باعث کنجکاوی من شد وقت ی بیشتر دقت کردم فهمیدم چرا فکر می کردم برام شناسست ... افتاب

چشمش مثل چشمای تو بود ح تی طرز نگاه کردنش اما با یه تفاوت بزرگ تو افتاب من بودی
ام ا

اون شادی بود ... نمی دونم چی شد و چرا خواستم دلیل این تنها بیرو بفهمم م نی که هیچ وق
ت

سمت کسی نم ی رفتم سمت اون دختر رفتم ... سعی کردم کاری کنم باهام باز تر بشه واز
تنهای ی

در بیاد اولین چیزی که بهش گفتم این بود.. ..
-چشمای شما درست مثل چشمای افتاب منه..

اولش با تعجب بهم نگاه کرد وبعد پرسشگر گفت : افتاب؟؟ ومن هم براش از تو تعریف
کردم از افتاب ی که تمام هس تی امیده وامی د بدونه اون هیچ ...کم ک م

باهاش صمیم ی تر شدم من برای اون از تو می گفتم واون برای من از خانواده ی متعصبش
که هم ه

جوره مواظبش تا دست از پا خطا نکنه ... با اینکه خانواده ی ازادی داشت اما خیلی متعصب
بودن

اینو زمانی فهمیدم که برای اولین بار برادرش رو از نزدیک دیدم ... افتاب قسم به همون
خدایی

که م ی پرستیم شادی برای من با گلنار و نیکی فرقی نداشت...

خلاصه سه سال شده بود که من از

شماها دور بودم و با شادی دوست شده بودم ... اون زمان من با فرهاد هم خونه شده بودیم اون

شب فرهاد رفته بود پیش یک ی از بچه ها تا باهم به یه کنسرت برن اما من چون حال
و حوصله

نداشتم خونه موندم ولی ای کاش باهاش رفته بود ... تازه از حمام در اومده بودم که زنگ در
خونه

خورد درو که باز کردم شادی رو دیدم که با صورت اشکی پشت در بود متعجب و نگران به
داخل دعوتش کردم و برایش اب اوردم و ازش خواستم برام توضیح بده شادی هم شروع به
صحبت کرد

که باباش تص میم به ازدواج م جدد گرفته اخه مادرش چند سالی بود که فوت کرده بود بهم
گفت از زن بابای جدیدش خوشش نمیا د و برادرش هم فقط به فکر خودش و اون خیلی تنها
مونده خودشو

توی اغوشم پرت کرد و شروع کرد به زار زدن بهم گفت دوست داشت جای افتاب من باشه تا
منو

داشته باشه ... اولش حرفشو فقط به نشونه ی یه حسرت کوچیک و یه حرف ی که از رو تنهایی
زده شده برداشت کردم

سریع ازش دور شدم وبا عصبا نیت ازش خواستم این کارارو بس کنه اما اون بازم خواست به م نزدیک بشه بهش گفتم از خونه بره بیرون ولی اون باز شروع به گریه وزاری کرد ... و گفت بیخشمش واون دیگه تکرار ن م ی کنه .. می دونستم امشب بر نمی گرده خونه واگه از خونه بیرونش

کنم معلوم نیست چه بلای ی سرش بیا د بدونه اینکه بهش نگاه کنم گفتم برو اتاق فرهاد و بیرون نیا چون نمی خوام ریختت رو ببینم قبول کرد و رفت توی اتاق منم رفتم توی اشپزخونه تا یه قرص

ارام بخش بخورم ... جلوی سینک ایستاده بودم وداشتم ظرفارو می شستم که صداش از پشت

ت سرم بلند شد با تعجب به سمتش برگشتم،

به اینجای حرفش که رسی د سکوت کرد ... حدس زدن بقیه اش کار سختی نبود !!! نفس کم آورده

بودم دستمو به گردنم فشار دادم بغض کرده بودم یه بغض وحشتناک چی فکر م ی کردم وچی شد

امی د در حالی که اشکاشو پاک میکرد با لحن ملتمسی گفت:

-بیخشم افتابم ... بیخشم که نتونستم خود دار باشم ... من یه مردم

... سیب زمینی که نیستم ...

به خدا ... به قران خواستم جلوشو بگیرم اما نشد ... افتاب من پسر پیغمب ر نبودم .. هرچند
همه ی

پسرای پیغمبرا هم زاهد وپارسا نبودن افتاب درست، من گناه کار ولی به جان خودت که
هم ه

ی هستیم ی دست من نبود ... پسش زدم نشد .. نرفت ... من رام چشماش شدم ... افتاب به
خدا

انقدر تو فکر تو بودم که توی تون ماجرا فقط فقط اسم تو رو صدا میزدم چیزی که باعث ش
د

شادی واقعا داغون بشه صبح که از خواب بلند شدم وقتی موقعیت رو تشخیص دادم دیونه
شدم شاید باورت نشه من ... امی د برای اولین بار توی عمرم روی یه دختر دست بلند کردم
وزدمش ... من هم خودمو نابود کردم هم شادی رو حال اگر هم می خواستم ن م ی تونستم
ب ی

خیالش بشم من عفتش رو ازش گرفته بودم) حال با حرص در حالی که دندوناشو روی هم
فشار

میدا د از بین دندونای کیلی د شده ادامه داد : (هر چند همه چیز زیر سر خود لعنتیش بود
اینده ی

منو ،خودشو نابود کرد به خاطر یه فکر بچگانه که شاید اگه من مال اون بشم عشقم مال اون
میشه واون میشه خوشبخت ترین زن دنیا ...

پوزخن د تلخی زد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت:
 -مجبور شدم برم خاستگاریش وقت ی با تو حرف میزدم ودم از دلتنگی میزدی می
 خواست م
 خودمو نابود کنم به خاطر این سست عنصریم ... یه ماه نشده فهمیدی م خانم حامله است
 مجبوری
 عق د کردیم تا خانواده ی خانم بلایی سرش نیارن ... م ی خواستم هر جور شده بچه رو سقط
 کنه اما
 نمی داشت لعن تی هنوز به آینده ای که معلوم بود امیدوار بود که شاید امی د خر بشه ... توی
 هین
 گیر و داد بودیم که تو گفتی بابات یه دفعه گیر داده سینا بیا د خاستگاری .. اولش جدی
 نگرفتم ..
 اما وقتی تو حرفای بابات رو بهم منتقل می کردی که م ی گه یا امی د بر م ی گرده یا زنه
 سینای ی
 فهمیدم یه خبرایی هست مثل سگ ترسیده بوم از اون طرف هم دکتر شادی گفته بود نبای
 د
 عصبی بشه وگرنه براش خطر ناکه این بدبخ تیمو نمی تونستم سرش خالی کنم ... حال م ن
 مسئولیت داشتم مسئولیت یه زن ویه بچه که حال به خاطر خیریت مادرش ومن پاش به این
 دنی ا

باز شده بود از بابا خواستم با بابات حرف بزنه تا راضیش کنه تا سه سال دیگه صبر کنه اما
خبری

نش د اوضاع واقعا خراب بود نه می تونستم به درسم برسم نه می تونستم به شادی واون طفل
معصوم برسم نه می تونستم تورو که داشتی عذاب می کشیدی اروم کنم ... اون بچه به دنی ا
اومد و

گیرای بابای تو به نهایت رسیده بود ... زمان ی به اوج بدبختیم رسیدم که بابام زنگ زد و به
جای

سلام گفت تو دیگه پسر من نیستی ... حال یکی رو این ور م ی کاری با ی کی دیگه اونجا
ازدواج م ی

کنی؟؟ اخی نوه ام چه طوره؟؟ بعدم تهدیدم کرد که حق بر گشت ندارم افتاب خیلی
ترسیده

بودم وقتی با تو حرف زدم ومطمئن شدم تو چیزی نمی دونی هنوز، اروم تر شدم اسم دخترم
رو

به یاد تو گذاشتم افتاب تا جلوی چشمم باشه واشتباهم رو به رخم بکشه ... شادی از این
انتخاب

ناراحت بود اما من بهش محل نمیدادم ... وقتی تو بهم زنگ زدی وگفتی کارا داره ردیف میش
ه و تو

داری از خونه میری هم خوشحال بودم هم ناراحت وهم می ترسیدم ... خوشحالیم برای از دست

دادن تو بود ناراحتیم برای جدا کردن تو از خاله زهره وعمو احسان که مثل مامان وبابام بودن وترسم برای این بود که نکنه عمو جری تر بشه و همه چی ز رو به تو بگه ... نمی دونستم با این

کارت موافقت کنم یا مخالفت ... شب عی د که شد داشتم دیونه میشدم ... نمی دونم چرا احساس

می کردم یکی با چکش به جون قلبم افتاده ومحکم ضربه میزن ه ...
حالم خوب نبود از استرس

حالت تهوع داشتم نگران تو بودم هر چی زنگ میزدم هیچ کس جوابم رو نمیداد نه خودت ن ه

کامی نه گلنارو نیکی ... هیچ کدوم ... گریه می کردم وبه خدا التماس می کردم بلای ی سرت نیومده

باشه ... اون ساعت ها شاید دروغ نباشه اگه بگم شده بودم یهمجنون واقعی شادی هم میدی د اما

خودشم خوب میدونست تا اینجا هم که پایه پاش پیش اومدم مردی کردم برای همین زیاد ب ه

پروپام ن می پیچی د انقدر در گی ر تو بودم که خرد شدنش رو نه میدیدم نه احساس می کردم..

زمانی که تلفن رو بالخره بعد از کلی وقت جواب دادی انگار یه اب روی اتیش وجودم ریختن اروم

شدم .. از اینکه تو هستی، سال می ... توی دنیایی که من هستم نفس می کشی انگار تمام دنی ارو

بهم دادن ... بعد از اون منو تو باهام حرف میزدیم اما خوب یه جورایی تغییری رو توی تو احساس

کرده بودم بدترین زمان ی که منو تو باهم حرف میزدی م زمان نی بود که حال شادی بد شده بود و برده

بودمش بیمارستان و افتاب کوچولو هم بهونه ی مامانش رو م ی گرفت ... افتاب نم ی خوام از زمان ی

بگم که تو موضوع رو فهمیدی مطمئن باش همون قدر که تو داغون شدی منم داغون شدم فقط

می خواستم این زمان لعنت ی بگذره رفتار کامی رو نمی خوام برات شرح بدم چون این کامی با

اون کامی کلی فرق داشت حتی اجازه ی توضیح دادن به من نداد وقتی گفت افتاب تصمی م گرفت ه

ازدواج کنه روانی شدم ... انقدر که بی خیال حال بد شادی وافتاب کوچکم شدم مست کردم
وتا

توان داشتم شادی رو زدمش ... افتاب ن می دونی بعدش چقدر عذاب وجدان گرفته بودم ..
میدونستم حال شادی هم به خیریتی که کرده پی برده ... اما انقدر جون سخت بود که حاضر
به

طلاق نشد ... وقتی خبر مرگ عمو حسام رو بابای دومم رو شنیدم ... همه ی خونه رو بهم
ریخت م

... داغون بودم خودمو مقصر می دونستم ... دلم گرفته بود حال کی تو رو بغل می کرد؟؟ کی
تورو

اروم می کرد؟؟ یه پسر غریبه؟؟ یه مرد غریبه؟؟ یه هم بازی جدید؟؟ افتاب این یه سال
خورده ای برای من بدترین دوران زندگیم بود حتی بد تر از درد غربت چون اون موقع امی د
داشتم وقتی برگشتم تو منتظر می ولی حال ... زمانی که تصمیم به برگشت گرفتم شادی هم به
پرو پام پیچی د که باهام بیاد ن م ی تونستم نتهاش بزارم چون رابطه ی خوبی با خانواده اش
نداشت

وتنها معلوم نبود چه بلایی سرش میاد ... من بهش گفتم بیا اما این اومدن به ضرر خودته
چون من

دارم میرم هر جور شده افتابمو برگردونم ... اشک ریخت اما قبول کرد ... افتاب دلم براش
میسوزه ... دلم برای خودمم میسوزه که وقتی برگشتم تنها تونستم تورو سر قبر عمو احسان

بین م در کنار یه مرد دیگه ... من اون موقع افتاب خودمو ندیدم یه افتاب دیگه رو دیدم اون لحظه های که شما توی ماشی ن بودید من بیرون از ماشین با اشک بهتون چشم دوخته بودم.. ..

و فقط حسرت های زندگی رو برای خودم می شمردم

تازه یادم افتاد که توی بهشت زهرا سایه ی یه آشنا رو دیدم ، اون امی د بود ولی من احساس کردم

توهم زدم !!! امی د سرشو کج کرد وبا لبخند مهربونی گفت:

-بین م اشکاتو خانمم گفتم که طاقت دیدنشونو ندارم.. ..

بابهت به صورتم دست کشیدم من کی گریه کرده بودم؟؟ به سرعت اشکامو پاک کردم بعد از

چن د لحظه که به خودم اومدم به امی د خیره شدم و گفتم:

-الن زن ... و بچه ات کجان؟؟

امی د اخم شدیدی کرد و در حال ی که روی می ز خطهای فر ضی می کشی د اروم گفت:
هتلن.. ..

پوزخندی زدم چه توقع ی داشتم، اینکه بشنوم خونه ی عموح سینن؟؟ نمی دونستم از حرفا ی

امی د چه برداشتی بکنم سرگردون بودم ... حال میدونستم توی این ماجرا امی د هم کم زج ر

نکشیده ... اما نمی دونستم چ ی باید بگم ... باید بهش بگم بخشیدمت وبر می گردم پیشت؟؟

پس

شادی و دخترش چی؟ شادی به امی د یه زندگی خوب سر نوشت همه مون رو عوض کرد
؟؟ راین

چی؟؟ مرد مهربونی که این چند سال به پای اخلاق گندم نشست و بهم کمک کرد؟؟؟ اوچی؟
با صدای امی د از فکر در اومدم با نگاه پریشونی گفت: باز نمی خوام بهم بگی موضوع
ازدواجت چیه؟؟

چرا... الن که بازی کم کم داره رو میشه وقتشه منم همه چیزو بگم اما من مثل امی د حوصله
ی

این همه صحبت کردن نداشتم امی د برای تبرئه اش حرف میزد اما من برای باز کردن
وظیفه ای که

رو گردنم بود و انقدر کلافه بودم که حوصله ی فکر کردن نداشتم برای همین خلاصه وار گفتم:
-تو چی راجع به من و بابام فکر کردی؟؟ بابای من هیچ وقت اجازه نمیدا د برم خونه ی
مجردی

شده با کتک منو سر سفره ی عقد می شوند اما اجازه ی اون کارو بهم نمیدا د با یه پیش نهاد ا
ز

طرف کام ی شروع شد.. یه همسر صوری ی کی که از سینا بال تر باشه و راضی بشه برای مد
ت

کوتاهی با من ازدواج کنه و بعد جدا بشه کسی رو پیدا نکردیم که یه دفعه کام ی راینو بهم
معرف ی

کرد اونم به خاطر یه سری مشکلات مجبور به این کار شد قرار شد باهم ازدواج کنم و خیلی زود

جدا بشیم ... تا از دست گی ر دادن های بابا راحت بشی م اما وق تی باهاش ازدواج کردم ... وقتی

بیشتر باهاش آشنا شدم .. مخصوصا بعد از مرگ بابا ... اون بود که منو به خودم آورد من الن هر چیزی دارم مدیون اونم ..

امی د با خوشحالی وسط حرفم پرید و گفت :پس رابطه تون جدی نیست ??

پوزخندی بهش زدم وگفتم : چرا داره جدی میشه ومن فقط منتظر بر گشت تو بودم ... تا دلیل کارتو بدونم وبا فکری ازاد تصمیم ب گیر م

امی د کپ کرد نگاهم به ساعت کافی شاپ افتاد .. اوه ساعت نه بود حتما تا الن را ئین بر گشته

سریع صندوق عقب کشیدم تازه نگاهم به قهوه ی روی می ز افتاد دست نخورده وسرد شده بود

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم واز جا بلند شدم امی د وقتی دید بلند شدم سریع گفت :کج ا ??

-خونه ... رائین الن دیگه از سر کار برگشته..

امی د با غمی که توی چشمش لونه کرده بود بهم خیره شد وبعد دست توی جیبش کرد وجعبه جواهراتی جلوم گذاشت وگفت:

-آفتاب ... من به امی د تو بر گشتم ... به امی د آفتاب خودم ، به من فرصت میدی یا...
نگاهم بی ن امی د وجعبه در گردش بود الن برای تصمی م گیری زود بود توی فرهنگ ذهنی
م ن

فعلا!! امی د ب ی گناه بود پس می تونسم بهش فکر کنم ... و بین اونو راین تصمی م ب گیرم
... حلقه رو

از روی می ز برداشتم .. و برق خوشحالی امی د ته دلم رو لرزوند من دارم چی کار می کنم ??
واقع ا

نمیدونم ... امی د با لبخند روی لبش سپاسگزار بهم خیره شد و گفت:

-ممنونم افتابم ... تو تنها امی د من برای زنده موندنی ... منتظر خبرت هستم. ..

سری به نشونه ی خداحافظ تکون دادم و با قدم های بلند خودمو از کافه بیرون انداخت م
هوای سرد پاییزی صورتمو نوازش میدا د وانگار این باد سرد برام مثل یه تلنگرشد، تا عقل
واحساسم دست به دست هم بدن و تصمیم نهایی رو بگیرن .. و این تصمیم گیری انقدراهم که
فک ر

می کردم سخت نبود همون چیزی بود که انتظارشو داشتم !!! الن واقعا یه حس خوبی داشتم
،احساس راحتی می کردم ... مهمترین چیزی که ذهن منو مشغول کرده بود پس زده شدنم از
طرف امی د بود اما الن فهمیدم که من پس زده نشدم ... و این تا حدودی غرور زخمیم رو التیا
م م ی

بخشی د نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو به جعبه ی توی دستم دوختم کمی بی ن انگشتم
فشارش

دامد وبا قدم های بلند اما اروم بی توجه به مردمی که از کنارم می گذشتن خودمو به ماشینی
رسوندم ریموت رو زدم وسوار ماشین شدم کیفمو روی صندلی بغل گذاشتم و جعبه ی حلقه ر
و

توی داشپرت ماشین پرت کردم ... نگاهم رو به خیابون شلوغ روبه روم انداختم ... ذهنم خا
لی بود

اما از یه چیز ی مطمئن بودم هرچی که بشه هر جوری که باشه جواب من معلومه ... با یاد
گوشیم

سریع دستمو کردم توی کیف م وبه سختی کشیدمش بیرون ۰۵ تا میسکال داشتم نه تا رائی ن
شش

تاهم کامی ابروی بی بال انداختم وگوشی رو روی کیفم گذاشتم وسریع ماشین رو روشن کردم
تا

همین جا هم واقعا دیر کرده بودم ... ان ذهنم فقط حول محور رائین می گشت چه طوری
موضوع

رو با اون در میون بذارم؟؟ چه جوری پرده ی اخر این بازی رو بردارم؟؟ بازی که نه
زندگیمو!!!

دلم می خواست کارگردان این صحنه ی اخر من باشم..

جلوی در ساختمون ایستاده بودم نگاهم روی در چوبی خونه در گردش بود دودل بودم اما
 اخرش

که چی؟؟ نفس عمیقی کشیدم ک لی د رو توی در گذاشتم چشمامو بستم وقفل در چرخوندم
 با باز

شدن در با تردید چشمامو باز کردم وبا قدم ها یی کوتاه ونا مطمئن وارد خونه شدم ،الن بیش ا
 ز

هر زمان دیگه ای ترسو شده بودم ... در رو اروم بستم وک می خودمو جلو کشیدم با دیدن
 راین که

سیگار دستش بود وکنار پنجره با ژست خاص خودش در حالی که یه دستش توی جیب شلوار
 ش

بود ودستی که سیگار توش بود رو به شیشه ی پنجره ت کیه داده بود وپشت به من ایستاده
 بود

خونه غرق سکوت بود .. سلام ارومی کردم ... راین بدون اینکه به طرفم بر گرده به همون
 ارومی

جوابم رو داد بهت زده بهش خیره شدم ،این چرا اینطوری شده؟؟ با ناراحتی شونه ای بال
 انداختم

وبه سمت اتاقم راه افتادم هنوز سه - چهار قدم بیشتر نرفته بودم که صدای گرفته وجدابش
 توی گوشم پیچی د :

-دیدیش؟

به معنای واقع ی یخ بستم ... اب دهنمو به زحمت قورت دادم مطمئنم حدسم اشتباه بود! ب ا
چشمای گرد شده به سمت رائین بر گشتم حال اونم به سمت من بر گشته بود و تکیه اش رو
به

شیشه ی پنجره داده بود وبا نگاه عجیبی به من خیره شده بود بهت زده وبا من، من گفتم :

-ک ... کی رو؟

پوزخن د تلخی زد که تلخیش قلبمو زیر ورو کرد نگاهش رو به زمین دوخت واز بین دندونای
کلید شده اش غرید:

-یار قدیمت رو ... ایرانه دیگه !! نه!؟

گیج وبهت زده بهش خیره شدم انگار یه پارچ اب جوش روی سرم خالی کرده بودن ... اون ..
اون

از کجا فهمیده بود ???؟ کا میییییی... ن می دونم از اینکه فه میده وکار من اسون تر شده
خوشحال

باشم یا ناراحت ... وقت ی سنگینی نگاه منتظرش رو روی خودم حس کردم با بی جونی پرسیدم
:

-کام ی ... اون بهت گفت ... اره ؟

لبخن د تلخی زد و سری تکون داد ... سیگار رو روی زیر سیگاری که کنار می ز پایه بلند بغل
پنجره

بود با حرص فشار داد و چند قدم جلو او آمد نگاه پرسرزنشی بهم انداخت و گفت:

-نبايد م ی گفت؟؟ ... یعنی من، کسی که توی این بازی نقش داشت

... حق نداشتم از برگشت اون

چیزی بدونم؟؟ نباید می فهمیدم بازی زندگیم داره تموم می شه؟؟ بغض کرده بودم به سخ
تی وبا حرص گفتم:

-این بازی نبود راین ...

راین به شدت بهم اخم کرد وبا نگاهی که ازش غم می ریخت زل زد توی چشمام وگفت:

-وقتی حرف ی رو قبول نداری ... پس نزنش .. چون این برای خودت بهتره ..

کیف م رو گوشه ی سالن پرت کردم وبا بغض ی که به سخ تی س عی در مخفی کردنش
داشتم گفتم:

-من هر حرفی رو که میزنم قبول دارم ..

راین خنده ی بلند عصبی سر داد وخودشو رو کاناپه پرت کرد وبا حالت تمسخر دست زد
وگفت:

-افرین به تو ..

با حرص وسرزنش بهش خیره شدم وتا خواستم عقب گرد کنم وبه اتاقم برم صدای عصبی
وپرتحکمش متوقفم کرد:

-بشین .. باید باهات حرف بزنم ..

تحکم کلامش قدرت مخالفت رو ازم گرفت به ناچار روی مبل تکی راحتی مقابلش نشستم
رائی ن با نگاه تیز و مرموزی بهم خیره شد ... طاقت سنگینی نگاهش رو نداشتم گر گرفته
بودم کلافه

شالم رو از سرم باز کردم و گوشه ی مبل انداختم همون موقع رائی ن با صدای اروم اما لحن
عصبی گفت :

-افتاب چی کار می خوای بک نی ...

با کلافگی به چشمای طوسی و غمگینش که رگه هایی از عصبانیت هم داشت خیره شدم ، این
چیزی نبود که من می خواستم ... همه چیز با تصور من فرق کرده بود دلم می خواست با
دستای

خودم کامی رو خفه کنم ... س عی کردم لحنم رو ملایم تر بکنم اروم وخسته گفتم:

-چی رو ؟

رائین خشمگین غرید:

-بس کن افتاب کم خودتو بزن به کوچه ی علی چپ ... امیدو می گم...

با همون لحن اروم و غمگین به چشماش خیره شدم و گفتم:

-می خوای چی کارش کنم ???

معلوم بود از این آرامش من حرصش گرفته چون عصبی تر از قبل با چشمای سرخ و صدایی که
ب ی شباهت با فریاد نبود گفت:

-افتاب این مسخره بازی هارو تموم کن ... امی د زن وبچه داره ..

پوزخندی زدم وازمزه کردم:

-واقعا ممنونم .. چیز ی هست که کام ی نگفته باشه؟؟

رائین که انگار صدامو شنیده بود با عصبانی ت از جا بلند شد ودر حالی که رگ های پیشون ی وگردنش بیرون زده بود داد زد:

-نه نیست ت چون نباید باشه ... اگه کام ی حرفی زده به خاطر همه مون بوده ... افتاب توی این بازی

فقط تو و امی د نیستی د .. منم هستم ... یه سر دیگه ی این بازی می رسه به من ، به اون دختر

بدبختی که زن امیده به اون بچه ی طفل معصوم ... د لعنتی به فکرمن نیستی به اون دختر بدبخت

فکر کن که باک لی آرزو زن امی د شده وزندگی تشکیل داده به فکر اون طفل معصوم باش که ه

بیگناه پاش به این زندگی باز شده ... چرا می خوای زندگیشونو خراب کن ی؟؟

از این بی انصافی خونم داشت به جوش میوم د دیگه تحمل حفظ این بغض لعن ت ی رو نداشتم منم از

جا بلند شدم ودر حالی که اشک می ریختم فریاد زدم:

-بس کن دیگه رائین .. من فقط باید به فکر بقیه ه باشم ؟ چرا کسی اینجا به فکر من نیست چرا

همون دختری که تو سنگشو به سینه میزنی به این فکر نمی کرده یه دختر دیگه هم با امی د
وارزو

اون سر دنیا منتظر مرد زندگیش نشسته بوده ... چرا اون فکر نکرد وبا خودخواهی همه چیزو
از

من گرفت ، به فکر کدوم بچه باشم ؟ به فکر بچه ای که با اسم من شده ایینه ی دق مادرش ؟
حکم عذاب پدرش ؟؟؟ یا اصلا به فکر تو باشم ؟؟ تویی که تنها کسی بودی که بهت تکی ه
داشتم ، بهت اعتماد داشتم ... خود واقعیمو فقط فقط برای تو به نمایش گذاشتم ؟؟ اما تو چی
کار کردی

؟؟ من به تو اعتماد کردم اما تو در جواب چی کار کردی ؟ صدام گرفته بود از شدت عصبانی
ت باضرب پامو زیر میز شیشه ای بزرگ وسط سالن زدم که به

گوشه ای پرت شد و صدای بد شکستن شیشه توی خونه پیچی د در حالی که زجه میزدم به
رائین

که مبهوت به میز شکسته خیره شده بود نگاه کردم و با صدای گرفته ای باز فریاد زدم:

-شنیدی ؟؟؟ اره ؟؟ این صدای قلب من بود ... اره رائین خان همین ان با این حرفای تو ...
فک ر

نمی کردم خودمو اینطوری بهت نشون داده باشم ... من دنبال یه مرد زن دار راه نیوفتادم ...
اون

مر د اومد سراغم ... همون ک سی که یه روزی دنیام توی اسم اون خلاصه میش د ... امی د ...
مردی ک ه

تا چشم باز کردم بود ... همش بود ... اما رائین ...

نفسم بند اومده بود احساس می کردم اکسیژن ی برای نفس کشیدن ندارم ... درحالی که با
ی ه دستم گردنم رو ماساژ میدادم تا راه نفسم باز بشه با دست دیگه ام مشت زدم به سینه ام
و ب ا صدای خفه ای گفتم:

-اما .. این ل مذهب ... راهش رو گم کرد ویه سمت دیگه رفت...

من خرم دنبال این راه افتادم ..

با قدم های سن گین بی توجه به رائین که بهت زده وسط سالن ایستاده بود به سمت اتاقم
رفتم ..

در اتاق رو به شدت بستم مانتو رو از تنم بیرون کشیدم وروی صندلی میز ارایش نشستم و ب
ه

صورت اشکی خودم خیره شدم ... چه چرت وپرتی گفتم من؟؟ چی گفتم؟؟ هیچی یادم نمیا
د ...

نگاهم روی پلاک R خشک شد دستمو به حالت نوازش روش کشیدم نگاهم بار دیگه به سم ت
ایینه رفت به چشمای سیاه م خیره شدم .. برق نگاهم رو با تمام وجود احساس می کردم ...
دیگه

تحمل نابودی نداشتم دیگه تحمل این همراهی تنها رو نداشتم ... می ترسیدم، برای ازدست دادن

دوباره می ترسیدم از فنا و نابودی دوباره می ترسیدم این دفعه نمیذارم همه ی زندگیمو به راحتی

به باد بدم این دفعه قضیه واقعا جدیه این سری همه چیز فرق میکنه یه فرق اساسی، اینجا وتوی

این زمان و این منه الن، ح تی این قلب همه وهمه با گذشته واقعا فرق م ی کنه..

با تصمی م انی از جا بلند شدم نفس عمیق ی کشیدم نگاه ی به خودم انداختم و وقتی برق اطمینان

رو از توی چشمام خوندم با قدم هایی بلند خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال راین م ی

گشدم هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود ودستاش

مشت شده بود با قدم های بلند خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و با لحن ملایمی

اسمش رو صدا کردم ... راین به سمتم برگشت و با اون نگاه غمگین و برق عجیب به چشمام خیره شد ...

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بال اوردم و حلقه ی زیبای دست چپم رو با
دقت

نگاه کردم دلم برایش تنگ شده بود ... چقدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود!! با
سرعت

خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم و راه افتادم چیزی از
قرارمون

باقی نمونده بود ... و من کلی کار داشتم ... ماشینو جلوی در مجتمع پارک کردم و از در اصلی
وارد

مجتمع شدم سوچ ماشینو به نگهبان دادم و ازش خواستم وقتی محمد اومد سوچ ماشینو بهش
بده تا با خودش ببره!! و وقتی از نگهبان مطمئن شدم سریع خودمو به اسانسور رسوندم و قبل
از

اینکه حرکت کنه سوارش شدم همسایه ی پیرمون با دیدن لبخند سرخوش روی لبم لبخندی
به م

زد و سری تکون داد فکر کنم طرف داره توی ذهنش می گه عجب دختر دیوانه ای ... از
اسانسور

خارج شدم و در خونه رو با کلی د باز کردم وقت زیادی برای جمع کردن وسایل نداشتم پس
زود

دست به کار شدم وبه نظرم هر چیزی که نیاز بود رو جمع کردم وتوی دوتا چمدون ریختم ...
موقع

رفتن بود نگاهم رو به سرتاسر اتاق انداختمدلم برای این اتاق وخاطرات خوب وبدش تن
گ

میشه نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر این اتاق رو به ریه ام بفرستم ... با دیدن ساعت سرم
سوت کشی د سریع دست به چمدون هام بردم وبه سختی تا دم در کشیدمش در رو باز کردم
وچمدون هارو بیرون از ساختمون توی راهرو گذاشتم سرک دیگه ای به خونه کشیدم وقتی از
همه چیز مطمئن شدم لبخندی زدم ودر رو بستم وچمدون به دست منتظر اسانسور ایستادم ..
چمدون هارو بیرون از مجتمع کشیدم ونگاهی به اطراف انداختم بادیدنش لبخندم پهن تر ش
د

دستی تکون دادم وبا چمدون ها به سمت ماشین رفتم سریع از ماشین پیاده شد وبا لبخن د
مهربونش کمکم کرد که چمدون هارو به صندوق عقب ماشی ن انتقال بدیم در صندوق عقب رو
ک ه

بست به سمت در کمک راننده رفت ودررو باز کرد وتعظیم کوتاهی کرد خنده ی ریزی کردم
ک ه

باعث شد خودشم بخنده سریع توی ماشین نشستم بوی عطرش توی ماشین پخش شده بود با
لبخندی که ازش ارامش می بارید نفس عمیقی کشیدم وکمر بندم رو بستم ... اونم به سرعت
سوار

ماشین شد و کمر بندش رو بست و بعد به پش تی صندلی خیره شد و عینک دودیشو روی

پیشونیش گذاشت و با چشمای مهربون و پر از عشقش به من خیره شد و گفت: بریم ???

منم بهش خیره شدم و با لبخند مطمئن و پر از عشق و دوست داشتن لب باز کردم:

-بله اقا ... هر چی شما بگی د ...

-اوهو ... افتاب از کدوم طرف در اومده، افتاب خانم ما مهربون شده؟؟

با حرص مشت ی به بازوی مردونه و محکمش زدم و گفتم:

-اول من همیشه مهربونم ... دوما ... خیلی دلت بخواد.

توی صورتتم دول شد و در حالی که نگاه حریصش روی لب هام بود با صدای بمی گفت:

-دلم چیه خانم، همه ی وجودم شمارو می خواد..

تخس به عقب هلش دادم و ابرو هامو بال انداختم یه تای ابروهاشو بال داد و در حال ی که

سرش و تکون میداد با شیطنت گفت:

-باشه به هم می رسی م ... افتاب خانم..

خنده ی سرخوشی کردم و به اون که با لبخند و چشمای شیطون بهم خیره شده بود نگاه کردم

م ن

عاشق این نگاه طوسی شیطون بودم! راین اخم تصنع ی کرد و گفت:

-بخند بخند نوبت منم میشه ...

این بار من شیطون توی صورتش دول شدم و گفتم:

-نخیر م .. هی چ وقت نوبت شما نمی رسه. ...

... بعد از چند دقیقه در حالی که به سختی از
هم جدا می شدیم راین در حالی که هنوز نگاهش به لبهای من بود با صدای دورگه وبمی
گفت:

-مثل اینکه باید به نصیحت کامی گوش کنم و شیشه ها ماشینو دودی کنم...

لبخن بدجنسی بهش زدم و مغرور گفتم:

-زیاد به دلت صابون نزن دیگه از این خبرا نیست ...
راین خندید و نوک دماغمو فشار خفیفی دا وگفت:

-می بینی م خانم کوچولو...

با شیطنت سری تکون دادم و گفتم : باش می بینیم ..
راین چپ چپ ی بهم نگاه کرد وگفت:

-خیلی پررویی ها ... زن که نباید با بابای بچه هاش این طوری حرف بزنه وکل بندازه ... حی ا
کن زن
!

زهر خندی زدم و گفتم : حال کو تا تو بشی بابای بچه ها ... برای بار دوم می گم زیاد به
شکمت صابون نزن....
راین با خنده گفت:

-می گم پرروی باورت نمیشه
وبعد ماشین رو روشن کرد وبا تیکافی از اون محل باسرعت دور شد ... دستم توی دست
گرم

رائین جا خوش کرده بود تکیه ام رو به پشت ی صندلی دادم و در حالی که به صدای داریوش گوش

میدادم خاطرات دیشب رو بار دیگه برای خودم توی ذهنم مرور می کردم **

خودمو از اتاق پرت کردم بیرون با نگاه دنبال رائین می گشتم هنوز همون طور وسط سالن ایستاده بود فقط این دفعه سرش پایین افتاده بود و دستاش مشت شده بود با قدم های بلن د خودمو بهش رسوندم پشت سرش ایستادم و با لحن ملایمی اسمش رو صدا کردم ... رائین ب

ه

سمتم بر گشت و با اون نگاه غمگین و برق عجیب به چشمام خیره شد .. دیگه تاب نیاورد م با چشم های بهت زده و گیجی اروم زمزمه کرد:

-آفتاب؟!!

لبخندی زدم و نگاه عاشقم رو به چشمای بهت زده ی رائین دوختم، رنگ بهت چشمای رائین کم

رنگ شد و جای خودشو به برق عمیق ی داد رائین کمرم رو محکم و فشار داد و با لبخند متعجب ی با ز زمزمه کرد:

-یعنی .. !!!

لبخندم عمیق تر شد

وباز منو از خوش جدا کرد کم داشت از این کارش حرصم می گرفت با نگاه تندی بهش خیره شدم شیطان خندید و اروم گفت:

-عاشقتم دیونه ی من. ...

وبع د بدونه اینکه منتظر جواب از طرف من که این دفعه متعجب شده بودم باشه خوشحال بودم از

داشتن مرد رو به روم واقعا خوشحال بودم کم کم به خودم اومدم و شروع به همراهی کردم چشم باز کردم وبا دیدن چشمای خوش رن گ

مردم که با عشق و محبت بهم خیره شده بود لبخند محوی زدم راین که از بیدار بودنم مطمئن

ش د لبخند پر از محبتش رو روی من پاشی د و منو توی حصارش فشرد
راین با دیدن

این حرکت خندید سرشو از بین دستم که جلو صورتم گذاشته بودم رد کرد وبا خنده گفت:

-ا پس خجالتم بلدی؟؟ ... بینم نکنه اون دختری که دیشب ب ی حیا شده بود دختر همسایه
بود؟؟؟

خنده ی ریزی کردم وبدون نگاه کردن به راین ضربه ای به شکمش زدم و سرمو تو بالشت فشار دادم راین با سرخوشی خندید وگفت:

-خانم خجالتی بهتر بلندبشی... منم این جا رو تمیز کنم.. ..

وبع د به حمام رفت باش نیدن صدای اب از توی سرویس بهداشتی کمی ملهفه ی تمیزی
رو که ه

راین دیشب بهم داد رو دور خودم پیچیدم , بعد از ده دقیقه راین از حمام در اومد و دوباره

شیطون شد وبا لحن مرموزی گفت:

-می گم افتاب به نظرت باید ملهفه رو بندازم دور یا بشورمش.. ..

جیغی کشیدم وملهفه رو دور خودم بیشتر پیچیدم وبا عصبانی ت تصنعی که بیشتر پر از ناز بود گفتم:

-رائین خییلی نامردی.. ..

چقدر این افتاب با افتاب گذشته فرق داشت !!! مثل اینکه تعهد داشتم هر قدم که با رائین به جلو

میرم اخلاقم رو هم عوض کنم !! خنده ی شیطونی کرد وبا چشم اشاره ای به کمرم کرد ابرویی بال انداختم

پر رو وشیطون توی چشمام خیره شد وگفت:

-اره؟؟؟

ابرویی بال انداختم وگفتم:

-بله صد البته...

خندی دوبه سمتم دوید ومنو روی دوتا دستش بلند کرد وبی توجه به جیغ ودادم در حمام رو باز

کرد بعد در حالی که موهامو به هم می ریخت گفت:

ولی زود در بیا ...

چشمکی بهم زد وبعد پر از عشق بهم خیره شد وخیلی زود عقب گرد کرد واز حمام خارج شد

با

لبخندی عمیق و پر از آرامش خودمو بیشتر توی اب داغ رها کردم ... احساس میکردم آرامش
رو

با تک تک سلول هام حس می کنم چقدر این آرامش برام لذت بخش تر بود ... با راین بودن
مثل

بودن توی آسمونه هفتمه و من چقدر بدبختم که اینو دیر فهمیدم وساعت های زندگی
خودم

وراین رو بی خود وبی جهت هدر دادم ... این دوسال می تونست برای هر دومون خیلی بهتر ا
ز

این باشه و من همه ی این دوسال رو صرف مردی کردم که زن وبچه داشت ... اعتراف میکنم
هنوز

هم پیش من امی د بی گناهه ... از یه طرف م ی گم این خواست امی د نبود ولی از طرف دیگه
م ی گ م

امی د اگه می خواست خیلی خوب م ی تونست خودش رو کنترل کنه همون طور که راین این
کار و

کرد اما امی د ... شاید هم دیگه توان خودداری نداشت یه حرف عمه همیشه توی گوشه...

گنجایش هر مرد بسته به عشقشه شاید عشق امی د اون طوری نبوده که فکر می کرده ...
ام ا

رائین امتحان خودش رو خیلی خوب پس داده ... با یاد امی د به یاد حلقه ی امان تیش افتادم
ک ه

توی داشپرت ماشینم بود ,باید در این مورد با رائین صحبت می کردم ... با صدای تقه ای که
به در

خور د از فکر خارج شدم صدای رائین توی حمام پیچی د :
-خانمم بسه دیگه بیا بیرون صبحانه بخوریم.. ..

به سختی از جا بلند شدم وبه یه باشه اکتفا کردم کمرم کمی درد می کرد ولی این درد خیلی
طاقت فرسا نبود یا شاید من تحمل دردم بال رفته بود ... سریع حمام کردم و بیرون اومدم. ...
کمری حوله ی تن پوش رو محکم تر کردم واز اتاق خارج شدم با دیدن رائین که موهاش
خیس

بو د فقط یه شلوارک تنش بود تعجب کردم بایاد حمام توی سالن کمی از تعجبم کم شد ولی
سرعت عملش کاملاً ستودنی بود !!! رائی ن با دیدنم باز نگاهش شیطون شد به سمتم اومد
ونگاه کرد وبا لحن با مزه ای گفت:

-دختر تو قصد کردی منو بک شی ؟؟؟ وبع د منو کشی د روی صندلی نشوند وگفت:

-صبحانه بخور یه کم حالت جا بیا د

وبع د خودشم کنارم نشست لیوان شیر موز رو جلوم گذاشتوشروع کرد به لقمه گرفتن م ی
دونستم چه جوری باید در مورد امی د با رائین حرف بزنم هی چ دلم نمی خواد بازم ازم دلخور
بشه

اما دلم نمی خواست امی د رو بیشتر از این امیدوار بکنم ... حرف راین درست بود باید کمی هم به

اون زن وبچه فکر م ی کردم وکم ی امی د رو به خودش میاوردم حال که من به خودم اومدم به خاطر تمام این همه سال نون ونمکی که با امی د خوردم باید اونوهم به خودش بیارم ... حال شاید

نتونه زنشو ببخشه ولی خوب اون دختر کوچولو حق داشت که باباش رو فقط برای خودش بخواد

!!! نگاهم رو به راین دادم که مشغول گرفتن نون وپنیر وگردو برای من بود نگاهم روی لبخن د

لبش خشک شد دودل بودم ولی کاری بود که باید می کردم ومن نمی خواستم باز هم راین ن رو

بدونه خبر بذارم ... لبم رو با زبون تر کردم ومن من کنان گفتم :

-راین ...

راین به سرعت نگاهش رو به من داد وبا لبخند مهربونی گفت:

-جانم..

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی وموهای ژولیده اش زدم وبریده بریده گفتم:

-می خواستم ... می خواستم باهات حر ... حرف بزنم .. یعنی

.. یعنی مشورت کن م

ابرو های رائی ن بال پرید وبا چشمای شیطون و متعجب بهم خیره شد که به اجبار ادامه دادم:
-من ... باید .. باید با امی د حرف بزnm. ..

با این حرف من ابروهای رائی ن شدید گره خورد وچشماش رو خیلی ترسناک ریز کرد رگ های

گردنش برجسته شده بود نگاهمو سریع ازش گرفتم و قبل از هر اتفاق ی تند تند شروع به حر ف زدن کردم:

-فکر بد نکن ... باید باهاش حرف بزnm و بگم تورو انتخاب کردم..

باید کاری کنم اونم به خودش بیا د ...)ملتمس به چشمای خشمگین رائین زل زدم و ادامه دادم(:

رائین به خدا اگه تو نخوای،

اگه تو بهم اجاره ندی نمیرم ... ولی بهم اعتماد کن ... من بی ن تو وامید، تو رو انتخاب کردم ... من

هر موقع شماهارو باهم مقایسه می کردم امی د توی ذهن من زن نداشت و مجرد بود ... ولی من باز

تورو انتخاب کردم چون تو مرد زندگی من بودی با اینکه می تونستم تو رو کنار بذارم وب ی خیال همه چیز بشم و برم سراغ امی د اما نکردم چون من تورو دوست دارم اینو باور کن ... باور می کن ی مگه نه ???

رائین با اخمای ی که نسبتا باز شده بود اما هنوز کامل برطرف نشده بود خشک گفت:

-اره، باورت می کنم ... ک ی می خوی بینیش!؟

از اعتمادش لبخندی روی لبم نشست ، هر مردی همچین کاری رو نمی کنه!!

-هر موقع تو ب گی ...

بهم نگاه کرد وگفت:

-خیل خوب گوشام دراز شد ولی واقعا بگو کی م ی خوی بینیش

؟؟

سریع از جا بلند شدم سر رایی ن رو که روی صندلی نشسته بود رو بغل کردم و بوسیدم و با

خوشحالی گفتم:

-اختیار دارین اقا ... ولی هر چه زودتر بهتر ... می خوام این موضوع برای همیشه تموم بشه ...

ب ه نظرت امروز عصر چه طوره؟؟؟ راین گفتم :

-اره خوبه... ممنونم افتاب ... برای همه چی ز ...

لبخندی بهش زدم و پیشونیش رو بوسیدم راین بد از مکث کوتاهی گفتم:

-افتاب ... می گم نظرت چیه چند وقتی از این جا دور بشیم؟؟ با خوشحالی دستی زدم

وگفتم:

-وای عالیه بریم شیراز ...

راین خنده ی بلندی کرد و ایستاد منو توی اغوشش کشی د وگفتم:

-ای جانم ... چشم شیراز م میریم ولی منظورم این بود که از این خونه بریم ... یعنی زندگی ی

جدیدمون رو یه جای جدید شروع کنم ...

چشمامو ریز کردم و پر سؤال بهش خیره شدم چشمامو بوسی د و منو بغل کرد و روی اپن گذاشت

و نگاهش روروی تمام اعضای صورتم چرخوند و اروم و شمرده شروع به صحبت کرد:
-می خوام دوباره از نو زندگیمونو بسازیم بدون نگاه کردن به این دوسال گذشته ... البته نمی خوام انکار کنم ، ما چه بخوایم چه نخوایم این دوسال توی سرنوشت و زندگیمون بوده و اثرش
ه م

همیشه هست ... اما اگه هر دومون بخوایم ... خوب میشه حداقل کم رنگش کرد
با لبخند به صورت من قی و شیطونش زل زدم حرفاشو قبول داشتم و خیلی خوب میدونستم که
رأین هرچقدر هم که خوب و عاشق باشه اما گاهی هنوز افکارش دور محور منو امی د می
چرخ ه

و این بهترین راه بود تا نشون بدم آماده ام که ه میشه همراه زندگیش باشم ... با لبخند سری
ب ه

نشونه ی تایی د تکون دادم و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

-بین م این ویلای نقلی ت توی لواسون چیز، میز توش داره یا نه

؟؟

رأین باشنیدن این حرفم لبخند عریضی زد و خودش و به اپن نزدیک کرد و دستاشو دور کمر
م حلقه کرد و گفت:

-اره ... از همون روز که به نامت زدم.

* * * * *

با تکون های ملایم دستی ناراضی گوشه ی چشمم رو باز کردم و چهره ی رائی ن جلوی چشم
م

جون گرفت ،رائین با اخم تصنعی بهم زل زده بود وبا دیدن چشمای بازم گفت:

-به به ... چه عجب خانم چشماشو باز کرد .. بابارسیدیم تو چرا انقدر به خودت زحمت میدی
!!!

با این حرف چشمام کامل باز شد وسیخ سر جام نشستم چشمام از دیدن ابنمای روبه رو برق ز
د

وبی توجه به رائین از ماشین پیاده شدم وچرخى زدم ... درختای سر به فلک کشی د وگلهای
زیبا ی ی

که با وجود پاییز هنوز طراوت خودشون رو حفظ کرده بودن با دیدن حوضچه ی کوچیک
وابنمای

دلفینیش لبخند روی لبم عمیق ترشد نگاهم رو به اطراف چرخوندم حیاط نسبتا بزرگی داشت
ک ه

اطرافش رو با درخت وگل تزئین کرده بودن و فقط یه جاده ی باریک سنگ فرش شده برای
عبور

ماشین ها وسط در وسط حیاط کشیده شده بود ودر انتها به اون حوضچه ی زیبا می رسی د واز
اون

طرف جاده سه راهی می شد سمت چپ اون طور که معلوم بود به پارکین گ م ی خورد چون
ازرای

مشکی راین باوجود این چراغونی کاملا معلوم بود و برق میزد راه مستقیم به ساختمان بزر
گ

وبامزه ای که شبیه کاخ های فیلم های اروپایی بود منتهی میشد و سمت چپ معلوم نبود ... با
قرار

گرفتن دست ی دور کمرم به خودم اومدم وبا دیدن راین لبخند زدم راین با لبخندی مهربو
ن

وچشمای شیطونش به ساختمان اشاره کرد وگفت:

-پرنسس من ، از قصر کوچکتون دیدن نمی کنی د ...

با خنده مثل خودش گفتم : از خدایه سرورم ..

خندی د و منو به سمت پله های ساختمان هدایت کرد از پله ها که بال رفتی م راین اول در
چوبی

رو با کارت باز کرد وبعد منو فرستاد داخل وبعد هم یه در شیشه ای بود که دستگیرشو باز
کردم

وپامو توی قصر کوچک خودم و راین گذاشتم واز دیدن خونه خوشحالیم به اوج خودش رسی
د

قدم به داخل گذاشتم وبا کنجکاوای به همه جا سرک کشیدم سال نی بزرگ که کفش با پارکت
قهوه

ای تیره پوشیده شده بود، سمت راست سالن پذیرایی و نشیمن بود که مبلاى راحتى کرمى توش
ش

خود نمایی م ی کرد ویه تلوزیون LED که به دیوار وصل شده بود و طرف دیگه ی سالن
اشپزخونه

ی مجهز و بزرگی بود که همه ی وسایلیش یا به رنگ کرم بود یا قهوه ای ، رنگ مورد علاقه ی
من..

سمت چپ گوشه ی ساختمون پله های مارپیچی بود که از یه طرف به بال واز طرف دیگه به
طبقه

ی پایى ن منت هی میش د به سرعت به سمت طبقه ی پایى ن رفتم از چیزى که م ی دیدم
ذوق زدگیم

به اوج خودش رسى د استخر بزرگى وسط سالن قرار داشت و اطراف استخر هم صندلى های
راحتى

چیده شده بود ،طرف دیگه هم یه میز بیلیارد بزرگى قرار داشت که مطمئنم بازی مورد
علاقه ی

رائین بود وقتى طبقه ی پایین رو خوب سرک کشیدم به سالن اصلی برگشتم از توی اشپزخونه

سرو صدا میوم د ،بى توجه به سرو صدا به طبقه ی بال رفتم اونجا هم برای خودش یه سالن
مجزا

بود مبلای راحت کرم قهوه ای با تلوزیون نسبتاً کوچکی که خودنمایی می کرد و اطرافشون هم

چند در قرار داشت در اول رو باز کردم به اتاق خالی بود به رنگ سرمه ای که تنها زینتش ی ه

تخت بود که رو تختیش مخمل سرمه ای سفید بود ، اتاق بعدی هم وسایل کار راین و کتابخونه ای

خالی قرار داشت که مطمئنم قراره با کتاب های ما پر بشه در بعدی سرویس بهداشتی قرا ر

داشت و دری که نسبت به بقیه دور تر بود رو باز کردم از دیدن اتاق مقابلم متعجب سر جام ایستادم اتاقی به رنگ صورتی ملایم که کفپوشش تنها به قالیچه ی طوسی صورتی بود، تخت

بزرگ طوسی که روش رو انواع بالشتکهای صورتی پوشونده بود عسلی های کوچک طوسی که روش اباژور های صورتی محوی قرار داشت و میز ارایش بزرگی که روش پر بود از انواع لوازم

ارایش به سمت میز رفتم از دیدن وسایل روش خندم گرفته بود همه ی لوازم ارایشی همون

مارکی بود که من ازش استفاده می کردم !!! چه دقتی داشت این راین ! اتاقمون دوتا کمد دیواری

بزرگ داشت که خالی بود وانگار منتظر بود که من پرش کنم...

به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفت م

و پرده ی طوسی صورتی رو کنار زدم کنار پنجره دری بود که به بالکن بزرگ ی که به سمت
حیا ط

بود منتهی می شد وتوی بالکن با می ز و صندلی های سفی د پر شده بود در با لکن رو باز
کردم و قدم

به بیرون گذاشتم هوای سرد شب های پاییزی لرز به تنم نشوند اما اون صحنه ی زیبای مقابل
م

مانع از این میش د که تجدید نظر کنم وبه داخل برگردم روی ی کی از صندلی ها نشستم با
دستم

خودمو بغل کردم تا کم ی از این سرما رو کم کنم وبه حیا ط زیبای خونمون که توی شب
رویای ی

شده بود خیره شدم بوی ن می که به خاطر ابنما توی حیا ط پیچیده بود فوق العاده بود درسته
سایه

ی درختا توی پس کوچه های باغچه ی حیاطمون که دست ک می از باغ نداشت وحم برانگیز
بود اما

من به مردم که پایین همین ساختمون بود دلگرم بودم ،همین طور که به ابنمای مقابلم خیره
شده

بودم به یاد عصر افتادم به یاد امی د همبازی قدیمی ...

* * * * *

بع د از اینکه از رضایت راین مطمئن شدم به امی د اس دادم، که برای گرفتن جوابش امروز همون

ساعت توی همون کافه منتظرشم نم ی دونم چرا هنوز نم ی تونم از پشت تلفن باهاش حرف بزنم..

امی د هم به لحظه نکشی د که جواب داد: حتما عزیزم..

قرار بود همه ی کارای رفتن مارو به اون ویلا مهتاب و محمد بکنن البته بیشترش گردن مهتاب بدبخت بود برای همین تصمی م گرفتم ماشین خودمو بدم دست مهتاب تا برای رفت و آمد راحت

باشه اخه هنوز براش زود بود که پشت فرمون ماشین بابا بشینه، ومطمئنا مامان هم هم چین اجازه

ای بهش نمیدا د، با کمک راین کمی به خونه سر وسامون دادیم و راین بیچاره هم شیشه ها ی

میزی رو که من ترکونده بودمش رو جمع کرد ونزدیک بود چند بار دستش رو بیره ساعت چهارو

ربع بود که از راین با اون چشم های نگران ودلواپس خداحافظی کردم اینبار هی چ تشویش ودودی نداشتم اما ... اما توی ذهنم دنبال کلماتی م ی گشتم که بتونم به امی د بگم ... امیدی که

روزی فکر می کردم باید جای راین باشه ولی الن خیلی خوب میفهمم که جای راین فقط وفق
ط برای راین ه ...

ساعت راس پنج بود که همون جای دیروزی مقابل کافه ایستادم نفس عمیقی کشیدم و حلقه ی
امی د رو هم که از دیشب توی داشپرت بود رو در اوردم واز ماشین بیرون اومدم وبه سمت
کاف ه

رفت م ... همه چیز وهمه ی صحنه ها مثل دیروز بود به جز احساس من و خود من ... اروم به
سم ت

میزی که امی د پشتش با لبخند ایستاده بود و دسته گلی از رزهای مشکی هم توی دستش بود
رفت م بادیدن گل ها لبخند محوی روی لبهام نشست به امی د سلام کردم اما بدون گرفتن
گلها

ودست دادن سر همون جای دیروزی نشستم امی د با حفظ همون لبخندش سر جاش نشست
وب ا

لحن شوخی گفت:

-ببین م نکنه نظرت درباره ی گلهای مورد علاقه ات هم عوض شده

؟؟؟

با این حرفش توی فکر رفتم بایاد دسته گل عروسیم که رز سفی د بود لبخند محو روی
صورت م

کمی عمیق تر شد ... نه نظرم عوض نشده بود اما الن یه کوچولو رز سفی د رو بیشتر دوست دارم. ..

نگاهم رو به چشم های خوش حال امی د دوختم ... نکنه فکر می کنه این قرار امروز به خاطر دادن

جوابه مثبته؟؟ حتما همین فکر رو می کنه اونم با لبخند محو مسخره ی من !!! بی توجه به سؤال امی د کمی جدی شدم و گفتم:

-من اینجام تا درباره ی چیزای مهم تر باتو حرف بزنم نه گل مورد علاقه ام. ..

چشمای امی د رنگ تعجب گرفت واروم زمزمه کرد:

-یعنی چی؟؟؟

قبل از دادن جواب من گارسن برای گرفتن سفارش اومد اینبار من بدون در نظر گرفتن امی د گفتم

-:

ممنونم الن چیزی ن می خوریم بعدا بهتون خبر میدی م ...

گارسون سری تکون داد و رفت و من در جواب نگاه پرسشگر امی د گفتم:

-وقت زیادی برای خوردن قهوه فرانسه ندارم. ..

من با رائی ن راس ساعت هشت قرار گذاشته بودم خلی دیر میرفتم حداقل هفت بود برای ه مین بی مقدمه شروع کردم:

-امی د من واقعا متاسفم اما اون روز که بابا جریان ازدواج تورو به من گفت بعد هم خودش راهی

بیمارستان شد انقدر حالم بد بود که نفهمیدم دارم چی کار می کنم و همه ی یادگارها تو از جمله همون حلقه ی قبلی رو از پنجره ی اتاقم ریختم بیرون !!! نم ی دونم تو می تو نی حال اون شب منو

درک کنی یا نه ... ولی من واقعا اون شب شکستم نه فقط برای از دست دادن تو بلکه به خاطر بابام ، من به خاطر تو جلوی بابام ایستادم ... چون می گفتم همون قدری که توی زندگیم بابارو

دیدم و شناختم امی د هم شناختم امی د کسی نیست ت که بهم خیانت کنه اما عکسات جدیتر از

چیزی بود که من فکرشوم ی کردم ، برای اولین بار از شناختن بیش از حد تو بیزار شدم به خودم

فحش میدادم که چرا حتی عادت ایستادن تو ، عادت قرار دادن دستات روی دستهام وحتی عادت

نفس کشیدن رو حفظ کردم ... من خیلی زود امیدم نامی د شد توی عکسای تو دنبال ردی از

فتو شاپ بودم ولی تو واقعی تر از اون چیزی بودی که من فکر می کردم امی د ، من به خاطر تو هم

امی د وار شدم هم نامی د ... نامی د شدم چون اون نگرانی های اون چند وقتت چون عمو حسین ،

بابا و همه و همه روی صحت اون عکسا تایی د می کردن نا امی د شدم چون به خاطر تو تویی
ک ه

زمانی همه ی وجودم بودی زمانی مهربون ترینم بودی بابام رو از دست دادم ... وامی د وارم
شدم

چون به خاطر تو ، با مردی آشنا شدم که تونست جای همه رو برام بگیره ... اوایل راینو قبول
نداشتم گیر میداد ، مغرور بود ، با همه خوب تا می کرد جز من ، با همه مهربون بود جز من ..
درست بر عکس تو .. اما هر لحظه که بیشتر ر شناختمش ، بیشتر درکش کردم فهمیدم راین
اون

کسی نیست که من فکرشو می کردم ... شاید باورت نشه م نی که همیشه از دستور دادن
بیزار

بودم اما تحکم کلام راین رو دوست دارم ... به موقع مرده ، غیرت داره ، دستور میده اخم می
کن ه

، جدی میشه ، به موقع هم می خنده ، مهربونه ، صبوره وشوخ...

(خنده ی کوتاهی کردم وب ی

توجه به امی د انگار توی دنیای خودم ورائین غرق بودم ادامه دادم:

(گاه ی هم تعدل نداره ونمیشه

شناختش ... جدیدن منم مثل اون شدم ، مثله بچه ای که از همه رفتار بزرگتراش الگو می

گیره از کوچیکترین تا بزرگترین حرکتش رو ضبط می کنه. ...

باز نگاه م رو به امی د دادم با اخم ونگاهی که ازش غم م ی بارید به صورت بشاش و سر حال
من نگاه

می کرد خودم خوب میدونستم که افتاب فقط زمانی که از راینش حرفی به میون بیا د این
شکلی

میشه سعی کردم نگاه مهربونم رو به امی د بدوزم لبخند کوچکی بهش زدم و گفتم:

-یادته دیروز بهم گفتی وقتی بچه بودیم از اینکه من هم بازی جدیدی پیدا کنم می ترسیدی!
منم درست مثل تو بودم وقتی عمو حسین نگار رو دختر خالت رو عروسم صدا می کرد توی
اون

بچگی لجم می گرفت، حرص می خوردم میرفتم بهش می گفتم من عروستم نه نگار!! وقتی نگا
ر

رو توی بازهامون راه میدادی می خواستم خفت کنم ولی انقدر هی خودمو بهت میچسبوندم که
نگار بیچاره از بازی با ما پشیمون میشد د ... امی د من هنوز همون دختر بچه ام فقط قد کشید
م

استخون ترکوندم تو هم همون پسر کوچولویی فقط الان خودت یه دختر کوچولو داری درس
ت

مثل بازی هامون ... یادته من مامان میشدم تو بابا؟؟ یادته عروسکای من باید تورو بابا صدا
میزدن

منو مامان؟؟ اما امی د حال که بزرگ شدیم حال که قدکشیدیم ... تو چه خواسته چه ناخواسته

رفت ی سراغ یه همبازی دیگه برای عروسکت یه مامان دیگه پیدا کردی ، برای عمو حسین
ی ه

عروس دیگه پیدا کردی ، اون موقع من کجا بودم که هی پیام بهت بچسبم تا ب قیه دست از
سرت

بردارن ??? امید این بازی الن ما زندگیمونه تو می ترسیدی منو از دست بدی اون وقت رفت
ی با

یکی دیگه منم از ترس ازدست داد تو رفتم سراغ یکی دیگه " ...

خشت اول چون نهد معمار ک ج

.... تا ثریا رود دیوار کج " تو اولین قدم اشتباه رف تی والن من می خوام این بازی رو تمومش
کن م

... امی د من دوستت دارم اما نه مثل قبل ، مثل یه همبازی ، یه دوست قدیمی مثل برادر ... من کار
ی به اشتباه تو وهمسرت نداشتم و ندارم انتخاب من فقط و فقط به خاطر خودمه من این چند
وقت

خودمو خوب شناختم ... برای من وزندگی من راین بهترین کیسه ... یه جایی خوندم که
نوشت ه بو د:

تلاش برای زنده کردن یک رابطه از دست رفته مثل اینه که بخوای یه چای سرد شده رو با
ریختن

آب جوش گرم کنینه رنگش مثل اول میشه نه طعمش خیلی چرته که میگن آدم فقط یه بار

عاشق میشه ..

آدما زیاد عاشق میشن ولی دو بار عاشق یه نفر نمیشن

..!

منم از این قائده مستثنا نیست م امی د ... (سریع حلقه رو از کیفم در اوردم و مقابلهش گذاشتم.

..

وادامه دادم : (امی د دیروز وقت ی حلقه ات رو برداشتم هم از جوابم مطمئن بودم هم نبودم

چون

توقع نداشتم همچین چیزی رو از تو بشنوم شاید تصور بهتر یا بدتری از موضوع داشتم من

کاملا

گیج بودم برای برداشتن حلقه دلیلی زیادی دارم یک ، مطمئن باش من اگه هنوز یه درصد از

عشق قبل رو بهت داشتم و راینی در کار نبود هیچ به فکر زن وبچه ات نبودم چون انقدر

خودخواه هستم که فقط و فقط به خودم فکر کنم ودلیل دومم ، خودمم برای این دلیل زیاد

مطمئن

نیستم ، امی د م ی خواستم حد اقل تو برای چند ساعت هم که شده امیدوار بشی ومثل من

نباش ی

که از همون لحظه ی اول ناقوص نامی د توی گوشم صداکرد شاید هم م ی خواستم ازت انتقا

م

بگیرم ،انتقام انتظاری که کشیدم اما وقت ی نداشتم تا تورو منتظر بذارم ... امی د ، فقط یه چیز

ی

ازت می خوام " اگه منو واقعا دوست داری ... پس فراموشم کن " به زندگی ت فکر کن امی
د به

زندگی خودت و شادی و افتاب کوچولوت به اونا فکر کن ! اون عروسک بچگی های من نیست
که

ولش کنی وبری ، دخترته از گوشت و خونت حال چه ناخواسته باشه چه خواسته ، بازم بچته ...
ه م

به تونیز داره هم به مادرش ... (مک ثی کردم وادامه دادم:) میدونی چی ذهن منو به خودش
مشغول کرده ??? اینکه با اینکه خودت ادعای عاشقی می کنی اما عشق شادی رو درک نمی
کنی

.... امی د! شادی دوستت داره بهش فرصت بده تا خودش رو بهت نشون بده امی د مهربون
من انقدر سنگ دل نبودم ..

منو یادت نمیدادم ... تا همینجاشم ازت ممنونم دیگه ح تئ نفسم در نمیداد ... کاری ج
ز دعا ازم بر نمیداد

امی د با بغض مردونه ای غریب:

- با کی خوب باشم ??? عاشق کی بشم ?? عاشق کسی که تمام دنیامو ازم گرفت ?? برو خوش
باش

برو شیرین م من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی مثل من درد
جدایی نکشی نفس عمیقی کشیدم دوست نداشتم امی د رو توی این حال واحوال ببینم :

-امی د ... تمومش کن ، دیگه دنیایی در کار نیست ، دنیای تو افتاب کوچولوته ... به فکر اون باش

نوش جونت همه ی بی کسیام برو خوشبخت بشیمنو ول کردی با دلواپسیام برو خوشبخت بشی

امی د پوزخندی زد معلوم بود داره به زور خودشو کنترلمی کنه تا اشک نریزه به سختی گفت:

-اگه اذیتت کرد بهم خبر بده ... نابودش می کنم ... به جان خودت، افتابم نابودش می کنم ... اگه

رفت ی اگه تنها موندم برو خوشبخت بشیاگه تو خاطره هام جا موندن ... برو خوشبخت بشی

منم بغض کرده بودم یه زما نی ارزو هام توی مرد روبه روم خلاصه میش د هنوزم تحمل اشک ریختنش رو نداشتم:

-رئین هیچ وقت اذیتم ن می کنه ... ولی امی د تو باید نگران افتاب خودت باشی ... اون بیشتر از هر

کسی به تو نیاز داره ... نوش جونم که همش دلتنگم نگران من نباشاگه گریه داره این آهنگم ... نگران من نباش امی د ملتمس گفت:

-می میرم بی تو ..

اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشاگه هر شب نفسم میگیره نگران من نباش

سرم رو بال گرفتم تا قطره ی اشکم بیرون نریزه این بار من رو به امی د ملتمس گفتم:

-امی د تمومش کن .. الن هم تو یه زندگی داری هم من، من با اون افتاب گذشته فرق کردم، نگاه م کن !! امیدی که من میشناختم مرد تر از این حرفا بود ... برو سراغ زندگی من مطمئنم الن

شادی بیشتر از هر کسی منتظر برگشت توست ... بهم قول بده مراقبشونی ... نگو که م ی خوای اخرین حرفمو زمین بنداری ؟

کاشکی میش د با دلم میساختی ... تو هنوز دل منو نشناختیکاش مٹ گذشته عاشق بودی. ... کاش همون آدم سابق بودی

امی د نگاهی بهم انداخت که تمام وجودم رو سوزوند چقدر این نگاه وچشما اشنا بود !!! اروم زمزمه کرد : قول مید م ...

نگاهم رو به ساعت مقابلم دوختم ده دقیقه تا هفت بود سریع بلند شدم وگفتم : من دیگه بای د برم ...

برو خوش باش برو شیرین م ... من به آینده ی تو خوشبینم برو که الهی خوشبخت بشی ...مثل

من درد جدایی نکشینوش جونت همه ی ب ی کسیام برو خوشبخت شیمنو ول کردی ب ا دلواپسیام ... برو خوشبخت بشی

امی د بدونه اینکه نگاهم کنه سری تکون داد تا خواستم عقب گرد کنم صدای پر بغض وگرفته اش

توی گوشم نشست:

-حداقل این گل ها رو بیره..

به سمتش برگشتم بادیدن دست گل رز مش کی به طرفش رفتم گل رو از دستش گرفتم
و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-ممنونم خداحافظ اگه رفتی اگه تنها موندم ... برو خوشبخت بشینوش چونم که
همش

دلتنگم ... نگران من نباشاگه گریه داره این آهنگم ... نگران من نباش

قبل از خارج شدنم از کافه به سمت دختر بچه ای که کنار دوخانم نشسته بود رفتم با لبخن د
دسته گلو به دستش دادم و سریع عقب گرد کردم نمی خواستم وق تی از کافه بیرون میرم
چیزی از امی د هم با خودم داشته باشم..

اگه عمرم داره از کف میره ... نگران من نباشاگه هر شب نفسم میگیره ... نگران مننگران
من

... نگران من نباش

با لبخند پهنی از کافه بیرون زدم دست چپم رو بال اوردم و حلقه ی زیبای دست چپم رو با
دقت

نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود ... چقدر این قرار امروز با قرار دیروز متفاوت بود !! با
سرعت

خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم بی وقفه ماشینو روشن کردم و راه افتادم چیزی از
قرارمون

باقی نمونده بود ... و من کلی کار داشتم ... حال کلی احساس سبکی می کردم!!

* * * * *

با قرار گرفتن چیز سنگینی روی دوشم به سمت عقب برگشتم راین بود که با لبخند
مهربونش

روی دوشم شنلی انداخته بود دوباره نگاهم رو به حیاط دوختم و گفتم:

-وای راین من عاشق حیاط اینجا شدم...

راین- تو غلط کردی ... اصلا فردا میدم حیاط اینجا رو خراب کنن ... خانم خانما شما فقط وفق
ط بای د عاشق من باشی ...

با خنده و شیطنت به سمتش برگشتم و به راین ن که با اخم تصنعی این حرفارو میزد نگاه
کردم و اروم و شمرده گفتم:

-خوب من یه کوچولو عاشق تو هم هستم دیگه بسته..

باز بینیمو گرفت و فشار داد و گفت: ن خیر خانم من همشو می خوام ... من حسودما گفته
باشم. ...

حال هم پاشو بی ا شام..

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

-حال همیشه اینجا شام بخوریم؟؟ راین لبخندی زد و گفت:

-چرا همیشه ... شما امر کن ... ان میرم غذارو میارم ...

تا خواستم بلند بشم برم کمکش به زور نشوندم و گفتم:

-خودم همه ی کارارو می کنم تو بشین ...

رفت و برگشت راین ده دقیقه بیشتر طول نکشی د پسر زحمت کشیده بود و همبرگر درست کرد

بود با شوخی و خنده شامی رو که راین درست کرده بود رو خوردیم و بعد هردو کنار هم در حالی

که به ستاره های بالی سرمون خیره شده بودیم و قهوه ی داغ می خوردیم سکوت فضا رو صدای شرشر آب شکسته بود لیوان قهوه ی داغ رو همین طور که توی دستم می چرخوندم تا از

داغیش کمی گرم بشم اروم و ملایم سکوت رو شکستم:

-راین به نظرت چی شد که به اینجا رسیدیم??

گرمی و سن گینی نگاه راین رو روی خودم احساس می کردم راین نفس صداداری کشی د و مثل من اروم شروع به صحبت کرد:

-تورو نمی دونم اما برای من از زمانی شروع شد که خودمو به خاطر فریال و عشقش عقب کشیدم

و ناراحتی و سرزنش همه رو به جون خریدم ، روزی که موضوع رو برای کا می تعریف کردم و کامی

قضیه ی تو و مشکلات رو بهم گفت دودل شدم به نظرم به دردسرش نمی ارزید اگه پس فردا از م

جدا نمی شدی؟؟ یا اگه اون عشقت بر م ی گشت و سروصدا راه می انداخت؟؟ خواستم همه چیز

رو منت فی کنم اما همون شب مامان دوباره بهم گیر داد و شروع کرد به نصیحت کردن مجبور شدم

پیه همه چیز رو به تنم بمالم ... اولین قرارمون نمیدونم یادت هست یا نه من اون روز تصمی م گرفت م که باهات سر سنگین باشم تا خودمو از هر گرفتاری نجات بدم ولی وقتی دیدمت ج ا خوردم تو بد تر از من بودی اما نه فقط برای من ، غرور و خودخواهی که توی چشمات جولون میداد متوجه همه ی اطرافیانم بود حتی مهتاب خواهرت ... بهت بی توجه بودم تو هم بهم ب ی

توجه بودی اما رنگ تعجب رو می تونستم از توی چشمات بخونم ، هر روز که می گذشت بیشتر راز

اکیپتون خوشم میوم د و بیشتر درباره ی تو وامی د کنجکاو میشدم هیچی ازتون ن میدونستم ج ز

عشق اتشینی که بینتونه و ناراضی بودن بابای تو، خیلی دلم می خواست امی د رو ببینم ، ببین م

کیه؟ چیه که دختر مغروری مثل تو اینطوری برای با اون بودن خودشو به اب واتیش میزنه؟؟ حرفی از مراسم عروسی نمیزن م چون همون طور که برای تو درد اور بود برای منم سخت بود اما نه

مثل تو میدونستم که این یه ازدواج صوریه اما هیچ وقت فکر نمی کردم سر سفره ی عقدم هم

ه

به حال زن عاشق من گریه کنن فکر نمی کردم بعد از عقدم زنم با حرف مردی که باید جای

پدرمن پدرشوهرش میشه دتوی بغل من گریه کنه ... افتاب تو مرد نیستی، نمی فه می من با

اون

همه بیخیالی چی کشیدم ... شب وقتی رفتی م خونه وقتی اومدم تویاتاق واون عکسای رو

ی

تخت رو دیدم ناخودآگاه به سمتشون کشیده شدم وقتی تصویر تو کسی رو که الن به من محر

م

تر از هر کسی بود رو بغل مردی میدیدم که چند هفته ای بود مشتاق دیدنش بودم داغون

شدم،

امی دبر عکس گفته های کامی اصلا مغرور نبود یعنی توی عکس که این طور نشون نمیداد

بر

عکس به نظرمن از هر کسی مهربون تر وعاشق تر بود واین بیشتر باعث میشه د که حرصم

بگیره ...

از احساس خودم سر در نمی اوردم ناشناخته بود ومن دوستش نداشتم برای ه مین بود که تا

توان

داشتم ازت دوری می کردم ... آفتاب اون روز توی اصفهان وقتی برای اولین بار چشمامو بدون

غرور دیدم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ولی اون نگاه معصوم وبدونه غرور رو بیشتر از هر

چیزی دوست داشتم وتمام تلاشم رو به کار بردم که حتی شده برای چند ساعت این نگاه رو برای

خودم داشته باشمش ... حس مالکیتم رو تو هر لحظه بیشتر وبیشتر میشد واین هم بد بود هم خوب از اذیتت کردن وکل انداختن با تو لذت می بردم اما گاهی هم حس می کردم می خوام با

همین دستام خفت کنم به خصوص وقت ی اون عکسای لعنت ی رو به دیوار اتاقی دیدم که مثلا اتاق مشترک منو تو بود..

باید اوری قیافه ی اون شبش خندم گرفت رائی ن از دیدن خنده ام حرصی شد وگفت :
-اره ، اره منم جای تو بودم می خندیدم بخند خانم بخند منو مجنون خودش کرده بعد هم می

خنده) خنده ی من شدیدتر شد رائینم خنده ی کوچکی کرد وادامه داد(:

-آفتاب می دونی من از کی فهمیدم دیگه امیدی در کار نیست؟؟ سری تکون دادم ومطمئن جواب دادم : اره همین دیروز..

شیطون ابرویی بال انداخت وگفت:

-خیر خانم خوش خیال من خیلی وقته که این موضوع رو میدونم درست بعد از مرگ بابات همون

موقع که به خاطر این میرم میرم های ی که راه انداخته بودی باهات سرسنگین شده بودم کام ی موضوع رو بهم گفته بود نمی دونم یادته یا نه سر می ز بودیم که کامی به مایلِت زنگ زد فهمیدم

می خواد بهت بگه که همه چیزو بهم گفته سریع رفتم توی دستشویی وبهش زنگ زدم تا چیز ی

به تو نگه دلم می خواست خودت بهم بگ ی ، اما تو نگفتی ،هیچ وقت ،افتاب به خاطر این کار از ت واقعا ناراحتم...

کم کم داشت یادم میوم د که داره کی رو میگه همون شب رو که من موضوع کارکردنم رو بهش

گفت م لبمو به دندون گرفتم واروم وپرناز گفتم:

-خب ببخش دیگه ... من از ترحم متنفرم م ی ترسیدم وقت ی اینو بفهم ی به خاطر دلسوزی وترحم باهام بمونی ..

رأین سری به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت :

-حسابتو میرسم خانم، اخه تو چی پیش خودت فکر کردی ??? مطمئن باش اگه نم ی دونستم قضیه ی امی د منتفیه

اون موقع که پسم زدی با این که پر از نیاز و خواستن تو بودم اما خودم رو کنترل کردم چون
تورو

درک می کردم می دونستم ذهن و فکرت درگیره من یه عاشقم پس هر طرف که معشوقم
بخواد کشیده میشم ... افتاب حال دیروز منو هیچ وقت نمی تونی درک کنی وق تی کام ی
بهم خبر داد

امی د برگشته و تو رفتی دیدنش داشتم دیونه میشدم همه ی کارامو کنسل کردم تا پیام
خون ه

وجلوی تورو بگیرم که نری ، من تحمل نبودت رو نداشتم اما تو نبودی همون موقع زنگ زدم
ب ه

کامی و کلی بد و بیراه نثراش کردم که چرا زود تر بهم خبر نداده تازه یاد حرکات و خنده های
تصنعی پریشبت افتاده بودم ، ن می دونی که داشتم روانی می شدم اون موقع که اومدی خونه
واون

حرف هارو زدی هیچ توجه ی به ایهام توی حرفات نداشتم فقط لحظه به لحظه یه چیزی تو ی
ذهنم پر رنگ می شد تو انتخابت رو کردی و انتخاب تو امی د ..

اما وقتی صدام کردی و بعد پریدی

توی بغلم آرامش رو با تک تک تار و پود بدنم احساس کردم ..

لبخندی به چهره ی غرق خوشی راین زدم این دفع راین بود که پرسیدی :

-مال تو از کی شروع شد ???

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاق میرفت م شیطون گفتم:

-از اون موقع که زن امی د هوس شیطنت کرد!!!

و به سرعت پا توی اتاق گذاشتم و راین دوید دنبالم و گفت:

-وایسا ببین م بچه پرو امشب بلا یی سرت میارم که تا خود صبح بهم التماس کنی !!

* * * * *

با ص دای زنگ موبایلم ناچار چشم هامو از هم باز کردم و گنگ و گیج به اطراف چشم دوختم

ب ه

سختی خودمو از بغل راین بیرون کشیدم و به پشت خطی چند تا فحس اب دار دادم

موبایلم رو

از روی عسلی کنار تخت برداشتم نگاه یی به شماره ی ناشناس انداختم و سریع قبل از اینکه

راین

بیدار بشه تماس رو وصل کردم گوشه یی رو کنار گوشم گذاشتم : الو

.

-الو؟؟؟

.

کسی جواب نمیداد تا خواستم تماس رو قطع کنم صدای ظریف وزنانه ای از پشت تلفن بلند

شد:

-خانم افتاب؟؟

بهت زده ک می توی جام نشستم راین تکون کوچکی خورد ولی چشماشو باز کرد همین طور
ک ه

به راین خواب الو نگاه می کردم متعجب جواب دادم:

-بله خودم هستم ... شما؟؟ راین پرسشگر نگاهم کرد شونه ای بال انداختم که صدای لرزون
زن از پشت تلفن بلند شد:

-من ... من .. شادیم ... هم ... همسر امی د ... راستش ، شماره ی شمارو یواشکی از گوشی امی
د بر

داشتم ... خواستم .. خواستم ازتون تش ... تشکر کنم ... و حلالیت بخوام می دونم ، میدونم ال
ن

می خوامی بهم بگی خیلی پر رویی اما شما خودتون یه زمان ی عاشق بودید شاید ان هم باشی
د ...

من نمیدونم .. ولی می دونم که خوب می دونی یه ادم عاشق دیونه است من یه عاشق خود
خواه

بودم وهستم ، اما امی د از من عاشق تر بود ... ممنونم که جوابش کردی که گذاشتی منم
شانس ب ا

امی د بودن رو داشته باشم ... فقط ... فقط همینو خواستم بهت بگم ... حلالم ک ن

قبل از اینکه قطع بکنه سریع صداش کردم با صدای متعجبی گفت

:بله.. ..

نگاهی به رائی ن که حال با اخم نامحسوسی بهم خیره شده بود کردم لبخندی بهش زدم و در
حالی

که با دستم موهای سرش رو عاشقانه نوازش می کردم گفتم:

-منم از تو ممنونم..

بهت زده گفت: چی؟؟

لبخندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم:

-منم ازت ممنونم به خاطر عاشقیت... اگه تو عاشق امی د نمی شدی و برای عشقت دست به
اون

کار ن می زدی منم الن کنار بهترین مرد دنیا نبودم... پس حالات می کنم تو هم منو حلال
کن که

نا خواسته توی زندگی تو وهمسرت بودم..

از صدای شادی می تونستم خوشحالیش رو بخونم:

-ممنونم که بخ شیدیم، امیدوارم کنار همسرت همیشه خوشبخت باشی... خدا حافظ..

-ممنونم... تو هم همین طور خدا حافظ..

گوشی رو که قطع کردم به چشمای خوشحال راین چشم دوختم، راین تخس گفت:

-برای کی داشتی پز منو می اومدی ها؟؟ ن می گی میا د منو می دزده؟؟

خندیدم و در حالی که موهای نامرتبش رو بد تر می کردم گفتم:

-نه خی ر نمیا د چون خودش شوهر داره خیلیم عاشقه. .. شادی بود زن امی د ... خواست از م
حلایت بگیره وتشکر کنه..

رائین با این حرف من لبخند ع میقی زد منو به سمت خودش کشی د وگفت:

-خوب گوشی رو میدادی به من، منم ازش تشکر کنم به خاطر پرنسس خوشگلم. ..

به چشماش زل زدم وگفتم:

-عاشقتم پسر چشم طوسی من!!

رائین نوک بینی م رو بوسیدم وبا صدای دورگه اش گفت:

-مجنونتم افتاب من. ...

***** چهار سال بع د با زنگ تلفن از خواب پریدم ... اه چقدر به این رائین گفتم این

تلفنو نیار بزار توی اتاق خواب!!

خودمو به اون سمت تخت کشیدم وتلفن بی سیم رو که اون طرف تخت افتاده بود رو برداشتم

ودکمه ی سبزرنگ رو فشار دادم با صدای خواب الویی گفتم:

-بله؟؟

با صدای جیغ پشت خط چشمام اندازه ی توپ تنیس شد خواب به کل از سرم پرید وسیخ

نشستم صدای جیغ جیغوی نیک ی از پشت تلفن بلند شد:

-تو هنوز خوابی؟؟؟ بمیر ی الهی افتاب ... بر عکس سمت تا شب میگیری م ی خوابی ... اخی

نکبت

عروسی خواهرته مثلا امروز، اون وقت تو خوابیدی؟؟

تازه دو زاریم افتاد نگاهم روی ساعت خشک شد ساعت هفت صبح بود با حرص گفتم:
-مرگ گرفته تو بلد نیستی سلام کن ی؟؟ نمی گی یه وقت افرین اینجا پیش من باشه
؟؟؟اول

صبحی بیدار بشه ؟؟؟ درضمن من شما سه تا کله پاچه رو گذاشتم اونجا که چی کار کنی د هان
؟؟؟ نیکی با خنده گفت:

-خوب حال سلام عرض شد مادر نمونه ... این بچه ای که من میشناسم زودتر از نه نه باباش
بیدار

میشه بعدشم کله پاچه توی ی این خواهر دیوانه ات مارو از دیشب بدبخت کرده هی م ی گه
افتاب،

افتاب ت ا تو پاتو از خونه گذاشتی بیرون این روانی شروع کرد انگار که رفت ی بمیر ی !!!
زود بیا تا ما به جای باغ سراز امین اباد در نیاوردیم ...

با خنده گفتم : حال کجا هست ؟؟

نیکی با حرص گفت : اره بایدم بخندی به زور فرستادیمش حمام محمد بدبخت که دیگه
کچل

ش د رفت از دست این روانی ... منم ان باید برم خاله زهره داره صدام می کنه ... گمشو زود
بی انکبت ...

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون سر کی به اتاق افرین کشیدم اما خبر
ی

ن بود ، به طرف طبقه ی پایین راه افتادم حتما پدر و دختر دارن باهم صبحانه می خوردن امروز
بع د

از چهار سال عروسی مهتاب و محمد برپاشد دیشب که رفتیم خونه ی مامان اینا وسایلم رو
نبرده

بودم به ناچار اخر شب برگشتیم رو به لواسون اما به دخترا سپردم که حتما شب رو انجا بمونن
وچقدر به خاطر این موضوع از امین و کام ی فحش خوردم خدارو شکر شروین دیگه اونجا
نبود تا

چیزی بارم کنه شروین نامزد نیکی بود بعد از بهم خوردن رابطه ی نیکی با برادر یک ی از
بچه های

کلاس که دلیلش برای همه مج هول موند با شروین که روانشناس امین و گلنار بود آشنا شد و
البته

شروین هم از نظر عقلی دسته کمی از رائین ، کام ی ، محمد و امین نداشت ووقتی جمعشون
جمع

میشد ما دخترا مطمئنا باید فرار می کردیم!!

با دیدن رائین که توی اشپزخونه ایستاده بود وافرین رو بغل کرده بود و بهش شیر میداد به
اون سمت رفتم و سر حال گفتم:

-سلام به عشقای من!!

رائین سریع و مهربون گفت:

-هیسیسیسیس خانم تازه این وروره جادو رو خوابوندم..
 با خنده کنارش رفتم و در حالی که دستای کوچک دختر هفت ماهه ام رو می بوسیدم گفتم:
 -من نمیدونم این جیگر مامان به کی رفته که صبح زود بیدار میشه
 !!! درضمن وظیفته عزیزم، بابا شدی برای همین روزا دیگه..

رائین شیشه رو از دهن افرینم در آورد و روی میز گذاشت و با دست دیگه اش کمرمو گرفت
 و منو

توی اغوشش کشی د و با شیطنت بهم خیره شد و گفت:

-هان اون وقت وظیفه ی شما چیه خانم؟؟

ادای فکر کردن در اوردم و بعد خیلی خونسرد و حق به جانب گفتم:

-خوب معلومه سروری کردن..

رائین گف ت:

-شما یه کم پرو تشریف داری سرورم..

خندیدم و خودمو بیشتر به رائی ن چسبوندم ... حال هر دومون با عشق به دختر کوچولومون
 که ثمره ی عشقمون بود خیره شده بودیم رائین سرش رو روی سرم گذاشت و با صدای اروم
 ولحن گیرای گفت:

-افتاب هر چ ی می گذره این وروجک بابا بیشتر به تو ش بیه میشه

...

کمی دول شدم و پیشونی افرین رو بوسیدم و گفتم:

-اره ولی من عاشق چشماشم ... چون هر چ ی میگذره بیشتر ش بیه چشمای تو میشه ه ...

رائین بوسه ی کوتاهی روی موهام زد واروم گفت:

-ممنونم افتاب ... هم به خاطر حضور خودت هم این وروجک...

اگه شما ها نبودید ، نمیدونم الن رائینی بود یانه!

کنار تو فقط آروم میشم پر از دلشوره ام هر جای دیگه تو تقدیر منی بی لحظه ای شک
چشات اینو بهم هر لحظه میگه تو می خندی پر از لبخند میشم تموم زندگیم خوشترنگ میش
ه صدای پای تو تو خونه هر روز واسه من بهترین آهنگ میش ه

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم میشه روزای سرد تنهای ی تو که باشی تموم میشه چقدر
خوشبخت ی نزدیک ه کنار من که راه میری

از این دنیا رها میشم تو که دستامو می گیری تو که خوشحال باشی خوبه خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام حال که دست تو دستامه چه فرقی می کنه کجای دنیا م
کنار تو فقط آروم میشم ...

ستاره صولتی ساعت : ۴/۰۲ ۰۳۲۰/۰۲/۰۱

به صد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاق ی به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاق ی کتاب بالغ من ی حبیبیا معرضا عنی که خود را بر تو
میبندم به سالوسی و زراق ی نگویم نسبت ی دارم به نزدیکان درگاه ت مریض العشق لا یبری
و لا یشکو الی الراقی اخلائی و احبابی ذروا من حبه مابی

تو را گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد

اما انت الذی تسقى فعین السم تریا قی
قم املا و اسقنی کأسا و دع ما فیہ مسموما
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس